

# الحق نامہ

مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

بیچ

فواد روحانی

بمراجعة بیت وکتب نسخ خطی از کتابخانه امامی ایران و اروپا

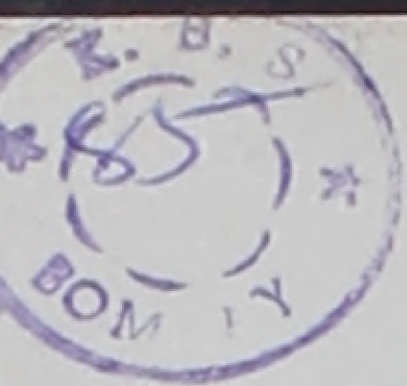
از اشعارات

مکتبہ نشر و ترویج دین اسلام









68

6

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. \_\_\_\_\_ Book No. \_\_\_\_\_

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. \_\_\_\_\_

--	--	--	--

L  
L.4109  
D.4079



472  
908  
570

Q1950

Call No. A412509572E Date \_\_\_\_\_

Acc. No. ~~0000~~

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



بزرگانی که در هفت آسمانند  
الهی نامه عطا خوانند  
رقم این کتاب بادشاهی است  
کاهی نامه از فضل الهی است

# الهی نامه

شیخ فخرالدین محمد طایب نیشابوری

بتصحیح

فواد روحانی

با مراجعه به بیت و یک نسخه خطی از کتابخانه های ایران و اروپا

از انتشارات

کتابفروشی زوار تهران شاه آباد



KASHMIR UNIVERSITY

Label Library

Acc No ... 1842.41 ...

Dated ... 15.12.81 ...

For  
9/10/81

چاپ دوم این کتاب در یک هزار نسخه در دیماه ۱۳۵۱

در چاپخانه تابش چاپ افست شد.



## مقدمه

تقریباً از صد و پنجاه سال پیش خاورشناسان اروپائی در این فکر بوده‌اند که آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری را به جامعه غرب بشناسانند. در سال ۱۸۱۹ میلادی ترجمه پند نامه و در سال ۱۸۵۷ ترجمه منطق الطیر هر دو بزبان فرانسه اولی بوسیله سیلوستر دوساسی Silvestre de Sacy دومی بوسیله گارسن دوتاسی Garcin de Tassy در پاریس منتشر شد. در سال ۱۹۰۵ کتاب تذکرة الاولیاء در مطبعة لیدن به کوشش نیکولسن Nicholson خاورشناس انگلیسی بطبع رسید. در سال ۱۹۴۰ کتاب الهی نامه در استانبول به تصحیح هلموت ریتز Helmuth Ritter آلمانی چاپ شد و همین مستشرق در سال ۱۹۵۵ کتاب مستقلی درباره عقاید عطار که از چهار کتاب منطق الطیر و الهی نامه و اسرار نامه و مصیبت نامه آن را استنباط نموده بنام «دریای ارواح» منتشر کرد. هم‌اکنون يك نفر انگلیسی که به زبان و ادبیات فارسی علاقه دارد مشغول ترجمه منطق الطیر بزبان انگلیسی است و ظاهراً دیگری نیز دست بکار ترجمه اسرار نامه می‌باشد. ده سال پیش آقای هانری کوربن Henry Corbin خاورشناس فرانسوی به بنده پیشنهاد نمود که الهی نامه را بزبان فرانسه ترجمه کنم و همان متنی را که به اهتمام هلموت ریتز در سال ۱۹۴۰ انتشار یافته مأخذ قرار دهم. بنده این پیشنهاد را پذیرفتم و بنا را هم به پیروی از چاپ ریتز گذاشتم زیرا با توجه باینکه متن مزبور با مقابله دقیق پنج نسخه خطی معتبر فراهم آمده و همه نسخه بدلهای زیر صفحات و در آخر کتاب نقل شده است تصور میرفت که برای ترجمه بتوان بآن اکتفا نمود. این نکته واضح است که کار ترجمه اگر چنانکه باید و شاید انجام شود خرده بینی و موشکافی تمام عیاری می‌خواهد زیرا وقتی شخص برای خود مطالعه میکند اگر در برابر نکات پیچیده و تاریک بی حوصله شد میتواند خود را فریب دهد و بگذرد اما اگر بخواهد مطالبی را از زبانی به زبانی دیگر در آورد فهم درست موضوع برای او اجباری است چه اگر نفهمیده بگذرد سندی از بی حوصله گی و بی قیدی خود بدست خوانندگان دقیق داده است. بنا بر این چاره‌ای ندارد جز اینکه مشکلات را بهر وسیله که باشد و با صرف هر قدر وقت که ضرورت یابد بگشاید. پس از آغاز کار ترجمه الهی نامه چند صفحه بیشتر پیش نرفته بودم که به اشکالاتی برخورددم و با وجود دیدن نسخه بدلهای کنجکاو و مشورت باد دیگران نتوانستم معنی بعضی عبارات را پیدا کنم. سپس معلوم شد که متن ریتز با همه خوبی و پاکیزگی بی عیب نیست؛ بلکه در نتیجه کافی نبودن پنج نسخه‌ای که در دسترس مصحح بوده افتادگی‌ها و غلطی‌هایی دارد که تا رفع نشود کار ترجمه اطمینان بخش نخواهد بود. این فکر موجب شد که در جستجوی نسخه‌های دیگر برآیم.



در نتیجه تحقیق معلوم شد که کتاب الهی نامه قبلا دوبار چاپ شده یکی بتاریخ ۱۸۷۲ مسیحی در شهر لکنهو و دیگر بسال ۱۳۱۶ شمسی هجری در تهران (چاپ سنگی از روی همان چاپ لکنهو). تمام کتاب را با این نسخه مقابله و اختلافات را یادداشت کردم باین وسیله مقداری از اشکالات برطرف گردید زیرا در چندین جا بیهیهای اضافی و عبارات تازه ای یافتیم که معنی را روشن کرد اما چون باز هم نکات تاریک و مبهم باقی بود در قصد پیدا کردن نسخه های خطی بر آمدم. بتدریج هشت نسخه در ایران بدست آمد: یکی در کتابخانه سلطنتی سه نسخه در کتابخانه مجلس شورای ملی دو نسخه در کتابخانه ملک یک نسخه متعلق به آقای حاج محمد نخجوانی و یک نسخه متعلق به آقای دکتر گوهرین. همچنین یک نسخه در کتابخانه دانشگاه کمبریج یکی در موزه لندن یکی در کتابخانه وزارت هند و پنج نسخه هم در کتابخانه ملی پاریس یافت شد. از میان اینها سه نسخه را که مرغوبتر یافتیم انتخاب و تمام کتاب را با آنها مقابله کردم هر جا هم که مضمون بیتها متفاوت یا معنی آنها تاریک بود به همه نسخه ها مراجعه نمودم و از اختلافات یادداشت برداشتم. در نتیجه این کار مشاهده شد که بین آن نسخه ها و نیز بین آنها و پنج نسخه مورد استفاده ریتز تفاوت های زیادی وجود دارد. بدیهی است کسی که ترجمه ای منتشر میکند باید اصل را درست معرفی کند و اگر روایت های مختلفی وجود داشته باشد معلوم کند که کدام یک را پایه کار خود قرار داده تا کسانی که بخواهند ترجمه را با اصل تطبیق کنند میان نسخه های مختلف سرگردان نشوند. من در ابتداء که خیال میکردم انحرافات مهمی از متن ریتز لزوم پیدا نخواهد کرد قصد نداشتم متن تازه ای فراهم کنم بلکه میخواستم به متن و نسخه بدل های ریتز تکیه کنم و هر جا که چیزی بر آن افزوده یا چیزی از آن کم کرده باشم آنرا در ضمن ترجمه متذکر شوم. اما بعد که معلوم شد تغییرات نسبت به چاپ ریتز زیاد است فکر کردم که از طرفی اجرای نظر اول یعنی اتکاء به متن ریتز ممکن نیست بلکه طبع متنی که بوسیله انتخاب از نسخه های مختلف پایه ترجمه قرار گرفته ضرورت دارد و از طرف دیگر ثبت کردن همه نسخه بدلها نه مفید است نه عملی؛ مفید نیست زیرا بیشتر آنها در معنی تغییری نمیدهند و عملی نیست زیرا ذکر همه آنها خود کتابی همچند اصل بلکه بزرگتر از اصل خواهد شد. بنابراین خود را ناچار دیدم که بین این دو شق راه میانه ای انتخاب کنم و آن این بود که متنی را که خود در نتیجه مقابله تهیه کرده بودم چاپ کنم و از ثبت اختلافات بین نسخه ها بجز در مواردی که در معنی تأثیر داشته باشد خودداری نمایم. بنابراین خوانندگان عزیز توجه خواهند نمود که متنی که اکنون چاپ میشود متن انتقادی (بمعنی اصطلاحی آن) نیست و این جانب بنا بر آن نگذاشتم که از میان نسخه های موجود یکی را انتخاب و اختلافات نسخه های دیگر را در هر مورد باز کر نسخه مربوط ضبط کنم اما این حقیقت را متذکر میشوم که انتقاد بمعنی لغوی آن یعنی جدا کردن سره از ناسره مبنای کار من بوده و تا آنجا که توانسته ام کوشیده ام که صحیح و سقیم روایات مختلف را تشخیص دهم. در مقابله نسخه ها و مطالعه و تحقیق در سبک افکار مؤلف کمال دقت را بکار برده و قسمتی از وقت خود را طی ده سال صرف این کار نموده و در همه موارد مشکوک با استادان و صاحبان نظر شور کرده ام و بی آنکه هیچ



قصده ستایش یا جلب ستایش درباره کار خود داشته باشم صمیمانه معتقد هستم که متنی که اینک بخوانندگان تقدیم میکنم اگر کاملاً صحیح نباشد (و احراز صحت کامل در چنین موردی اصولاً ممکن نیست) از هر نسخه دیگری به گفته اصلی عطار بسیار نزدیک تر است البته یادداشتهایی که از اختلافات نسخه ها برداشته ام موجود است و اگر روزی طبع آن سودمند تشخیص داده شود میتوانم جداگانه آنها را چاپ کنم. ✽

اینک لازم میدانم چند کلمه برای شناساندن نسخه هایی که بآن مراجعه نموده ام اضافه کنم: چنانکه گذشت سه نسخه مورد استفاده کامل قرار گرفته است باین معنی که تمام کتاب را از اول تا آخر سطر بسطر و حرف بحرف با آنها مقابله نموده ام و آن سه نسخه بشرح زیر است:

(۱) نسخه کتابخانه سلطنتی شماره ۴۴۳ مشتمل بر کلیات عطار که ۱۲۴ صفحه آن (از ورق ۴۱۲ تا ورق ۵۳۶) مثنوی الهی نامه است. تاریخ کتابت این نسخه ۷۳۱ هجری

• در اینجا بذکر چند نمونه از نسخه بدل هایی که در این متن بآن اشاره نشده (بیشتر اختلافات از این گونه است) میپردازیم تا خوانندگان توجه داشته باشند که خودداری از ضبط این نسخه بدلها بهیچ وجه از ارزش متن نمیکاهد بلکه کار خواننده را بسی آسانتر میکند:

میکردند - کردند . بستند - بخريد . پیر باید - بنده ناچار - بنده باید پیر ناچار . که رو برو . بر امید - به امید . پیش - نزد . که خون او - اگر خورش . من بر نتابم - بر می نتابم . میان خون و گل - میان خاک و خون . بدیشان - به ایشان . که گوئی - که گفتی . آنکهی - آن زمان . گفت او - گفتا . دگر ره - دگر بار . دست داد - داد دست . کشتی همه مال - کشتی پر از مال . که هست اکنون ز تنهایی ملالم - که از تنهایی اکنون در ملالم . پسر آمد ششم دل پر ز اسرار - ششم فرزند آمد دل پر اسرار . به شکل - به سان . نه . به . بحق آنکه گفتی ای خداوند - بحق آنکه بگفتی کای خداوند .

بدیهی است خوانندگان این نکته را نیز در نظر خواهند داشت که اگر بنا را بر ذکر همه نسخه بدلها گذاشته بودم لازم میبود که در مورد هر يك از این اختلافات وضع همه نسخه های مورد استناد را روشن کنم زیرا از همه نسخه ها حتی بدترین آنها هم استفاده نموده ام . نکته دیگر اینکه در چندین مورد نیز درستی يك روایت باندازه ای مسلم است که نقل نسخه بدل های مربوط حتی از بهترین نسخه ها يك باره بی فایده است . يك مثال کافی است به بیت شماره ۶۸۷۸ مراجعه فرمائید . میگوید:

منم وحشی صفت در گوشه بی کس      ز عالم کاسه ای حمزه مرا بس

بدیهی است در اینجا اشاره به داستان معروف وحشی و حمزه شده اما معنی اصلی وحشی و حمزه همان معنی لغوی است و مقصود شاعر اینست که من مانند يك وحشی دور از مردم در گوشه ای نشسته ام و از عالم بچیزی جز يك کاسه حمزه (آش - شوربا) نیاز ندارم - اما استنساخ کنندگان چون به معنی لغت حمزه توجه نداشته اند مصرع دوم را بشکلهای عجیبی تغییر داده اند «کاسه حمزه» را «مردی حمزه» و حتی در چندین نسخه «کاسه و خمره» کرده اند - اگر میخواستیم نسخه بدل های مربوط بهمین يك مصرع را نقل کنم چندین سطر وقف این کار و ذهن خواننده بی جهت مشغول به تصرفات نادرستی میکردید .



است. این از قدیمی ترین نسخه‌ها و خط آن زیبا و خوانا و غلطهای آن کم است ولی متأسفانه افتادگیهای زیاد دارد در چندجا هم کاتب چون مقصود شاعر را نفهیده گفته او را بمیل خود تغییر داده است. اگر این ملاحظات نبود این نسخه برای چاپ کردن بصورت پایه تصحیح کتاب بسیار مناسب میبود.

(۲) نسخه شماره ۵۹۷۴ کتابخانه ملک که متن آن متنوی مولوی و حواشی آن مثنویهای عطار و از جمله الهی نامه است. تاریخ کتابت این نسخه ۸۰۹ هجری است.

(۳) نسخه شماره ۵۹۵۵ کتابخانه ملک که مشتمل بر چهار مثنوی اسرار نامه - منطق الطیر - الهی نامه و مصیبت نامه میباشد و در سال ۸۱۹ نوشته شده است. این دو نسخه کتابخانه ملک بر روی هم بسیار خوب و قابل اطمینان است. اما نسخه‌های دیگر فقط موارد مغلوط و مشکوک با آنها مقابله شده لیکن تعداد اینگونه موارد در هر مقاله بلکه در هر حکایت چندان است که در صورت ضبط و شماره کلیه نسخه بدلها - همچنانکه قبلاً اشاره شد - حاشیه کتاب بر متن آن فزونی میگیرد تاریخ کتابت این نسخه‌ها به تفاوت از ۷۳۰ تا ۱۲۰۸ هجری است بعضی از آنها بسیار مغلوط و بدو برخی خوب و قابل استفاده است ولی نکته جالب اینست که در چندین مورد رفع اشکال به کیفیتی که برای اینجانب کمترین تردید باقی نگذاشته فقط بوسیله مراجعه به بدترین نسخه‌ها ممکن گردید.

یکی از بزرگترین اختلافات نسخه‌ها در دیباچه کتاب یعنی مناجات و نعت پیغمبر است که به سه صورت مختلف دیده میشود. در يك روایت مناجات ۱۱۱ بیت است و اینطور شروع میشود. «بنام آنکه ملکش بی زوال است» پس از مناجات نعت پیغمبر با این کلمات آغاز میشود: «محمد کوسر افراز عرب بود» و پیش از ۱۳ بیت ندارد. در روایت دوم شروع مناجات که ۸۶ بیت دارد اینست «الهی نامه را آغاز کردم» در دنبال این مناجات نعت پیغمبر باین صورت آغاز میشود: «محمد مقتدای هر دو عالم» این روایت نعت پیغمبر که از روایات دیگر مشروح تر و بنظر بنده زیباتر است ۳۰۰ بیت دارد و بعد از آن هم حکایتی در ستایش پیغمبر در ۳۸ بیت آمده که آغاز آن این است «زنی افتاد در مکه بلایه» در روایت سوم مناجات از ۱۷۳ بیت تشکیل میشود که اول آن اینست «بنام کردگار هفت افلاک» نعت پیغمبر که در دنبال آن میآید ۱۵۸ بیت دارد و اینطور شروع میشود. «ثنائی گوهر ارباب بینش» و در پایان آن حکایتی در ۳۸ بیت در باره معراج آمده که شروع آن اینست «به اکافی یکی گفت ای سرافراز» عطار بی گمان هر سه روایت را جدا گانه سروده و در تخصیص یکی از آنها به الهی نامه تردید داشته است - چگونگی روایات در بیست و دو نسخه‌ای که بآن اشاره شده از این قرار است: نسخه‌هایی که بتاریخ مرگ عطار نزدیک تر است (تاریخ کتابت: ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۸۰۴ ۸۱۳ - ۸۱۷) روایت اول را دارد بنابراین شاید عطار خود به این روایت بیشتر تمایل داشته اما از طرفی هم دو نکته دلیل بر آنست که روایت دوم را مناسب تر میدانسته زیرا اولاً این روایت با ذکر نام کتاب شروع میشود (الهی نامه را آغاز کردم) و ثانیاً نعت پیغمبر را در ۳۰۰ بیت دارد که از دو نعت دیگر مشروح تر و زیباتر است و چیزی که در انتخاب روایت اول باعث



تردید میشود همین است که در آن روایت نعت پیغمبر بیش از ۱۳ بیت ندارد و بعید است که عطار در جایی که هر يك از خلفا را باسی بیت ستوده در مورد مدح پیغمبر با این مقدار اکتفا کرده باشد. ظاهراً استنساخ کنندگان هم بین دلائل رجحان روایت اول یا روایت دوم مردد بوده اند زیرا در دو مورد هر دو روایت را یا تماماً یا بعضاً نوشته اند. باری پیدا است که رفته رفته روایت دوم بهمین دو دلیل که گفته شد مخصوصاً ذکر نام کتاب در بیت اول بر سایر روایات برتری یافته بطوریکه بالاخره نسخه های قرن دهم به بعد همه این روایت را نقل کرده اند (تاریخ کتابت: ۸۲۰-۸۸۵-۹۳۰ احتمالی: ۹۰۵-۱۰۰۰ احتمالی: ۱۰۱۳-۱۰۲۵-۱۰۸۲-۱۲۰۸). روایت سوم فقط در چهار نسخه دیده شد (۸۰۷-۸۱۶-۸۳۷-۸۶۷). در این چاپ که به دوستان آمار عطار تقدیم میشود همه روایتهای نقل شده است به این صورت که برای مناجات روایت اول را بعلمت قدمت آن انتخاب کرده و در متن گذاشتیم و دو روایت دیگر را در پایان کتاب آوردیم ولی نعت پیغمبر را از روایت دوم گرفتیم که مفصل تر و زیباتر از دو نعت دیگر است و البته آن دو نعت را نیز در آخر کتاب نقل کردیم. درباره روایت های مختلف مناجات و نعت و معراج آقای ریتر شرحی در مقدمه چاپ خود نوشته است که توجه خوانندگان را به آن جلب ولی اضافه میکنیم که قسمتی از آن با نظر ما منطبق نیست مخصوصاً از این جهت که می نویسد در روایت دوم (که ما نیز آن را روایت دوم نامیده ایم) «چندان افکار ناگفته یافت نمیشود و طول و اطناب ملال آورش هم از قیمت ادبی آن میکاهد» بنظر ما در این روایت ارزش مناجات آن از روایات دیگر کمتر نیست و قسمت نعت پیغمبر از روایات دیگر عمیق تر و جالب تر است.

اینك لازم است مختصری نیز درباره زندگی و آثار عطار یعنی آن اندازه که دانستن آن برای خواننده این کتاب سودمند است بیان کنیم. بیش از شصت تذکره که در طی هفت قرن نوشته شده از فریدالدین عطار نیشابوری یاد کرده اند اما بیشتر آنها بسیار کوتاه بلکه فقط چند سطر است که در ضمن ترجمه احوال شعرا و اولیاء آمده است نخستین نمونه این تذکرها که در زمان عطار هم نوشته شده از عوفی است که در کتاب لباب الالباب خود یکی از قصیده های عطار را نقل و شش سطر پرازگراف گوئی بآن اضافه کرده و در واقع هیچ چیز دانستنی بدست نمیدهد - تذکره نویسان بعدی هم کمابیش همین شیوه را بکار برده و مطالب را از يك دیگر گرفته و با تغییر عبارات و بدون تحقیق بیشتری بازگو کرده اند - در میان نوشته های آنان زبان دارتر و سودمندتر از همه چند صفحه است که دولت شاه در تذکره الشعراي خود که در پایان سده نهم تألیف شده نوشته است، کسانی که کتابهای عطار را چاپ یا به زبانهای دیگر ترجمه کرده اند هر يك مختصری از احوال وی بعنوان دیباچه آورده اند اما اینها نیز چون نتوانسته اند از محتویات کتابی که موضوع کارشان بوده اطلاعات تازه ای درباره زندگی مؤلف بدست آورند همان گفته های نویسندگان قبل را تکرار و از يك دیگر نقل قول کرده اند. چیزی که از ارزش همین اندك نوشته ها هم میکاهد آمیختگی آنها است به افسانه های کودکان، موهومات و



اغراق گوئیهای عامیانه، اختراعات متعصبین، سهل انگاری و اغزشهای بعضی از تذکره نویسان و بالاخره مشبه شدن فریدالدین عطار مصنف تذکره الاولیاء و منطق الطیر و الهی نامه با عطارهای دیگر. اگر همه این نوشته ها را یکجا گرد آوریم و بساز گوها و عبارات بی معنی و خطاهای آشکار آنها را برداریم آنچه بجا میماند برای تألیف ساده ترین کتابی که درخور عنوان ترجمه و شرح احوال باشد کافی نیست و باید اذعان کنیم که امروز درباره هیچ يك از جزئیات زندگانی عطار نمیتوان به یقین حکم کرد. نه از زندگی پدر و مادر او اطلاع درستی داریم، نه تاریخ تولد او را میدانیم، نه درباره چگونگی احوال او در کودکی و اینکه بدست چه کسانی تربیت یافته خبری داریم، نه میدانیم درست چند سال زیسته و چه بر او گذشته، به کجا سفر کرده، با چه کسانی آمیزش داشته و چگونه از این جهان رفته است. همه اینها مورد اختلاف است. در يك چنین وضعی بسیار بجا است که کسی که دارای شرطهای لازم یعنی وقت کافی، حوصله، عمق و آزادی از تعصب باشد همت کند و خدمتی بزرگ در راه شناساندن فریدالدین عطار بجامعه ادب دوست ایران بلکه جهان انجام دهد و شرح حالی از او به سبک نویسندگان غربی تألیف نماید. خوشبختانه پی ریزی این کار بدست استاد دانشمند آقای سعید نفیسی انجام یافته است. در سال ۱۳۲۰ کتابی بعنوان «جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری» بقلم استاد نامبرده چاپ و پخش شد که بی گمان راه را برای تنظیم ترجمه کامل زندگانی و آثار عطار باز کرده و مقصد و هدف را بخوبی نشان داده و خط سیر صحیح را معین نموده است. بطوریکه ایشان یاد آور شده اند بهترین روش تحقیق برای کسی که در آینده باین کار پردازد پژوهش و کاوش در نوشته های عطار است زیرا دور نیست که گفته های او و یا استنباطهایی از آن گفته ها پرده از روی بسیاری از مجهولات بردارد چنانکه در همین مقدمه نیز در چند مورد از استناد بمندرجات الهی نامه و اسرار نامه و تذکره الاولیاء سود جستهایم.

در باره تاریخ تولد عطار تقریباً همه نویسندگان از دولت شاه پیروی کرده اند که سال ۵۱۳ هجری را یاد کرده است. اما همو سال مرگ عطار را ۶۲۷ هجری دانسته که این تاریخ را نیز بیشتر نویسندگان پذیرفته اند. تصدیق این دو تاریخ مستلزم آنست که بگوئیم عطار ۱۱۴ سال زیسته و این نکته را هم بسیاری از تذکره نویسان بی چون و چرا درست پنداشته و از آن نتیجه های موهومی گرفته اند. از طرفی آقای سعید نفیسی احتمال يك چنین زندگی دراز را ضعیف و عمر واقعی عطار را ۹۰ سال دانسته اند. بد نیست پایه استدلال ایشان را هم یاد کنیم و آن اینست که عطار در بعضی جاها بسن خود اشاره کرده است. از جمله در یکی از غزلهایش میگوید:

«کاریش بدید آمد آن پیر نود ساله  
برجست و میان جان بر بست به زناری»

آقای سعید نفیسی چنین پنداشته اند که این پیر نود ساله خود عطار بوده و چون در ضمن نوشته های وی هیچ جا اشاره بسنی بالاتر از نود نشده نتیجه میگیرند که عطار همان نود سال عمر کرده است آنگاه این رقم را از ۶۲۷ که ایشان هم تساریخ صحیح مرگ عطار میدانند کم کرده باین ترتیب سال ۵۳۷ را تاریخ تولد او معرفی میکنند. بنظر بنده



این استدلال را نمیتوان قاطع دانست زیرا مسلم نیست که مراد عطار از پیر نود ساله خود او بوده و یا شاعر رقم نود را از روی دقت ذکر کرده باشد و بر فرض هم چنین باشد ممکن است چندی بعد هم زنده بوده و اشعاری سروده ولی موردی برای اشاره بسن خود نیافته باشد.

همه نویسندگان بایک استثناء زادگاه عطار را شهر نیشابور گفته‌اند. يك نویسنده عطار را متولد همدان دانسته و این اشتباه از آنجا پیدا شده که وی عطار دیگری را که در سده ششم میزیسته بجای فریدالدین گرفته است. این مسلم است که عطار در نزدیکی شهر نیشابور بجهان آمده یعنی یا در شادیاخ که حومه متصل بشهر بوده و یا در قریه کدکن هشت فرسخ دور از شهر. حتی در باره نام عطار گفته‌ها مختلف است. آنچه قریب بیقین است اینست که نام او فریدالدین ابوحامد محمد بن ابوبکر ابراهیم بن ابویعقوب اسحق عطار بوده اما بعضی نویسندگان کنیه او را بجای ابوحامد ابوطالب آورده‌اند و نامش را که بیگمان محمد است (زیرا عطار در منطق الطیر و در مصیبت نامه خود را هم نام پیغمبر خوانده) سعید ضبط کرده‌اند. نام پدرش را بجای ابراهیم یوسف نوشته‌اند و نام پدر بزرگش را بجای اسحق مصطفی یا علی ضبط کرده‌اند. معروفترین نام او یعنی عطار از پیشه او و پدرش حکایت میکند.

در زمان عطار چنانکه امروز هم در روستاهای دوردست همچنین است عطار کسی را میگفتند که علاوه بر فروش کالاهائی که در عطاری‌های شهر یافت میشود طبابت هم میکرده و بجای نسخه نویسی داروی بیمارها را هم از دکان خود به آنها میفروخته است. پیشه ابراهیم ابن اسحق پدر عطار این بود و گویند وی در این کار دارائی فراوانی فراهم آورد چنانکه همه دکانهای عطاری نیشابور از آن او بود. فریدالدین هم پیشه و هم دارائی پدر را بارث برد.

تذکره نویسان چنین حکایت کرده‌اند که توجه عطار بعرفان نتیجه يك تغییر حالت ناگهانی بود که بر اثر سخن يك درویش پیدا شد. گویند روزی عطار سرگرم معاينه بیماران بود، درویشی پیش دکان او ایستاد و از او چیزی خواست اما با آنکه خواهش خود را چند بار تکرار کرد عطار جوابی باو نداد درویش بلجن سرزنش بعطار گفت تو سرانجام خواهی مرد اما چگونه خواهی مرد؟ عطار با تعجب پاسخ داد همانطور که تو میمیری. مگر تو چگونه خواهی مرد؟ آنگاه درویش گفت اینطور و بر روی زمین دراز کشیده کشکولش را زیر سر گذاشت و جان سپرد. دیگران داستان را بشکل دیگر نقل کرده و گفته‌اند دیوانه‌ای پیش دکان عطار ایستاد و بکالاهای فراوان و نشانه‌های توانگری عطار نظری کرد و زبان بسرزنش وی گشوده گفت اگر بارت را سبك نکنی چگونه بجهان دیگر توانی رفت؟ باری گفته‌اند عطار از کار آن درویش یا از سخن این دیوانه چنان دگرگون شد که دکان و پیشه خود را ترك کرد و سربه بیابان گذاشت و گوشه خلوت گزید و باقی عمر را یکباره وقف عرفان نمود. البته ممکن است که تذکر درویش یا دیوانه‌ای چنان بدل عطار نشسته باشد که او را بکلی منقلب و روش زندگانی وی را



دگر گون کرده باشد اما از این نکته نیز نباید غافل بود که وی خود همواره باینگونه سخنها دلبستگی داشته و از کودکی فریفته مباحث عرفانی و مخصوصا حالات و گفته های اولیاء بوده است و اگر هم انقلاب ناگهانی درحالت او پیدا شده باشد از پیشه خود پس از آن دست نکشیده است. این گفته خود اوست که از مقدمه تذکره الاولیاء جایی که از اولیاء سخن میگوید نقل میکنیم :

«بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در دلم موج میزد و همه وقت مفرح دل من سخن ایشان بود» .  
همچنین گفته خود عطار گواه بر آن است که الهی نامه را در پیری نوشته زیرا در

آخر کتاب میگوید :

خدایا گر چه بس افکنده ام من	وای هم پیرم و هم بنده ام من
اگر چه جمله در تقصیر گشتم	مرا مفروش کاخسر پیر گشتم
از طرفی هم میدانیم که این کتاب را در داروخانه خود تألیف کرده زیرا در مشنوی	
خسرو نامه چنین میگوید :	

مصیبت نامه کاندوه جهان است	الهی نامه کاسرار عیان است
بداروخانه کردم هر دو آغاز	چه گویم زودرستم زین و زان باز
بداروخانه پانصد شخص بودند	که در هر روز نبضم می نمودند
میان آن همه گفت و شنیدم	سخن را به از این روئی ندیدم

پس چنین مینماید که عطار تا زمان پیری در عین اشتغال بجمع آوری سخنهای اولیاء و تألیف کتابهایش بکار روزانه خود نیز ادامه داده و بااستثنای مواقعی که در سفر بوده همه عمر را در داروخانه خود گذرانده است .

در باره اینکه عطار کجا و از کدام استاد درس گرفته اطلاع مستقیمی نداریم اما وسعت معلومات او از نوشته هایش پیداست. احاطه کامل بقرآن و احادیث و اخبار و تاریخ حکمت اسلام داشت از تعالیم ادیان دیگر و اعتقادات و داستانهای مربوط به آنها باخبر بود دانشهای متداول وقت یعنی ادبیات و موسیقی و فلسفه و ستاره شناسی و پزشکی را فرا گرفته و بظاهر و باطن همه شئون زندگی واقف بود همان احاطه ای که به آئین نشست و برخاست پادشاهان و بزرگان داشت برفتار و گفتار اهل بازار نیز داشت هم مجالس و عظم و درس و مباحثه و هم محافل انس و سحر و باده پیمائی را خوب میشناخت باهمه گونه مردمان آمیزش داشت و از هر کس چیزی می آموخت. در این باب هم که وی مراتب سیر و سلوک و درک حالات و مقامات را مدیون چه کسانی بوده و راهنمایان و پیشوایان روحانی او که بوده اند نتیجه هائی از مطالعه آثار او گرفته شده که مختصراً به آن اشاره میشود. نخستین کسی که باید از او یاد کرد نجم الدین کبری از بزرگان مشایخ سده ششم است . وی پس از آنکه علوم وقت را فرا گرفت چون از این راه به حقیقت پی نبرد به ریاضت و مراقبت و هم نشینی با اولیاء تشبث جست و وارسنگی از جهان را پیشه خود ساخت و در شهر خود خوارزم خانقاهی برپا کرد و مکتبی از خود بوجود آورد. شك نیست که عطار در شهر خوارزم



خدمت این شیخ بلند پایه را درك کرده و از افکار و حالات او سود گرفته است . یکی دیگر از شیوخ نامی که عطار بنا به گفته خود از مصاحبت او برخوردار گردیده و به احتمال نزدیک به یقین فن پزشکی را از او آموخته مجدالدین بغدادی از مردم خوارزم است که شاگرد نجم الدین کبری و مدرس و حکیمی فرزانه و طبیبی ماهر بوده است . عطار از كمك مشایخ و بزرگان دیگر نیز برخوردار گردید از جمله آنها رکن الدین اکاف است که عطار برخی از گفته های او را در آثار خود نقل کرده و از جمله در همین کتاب دو جا به نام او برمیخوریم .

گفته اند که عطار زیاد سفر کرد اما هیچ اطلاع قابل اعتمادی در این باب در دست نیست . آنچه مسلم است اینست که وی به خوارزم رفته است زیرا نجم الدین و مجدالدین که عطاری گمان خدمت آنها را درك کرده هر دو در خوارزم میزیستند . دولت شاه میگوید وی سفری به مکه رفت . ادوارد براون Edward Browne خاورشناس نامی انگلیسی در کتاب تاریخ ادبیات ایران مینویسد که عطار به کوفه وری و مصر و دمشق و مکه و هندوستان و ترکستان رفت . اما سند او برای اظهار این مطلب کتاب لسان الغیب است و چون انتساب این کتاب بفریدالدین عطار بی اساس است این گفته در خور اعتماد نمیباشد .

از نخستین بار که ترجمه احوال عطار نوشته شده تذکره نویسان ملاقات او را با مولانا جلال الدین رومی کمابیش باین وصف نقل کرده اند: بهاء الدین پسر مولانا که از شاگردان نجم الدین کبری بود بعلت انتقادی که از حکما و دانشمندان معاصر میکرد خوارزمشاه را از خود رنجانید و بنا براین مصلحت چنین دید که شهر بلخ را ترك کند و به قولی در سال ۶۱۰ و به قول دیگر که بیشتر مورد قبول قرار گرفته در سال ۶۱۸ با عائله خود راه سفر را در پیش گرفت و بقصد زیارت رهسپار شد . مسافرین در سر راه از شهر نیشابور میگذشتند عطار از این خبر آگاه شد و بدیدن بهاء الدین شتافت . جلال الدین در آن هنگام شش سال یا چهارده سال داشت (بسته باینکه کدام يك از دو تاریخ بالا درست باشد) و دارای هوش و فراست و جذابیتی فوق العاده بود که از عظمت آینده او خبر میداد . مشهور است که عطار فریفته فراست کودک شد و نسخه ای از اسرارنامه خود را به او داد که وی هیچگاه آنرا از خود دور نکرد و از بعضی از داستانهای آن در مثنوی خود استفاده نمود . البته میدانیم که جلال الدین در آثار خود باچه تجلیل و احترامی از عطار یاد کرده است . سنائی و عطار پیشروان مولانا تلقی میشوند و او خود نیز براین مطلب تصریح کرده عطار را «روح» و سنائی را «دو چشم» خوانده و گفته که «ما از پی سنائی و عطار آمدیم» لیکن تأثیر عطار در سخن مولانا بیشتر و محسوس تر است وی در مقامی خود را «مرید پیر عطار» خوانده و در جائی از عطار بعنوان پیری کامل و واصل که هفت شهر عشق را گشته یاد کرده و خود را در برابر او جوینده ای مبتدی و تازه کار خوانده که هنوز اندر خم يك كوچه است ، گفته اند که مولانا برای نظم مثنوی از عطار الهام یافته این سخن از هر حیث درست و بجای است چه مولانا گذشته از آنکه در وزن مثنوی از منطق الطیر و مصیبت نامه عطار پیروی کرده اصولا در طرز سخن و نحوه بیان مطالب عرفانی از عطار تبعیت نموده است .



از امتیازات بی نظیر مولانا در قصه‌های خود این است که اشخاص آنانرا غالباً از میان مردم عادی کوچه و بازار انتخاب میکند که رذایل و فضایل يك آدم معمولی را باهم دارند و جالب توجه است که سابقه این امتیاز را در داستانهای سنائی و بمقیاس بیشتر در آن عطار نیز میتوان یافت .

بعضی تذکره نویسان گفته‌اند که عطار هفتاد سال از عمر خود را صرف جمع‌آوری اطلاعات در باره زندگانی مشایخ کرد و چهارصد کتاب در موضوع عرفان بدقت خواند. اگر کتاب تذکرة الاولیاء را که عطار در آن احوال و اقوال هفتاد و دو نفر از مشایخ را نقل کرده بخوانیم سراین گفتار را بهتر درك خواهیم کرد . عده‌ای از داستانهای که در تذکرة الاولیاء آمده در مثنویهای عطار نیز یافت میشود و عطار بطرزی بسیار دلپذیر و مؤثر از آن مطالب برای بیان نکات و معانی دقیق و لطیف استفاده کرده است . مجموع داستانها و تعبیرات و سخنهای حکیمانه‌ای که عطار در نظم و نثر خود آورده چه از حیث مقدار و چه از حیث عمق و لطافت بر راستی شگفت‌آور است و تذکره نویسان در برابر این همه سخن نغز، این لطافت طبع و این بیان سحر آسا ندانسته‌اند بچه زبان تحیر و اعجاب خود را بیان کنند . از آنچه عطار درباره خود گفته پیدا است که وی بخوبی از بلندی پایه خویش آگاه بوده است . در بعضی جاها افکار و آثار خود را چنان ستوده است که از شرط فروتنی دور و به مبالغه نزدیک شده از جمله در پایان همین کتاب مقام خود را از مقام فردوسی برتر انگاشته بلکه عرش را فروترین پایه شعر خود خوانده است .

عطار آثار زیادی از خود بجای گذاشته ولی صحت انتساب بعضی از کتابها به وی جدا مورد تردید است . علاوه بر تذکرة الاولیاء که به نثر بسیار شیوا و دلپذیر نوشته شده هشت منظومه مسلماً از اوست : الهی نامه منطق الطیر مصیبت نامه مختار نامه پند نامه خسرو نامه و دیوان اشعار . دو منظومه دیگر که عطار از آنها هم اسم برده یعنی جواهر نامه و شرح القلب و همچنین يك منظومه دیگر بنام مظهر الصفات که از او میدانند تا کنون پیدا نشده است . این هشت منظومه تقریباً پنجاه هزار بیت دارد و حال آنکه شماره ابیاتی که به عطار نسبت میدهند از صد هزار تا دویست هزار است . بی هیچ گمان بعضی کتابها که به عطار نسبت داده شده از او نیست . کسانی بصرف خیال شماره کتابهای عطار را ۱۱۴ گفته‌اند بی آنکه نام این عده کتاب را معرفی کنند . این گفته جز اختراع محض چیزی نیست و انگیزه آن هم پیدا است یعنی آنها که این رقم غیر واقعی را ذکر کرده‌اند خواسته‌اند شماره آثار عطار را از طرفی همچند شماره سالهای عمر او که صحت آن نیز مشکوک است و از طرف دیگر برابر شماره سوره‌های قرآن و انمود کنند . بعضی دیگر روش نسبة منطقی تر پیش گرفته و نام کتابهای منسوب به عطار را گرد آورده‌اند اما این رنج را بخود نداده‌اند که ببینند آیا حقیقة کتابهایی هم که با آن نامها تطبیق کند وجود دارد یا نه و اگر وجود دارد آیا از همین فریدالدین یا از عطار دیگری است . اینجا باید یادآوری کنیم که غیر از فریدالدین بسیاری کسان دیگر نام عطار داشته‌اند . آقای سعید نفیسی در



کتاب خود از دوازده عطار نام برده اند که عارف یا شاعر یا پزشک بوده و بین سده چهارم و هشتم میزیسته اند. اما آنها که نام کتابهای منسوب به عطار را گرد آورده اند علاوه بر دوازده کتاب مذکور که انتساب آنها به فریدالدین مسلم است اسم تقریباً پنجاه کتاب دیگر را ذکر کرده اند که با احتمال نزدیک به یقین هیچ یک از آنها از فریدالدین عطار نیست. بعضی از آنها اسمی بیش نیست یعنی کتابهایی که با آن اسمها منطبق باشد هیچگاه یافت نشده است. بعضی دیگر مؤلفش اصولاً عطار نیست نه فریدالدین و نه عطار دیگر و یک قسمت هم هرچند نویسنده آنها عطار نام داشته ولی بسیار بعید است که از فریدالدین عطار باشد.

اینجا لازم است از فرضیه بسیار جالبی که آقای سعید نفیسی در کتاب خود بیان کرده اند یاد کنیم بعقیده ایشان يك عطار کاذب از اهل تون در حدود دو قرن پس از عطار واقعی میزیسته است ایشان درباره وی چنین مینویسند: در نظر من چون آفتاب روشن است که مردی در قرن نهم بوده است از مردم تون که دلش میخواست به شاعری و پیشوائی فکری کارش در جهان بگیرد. نخست تخلص خود را عطار و لقب خود را فریدالدین گذاشته و از فریدالدین عطار نیشابوری این مردی که زبان ملکوتی و بیان آسمانی او در جهان جان و دل حکمرانی خواهد کرد اسرار نامه و الهی نامه و مصیبت نامه و مختار نامه و تذکره الاولیاء و جواهر نامه و شرح القلب را دزدیده و چون خسرو نامه و پند نامه و دیوان و منطق الطیر بسیار معروف بوده و همه کس میدانسته است از فریدالدین عطار نیشابوری است جرأت نکرده است آنها را هم بدزدد و برای اینکه جامه دزدی را وصله ای از خود بزند سیزده کتاب بی مغز پر از یاوه هم از خود ساخته و در میان آنها داخل کرده است. اینکه آقای نفیسی توسل به فرضیه يك عطار جاعل را لازم دانسته اند از این جهت است که صرف اشتباه در انتساب آثار عطارهای دیگر به فریدالدین برای رفع اشکال کافی نیست زیرا مؤلف یکی از کتابهایی که به دروغ به عطار نسبت داده شده یعنی مظهر العجایب درجائی که نام تألیفات خود را ذکر میکند هفت کتاب از آثار مسلم فریدالدین عطار را هم در میان آنها نام میبرد.

بنظر بنده نیز هر کس الهی نامه و اسرار نامه و منطق الطیر را خوانده و به معانی و الفاظ و سبک آنها آشنا باشد بی هیچ اشکال فرضیه آقای نفیسی را خواهد پذیرفت. مثلاً يك نظر سطحی و اجمالی به کتاب مظهر العجایب برای اثبات این مطلب کفایت میکند. این کتاب به سبکی بسیار عامیانه نوشته شده و مطالب آن، کودکانه و نامربوط و هر بیت آن دلیلی است بر کوته نظری نویسنده. تصور وقوع يك چنین انحطاطی در افکار و گفتار عطار بهیچ وجه منطقی نبوده و عدم توجه به فرضیه آقای نفیسی موجب قضاوتهایی خواهد شد که مسلماً از حقیقت دور است. مثلاً خاور شناس بزرگ انگلیسی ادوارد براون Edward Browne که تصور وجود چنین جاعلی را ننموده در کتاب تاریخ ادبیات ایران مینویسد «علت بی مایگی کتاب مظهر العجایب و لسان الغیب اینست که عطار هنگام نوشتن این دو کتاب سالخورده و ناتوان بوده است» همچنین ادگار بلوشه



Edgar Blochet فرانسوی که فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتابخانه ملی پاریس را گرد آورده (جلد سوم صفحه ۷۸) درباره این دو کتاب چنین میگوید: «در میان آثار عطار اینها از همه بدتر است. پیدا است که عطار هنگام تألیف آنها بسیار پیر شده و نیروی شعر ساختن را یکباره از دست داده بود» و در جای دیگر یقیناً تحت تأثیر همین کتابهای مجعول مینویسد: «عطار در تألیفات خود سهل انگاری تا سفساف آوری بخرج داده و از ارزش کار خود بسی کاسته است». مردود بودن این قضاوتها برای این جانب مسلم و فرضیه جعل به آسانی قابل قبول است. لیکن باید بیاد داشت که دواعی و موجبات جعل در آن اعصار فراوان بوده و چه بسا که جاعلین نه برای کسب شهرت یا از راه بدخواهی و خبیث بلکه برای کسب ثوابات اخروی و ترویج معتقدات خود بجهل می پرداختند. این طبقه که باید آنانرا جاعلین با حسن نیت نام نهاد آنچه را که خود بحقانیت آن ایمان داشتند در قالب احادیث و اخبار و کلمات انبیاء و ائمه و اولیاء میریختند و بیمحابا بآن بزرگان نسبت میدادند تا در نفوس مردم بیشتر جایگزین گردد و از این رهگذر ابتدا دغدغه‌ای بدل راه نمیدادند و دستخوش ملامت وجدان نمیشدند. باغلب احتمال جعل و تخیل در آثار عطار نیز بهمین نحو و از ناحیه هواداران متعصب مذهب تشیع حاصل شده است.

چنانکه گفته شد نویسندگان هنوز نتوانسته‌اند پرده از روی پیش آمده‌های زندگانی عطار بردارند اینک باید بگوئیم که داستان مرگ او نیز بهمین اندازه تاریک است. چیزی که به ثبوت رسیده اینست که وی بیش از هفتاد سال زیسته است اما نمیتوان گفت چند سال بیشتر. اگر هم میدانستیم که چند سال بیشتر زندگی کرده نمیتوانستیم از آن راه سال مرگ او را پیدا کنیم چون تاریخ تولد او درست معلوم نیست. بیش از دویست و پنجاه سال پس از زمان عطار، جامی تاریخ درگذشت او را سال ۶۲۷ نوشته و میگوید وی بدست کافران تاتار کشته شد. یازده سال بعد دولت‌شاه هم همین تاریخ را ذکر میکند اما دو تاریخ دیگر نیز (۶۲۹ و ۶۳۲) علاوه میکنند بی آنکه بگویند بگمان وی کدام يك درست تر است. از يك سو هم سنگی که بر روی آرامگاه عطار جا دارد و در همان زمان دولت‌شاه بر پا شده يك تاریخ چهارم ذکر میکند که سال ۵۸۶ است. نویسندگان بعدی تاریخهای دیگری ذکر کرده اما هیچ مدرکی برای گفته‌های خود معرفی ننموده‌اند. اگر چند تاریخ را که بی گمان نادرست است و از اشتباه اسمی میان فریدالدین عطار و عطارهای دیگر پیدا شده کنار گذاریم شانزده تاریخ دیگر بین سالهای ۵۸۶ و ۶۳۲ باقی میماند که فاصله بین دو تاریخ چهل و شش سال است. از تجزیه اطلاعات مبسوطی که آقای نفیسی در اینموضوع در کتاب خود گرد آورده‌اند چنین نتیجه میگیریم که شصت و هشت نویسنده تاریخ مرگ عطار را نوشته‌اند و از میان شانزده تاریخی که آنها ذکر کرده‌اند سال ۶۲۷ از همه بیشتر آمده (یعنی بیست و نه بار) و سال ۶۱۹ در درجه دوم است (هفت بار) اما در باره چگونگی مرگ عطار بیشتر تذکره نویسان گفته‌اند که وی در يك قتل عامی که هنگام هجوم مغولها بنیشابور رخ داد کشته شد. مورخ مشهور ابن الفوطی که بسال

(دوازده)



۷۲۳ وفات یافته در کتاب خود «تلخیص معجم الالقاب» چند سطری در باره عطار دارد که آنرا استاد بدیع الزمان فروزانفر ضمن کتاب «زندگانی مولانا جلال الدین محمد» نقل کرده اند. اگر چه ابن الفوطی در ذکر نام و نسب عطار بخطا رفته و آنرا بجای «فریدالدین محمد بن ابوبکر» فریدالدین سعید بن یوسف قید کرده لیکن معلومات مختصری که بدست داده حائز اهمیت است چه آن نقل قولی است از حکیم و منجم معروف خواجه نصیرالدین طوسی و معلوم میدارد که خواجه بروزگار جوانی عطار را در نیشابور دیده و او را «شیخی زبان آور خوش فهم و در سخنان مشایخ و عرفا وائمه صاحب اطلاع» یافته و نیز در همین جا تصریح شده که عطار بدست تاتار در نیشابور بشهادت رسیده است. این معنی مؤید قولی است که جامی و دولت شاه و دیگران در این باره آورده اند. اما اگر سال ۶۲۷ را تاریخ قتل عطار بدانیم باید چنین فرض شود که وی بر اثر انقلاباتی که بعد از قتل عام نخستین نیشابور در این شهر بوقوع پیوسته کشته شده و آنچه از تاریخ جهان گشای جوینی بر می آید در همین سالها دو تن از سرداران سلطان جلال الدین خوارزمشاه هواداران او را گرد آورده و «از قبل سلطان جلال الدین در نیشابور و مضافات آن تاختن میکردند» و چندین سال جنگ و گریز در آن نواحی ادامه داشت تا یکی از سرداران مغول مخصوصاً مأمور تصفیه آن سامان گردید و بسیار محتمل است که خون شیخ در یکی از این ماجراها بشمشیر انتقام ریخته شده باشد.

ماجرای قتل عطار را تذکره نویسان هر يك بنوعی دیگر بیان کرده اند. داستانی که بیشتر آنها نقل کرده اند اینست که مغولی میخواست عطار را بقتل رساند آنگاه کسی رسید و خواست او را بپهای هزار درهم باز خرد عطار بمغول گفت مرا بفروش که بهای من بیش از این است. چندی بعد دوباره مغول قصد کشتن او کرد باز اتفاقاً خریداری سر رسید اما قیمتی که پیشنهاد کرد فقط يك کیسه کاه بود. عطار گفت حالا مرا بفروش که ارزش من همین است مغول بشنیدن این سخن خشمگین شده سر او را از تن جدا کرد. دیگران در افسانه سازی فراتر رفته و گفته اند که عطار پس از کشته شدن سر خود را بدست گرفته مدتی دوید و کتاب بی سر نامه خود را در آن حالت تألیف نمود کتابی هم باین نام منسوب بعطار هست ولی از جمله آنهایی است که بیقین از فریدالدین نمیباشد.

افسانه ها حتی بامرگ عطار هم پایان نمیدهند. دولت شاه گوید اندکی پس از مرگ عطار جوانی نجیب زاده فرزند يك قاضی نامی در گذشت. کسانی از خانوادۀ او خواستند وی را پائین پای عطار بخاک بسپارند اما پدرش راضی نشد و گفت نمیخواهم فرزند من در جوار مردی پرگو دفن شود اتفاقاً همان شب خواب دید زیارت آرامگاه عطار رفته و میبیند که جمعی از اولیاء در برابر آرامگاه عطار بحالت احترام گرد آمده اند وقتی از زیارت بخانه برگردد پدرش را گریان میبیند و چون جویای سبب میشود پدر میگوید تو مرا از هم جواری چنین مردم مقدس و بهشتی محروم ساختی. وقتی پدر از خواب بیدار شد نزد کسان عطار رفت و بپوش خواست و اجازه گرفت که پدرش زیر پای عطار دفن شود.



درباره بازماندگان عطار هم اطلاع درستی در دست نیست. یکی از تدکیره نویسان این داستان بی اساس را نقل میکند که عطار ده پسر داشت روزی همه بدست داهزنان گرفتار شدند. اینان پسرها را یکی پس از دیگری کردن میزدند و هر بار عطار رو بسوی آسمان کرده میخندید. پس از کشته شدن نهمین فرزند دهمین رو بپدر کرد و گفت چه سنگ دل پدری که مرگ فرزندان خود رامیبیند و همچنان خندان است. عطار پاسخ داد ای جان پدر در برابر آن کس که چنین مقدر داشته هیچ نمیتوان کرد. راه زنان بشنیدن این سخن دست از کشتن دهمین پسر باز داشتند و بیای عطار افتادند. نویسندگان دیگر گفته اند عطار را پسری بنام ضیاءالدین یوسف بود که در بابل نامه او را پند داده است اما چون این کتاب بابل نامه هم از عطار نیست داستان چنین فرزندی نیز شایان اعتماد نتواند بود.

اینک مختصری در باره مضمون و هدف این کتاب بیان میکنیم نوشته های عرفانی بچند صورت یافت میشود. نوع اول رساله ها و کتبی است بنثر و گاه بنظم که درباره شناختن پروردگار و چگونگی آفرینش و کیفیت نفس و روح و عوالم و شرط سلوک و حالات و مقامات در طی فصول منظم بحث میکند نمونه آن کشف المحجوب هجویری و مصباح الهدایه و گلشن راز است. نوع دوم ترجمه احوال اولیاء و مشایخ است که گاه بصورت شاهکاری جلوه میکند که مثال برجسته آن تذکره الاولیاء عطار است در این گونه آثار مخصوصاً وقتی پیایه کتاب نامبرده برسد نویسنده بشیوه ای بسیار مؤثر و پر شور حالات مردان آن جهانی را بکلمه گفتار و رفتار آنان مجسم میکند. نوع سوم منظومه هائی است کما بیش طولانی که شاعر در طی آن همه گونه موضوعها و نکات عرفانی را بکلمه داستانها، امثال پند و اندرز، نقل گفتار و کردار بزرگان و بویژه آیات قرآن و احادیث بیان میکند و در آغاز و پایان و گاه در خلال آن زبان برآز و نیاز و مناجات بدرگاه خداوند میگشاید. البته بزرگترین نمونه این نوع مثنوی مولانا جلال الدین بلخی است. الهی نامه عطار نیز از این نوع است. این کتاب هم مثنوی است و بیش از ۷۰۰۰ بیت دارد. گذشته از شیوائی مضمون کتاب و اینکه همه گونه عواطف در آن بیان شده طرح و ترتیب کتاب خود جالب و زیبا است. کتاب از یک مقدمه (شامل بر مناجات و نعت پیغمبر و مدح خلفا و تحسین نفس ناطقه) و شش فصل عمده شامل بیست و دو مقاله و یک خاتمه درست شده است. خلاصه داستان کتاب اینست که خلیفه ای دانا و توانا شش پسر داشت که همه دانستنی ها را آموخته و بهر چیز دلخواهی راه یافته بودند اما باز هم هر یک آرزوئی در دل داشت و از ناکامی خود اندوهناک بود. روزی پدر آنها را پیش خود نشاند و گفت اگر شما مرا از آرزوهای خود آگاه سازید شاید بتوانم راه کامیابی را بهر یک نشان دهم. پسران فرموده پدر را پذیرفته یکی پس از دیگری زبان بیان آرزوی خود گشودند. هر یک از بخشهای ششگانه کتاب میدان گفتار یک فرزند و پاسخ پدر است. فرزند اول دلباخته دختر شاه پریان است و آرزوئی جز وصال وی ندارد. فرزند دوم دیوانه وار عاشق سحر و جادو است. فرزند سوم جام جمشید میخواهد فرزند چهارم آب حیات میجوید فرزند پنجم در اندیشه یافتن انگشتر سلیمان و فرزند ششم جویای کمیا است. پدر در جواب هر یک از آنها بکلمه یک رشته



حکایات و بیانات حکیمانه بیهودگی این آرزوها را باز نموده فرزندان را اندرز میدهد که از خواهشهای نفسانی دست کشیده دل در جهان بالا بندند. در خلال این گفت و شنید عطار جا برای بسیاری مطالب عرفانی، فلسفی، و اخلاقی باز کرده و معانی لطیفی را به کمک استعاره و تمثیل و اسراری را بزبان دیوانگان فرزانه بیان نموده و از همه مقامات و حالات سالک سخن گفته است. طلب، توبه، عشق، حیرت، توکل، رضا، معرفت، توحید، فقر، فنا، هیچ یک از اینها از گنجایش الهی نامه بیرون نیست. در واقع این کتاب گنجینه‌ای از حقایق معنوی است و بی سبب نیست که عطار در پایان کتاب گوید :

«در گنج الهی بر گشادم      الهی نامه نام این نهادم»

مخصوصاً از آنجا که برای بیان حالات سالک و واصل زبانی شیواتر و رساتر از زبان عشق نیست سرتاسر این کتاب پر از عبارات و کنایات عاشقانه است. فصلی نیست که در آن از سر زیبایی، جاذبه و جفای معشوق، درد هجران، سوز و گداز در آرزوی وصال، غیرت و رشک، مستی هنگام دیدار و خمار لحظات فراق سخن نرفته باشد. مقاله بیست و یکم تماماً وقف دامستان شورانگیز عشق رابعه دختر کعب است. در حقیقت اگر بخواهیم برای این کتاب یک موضوع اصلی پیدا کنیم باید بگوئیم همانا عشق و درد است که شرط سلوك و کلید وصال جز آن نیست. یکی از خاور شناسان نامی و عاشقان تصوف پرفسور لوئی ماسین یون فرانسوی Louis Massignon که مقدمه‌ای بر ترجمه فرانسوی اینجانب نوشته عقیده دارد که تمام آثار عطار بر سه رکن زیبایی، عشق و درد تکیه دارد و از این سه رکن درد را رکن عمده و مایه ابتکار عطار میدانند. عبارات زیر ترجمه قسمتی از مقدمه ایشان است :

«عطار ما مشام جان مشتریان را با نعمات روح بخش خود معطر میسازد اما وی تنها عطار نیست بلکه پزشک هم هست و داروی بیماران خود را ترکیب میکند. پیشه حقیقی او آنست که نخست جانهای عاشقان را در دام زرین جمال اسیر و سرمست باده عشق کرده آنگاه آن عاشقان دلخسته را بکمک معجون و اکسیر خویش تسلی و راحت ابدی بخشد. آری عطار تنها عطر فروش و دواساز قابل نیست بلکه حکیمی است که فلسفه شك و تردید را که موجب سرگردانی هم میهن و همسایه خاك وی یعنی خیام نیشابوری گردید پشت سر گذاشته و از گمراهی در آن بادیه رهایی یافته است. آری عطار بود که تأثیر جانگداز و نجات بخش درد را درك کرد و درد را کلید فضای قدس و عالم وصال دانست. سرابتکار آثار وی همین است. در همین کتاب گوید :

سهره دارد جهان عشق اکنون      یکی آتش یکی اشک و یکی خون

اما راه جهان عشق را چه کس با و باز نمود؟ راهنمای حقیقی او همانا منصور حلاج شهید بغداد بود که سینه خود را باز کرد و دل را آماجگاه تیر معبود ازلی ساخت. « جالب توجه است که این مضمون را عیناً عارف و شاعر نامی قرن نهم ایران عبدالرحمن جامی از قول مولانای رومی در باره عطار نقل کرده باین عبارت : «در سخنان مولانا جلال الدین رومی قدس سره مذکور است که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بر روح فریدالدین عطار تجلی کرد و مربی او شد. »

( پانزده )



«درد» چاشنی بخش کلام عطار است که چون باد آن میکند سخن وی اوج میگیرد و جلوه و زیبایی خاصی می یابد. اما درد عطار نه نشان یأس و نومیدی است بلکه رمز شور و غوغای درونی اوست. موج شوق و وجد است که در جان بقرار او غریو بر میدارد و عطش سیراب نشدنی «طلب» سوز دل او را دامن میزند. لاجرم صاحب دردی میجوید که چون در سخن وی نگیرد یکی از صد درد او را دریابد.

تا ز صد يك درد داری باورم  
از سیر دردی نگه کن دفترم  
و با این همه شور و دردمندی باز هل من مزید میزند و میگوید :  
ز دردت کافرم گر سیر کردم  
اگر چه پای تا سرعین دردم  
تا بجائی که می پندارد سایه ابدی مرگ هم خاطر شوریده اش را سکونی نخواهد

بخشید .  
این چه شور است از تو در جان ای فرید  
گر تو با این شور قصد حق کنی  
نغمه دردمندان عطار تازیانه رهروان و وسیله تحریک انسان است تادمی از طلب و مجاهدت باز نایستند. باشد که پر تو وصال بر دل تار کشان بتابد و بکشف و مشاهده بدانند که جهان آفرینش بیهوده و عبث نیست .  
چو نبود کار تو جز اشک و سوزی  
ز زلفش سایه افتد بر تو روزی



هنگامی که پاك نويس كتاب حاضر شده بود يك نسخه خطی دیگری از الهی نامه از طرف انجمن فرهنگی شوروی در تهران در اختیار اینجانب گذاشته شد که از نسخه موجود در یکی از کتابخانه های جماهیر شوروی عکس برداری شده است. متأسفانه تاریخ کتابت این نسخه نوشته نشده و به حدس نیز نمیتوان آنرا تعیین کرد. چون نسخه خوبی است لازم دانستم تمام کتاب را با آن مقابله کنم و عده ای نسخه بدل های قابل توجه از آن یادداشت کردم اکنون از انجمن فرهنگی شوروی که قبول زحمت نموده این نسخه را پیدا کردند و عکس آنرا مجاناً در اختیار اینجانب گذاشتند بدینوسیله صمیمانه سپاسگزاری مینمایم .  
نکته دیگری که تذکر آن لازم است اینست که عناوین حکایات از مؤلف نیست بلکه اینجانب آنها را علاوه کرده ام . در بعضی نسخه های دیگر هم از جمله نسخه چاپ ریتز عناوینی کمابیش نظیر آنکه در این چاپ درج میشود دیده میشود که آنها نیز از مؤلف نیست .

فؤاد روحانی - تهران شهریور ۱۳۳۹



## بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه ملکش بی زوال است  
مفرح نامہ جانہاست نامش  
ز نامش پر شکر شد کام جانہا  
اگر بی یاد او بوئیست رنگیست  
خداوندی کہ چندانی کہ هستی است  
چو دانش برتر است از هر چه دانیم  
بدست صنع گوی مرکز خاک  
چو عقل هیچ کس بالای او نیست  
همہ نفی جہان اثباتش آمد  
صفاتش ذات و ذاتش چو صفاتست  
وجود جملہ ظل حضرت اوست  
نکو گوئی نکو گفتست در ذات  
زہی رتبہ<sup>۲</sup> کہ از مہ تا بماہی  
زہی عزت کہ چندان بی نیاز است  
زہی حشمت<sup>۴</sup> کہ گرد در جان در آید  
زہی وحدت کہ موئی در نگنجد  
زہی رحمت کہ گریک ذرہ ابلیس  
زہی غیرت کہ گر بر عالم افتد  
زہی ہیبت کہ گریک ذرہ خورشید

بوصفش نطق<sup>۱</sup> صاحب عقل لال است  
سر فہرست دیوانہاست نامش  
زیادش پر گہر تیغ زبانہا  
و گر بی نام او نامیست تنگیست  
همہ در جنب ذاتش عین پستی است  
چگونہ شرح آن کردن توانیم  
فکنندہ در خم چوگان افلاک  
کسی دانندہ آلائی او نیست  
همہ عالم دلیل ذاتش آمد  
چونیکو بنگری خود جملہ ذاتست  
همہ آثار صنع قدرت اوست  
کہ التوحید اسقاط الاضافات  
بود پیشش چو موئی<sup>۳</sup> از سیاہی  
کہ چندین عقل و جان آنجا ببازیست  
زہر یک ذرہ صد طوفان بر آید  
در آن وحدت جہان موئی نسجد  
بیابد گوی بر باید زادریس  
بہ یک ساعت دو عالم بر ہم افتد  
بیابد گم شود در سایہ جاوید

۱- نطق صاحب عقل - عقل صاحب نطق ۲- رتبہ - زینت ۳- چو موئی

از سیاہی - چو از موئی سیاہی ۴- زہی حشمت - زہی جنبش



زهی حرمت که از تعظیم آن جاه  
 زهی ملک که واجب گشت و لابد  
 زهی قوت که گر خواهد بیک دم  
 زهی شربت که درخون میزند نان  
 زهی ساحت که گر عالم نبودی  
 زهی غایت که چشم عقل و ادراک  
 زهی مهلت که چون هنگام آید  
 زهی شدت به حجت بر گرفتن  
 زهی عزلت که چندینی زن و مرد  
 زهی غفلت که ما را کرد زنجیر  
 زهی حسرت که خواهد بود ما را  
 زهی طاقت که تا مازین امانت  
 جهان عشق را پای و سری نیست  
 کسی عاشق بود کز پای تا فرق  
 خداوندا بسی بیهوده گفتم  
 اگر چه جرم عاصی صد جهانست  
 چو ما را نیست جز تقصیر طاعت  
 کنون چون افتاد این کار ما را  
 میرا از کم و چون و چرائی  
 خدایا رحمت دریای عامست  
 اگر آلائش خلق گنهکار  
 نگردد تیره آن دریا زمانی  
 چه کم گردد از آن دریای رحمت  
 خوشاهائی ز حق و زبنده هوئی  
 نداری در همه عالم کسی تو  
 که گر صد آشنا در خانه داری

۲۵

۳۰

۳۵

۴۰

۴۵

نیابد کس ورای او بدان راه  
 که نه نقصان پذیرد نه تزايد  
 زمین چون موم گردد نه فلک هم  
 بامید سقامم ربهم جان  
 سر موئی از آن جا کم نبودی  
 بماند از بعد آن افکنده بر خاک  
 بموئی عالمی در دام آید  
 نه برگ خامشی نه روی گفتن  
 دویدند و ندیدند از رهش گرد  
 و گر نه نیست از ما هیچ تقصیر  
 ولی حسرت ندارد سود ما را  
 برون آئیم نا کرده خیانت  
 بجز خون دل آنجا رهبری نیست  
 چو گل در خون شود اول قدم غرق  
 فراوان بوده و نا بوده گفتم  
 ولی يك ذره فضلت بیش از آنست  
 چه وزن آریم مشتی کم بضاعت  
 خداوندا بخود مگذار ما را  
 ورای عالم خلف و ورائی  
 وز آنجا قطره ای ما را تمامست  
 بدان دریا فروشوئی بیکبار  
 ولی روشن شود کار جهانی  
 که يك قطره کنی بر خلق قسمت  
 میان بنده و حق های و هوئی  
 چرا بر خود نمی گریی بسی تو  
 چو مردی آن همه بیگانه داری



بآسانیت این اندوه ندهند  
گرت يك ذره این اندوه باید  
اگر پیش از اجل يك دم بمیری  
اگر آگه شوی ای مرد مہجور  
ز حسرت داغ بر پہلو نہی تو  
اگر شایسته ای راه خدا را  
چو نابینا شود چشم هوأیت  
تحریر را نہایت نیست پیدا  
جہان را چون رباطی با دو دردان  
تو غافل خفته وز ہیچ خبر نہ  
ترا گر خود گدائی ور شہنشاہ  
بسی کردست گردون دستکاری  
زہر چیزی کہ داری کام و نا کام  
و گر ملک ز ماہی تا بما هست  
و گر اسکندری دنیای فائیت  
عزیزا بی تو گنجی پادشائی  
اگر رایش بود بر دارد آن گنج  
ترا بہر چه باید این خبر داشت  
جہان بی وفا نوری ندارد  
اگر سیمیت بخشد سنگ باشد  
وصالی بی فراقی قسم کس نیست  
نمیدانم کسی را بی غمی من  
برو تن در غم بار گران نہ  
نمی بینم ترا آن مردی و زور  
نہ ششصد سال آدم ماند غمناک  
چو اورا گندمی بی صد بلا نیست

بدست کاه برگی کوه ندهند  
صفای بحر و صبر کوه باید  
در آن يك دم ہمہ عالم بگیری  
کہ از نزد کہ ماندی این چنین دور  
سر تشویر بر زانو نہی تو  
بکلی میل کش چشم هوا را  
بحق بینا شود چشم خدائیت  
کہ یابد باز يك سوزن ز دریا  
کہ چون زین درد آئی بگذری زان  
بخواهی مرد اگر خواهی و گر نہ  
دو گز کرباس و ده خشتست ہمراہ  
نخواهد بود کس را رستگاری  
جدا میبایدت گشتن سر انجام  
سر انجامت بدین دروازہ راہست  
کند روزی کفن اسکندرانیت  
برای خویشتن بنہاد جائی  
و گر نہ همچنان بگذارد آن گنج  
کہ آن گنج از چہ بنہاد و چہ برداشت  
دمی بی ماتمی سوری ندارد  
و گر عذريت گوید لنگ باشد  
کہ گل بی خار و شکری مگس نیست  
کہ تا دستی بر او مالم دمی من  
بسی جان کن چو جان خواهند جان دہ  
کہ بر گردون شوی نا رفته در گور  
ز بہر گندمی خون ریخت بر خاک  
ترا ہم لقمہ ای بی غم روا نیست



زبان آمد همه سود من و تو  
 جهاننا کیست کز جور تو شاد است  
 جهان چون نیست از بهر تو غمناک  
 جهان چون تو بسی داماد دارد  
 مرا عمریست تا در بند آنم  
 نمی بینم یکی همدم موافق  
 چو بهر خاک زادستی ز مادر  
 چو چشمست اسوده خواهد گشت در خاک  
 اگر آکنده ای از سیم و زر گنج  
 غم خود خور که کس را از تو غم نیست  
 اگر چه جای تو در زیر خاکست  
 نه مسجود ملایک گوهر تست ؟  
 خلیفه زاده ای گلخن رها کن  
 بمصر اندر برای تست شاهی  
 از آن بر ملک خویش نیست فرمان  
 تو شاهی هم در آخر هم در اول  
 دو می بینی یکی را و دورا صد  
 تو یک دل داری ای مسکین و صدیار  
 ترا اندوه نان و جامه تا کی  
 نهادی بوالعجب داری تو در اصل  
 اگر هر دم حضورت را بکوشی  
 ز بس کاندیشه بیهوده کردی  
 الا ای خفته گر هستی خردمند  
 زهی حرص دل فرزند آدم  
 الا ای از حریصی با دل کور  
 تو نامرده ؟ نگردد حرص تو کم

۷۵

۸۰

۸۵

۹۰

۹۵

فغان از زاد و از بود من و تو  
 همه جور تو و دور تو باد است  
 چرا بر سر کنی از دست او خاک  
 بسی عید و عروسی یاد دارد  
 که تا با همدمی رمزی برانم  
 فغان زین همنشینان منافق  
 در این پستی چه سازی کاخ و منظر  
 سر منظر چه افرازی به افلاک  
 نخواهی خورد یک دم آب بی رنج  
 چه میگویم ترا حقا که هم نیست  
 و لیکن جان پاک از خاک پاکست  
 نه تاجی از خلافت بر سر تست ؟  
 گران طبعی بدان گلشن رها کن  
 تو چون یوسف چرا در قعر چاهی  
 که دیوت هست بر جای سلیمان  
 ولی بیننده را چشمست احول  
 چه یک چه دو چه صد جمله توئی خود  
 به یک دل چون توانی کرد صد کار  
 ترا از ناک و نام عامه تا کی  
 پلاسی کرده اندر اطلسی وصل  
 زو اسجد و اقترب خلعت بپوشی  
 نهاد خویش را فرسوده کردی  
 در بایست خود بر خود فرو بند  
 زهی حیران و سرگردان عالم  
 بماندی در حریصی تالب گور  
 که ریش حرص را مرگست مرهم



چشیدی جام مالا مال دنیا  
نیرزد بالله اندر چشم رهرو  
فغان زین عنکبوتان مگس خوار  
فغان زین مور طبعان سخن چین  
فغان از حرص مشتی استخوان بند  
الا ای روز و شب غمخواره مانده  
حریصی بر سرت کرده فساری  
تو بر رزاق ایمن باش آخر  
ز کافر او نگیرد رزق خود باز  
مکن در وقت صبح ای دوست سستی  
چو تو بیدار باشی صبحگاهی  
هر آن خلعت کزان در گاه پوشند  
در روضه سحر گاهان گشایند  
گرت باید در آن دم پادشائی

چه خواهی کرد چندین مال دنیا  
متاع جمله دنیا بیک جو  
همه چون کرکسان در بند مردار  
چو موران جمله نه رهبر نه ره بین  
همه سگ سیرتان موش پیوند  
بدست حرص در بیچاره مانده  
ترا حرص است و اشتر را مہاری  
صبوری ورز و ساکن باش آخر  
کجا گیرد زمرد پر خرد باز  
چو داری ایمنی و تندرستی  
بیایی هر چه آن ساعت بخواهی  
چو آید صبحدم آنگاه پوشند  
جمال او بمشتاقان نمایند  
ز درگاه محمد کن گدائی<sup>۱</sup>

### در نعت پیغمبر

محمد مقتدای هر دو عالم  
محمد آفتاب آفرینش  
چراغ معرفت شمع نبوت  
سپہسالار میدان شریعت  
شہنشاہ جهان و فخر لولاک  
امین انبیا برهان منهاج<sup>۲</sup>

محمد مہتدای آل آدم  
مه افلاک یعنی چشم بینش  
سراج امت و منهاج ملت  
سپہدار سپاہ سرو سیرت  
جهاندار مدار خاک و افلاک  
شہ بی خاتم و سلطان بی تاج

۱ - بعضی نسخه‌ها اینجا چهار بیت اضافی دارد :

خداوندا منم بیچاره مانده  
تنم را گرچه نیست از تو نشانی  
توئی در بحر سر عقل و جانم  
توئی فی الجمله مستغنی ز عالم

۲ - منهاج - معراج



۱۲۰ به شاهی چار طاقی بار بسته  
هم از انا فتحنا آیت او  
لعمرك تاج فرق مشکبارش  
علی التحقیق تاج سروران اوست  
علی القطع افضل مطلق جز او نیست  
۱۲۵ غرض از هفت قصر و هشت باغ اوست  
دو عالم را مفاتیح الهدی بود  
زبانش ترجمان پادشاهی  
زمین و آسمان در ملت اوست  
امانت دار رب العالمین بود  
۱۳۰ فلك شد مصعد نور از جمالش  
چو غیر الله نبودش در ره<sup>۱</sup> شرع  
ز فکرش مشکلات خلق حل شد  
از آن شد تا شود جانهای بی تاب<sup>۲</sup>  
ز جمله انبیا ز آن بیش بود او  
۱۳۵ چو بگشاد اول آدم دیده از فرش  
به پیش نام او بر خاک افتاد  
هنوزش بود وقت شیر و پستان  
بهر آتشکده زان صدر عالی  
ز ابراهیم اگر آتش فرو مرد  
۱۴۰ نمی بینی چو آتش گرم خیزی<sup>۳</sup>  
چنان نعلینش از دین سر برافراخت  
خم گیسوش تاج قیصر افکند  
در اول چون گلیم آورد در سر  
بدو گفتا که خیری بس عظیم است  
۱۴۵ مگر مقدار خشتی بود خالی

ولی الفقر فخری کار بسته  
هم از نصر من الله رایت او  
الم نشرح طراز روزگارش  
علی الحق خواجه پیغمبران اوست  
علی الجملة امین حق جز او نیست  
چراغ چشم را چشم و چراغ اوست  
دو گیتی را مصابیح الدجی بود  
دل او کاتب وحی الهی  
دو عالم روزگار دولت اوست  
که پیش از وحی در عالم امین بود  
زمین شد مهبط وحی از کمالش  
ممکن شد بواد غیر ذی زرع  
که فکرش ناظر نقش ازل شد  
ز بحر شرع او هر لحظه سیراب  
که از پس آمد و از پیش بود او  
نوشته دید او را نام بر عرش  
ولی چون خاک او شد یاک افتاد  
که طوفان ریخت بر آتش پرستان  
بدست و پای آتش مرد حالی  
بطفلی از همه عالم از او مرد  
که چون از موی<sup>۴</sup> او دارد گریزی  
که دیهیم از سر کسری در انداخت  
بچین خاقان چین را در سر افکند  
نزولش کرد روح القدس بر در  
هر آینه درین زیر گلیم است  
نبوت را بحق يك جای عالی

۱ - در ره - ذره ای      ۲ - بجای این مصرع - لبان تشنه با جانهای پرتاب

۳ - خیزی - چیزی      ۴ - موی - سوی



پیمبر گفت آن جای گرامی  
 بلی از انبیا او بود مقصود  
 ندیدی آنکه اول لشکر آید  
 مثال انبیا همچون سپاهست  
 چو سلطان نبوت گشت موجود  
 چو دین او منور کرد عالم  
 کجا ماند جهانی پر ستاره  
 در آن ساعت که خود را گفت خشتی  
 ز آدم قالب آن خشت زان بود  
 چو در عالم کنار خشت چار است  
 چو یار غار شد با او روانه  
 چو آمد در سرای ام معبد  
 به جانش گشت آن جدی خریدار  
 چو خواجه دست بر پستان نهادش  
 سپیدی یافت دست خواجه زان شیر  
 زهی بالغ رسول شیر خواره  
 در آن هجرت چو شد بایار در غار  
 بر آن در پرده جولاهکی ساخت  
 چو شد آن پرده جولاهکی راست  
 به پیش عنکبوت آمد سرافراز  
 چرا تو پرده عشاق سازی  
 دوبازی میکنم زین پرده در خواست  
 ز فکرش عنکبوت آنجا خبر داشت  
 که اندر پرده جولاهه هرگز  
 نداری یکسر مو عقل گوئی

بمن پذیرفت جاویدان، تمامی  
 چو او آمد نبوت گشت مسدود  
 وز آن پس شاه عالی اندر آید  
 غرض از آمدن این پادشاهست  
 ۱۵۰ نبوت ختم شد کو بود مقصود  
 شرایع نسخ شد والله اعلم  
 چو شد خورشید روشن آشکاره  
 تو گفتی گشت هر خشتی بهشتی  
 که آن يك خشت اساس دوجهان بود  
 ۱۵۵ کنار آن خشت را زان چار یار است  
 جهان پرنور شد زان دو یگانه  
 بزی را دید شیرش خشک و مفرد  
 که دید او آفتاب آمد پدیدار  
 ز پستان شیر چون باران گشادش  
 ۱۶۰ ید بیضا پدید آمد ز تقدیر  
 که طفلس آید او را آشکاره  
 در آمد عنکبوت نام بردار  
 فرت می رشت و پودی می در انداخت  
 مخالف آمد و در پرده ره خواست  
 ۱۶۵ کنز این دو عاشق دین پرده کن باز  
 بر آرز از پرده بسته دو بازی  
 بگو این قول را در پرده راست  
 زبان حال در انکار برداشت  
 نه جم افتد نه افریدون مجاهر  
 ۱۷۰ که در دام مگس سیمرغ جوئی



قدید يك مگس باشد تمامم  
 طلسمی کز لعاب عنکبوتست  
 اگر این سر که گفتم نی چنانست  
 اگر خصمیش در هفتم زمین است  
 برای خصم کشتن بی دریغش  
 نه بی مهرش فلک هرگز قدم زد  
 نکرده کار بی انشای<sup>۱</sup> او دین  
 رضا بود او همه بی هیچ خشمی  
 در اول چین همه زابروی او شد  
 چو چین گیسوی او بیشمارست  
 چو جعد زلف او شد حلقه حلقه  
 چو پیچ و شست<sup>۲</sup> او افتاد ظاهر  
 همی هر قوم دندان تیز کردند  
 به نتوان داشت زانجا جاودان دست  
 کسی در حضرت عزت مؤید  
 چو کلی آمدست از خود بسر او  
 محمد آفتاب سرمدی بود  
 چو روح الله مبشر شد بمختار  
 بلی چون خالق را مژده رسان بود  
 چو بود اول ز حق مژده رسانش  
 نخواهد بود ازین عود مجرد  
 چو قلب پاک او قلب سپه بود  
 گه از ششصد هزاران پرجبریل  
 گه از قدسی جهانی برگزیده  
 ز صبرش چنه و از صدق شمشیر

۱۷۵

۱۸۰

۱۸۵

۱۹۰

۱۹۵

چنان شهباز کی افتد بدام  
 چه جای فرد حی لایموتست  
 سرم چون عنکبوتی در میانست  
 سپهر هفتمینش در کمین است  
 بدیده میزند خورشید تیغش  
 نه بی شوقش ملک یکروز دم زد  
 ندیده چشم در ابروی او چین  
 ندید از ابرویش چین هیچ چشمی  
 و لیکن جمله با گیسوی او شد  
 ز چین گر علم جوئی عین کارست  
 از او برخاست هفتاد و دو فرقه  
 از آن شصتست این هفتاد ظاهر  
 و ز آن هر حلقه دست آویز کردند  
 که دائم عروة الوثقا است آن شست  
 بسر نامد ز خود الا محمد  
 همه نفسی زنند آنجا مگر او  
 که روح الله صبح احمدی بود  
 به يك دم بی پدر آمد پدیدار  
 مبشر بود مستعجل از آن بود  
 بود هم نیز در آخر زمانش  
 بجز احمد غرض والعود احمد  
 میان قلب جانش پادشه بود  
 جناح قلب او در وقت تنزیل  
 دو سوی قلب او صف بر کشیده  
 ظلال رمحش آورده فلک زیر

۱ - انشای - بشتی

۲ - چو پیچ و شست - چو پنج و شصت



کمان قاب قوسینش بکف در  
 نبی السیف با تاج لعمرك  
 چه گر سلطان دارالملک جانست  
 چو خود را در نبوت بنده میخواست  
 چو فرزندی دو کشته گفت خود را  
 که او در نیستی جست از خدا عز  
 چو در هستی نماندش هیچ امید  
 چو در جوش آمدی از شوق جانش  
 که ای کاش اینزد دانای دادار  
 از آن گفت این که جبار جهانش  
 اگر چه شمع را روشن چراغست  
 در اول شمع غرق انگبین بود  
 در آخر چون از آنجا دور افتاد  
 نفس میزد که با شمع چه کارست  
 چه بودی گر ندادی شمع دستم  
 چو شمع افتاده دور از دلفروزم  
 اگر با انگبین میبودمی من  
 زبر هنگی به ریگی برنشستن  
 کمال فقر او را این دلیل است  
 اگر او را به موئی میل بودی  
 از آن در فقر بودش آرمیدن  
 نه مال و ملک نه رخت و بنه خواست  
 چه گر این قصر نه حجره زنا بود  
 بسی بودی که ماهی در کشیدی  
 از آن نه حجره ظاهر شد ز دودش  
 چو از معراج باز آمد بصد عز  
 نجوم او چنین گفتند کانگاہ

ز تیر اذرمیت او گشته صفدر  
 براق آورده در زیر از تبرک  
 جهادش حرفتش این جمله زانست  
 ز حق دو دیده گرینده میخواست  
 ۲۰۰ یقین شد زین سخن جان و خرد را  
 نشد يك دم بچیزی بند هرگز  
 زما زاعش سبجل بستند جاوید  
 برفتنی گاه گاهی بر زبانش  
 ۲۰۵ نیاوردی محمد را پدیدار  
 چراغی خواند روشن جاودانش  
 ولی بی انگبین در درد و داغست  
 ز وحدت بی خیال آن و این بود  
 ز وصل انگبین مهجور افتاد  
 موحد بوده با جمعم چه کارست  
 ۲۱۰ که تا با انگبین بودی نشستم  
 چراغم خواند حق تا چندسوزم  
 ز چندین سوختن بر سودمی من  
 ز گرسنگی شکم را سنگ بستن  
 که فقرالحق مقامی بس جلیل است  
 ۲۱۵ فقیران را کجا سرخیل بودی  
 کادب نبود نثار خویش چیدن  
 که روزی سیروروزی گرسنه خاست  
 برای او برآوردند از دود  
 ز نه حجره کسی دودی ندیدی  
 ۲۲۰ که این نه حجره را دودی نبودش  
 نیامد روی او تاریك هرگز  
 که بنشستی میان جمع چون ماه



چگونه مرغ نورانی سر شمع  
همه اصحاب او در قربت او  
بلی جایی که دریا پیش باشد  
ز بس هیبت که بودی در حضورش  
که آن ابروی آن صدر دو عالم  
نبیند ابروی او خلق کونین  
زمین چون سفره‌ای در هم کشیده  
که تا اسرار عالم شد عیانش  
چو کشف افتادش اسرار الهی  
چو او از دیده اسرار میدید  
بهشت و دوزخند متواری او  
پس دیوار بر عقبی گزیدند  
ز عقبی هردو زان آواره گشتند  
چویاران را قریب العهد حق یافت  
بسوی حق برهنه سر از آن شد  
ندارد زهره شیطان سیه کار  
اگر چه قوت را قرص جوین یافت  
چو قوت جان ز خوان فقر بودش  
چو نور فقر او تابنده گشتی  
گاهی خانه ز خاک ره برفتی  
گاهی با عایشه هم بر دویدی  
گاهی نعلین دوزی کار بودش  
گاهی رفتی بتشییع جنازه  
که اشتر را علف بسیار کردی  
که از جمع او قدح بر کف نهادی  
که اشتر ساختی از حلم خود را

۲۲۵

۲۳۰

۲۳۵

۲۴۰

۲۴۵

فرو گیرد چنین نوری سر جمع  
ز خود فانی شده از هیبت او  
دل قطره کجا با خویش باشد  
خلاف افتاد از این در جمع نورش<sup>۱</sup>  
گشاده بود یا پیوسته با هم  
که نتوان دید آسان قاب قوسین  
نهادندش همه در پیش دیده  
وقوف افتاد بر هر دو جهانش  
ز دیده گفت آنی تو که خواهی  
بهشت و دوزخ از دیوار میدید  
تو دانی کیست پس دیواری او  
که تا خورشید روی او بدیدند  
که مشتاق چنان نظاره گشتند  
بسر پیشش باستقبال بشتافت  
که پیش حق به ره بی سر<sup>۲</sup> توان شد  
که آید در لباس او پدیدار  
چو گندم قرص مه را سینه بشکافت  
اگر چه فقر بودش فخر بودش  
سلیمان آمدی تابنده گشتی  
گاهی بر خاک ره فارغ بخفتی  
گاهی خشت و گل مسجد کشیدی  
گاهی با طفلکان اسرار بودش  
گاهی کردی عیادت نیز تازه  
گاهی دستاس با دستار کردی  
بجای سید القوم ابستادی  
نشاط آن دو طفل پر خرد را



چو آمد بر زمین آن صدر عالی  
بریده ناف بیرون شد ز پرده  
اگر با او جهانی خلق بودی  
کسی از وی حدث هر گز ندیدی  
بدید از پیش وهم چندان ز پس نیز  
چو او را سایه بر افلاك افتاد  
چو يك سایه نشینش عرش بودی  
شبی آهنگ عرش و آسمان کرد  
براق از اشتیاقش بود خسته  
بیوی مصطفی بنهاد رگ راست  
در آمد جبرئیل و گفت ای پاك  
چوهستی از شرف الحق شه عرش  
چو ذانت رحمت هر دو جهانست  
چو مهمان داشتی يك چند بر خاك  
ممالك را ز فقرت کیمیا ساز  
براق صدر عالم چون روان شد  
سواره تا سر کرسی بر آمد  
یمینش حاملان عرش بودند  
فلك زیر براق او زمین بود  
علم بر عالم عرشش گشاده  
خروش آمد ز سکان سموات  
یتیمی کنز پی بوطالب آمد  
ز حضرت صد هزاران جان عالی  
گذر بودش چو یوسف بر مسیحا  
ز روح روح او روح الله پاك  
سلیمان آمد و اکیلل بنهاد  
روانه شد کلیم از حرمت او  
خلیل آورد نقد ما حضر را

بطفلی در سجود افتاد حالی  
۴۵۰ ز مادر نیز آمد ختنه کرده  
بيك سر گردن او مهتر نمودی  
چو عنبر گاو خاکش در کشیدی  
بر او ننشست هر گز يك مگس نیز  
کجا زو سایه ای بر خاك افتاد  
۴۵۵ چگونه سایه زو بر فرش بودی  
عزیمت بر تر از هر دو جهان کرد  
ز دیری گه به طو بی باز بسته  
خرش رفت و رسن برد و بتك خاست  
چه در خاکی قدم در نه بافلاك  
۴۶۰ بصدر شرفه عرش آی از فرش  
دو عالم را برحمت میزبانست  
رسید آن دور این ساعت بافلاك  
ملایك را ز خاكت توتیا ساز  
چو برقی تا بهفتم آسمان شد  
۴۶۵ که او صاحب براق و منبر آمد  
یسارش حافظان فرش بودند  
و شاق در گهش روح الامین بود  
قدم در مقعد صدقش نهاده  
که آمد خواجه عالم بمیقات  
۴۷۰ کنون در یتیم طالب آمد  
باستقبالش آوردند حالی  
جوان کردش به پیری چون زلیخا  
دگرره زنده شد گوئی بر افلاك  
بدریوزه گری زنبیل بنهاد  
۴۷۵ بیوی آن که باشد ز امت او  
که تا قربان کند پیشش پسر را



ز کشتی نوح آمد پیش او باز  
در آمد آدم و آندم طرب کرد  
شراب آورد رضوان پیش باز  
مگر خشکی اثر کردش در آن راه  
مگر گرمی عشقش کرد محروم  
مگر برد یقین بسیار بودش  
چو آخر اعتدالش قصد دل کرد  
چو از طاهاش قسم اخلاص افتاد  
شراب او ر حیقی بود مختوم  
سپهری کافتاش دست خوش بود  
جناغی بود زرین آفتابش  
براق خاص او را خرمن ماه  
مگر آن شب در آن ره تیز میتاخت  
مه نو بود آن نعل براقش  
سماکش پیشکش از نیزه کرده  
همه حوران به يك سو راه رفته  
شب تاریك این پیروزه گلشن  
ز شادی عرش بسته چار طاقش  
ز دو گیسوش طوبی برده پایه  
ذنب چون رأس پیش او کشیده  
فلك جاروب کرد از خوشه وانگاه  
چون آب روی او خرچنگ بشناخت  
بسرهنگیش چون جوزا کمر بست  
کمان پیشش کمان از زه فرو کرد  
حمل با جدی در بریان نهادند  
اسد چون شیر شادروان او شد  
چو هردو خواهران رویش بدیدند  
دو نسرین بی صفت گشتند حاضر

۲۸۰

۲۸۵

۲۹۰

۲۹۵

۳۰۰

ز بود او بجدی شد سر افراز  
ز سرش گوهر آدم طلب کرد  
بسی پرسید از راه درازش  
شراب سلسبیل آوردش آنگاه  
مزاج آن شرابش بود کافور  
شراب زنجبیل ایثار بودش  
عسل با شیر آنجا معتدل کرد  
شراب او طهور خاص افتاد  
بجز حق را نبود آن مهر معلوم  
براقش را در آن شب قودکش بود  
مه نو پای بوسی چون رکابش  
ز جوزا داد جو وز کهکشان گاه  
براقش بر فلك نعلی بینداخت  
فلك در گوش کرد و بست طاقش  
ز رأس الغول ره پاکیزه کرده  
ز ماهی سر بسر تا ماه رفته  
برویش کرده چندین چشم روشن  
نهاده چار بالش در وثاقش  
فکنده بر سر فردوس سایه  
ز سهمش همچو عقرب دم بریده  
دو تا شد تا برفت از بهر او راه  
دو اسبه خویشتن بر آب انداخت  
ترازو آمد و شاهینش در بست  
دو خانه داشت وقف جان او کرد  
ز مه تا گاو ماهی خوان نهادند  
چو چرخ دلو سرگردان او شد  
ز شوقش مقنع از سر بر کشیدند  
که تا واقع نگردد هیچ طائر



اگر چه بود هفت اورنگ گردان  
 چو مردی و حیات او بدیدند  
 در آمد هر ملك با مجمری خاص  
 گشاد از خلد رضوان هشت در را  
 جهان را خازن فردوس خوش کرد  
 نجنبید از شکوهش عرش از جای  
 چو قدر خاك پایش نوح بشناخت  
 چو پرگشت از جمالش عالم نور  
 نثارش را فلك الحق بحق کرد  
 بتحفه هر فلك صد بدره آورد  
 فلك حق القدوم او زحق خواست  
 از آنکه باز کین حق القدوم است  
 چو آن شب آفتاب معتبر بود  
 زحل را مه دهی آسمان داد  
 بجلادی سر مریخ بفراخت  
 بیاسخ زهره را شیرین زبان کرد  
 بمه آمد چو یوسف آشکاره  
 چنان کرد آفتاب شرع تحویل  
 نه در گردش رسیدستی زمانی  
 ملایك را چوازونی کرد صف صف  
 جهانی در وی آثار جهان نه  
 جهانی خالی از نزدیک وز دور  
 زمین آن جهان از حلم میدید  
 معظم آسمانی از جلالش  
 چنان از شوق حق جانش عرق کرد  
 بلی چون صدره او آسمان بود

۳۰۵ بگرد قطب همچون هفت مردان  
 بنات مرده را نعشی کشیدند  
 که عود عشق او سوزد باخلاص  
 ز کوثر آب زد نه ره گذر را  
 که از حوران جنانی<sup>۱</sup> پیشکش کرد  
 ۳۱۰ چو کرسی مانده پیشش بر سر پای  
 چو شیعی سجده گاه از لوح گل ساخت  
 خراب عشق او شد بیت معمور  
 که هر نقدی که بودش بر طبق کرد  
 حلالی بود از آن کز سدره آورد  
 ۳۱۵ حقش از اختران هر شب بیاراست  
 مثل ز اصحاب پاکش کالنجوم است  
 از او هر نجم را نوری دگر بود  
 بفتوی مشتری را طیلسان داد  
 بگیسو سایه بر خورشید انداخت  
 ۳۲۰ عطارد را بحکمت خط روان کرد  
 ترنج و دست مه را کرد پاره  
 که با ششصد هزاران پر جبریل  
 نه از وی یافت نام و نه نشانی  
 جهانی دید همچون قاع صف صف  
 ۳۲۵ هم از صف صف هم از رفرف نشان نه  
 ز نورالنور او نور علی نور  
 همه آب روانش علم میدید  
 منور آفتابی از جمالش  
 که صدره صدره را<sup>۲</sup> آن صدر شق کرد  
 ۳۳۰ همه شق کرد کان شب روی آن<sup>۳</sup> بود



نشان آن شق است اندر مجره  
 زمعراجش از آن نه پرده شق بود  
 خطاب آمد زحق کای خواجه آخر  
 دلت با امتان پسر گناهست  
 پیمبر گفت علم تو به حال  
 چو خلعتهای تو پیوسته آمد  
 وجودم را به کل سرمایه گم شد  
 چو ضعف خود بدید آن صدر کونین  
 محمد چون زبردست جهانست  
 کمانی نیک پی تر هندوی عین  
 در آن ساعت که غرق معرفت بود  
 یکی در استقامت ایستادن  
 چو در ذاتش زتیر این دو نشان بود  
 در اول چون بسوی حق روان شد  
 بآخر چون بخلقش باز دادند  
 چو این دوسیر او از دو کمان خاست  
 کمان را چون همه وقتی دو خانه است  
 یکی بیت الاحد گر می بدانی  
 به یک جذبه زحق چون تیر بشتافت  
 برون شد میم احمد از میانه  
 در این شب بود طاووس ملایک  
 زدو گیسوی او دو زاغ می بین  
 کمان قاب قوسین از دو ابروش  
 بلی چون گیسوی او جمله نور است  
 کمان قاب قوسینش زمانی  
 چو زاغ زلف گردد بیقرارش

که شد نه پرده بروی ذره ذره  
 که دائم پرده گی خاص حق بود  
 براین در آمدی ماالحاجه آخر  
 که سیر و اسیر اضعفکم ز راهست  
 ۴۳۵ بسندست ای خداوند از سؤال  
 ز لا احصی زبانم بسته آمد  
 همه خورشید ماند و سایه گم شد  
 قوی بازویش کرد از قاب قوسین  
 بیازوی محمد آن کمانست  
 ۴۴۰ نه بیند از کمان قاب قوسین  
 در او از تیر گوئی دوصفت بود  
 دوم چون تیر در سیر اوفتادن  
 مثال از دو مقامش دو کمان بود  
 رونده<sup>۱</sup> همچو تیری از کمان شد  
 ۴۴۵ چو تیرش از کمان پرواز دادند  
 مثال قاب قوسینش از آنجا است  
 دو خانه آن کمان را جاودانه است  
 دگر يك بيت احمد جاودانی  
 چو موئی میم احمد از دوشکافت  
 ۴۵۰ احد گشت و یکی شد هر دو<sup>۲</sup> دوانه  
 بصد جان زاغ زلفش را فذالك  
 ز دو بادام او مازاغ می بین  
 دو زاغ آن کمان دائم دو گیسوش  
 چنان دو قوس روحانی دهد دست  
 ۴۵۵ نمی بینم بیازوی جهانی  
 ز طاووس فلك زبید شکارش



زهی قوس وزهی شست وزهی زاغ  
 زرشگک قاب قوسین پیمبر  
 خداوندی که آدم را بتعظیم  
 محمد را مسمی پیش آورد  
 چو او از اسم در بی اسمی افتاد  
 چو او بی نقش در راه حق آمد  
 چو از بی نقشی و فقرش سبب یافت  
 چو پنجه داد در اول نمازش  
 اگر از جزو وکل آن شب سبق برد  
 دلا اقبال جان پیوسته گردان  
 میان دربند پیشش در غلامی  
 چه گویم یا رسول الله از این بیش  
 زهی جبریل پیک درگه تو  
 چو میکائیل دیده پادشاهت<sup>۲</sup>  
 بجلادی تو با تیغ در دست  
 سرافیل امین پیش در تو  
 ملایک چاوشان آستان  
 دبیر درگه تو آدم پیر  
 تو را ادریس چون اختر شناسی  
 چو بگرفته جهان سلطانی تو  
 بجان صالح شتربانیت کرده  
 چو ابراهیم بنای تو گشته  
 چو اسمعیل کیش تو شنیده  
 ترا یعقوب مشتاق حزینی  
 بجسته یوسف از زندان و از چاه

زهی ماکان و ما اوحی و مازاغ  
 فلك دو قوس دارد گرد محور  
 ز راه وحی اسما داد تعلیم  
 از آنش امی و درویش آورد  
 ز خواندن فارغ آمد امی افتاد  
 ز بی نقشی فقیر مطلق آمد  
 هم از ام الکتاب امی لقب یافت  
 برای او به پنج آورد بازش  
 چو از خود پاك بد کلی بحق برد  
 بدین فتراک خود را بسته گردان  
 که تا تو خواجه گردی و گرامی  
 که من عاجز نیم آگاه از این بیش<sup>۱</sup>  
 همه کارش شد آمد در ره تو  
 شده اجرای کش خیل سپاهت<sup>۳</sup>  
 کمر در بسته عزرائیل پیوست  
 شده یک نوبتی بر درگه تو  
 کرام الکاتبین دو پاسبانت  
 بسی اسماء ذاتت کرده تحریر  
 نهاده در بهشت از تو اساسی  
 گزیده نوح کشتیبانی تو  
 بشیر ناقه مهمانیت کرده  
 همه کعبه حرم جای تو گشته  
 پسر قربان شده سر نابریده  
 بیوی تو شده خلوت نشینی  
 ز ملج تو صد خوبی نمک خواه

۱ - بجای این مصرع : که من عاجز ترم آنکاه بی خویش

۲ - پادشاهت - پاس راهت      ۳ - خیل سپاهت - خاصان راهت



ز آب چشمه خضر عالی انساب  
به الیاس از تو جاننداری رسیده  
به یونس آشنائی داده در راه  
بسی داود شوق جانت دیده  
چو ایوب طیب عشق دیده  
سلیمان چو دیده شاه عالم  
چو یحیی سر نهاده افسرت را  
عصا کش گشته در راه تو موسی  
چو داری مونس چون قل هو الله  
عیال بولهب کز غصه بگداخت  
گل غیبی تو خوش میباش بر جای  
چو هر دم نیکوئی<sup>۱</sup> بی رخ نمودت  
بهر انگشت چرخ هفت پاره  
ترا میخواند از دردی و داغی  
تو سلطان زمین و آسمانی  
فلک پیوسته زان گردد چو گوئی  
در آن مجمع که قدرت را مجالست  
ز قدرت گرچه بیرون از حسابست  
زرشک قدرت این طاق دل افروز  
ز قدرت ذره ای بر آسمان تافت  
چه گویم چون صفات تو چنانست  
جهان گر سر بسر خشخاش گیری  
ندانم تا ثنایت گفته آید  
تو میدانی که از گویندگان کس  
عروسی است این که جودت سایه اوست

۳۸۵

۳۹۰

۳۹۵

۴۰۰

۴۰۵

زده هر شب سر کوی تورا آب  
از آن تا حشر جاننداری گزیده  
که تا رفته بدریا آشنا خواه  
بصد جان نوحه عشقت خریده  
تن از کرمان سوی کلبه کشیده  
به پیش تو کمر کرده<sup>۲</sup> چو خاتم  
منادی گر شده هارون دوت را  
مبارک نام هندوی تو عیسی  
خطی در کش بگرد ماسوی الله  
اگر خاری ترا در راه انداخت  
که يك گل نشکند بی خار در پای  
سپند چشم بد بس قل اعوذت  
چراغی در گرفتست از ستاره  
کسی خورشید جوید از چراغی  
چراغ این جهان و آن جهانی  
که تا دریابد از قدر تو بوئی<sup>۳</sup>  
فراز آسمان صف نعالست  
برون نه فلک نهصد حجابست  
ز سر تا پای میآید شب و روز  
مه و خورشید زان يك ذره جان یافت  
که صد عالم و رای عقل و جانست  
بهر يك مادحی درباش گیری  
وگر آید ترا پذیرفته آید  
چنین نعتی نگفت الا من وبس  
قبولت زیور و پیرایه<sup>۴</sup> اوست



اگر بپذیریم کارم بر آید  
اگر بپذیری از من این سخن را  
اگر چه حضرتت بحری عظیم است  
چه گر دریا جهانی آب دارد  
نه بینی آنکه بحری سرو پای  
چه گویم یا رسول الله دگر من  
کریم مطلق و هم تو دانی

و گرنه جان غمخوارم بر آید  
بصنعت تو کنم چرخ کهن را  
ولی این قطره هم دری یتیم است  
ولی هم قطره ای را تاب دارد  
۴۱۰ باطف خود دهد هر قطره را جای  
بقدر خویش گفتم اینقدر من  
اگر صد خلعتم بخشی توانی

### حکایت

زنی افتاد در مکه بلایه  
برای فسق اگر يك تن نشستی  
خوش الحان بود و چست و نغز گفتار  
چو پیغمبر پیامد با مدینه  
همه کار مسلمانی قوی شد  
چو در مکه نماند از مفسدان کس  
شد آن زن در مدینه سخت درویش  
پیمبر گفت هان چون آمدی چون  
بدینجا بهر ایمان آمدی تو  
زن آنکه گفت آن صدر جهانرا  
ولی اینجا برای آن رسیدم  
بر امید عطای تو رهی دور  
پیمبر گفت مکه پر جوان است  
زن آنکه گفت از پیکار و جنگ  
زصیت قوت و اندازه تو  
سواران عرب را سست شد پای  
پیمبر را خوش آمد آن سخنها

۴۱۵ که از فسق و فسادش بود مایه  
دوم کس در برش آن زن نشستی  
نبودش يك نفس جز مطربی کار  
بمهر دل بدل شد جنگ و کینه  
ز نسخ کفر ایمان مستوی شد  
۴۲۰ پراکنده شدند از پیش و ز پس  
بتزدیک پیمبر رفت دلریش  
بگو تا هاجری یا تاجر اکنون  
و یا تاجر شدی زان آمدی تو  
که نی این را سفر کردم نه آنرا  
۴۲۵ که وصف جودت از خلقی شنیدم  
ز پس کردم من مسکین مهجور  
از ایشان خواه در خورد تو آنست  
ز بیم خنجر و بیم خدنگ  
ز فضل معجز و آوازه تو  
۴۳۰ کسی را سوی مطرب چون بود رای  
ردای خود بدو بخشید تنها



بیاران گفت هر که امروز یارید  
 ز صد نوعش عطا دادند یاران  
 زنی را یا رسول الله که دور است  
 چو بستاید ترا حرفی دو یک بار ۴۳۵  
 نمیگردانیش نومید از خویش  
 تو میدانی که در وصف تو عطار  
 اگر خاک سر کوی تو دریافت  
 چو خاک کوی تو وصفت بجان کرد  
 مگردان نا امید ای ناگزیرش ۴۴۰  
 چو آن زن را رسید از توردائی  
 تو داری در دو گیتی پادشاهی  
 بتشریفی مشرف کن تنش را  
 بتوحیدی داش گردان مزین  
 ندارم زین غرض جز بی نشانی ۴۴۵  
 غلامی بر دل خویشم از آنست  
 ندارم در رهت آن استطاعت  
 پیاده گر یکی مسکین محتاج  
 چو بیند مضطرب صاحب نصابش  
 چو تو صاحب نصاب دو جهانی ۴۵۰  
 در این تف و تموزم سینه پرتاب  
 و گر در خورد آب تو نیم هم

بدو بخشید چیزی ز آنچه دارید  
 شد آن زن از گروه سیم داران  
 میان شرك در فسق و فجور است  
 ز جودت می بیاید مال بسیار  
 نمی ماند ز انعام تو درویش  
 بسی گردید بر سر همچو پرگار  
 از آن هر ذره خورشید دگر یافت  
 قبولش کن بدان گر میتوان کرد  
 ز پای افتاده ای را دست گیرش  
 رسد از تو بمن آخر نوائی  
 توانی داد تشریف الهی  
 که نبود زان خبر پیراهنش را  
 که نتوان کرد در جسمی معین  
 چه گویم چون تو دانی و توانی  
 که دل دائم غلام تو بجانست  
 که گویم این گدا را کن شفاعت  
 شود بی استطاعت در ره حاج  
 کجا محروم گرداند ز آبش  
 سزد گر بر لبم آبی چکانی  
 جگر تازه کنی از شربت آب  
 فرا آیم مده<sup>۱</sup> والله اعلم

### در مناقب امیر المؤمنین ابو بکر

سر مردان دین صدیق اکبر  
 مهین رحمت مهدات او بود ۴۵۵  
 امام صادق اصحاب<sup>۲</sup> محشر  
 که در دین سابق الخیرات او بود



شب خلوت قرین<sup>۱</sup> و یار غار است  
کسی کو سنتی نیکو نهادست  
بدین بوبکر چون کردست آغاز  
از آن ایمان او در اصل خلقت  
مگر او درد دندان داشت ده سال  
چو حق گفت آن پیمبر را بتحقیق  
چرا با من نکردی این حکایت  
کسی کو سرتن زینسان نگه داشت  
نهاده بود سنگی در دهانش  
میان سنگ در گوهر شنیدم  
چنان مستغرق حق بود جانش  
چو جانش بود مشغول درایت  
سزد عالم اگر هجده هزار است  
حدیث او چو اصل عالم افتاد  
بین تا او چه عقل و چه بصر داشت  
چو نابینای عاجز را دعا کرد  
نفس هرگز در افزونی نمیزد  
چو هنگام وفات آمد فرازش  
ز صدق آن کلید عالم راز  
ز قفلش نا نهاده کس بر او دست  
کسی کاهن بصدقش مؤمن آمد  
چو شد قفل از سر صدقش سرانداز  
چو اصحابش در آن مشهود رسیدند  
نهادندش در آن و باز گشتند

نثارش روز اول چل هزار است  
همیشه اجر آتش دست دادست  
بدو گردد همه اجر جهان باز  
همی چربد بر ایمانها ز سبقت  
۴۶۰ پیمبر را نکرد آگه از آن حال  
پیمبر گفتش ای در کار صدیق  
ز حق گفتا نکو نبود شکایت  
بسر جان او جز حق که ره داشت ؟  
که تا گوهر نیفشاند زبانش  
۴۶۵ ولی سنگی بگوهر در ندیدم  
که کم رفتی حدیثی بر زبانش  
از او هجده حدیث آمد روایت  
که آن هجده حدیثش یادگار است  
براهین حدویش<sup>۲</sup> محکم افتاد  
۴۷۰ که از آبستن و طفلی خبر داشت  
به بینایش حق حاجت روا کرد  
که دم جز در « اقیلونی » نمیزد  
به پیش مصطفی بردند بازش  
درش بگشاد و قفل از پره شد باز  
به استقبال او پره برون جست<sup>۳</sup>  
۴۷۵ دل خصمش چرا چون آهن آمد  
چرا قفل از دل خصمش نشد باز  
فرو برده یکی خاکش بدیدند  
ز صدقش با احد همراه گشتند<sup>۴</sup>

۳ - بجای این بیت

۲ - حدویش - حدیثش

۱ - قرین و یار - دوم هم یار

در نسخه های دیگر :

ز شوقش قفل چون زنجیر بشکست

۴ - بجای این بیت در نسخه های دیگر :

اگر کورش فرو برده یکی فر

باستقبال او از پرده برجست

بنپذیرد ز تو کورش فرو بر



توان گفتن که این کس یار غار است  
نیاید در گزند آنچنان یار  
بصر خواند این يك و سمع آن دگر را  
کسی کاین دو ندارد کور و کر ماند

۴۸۰ کسی کو در گزند مار یار است  
که تا پر زهر نبود آنچنان مار  
چو پیغمبر ابوبکر و عمر را  
نبی چون هر دو را سمع و بصر خواند

### در مناقب امیر المؤمنین عمر

امیر المؤمنین فاروق اعظم  
ز فر قانست فاروق این تمامست  
بدل پیوست عین عدل آنگاه  
ز عدلش موج زن شد هر دو عالم  
گشاده از عدل خود صد در عجم را  
همه خالق عجم زو گشت دین دار  
مخالف شد عجم را و عرب را  
گشاده کرد قتل رومی روم  
که در اسلام<sup>۱</sup> يك پیراهنش بود  
چو این يك بر کشید آن يك کفن داشت  
رسید آنجا که دلق هفده<sup>۲</sup> من دوخت  
رسد هجده هزارش پاره پاره  
چرا از هفده من پوشید کرباس  
حلاوت لاجرم ایمان او داشت  
نیارستند گشتن گرد گورش  
نگردد هیچ منکر در حوالی  
بنهی منکر آید نیز موصوف  
چراغ خلد هم گفتش زهی صدر

۴۸۵ امام مطلق و شمع دو عالم  
چو حق را بر زبان او کلامت  
دلش چون دید حق را در حرمگاه  
چو عین عدل و دل افتاد با هم  
چو در در بست جاویدان ستم را  
عرب از وی قوی شد اول کار  
کسی کو نیست منقاد این سبب را  
چو آهن گشت از صلبی او موم  
دو پیراهن چنان خصم تنش بود  
چو در دین آمد او يك پیرهن داشت  
ز بس کو پاره بر آن پیرهن دوخت  
ز پاره هفده او آشکاره  
چو شد هجده هزارش عالم از پاس<sup>۳</sup>  
چو از يك پیرهن سامان او داشت  
نکیر و منکر از مردی وزورش  
چو باشد محتسب فاروق عالی  
چو باشد محتسب در امر معروف  
پیمبر چشم خود خواندش زهی قدر

۱ - اسلام - اندام  
۲ - هفده من - هفت من  
۳ - عالم از پاس - کربد بر



چراغی کرده شرق و غرب روشن  
چو او چشم و چراغ آمد ز درگاه  
اگر نبود ترا چشم و چراغی  
ترا پیوسته چشم خویش باید  
که گر نبود چراغ و چشم در راه  
تویی این هردو گر در راه افتی  
چو او از مصطفی چشمی چنان یافت  
گراز کوران نه ای توهوش میدار  
کسی کان نور نبود در دماغش  
چراغ چرخ خورشید منیر است  
ز نفخ صور فردا جاودانی  
ولیکن این چراغ جنت افروز

که نه شرقی و نه غربی روغن  
تویی چشم و چراغی چون روی راه  
ز گلخن فرق نتوان کرد باغی  
چراغی نیز دائم پیش باید  
ندانی چاه از ره، راه از چاه  
ز کوری عاقبت در چاه افتی  
زبانش نطق جبار جهان یافت  
چنان چشم و زبان را گوش میدار  
بهشتی گر بود نبود چراغش  
چراغ خلد فاروق کبیر است  
فرو میرد چراغ آسمانی  
بود رخشنده تر هر شام و هر روز

۵۰۵

۵۱۰

۵۱۵

### در مناقب امیر المؤمنین عثمان

اساسی کز حیا ایمان نهادست  
فلک از بحر علم او بخاری  
جهان معرفت جان مصور  
چه میگویم سه مغز آمد زانوار  
کسی کو در حریم این سه نور است  
که گر خورشید نقد عین دارد  
جز او کس را نبودست این تمامی  
چو بر اندوه نازل گشت قرآن  
که بر اندوه از دنیا شود دور  
کسی کو این کرامت از خدا یافت  
چو ذوالنورین هم از خاندان بود  
کسی کز آسمانش آن دو نور است

امیر المؤمنین عثمان نهادست  
زمین از کوه حلم او غباری  
دو مغز آنکه ز دو نور پیمبر  
از آن دو نور و قرآن زهی کار  
گرش روشن نبیند خصم کور است  
مدد از نور ذوالنورین دارد  
ز پیغمبر دو فرزند گرامی  
کسی را کاهل آن است اینست برهان  
چنین بود است آن خورشید ذوالنور  
که دو چشم و چراغ مصطفی یافت  
چگونه منکر صدقش توان بود  
مه و خورشید با او در حضور است

۵۲۰

۵۲۵



دم از بغضش گراز دل می بر آری  
 عصای او بزانو آنکه بشکست  
 عصای او چو در معنی چنان شد  
 ۵۴۰  
 گر او را دشمنی در کون باشد  
 چنین گفت او که در بیعت مرا دست  
 زبهر حرمت دستش از آن گاه  
 کسی کو حرمت دستش چنین داشت  
 ۵۴۵  
 دلش دریای اعظم بود از علم  
 حقیقت جامع قرآن دلش بود  
 ز جامع بود جمعیت مدامش  
 چو در قرآن امام خاص و عامست  
 همه عمر او نخفتی و نخوردی  
 ۵۴۰  
 در آن غوغا غلامانش بیکبار  
 بدیشان گفت هر بنده که امروز  
 چو شاهد بود قرآنش همیشه  
 شهید قرب شاهد گشت آخر  
 چو قرآن بود معشوقش از آفاق  
 ۵۴۵  
 اگر چه شمع جنت بود فاروق

مه و خورشید را گل می بر آری  
 خوره در زانویش افتاد پیوست  
 که چون موسیش<sup>۱</sup> خصم دشمنان شد  
 بمعنی نائب فرعون باشد  
 چو با دست نبی الله پیوست  
 بمکروهی نبود آن دست را راه  
 بجان شد زیر دستش هر که دین داشت  
 تن او کوه راسخ بود از حلم  
 همه اسرار عالم حاصلش بود  
 ز فرقان فرق کردن خاص و عامش  
 چرا در حکم خویشان ناتمامست  
 که تا در هر شبی ختمی نکردی  
 سلاح آور شدند از بهر پیکار  
 سلاح انداخت آزادست و پیروز  
 مدامش جمع جامع بود پیشه  
 ز قرآن یافت خورش طشت آخر  
 شد آخر محو<sup>۲</sup> قرآن شمع عشاق  
 چو شمع اوباخت سرد راه معشوق

### در مناقب امیر المؤمنین علی

زمشرق تا بمغرب گر امام است  
 گرفته این جهان زخم سنانش  
 چو در سرعت اخلاص او راست  
 ۵۵۰  
 سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید  
 تراگر تیر باران بر دوامست

امیر المؤمنین حیدر تمام است  
 گذشته زان جهان وصف سه نانش  
 سه نان را هفده آیت خاص او راست  
 دو عالم را بخوان بنشانند جاوید  
 « علی حبه جنه » تمامست



پیمبر گفتش ای نور دو دیده  
 علی چون بانی باشد زیک نور  
 چنان در شهر دانش باب آمد  
 چنان مطلق شد او در فقر و فاقه  
 اگر چه سیم وزربا حرمت آمد  
 کجا گوساله هر گز رنجه گردد  
 چنین نقل است کورا جوشنی بود  
 از آن چون روی بودش پشت روشن  
 چنین گفت او که گر خواهند کشتم  
 اگر خاکش شوی حسن المآبست  
 چنین گفت او که گرمبر نهندم  
 میان خلق عالم جاودانه  
 چوهرچ او گفت از بحر یقین گفت  
 که لو کشف الغطا<sup>۲</sup> دادست دستم  
 زهی چشم وزهی علم وزهی کار  
 دم شیر خدا می رفت تا چین  
 از این گفتند مرد داد و دین شو  
 اسد کوناف خانه آفتابست  
 خطا گفتم نه از مشک خطایست  
 اگر علمش شدی بحری مصور  
 چو هیچش طاقت منت نبودی  
 کسی گفتش چرا کردی ؟ بر آشفست  
 « لنقل الصخر من قیل الجبال  
 « یقول الناس لی فی الکسب عار  
 همیشه چار رکن شرع آباد

ز یک نوریم هر دو آفریده  
 یکی باشند هر دو ازدوئی دور  
 که جنت را بحق بواب آمد  
 که زرو نقره بودش سه طلاقه  
 ولی گوساله این امت آمد  
 که باشیری چنین هم پنجه گردد  
 که پشت و روی او چون روشنی بود  
 که بر پشت نبی<sup>۱</sup> اش بود جوشن  
 نه بیند هیچ کس در جنگ پشتم  
 که او عم بوالحسن هم بو ترابست  
 بدستوری حق داور دهندم  
 کنم حکم از کتاب چارگانه  
 زبان بگشادیک روز و چنین گفت  
 خدا را تا نه بینم کی پرستم  
 زهی خورشید شرع و بحر زخار  
 ز علمش ناف آهو گشت مشکین  
 زیشرب علم جستن را به چین شو  
 از آن آهو دمش چون مشک نابست  
 که از هم نامی<sup>۳</sup> شیر خداست  
 در او یک قطره بودی بحر اخضر  
 ز همت گشت مزدور جهودی  
 زبان بگشاد چون تیغ و چنین گفت:  
 احب الی من من الرجال  
 فقلت العار فی ذل السؤال  
 ز سعی دو خسر بود و دو داماد

۱ - نبی اش - زمینش ۲ - لو کشف الغطا - چون کشف الغطا

۳ - نامی - نافه



## خطاب به روح

الا ای مشک جان<sup>۱</sup> بگشای نافه  
 که روح امر ربانی تو داری  
 ۵۸۰ جهان هردو بهم يك مشت خاکست  
 همه عالم بکلی بسته تو  
 توئی پیوسته و از ما بریده  
 بهشت و دوزخ و روز قیامت  
 ملائک را به رمزی معرفت بخش  
 ۵۸۵ تو چون صد آفتابی گر بتابی  
 چو نور آفتاب بر مزید است  
 حریف<sup>۳</sup> خاص قیومی همیشه  
 عجب مرغی نمیدانم که چونی  
 چو نه در آسمان نه در زمینی  
 ۵۹۰ همه چیزی توئی و هیچ هم تو  
 بر آراز دل دمی مشکین باخلاص  
 توئی شاه و خلیفه جاودانه  
 پسر هر يك ترا صاحب قرانی است  
 یکی نفس است و در محسوس جایش  
 ۵۹۵ یکی عقل است معقولات گویان  
 یکی فقر است معدومات خواهد  
 چو این هر شش بفرمان راه یابند  
 چو دائم تا ابد هستی خلیفه  
 سیه پوش خلافت شو چو آدم  
 ۶۰۰ قدم چون خضر نه در راه مردان

که هستی نایب دارالخلافه  
 سریر ملک روحانی تو داری  
 فضای قدس<sup>۲</sup> دارالملك پاکست  
 زمین و آسمان پیوسته تو  
 ز دیده دور و اندر عین دیده  
 همه بر جای نامت يك علامت  
 خلایق را به صد صورت صفت بخش  
 کند هر ذرات صد آفتابی  
 ز ذرات یکی عرش مجید است  
 چه گویم من که معلومی همیشه  
 که از اثبات و نفی ما برونی  
 کجائی نزد رب العالمینی  
 چه گویم راستی و پیچ هم تو  
 که شد عرش از دم تو مجمر خاص  
 پسر داری شش و هر يك یگانه  
 که اندر فن خود هر يك جهانی است  
 یکی شیطان و در موهوم رایش  
 یکی علم است معلومات جویان  
 یکی توحید کل يك ذات خواهد  
 حضور جاودان آنگاه یابند  
 ز لطف تست عالم پر لطیفه  
 سفر در سینه خود کن چو عالم  
 که گردد در نیابد چرخ گردان



مکانت کشتی نوح است ای صدر  
 سلیمان وش بمسند باز نه پشت  
 جمال یوسفی را جلوه گر باش  
 چو داود نبی این پرده بنواز  
 چو همدستی تو باموسی عمران  
 دو پر در سایه سیمرخ کن باز  
 چو کردی جهد و جد بی عدد تو  
 چو در دین حاصل آمد این کمالت  
 بچشم خرد منگر در سخن هیچ  
 اساس هر دو عالم جز سخن نیست  
 سخن از حق تعالی منزل آمد  
 اگر موسی کلیم روزگار است  
 وگر عیسی نبودی کلمه حق  
 محمد نیز<sup>۲</sup> کو مقصود «کن» بود  
 سخن نقد دو عالم بیش و کم هست  
 به وقت عرض ذریات عشاق  
 اگر مبصر، اگر مسموع باشد  
 اگر ملموس وگر مضموم گیری  
 وگر فکریست قسمت یا خیالست  
 همه محدود باشد جز که ملفوظ  
 اگر موجود اگر معدوم باشد  
 از این هر قسم را ذوق و اشارت  
 از این حجت بود بر عقل پیدا  
 چو اصل آمد سخن اکنون تو میگوی

زمانت والضحی و لیلة القدر  
 ولی انگشتین کرده در انگشت  
 چو ابراهیم هفت اعضا بصر باش  
 چو عیسی زن نفس در عشق دمساز  
 ۶۰۵ همی از جام جان خور آب حیوان  
 برادر یس بنشین کیمیا ساز  
 ز جان<sup>۱</sup> مصطفی یا بی مدد تو  
 سخن گفتن کنون باشد حلال  
 که خالی نیست دو گیتی ز «کن» هیچ  
 ۶۱۰ که از «کن» هست شدوز «لا تکن» نیست  
 که فخر انبیای مرسل آمد  
 کلیم او را کلام کرد گار است  
 کجا بودی ز عزت روح مطلق  
 شب معراج سلطان از سخن بود  
 ۶۱۵ نکاحست و طلاق و بیع هم هست  
 سخن بود است اصل عهد و میثاق  
 اگر مطعوم، اگر ممنوع باشد  
 وگر معقول وگر موهوم گیری  
 وگر چیز است ممکن یا محال است  
 ۶۲۰ محیط از لفظ آمد لوح محفوظ  
 در انگشت سخن چون موم باشد  
 بصد گونه توان کردن عبارت  
 که او کل سخن آمد ز اشیا  
 سخن خواه و سخن پرس و سخن جوی



## آغاز داستان و مقاله اول

۶۲۵

### فرزند اول

سراسیمه دل و آشفته کاری  
که وقتی يك خلیفه شش پسر داشت  
ز سر گردنکشی بنهاده بودند  
همه بودند در هر يك یگانه  
چو هر يك در دو عالم چون کمی<sup>۱</sup> بود  
که هر يك واقفید از علم عالم  
شما هر يك ز عالم می چه خواهید  
مرافی الجملة بر گوئید هر يك  
بسازم کار هر يك بر مرادش  
که نقلست از بزرگان سرافراز  
که نتوان کرد مثلش دیگری ذکر  
نکو روی زمین و آسمانست  
تمامم می بود این تا قیامت  
ورای این کجا جوید کمالی  
بقرب ذره کی امید دارد  
بجز دیوانگی دینم نباشد

جهان گردیده ای گم کرده یاری  
خبر داد از کسی کان کس خبر داشت  
همه همت بلند افتاده بودند  
بهر علمی که باشد در زمانه  
چو هر يك ذو فنون عالمی بود  
پدر بنشانده ان يك روز با هم  
خلیفه زاده اید و پادشاهید  
اگر صد آرزو دارید و ريك  
چو از هر يك بدانم اعتقادش  
بنطق آورد اول يك پسر راز  
که دارد شاه پریان دختری بکر  
بزیبائی و عقل او لطف جانست  
اگر این آرزو یابم تمامت  
کسی را اینچنین صاحب جمالی  
کسی کو قربت خورشید دارد  
مراد این است و گرایتم نباشد

۶۳۰

۶۳۵

۶۴۰

### جواب پدر

که از شهوت پرستی مست هستی  
همه نقد وجودش خرج باشد  
از این شهوت بکل بیگانه آید

پدر گفتش زهی شهوت پرستی  
دل مردی که قید فرج باشد  
ولی هر کس<sup>۲</sup> که او مردانه آید

۶۴۵



چنان کان زن که از شهوت جدا شد      سر مردان درگاه خدا شد

## ۱- زن پارسا

زنی بود است با حسن و جمالی  
خوشی و خوبی بسیار بودش  
بخوبی در همه عالم علم بود  
بهر موئی که در زلف آن صنم داشت  
دو چشم و ابروی او صادو نون بود  
چو بگشادی عقیق درفشان را  
صدف گوئی لب خندان او بود  
چو مروارید زیر لعل خندانش  
ز نخدانش چو سیمین سیب بودی  
فلک از نقش روی او چنان بود  
کسانی کز سخن در می فشاندند  
زنی بود او که دور چرخ گردان  
مگر شوئی که آن زن داشت ناگاه  
یکی که تر برادر داشت آن مرد  
وصیت کرد از بهر عیالش  
بحج شد عاقبت چون این سخن گفت  
برای حکم او بنهاد تن را  
شبانروزی بکار او بر استاد  
بگاهی سوی آن زن رفت يك روز  
دلش از دست رفت و سرنگون شد

شب و روز از رخ و زلفش مثالی  
صلاح و زهد با آن یار بودش  
ملاحت داشت شیرینیش هم بود  
خم از پنجه فزون و شست کم داشت<sup>۱</sup>  
دلیلش نص قاطع نی که نون بود  
بآب خضر کشتی سر کشان را  
که مرواریدش از دندان او بود  
گهر داری نمودی در دندانش  
ز سیبش قسم خلق آسیب بودی  
که سرگردان چو عاشاقش بجان بود<sup>۲</sup>  
بنام او را همی «مرحومه» خواندند  
شمردیش از شمار شیر مردان  
برای حج روانه گشت در راه  
ولیکن بود مردی نا جوانمرد  
که نا تیمار می دارد بمالش  
برادر آنچه فرمودش پذیرفت  
بسی تیمار داری کرد زن را  
بنو هر ساعتش چیزی فرستاد  
بدید از پرده روی آن دلفروز  
غلط کردم چه می گویم که خون شد

۱ - کم - هم      ۲ - بجای این مصرع :

که لاشك بد که آهش بر زبان بود



چنان در دام آن دلدار افتاد  
 بسی با عقل خود زیر و زبر شد  
 چو کارش جز بزن برمی نیامد  
 چو غالب گشت عشق و شد خرد زود  
 بخود خواندش بزور زر و زاری  
 بدو گفتا نداری از خدا شرم  
 ترا دین و دیانت داری اینست  
 برو توبه گزین و با خدا گرد  
 بزن آن مرد گفتا نیست سودت  
 و گرنه روی تا بم از غم تو  
 هم اکنون در هلاک اندازمت من  
 زنش گفت از هلاکت نیست باکم  
 مگر ترسید آن مرد بد افعال  
 برفت آن شوم و دفع خویشتن را  
 که تا دادند آن شومان گواهی  
 چو قاضی را قبول افتاد کارش  
 ببردندش بصحرا بر سر راه  
 چو سنگ بی عدد بر زن روان شد  
 برای عبرت خلق جهاناش  
 زن بیچاره بر هامون بمانده  
 چو شب گذشت و روز افتاد آغاز  
 بزاری و نزاری ناله می کرد  
 يك 'عرابی بر اشتر صبحگاهی  
 شنود آن ناله و بیخویشتن شد  
 پرسیدش که ای زن کیستی تو  
 زنش گفتا که من بیمار و زارم

۶۷۰

۶۷۵

۶۸۰

۶۸۵

۶۹۰

که صد عمرش به يك دم کار افتاد  
 وای هر لحظه عشقش گرمتر شد  
 دمی با خویشتن بر می نیامد  
 گشاده کرد با زن کار خود زود  
 بدر اند آن زن از پیشش بخواری  
 برادر را چنین میداری آرم  
 برادر را امانت داری اینست  
 و ز این اندیشه فاسد جدا کرد  
 مرا خوشنود باید کرد زودت  
 ترا رسوا کنم گیرم کم تو  
 بکاری سهمناك اندازمت من  
 هلاك این جهان به زن هلاکم  
 که برگوید برادر را زن آن جال  
 به زر بگرفت حالی چار تن را  
 که کرد است از زنا این زن تباهی  
 معین کرد حالی سنگسارش  
 روان کردند سنگ از چار سو گاه  
 گمان افتادشان کز زن روان شد  
 رها کردند آنجا همچناناش  
 میان خاک غرق خون بمانده  
 زن آمد وقت صبح اندك بخود باز  
 ز نرگس زعفران پر ژاله<sup>۱</sup> می کرد  
 مگر آن روز می آمد ز راهی  
 فرود آمد ز اشتر پیش زن شد  
 که همچون مرده ای میزیستی تو  
 عرابی گفت من تیمار دارم



نشاندش برشتر بردش بتعجیل  
تعهد کرد بسیاری شب و روز  
دگر ره دلبریش آغاز افتاد  
دگر ره تازه شد گلزار رویش  
ز زیر سنگسار او آشکارا  
عرابی چون جمال او چنان دید  
ز عشق روی او بیخویشتن شد  
بزن گفتا که شو جفت حلالم  
زنش گفتا مرا چون شوی باشد  
چو از حد در گذشت آن مهربانی  
زنش گفت ای ز دین پیچیده سرتو  
مرا از بهر حق تیمار بردی  
چو خیری کرده ای بزیان میآور  
که چون این را اجابت می نکردم  
کنون تو نیز میخوانی براینم  
اگر پاره کنی صد باره شخصم  
برو از بهر يك شهوت که رانی  
ز صدق آن زن پاکیزه گوهر  
پشیمان گشت از آن اندیشه کردن  
غلامی داشت اعرابی سیاهی  
چو دید او روی آن زن دل بدوداد  
دلش را وصل آن زن آرزو خواست  
بزن گفتا شبم من تو چو ماهی  
زنش گفت این نگردد هر گزت راست  
چو او وصل نیافت آنگاه مه روی  
غلامش گفت می گردانیم باز  
وگر نه حیلتي سازم بمردی

۶۹۵ بسوی خانه خود کرد تحویل  
که تا با حال خود شد آن دلفروز  
ز سر در همدم و دمساز افتاد  
ز سر در حلقه زد زنار مویش  
چنان آمد که لعل از سنگ حارا  
۷۰۰ بخون خویش حکم او روان دید  
ز دردش پیرهن برتن کفن شد  
که مردم زنده گردان از وصال  
چگونه شوی دیگر روی باشد  
بخود خواند آخر آن زن را نهانی  
۷۰۵ نمیترسی ز خشم دادگر تو  
کنون فرمان دیوان کار بردی  
خلل در کعبه ایمان میآور  
بسی دیدم بلا و سنگ خوردم  
نمیدانی که من چون پاك دینم  
۷۱۰ نیاید در تن پاکیزه نقصم  
مخر جان را عذاب جاودانی  
گرفت آن مرد اعرابیش خواهر  
که کار دیو بود آن پیشه کردن  
در آمد آن سیه نا که ز راهی  
۷۱۵ بشوریدش دل و جان تن فرو داد  
ولیکن می نشد آن آرزو راست  
چرا بامن بهم بودن نخواهی  
که از من خواجه تو این بسی خواست  
کجا یا بی تو آخر ای سیه روی  
۷۲۰ ز من نرهی تو تا نرهانیم باز  
که حالی زین وثاق آواره گردی



زنش گفت آنچه خواهی کن چه باکست  
 غلام از وی بغایت خشمگین شد  
 شبی بر خاست از کینی که او داشت  
 بکشت آن طفل را در گاهواره  
 بزیر بالش آن زن نهان کرد  
 سحرگاه ما در آن کشته زار  
 بدید آن طفل را بریده سرباز  
 فغانی و خروشی در جهان بست  
 طلب کردند آن تا آن که کردست  
 ز زیر بالش زن آشکاره  
 همه گفتند زن کردست این کار  
 غلام و مادر طفل آن جوان را  
 عرابی آمد و گفت ای زن آخر  
 که کشتی کودکی را همچو ماهی  
 زنش گفت این که در عالم نشان داد  
 که تا عقل و خرد را کار بندی  
 بین از چشم عقل ای پاک دامن  
 گرفته خواهر از بهر خدایم  
 مکافات تو این باشد بیندیش  
 عرابی چون خردمند جهان بود  
 یقینش گشت کان زن بیگناهست  
 بزنی گفتا چو افتاد اینچنین کار  
 زنی چون تهمت این بر تو افکند  
 بهر ساعت غم او تازه گردد  
 ترا بد گوید و نیکو ندارد  
 ترا زینجا بیاید رفت آزاد  
 که این را نفقه کن در راه برخویش

۷۳۵

۷۴۰

۷۴۵

۷۴۰

۷۴۵

که نندیشم اگر قسم هلاکست  
 زمهر او چنان بود و چنین شد  
 زن خواجه یکی طفلی نکو داشت  
 پس آنکه برد آن خونین کتاره  
 که آن خون این زن نامهربان کرد  
 ز بهر شیر دادن گشت بیدار  
 بر آورد از دل پر درد آواز  
 دو گیسو را برید و بر میان بست  
 چنان بیچاره را بی جان که کردست  
 برون آمد یکی خونین کتاره  
 بکشت این نابکار او را چنین زار  
 نه چندان زد که بتوان گفت آن را  
 چه بد کردم بجای تو من آخر  
 نترسیدی ز خون بی گناهی  
 خدایت ای برادر عقل از آن داد  
 همی از عقل یا بی بهره مندی  
 تو این چندین نکوئی کرده بامن  
 بسی انعامها کرده بجایم  
 از این کشتن چه حرمت گردهم بیش  
 بدان گفتار زن هم داستان بود  
 وای آنجا مقامش نه ز راهست  
 تو را بر دل بود زین حال صدمه  
 ز تو یاد آیدش هر دم ز فرزند  
 مصیبت نیز بی اندازه گردد  
 و گر من دارم نیک او ندارد  
 نهان سیصد درم حالی بدو داد  
 درم بستد زن و آورد ره پیش



چو لختی رفت آن غم گشته در راه  
کنار راه داری دید بر پای  
جوانی را دلی پر خون جگر سوز  
بپرسید آن زن از مردی که او کیست  
بدو گفتند ده خاص امیر است  
در این ده عادت اینست ای ممیز  
کشد بر دارش این ظالم نگوئسار  
زن او را گفت خود چندش خراجست  
بدو گفتند این هر ساله پیدا است  
بدل میگفت زن چون مهربانی  
چو جستی تو بجان از سنگ و از دار  
بدیشان گفت اگر بدهم من این مال  
بایشان داد آن سیصد درم زود  
درم چون داد زن حالی روان شد  
چو روی زن بدید از عشق جانش  
سراسیمه شد و فریاد میکرد  
که گر جان دادمی بردار ناگاه  
بسی با زن بگفت و سود کی داشت  
بسی با زن بگفت و کرد زاری  
زنش گفتا مراعات من اینست  
جوان گفتش دلم بردی و جانی  
زنش گفتا گر از من سر نتابی  
بسی رفتند و گفتند و شنیدند  
بدان ساحل یکی کشتی کران بود  
چو از زن آن جوان نومید در ماند  
که دارم يك كنيزك همچو ماهی  
ندیدم کس به نافرمانی او

پدید آمد دهی از دور ناگاه  
بر او گرد آمده مردم ز هر جای  
۷۵۰ مگر بردار میکردند آن روز  
مرا آگاه کن تا جرم او چیست  
که در بیداد کردن بی نظیر است  
که هر کو از خراجی گشت عاجز  
۷۵۵ کنون خواهد کشیدش بر سر دار  
که این ساعت بدانش احتیاجست  
خراج او بود سیصد درم راست  
که او را باز خر اکنون بجانی  
بجان از دار شو او را خریدار  
۷۶۰ فروشنش بمن؟ گفتند در حال  
که تا شد آن جوان فارغ زغم زود  
چو تیری از پی او آن جوان شد  
بلب آمد بگردون شد فغانش  
که از دارم چرا آزاد میکرد  
۷۶۵ نبودی هر گزم چون عشق آن ماه  
که زن آتش نبود آن دود کی داشت  
نیاوردش از آن جز شرمساری  
من آن کردم مکافات من اینست  
چگونه از تو سر تا بم زمانی  
۷۷۰ سر موئی ز وصل من نیابی  
که تا هر دو بدریائی رسیدند  
همه پر رخت و پر بازار گان بود  
یکی بازار گان را پیش خود خواند  
ندارد جز سرافرازی گناهی  
۷۷۵ مرا تاکی ز سرگردانی او



اگر چه نیست کس مثلش پدیدار  
 بسی کوشیده‌ام تا چند کوشم  
 بدان بازارگان زن گفت زنهار  
 که شوهر دارم و آزادم آخر  
 سخن بازارگان نشنید از وی  
 بصد سختیش در کشتی نشانند  
 خرنده چون بدید آن قد و دیدار  
 در آن دریا دلش در شور آمد  
 بزَن نزدیک شد آن زن بیفتاد  
 مسلمانید و من هستم مسلمان  
 من آزادم مرا شوهر بجایست  
 شما را مادر و خواهر بود نیز  
 کسی این بدگر اندیشد برایشان  
 اگر راضی نباشید اندر این کار  
 غریب و عورت و درویش و خوارم  
 مرنجانید این جانسوز را بیش  
 چو بود آنزن نکو گوی و نکو دل  
 بیکبار اهل کشتی یار گشتند  
 ولی هر کس که روی او بدیدی  
 باخر اهل آن کشتی بیکبار  
 بسی با یکدگر گفتند از وی  
 چو هر دل را بدو بود اشتیاقی  
 که آن زن را فرو گیرند ناگاه  
 چوزن از حال آن شومان خبر یافت  
 زبان بگشاد کای دانای امرار  
 ندارم در دو عالم جز تو کس را

۷۸۰

۷۸۵

۷۹۰

۷۹۵

۸۰۰

نیم خوی بدش را من خریدار  
 کنونش گر تو خواهی میفروشم  
 مرا از وی مشو هرگز خریدار  
 رسید از دست او فریادم آخر  
 بدیناری صدش بخرید از وی  
 وز آنجا در زمان کشتی براندند  
 بصد جان گشت عشقش را خریدار  
 نهنگ شهوتش در زور آمد  
 که فریادم رسید ای خلق فریاد  
 برایمانید و من هستم بر ایمان  
 گواه صادقم این دم خداست  
 بزیر پرده در دختر بود نیز  
 شود حال شما بیشک پریشان  
 مرا از چه پسندید اینچنین زار  
 ضعیف و عاجز و زار و نزارم  
 که فردائست مرا امروز را پیش  
 بسوخت آن اهل کشتی را بر او دل  
 نگهدار زن و غمخوار گشتند  
 بصد دل عشق روی او گزیدی  
 شدند القصه بروی عاشق زار  
 بسی آن عشق بنهفتند از وی  
 بیک ره جمله کردند اتفاقی  
 بر آرند آرزوی خود باکراه  
 همه دریا پر از خون جگر یافت  
 مرا از شر این شومان نگهدار  
 از این سرها برون براین هوس را



اگر روزی کنی مرگم توانی  
خلاصی ده مرا یا مرگ امروز  
مرا تا چند گردانی بخون در  
چو گفت این قصه و بیخویشتن شد  
در آمد آتشی زان آب سوزان  
بیکدم اهل کشتی را بیکبار  
همه خاکستری گشتند در حال  
یکی بادی درآمد از کرانه  
زن آن خاکستر از کشتی بینداخت  
که تا برهد ز دست عشقبازی  
بسی خلق آمدند از شهر در راه  
به تنهایی در آن کشتی نشسته  
پرسیدند از آن خورشید رخ حال  
بدیشان گفت تا شه نایدم پیش  
خبر دادند از او شه را که امروز  
به تنهایی یکی کشتی پر از مال  
ترا میخواهد او تا حال گوید  
تعجب کرد شاه و شد روانه  
تفحص کرد حالش شاه هشیار  
بکشتی در نشستیم و بسی راه  
چو بیگاران آن کشتیم دیدند  
ز حق در خواستم تا حق چنان کرد  
در آمد آتشی و جمله را سوخت  
بین اینك یکی بر جایگاه است  
مرا زین عبرتی آمد پدیدار  
همه برگیر مال بیشمارست

که مردن به بود زین زندگانی  
که من طاقت نمی یارم در این سوز  
نخواهی یافت از من سرنگون تر  
از آن زن آب دریا موج زن شد  
که دریا گشت از آن آتش فروزان  
بگردانید در آتش نگونسار  
ولیکن ماند باقی جمله را مال  
شهری کرد کشتی را روانه  
چو مردان خویشتن را جامه ای ساخت  
کند بر شکل مردان سرفرازی  
غلامی را همی دیدند چون ماه  
جهانی مال با وی تنك بسته  
که تنها آمدی با این همه مال  
نگویم با دگر کس قصه خویش  
غلامی در رسید الحق دلفروز  
بیاورده نمی گوید دگر حال  
حدیث کشتی و آن مال گوید  
بیامد پیش آن ماه زمانه  
چنین گفت او که ما بودیم بسیار  
بپیمودیم دائم گاه و بیگاه  
بشهرت جمله مهر من گزیدند  
که دفع شرمشتی بد گمان کرد  
مرا برهاند و جانم را بر افروخت  
که مردم نیست انگشت سیاه است  
نیم من مال دنیا را خریدار  
ولی يك حاجتم از تو بکارست



۸۳۰

بسازی بر لب بحرم تو امروز  
بگوئی کز پلید و پاک دامن  
که تا چون دست داد اینجا نشستم  
شه و لشکر چو گفتارش شنیدند  
چنانش معتقد گشتند یکسر  
چنانش معبدی کردند بر پای

۸۳۵

در آنجا رفت و شد مشغول طاعت  
چو در دام اجل افتاد آن شاه  
بدیشان گفت آن آید صوابم  
شما را این جوان زاهد آنگاه  
که تا آسوده گردد زو رعیت  
بگفت این و بر آمد جان پاکش

۸۴۰

بیک ره آن وزیران جمع گشتند  
بر آن زن شدند و راز گفتند  
بدو گفتند هر حکمی که خواهی  
نکرد البته زن رغبت بدان کار  
توئی گفتند ای زاهد نشانه

۸۴۵

بدیشان گفت زن چون نیست چاره  
که تا باشد همی جفت حلالم  
بزرگانش چنین گفتند کای شاه  
بدیشان گفت صد دختر فرستید  
که تا من نیز هر يك را ببینم

۸۵۰

بزرگانش بعشق دل همان روز  
همه با مادر خود پیش رفتند  
همه در انتظار آن که تا شاه  
نمود آن زن بدیشان خوشتن را

عبادت را یکی معبد دلفروز  
نباشد هیچ کس را کار با من  
شبانروزی خدا را میپرستم  
کرامات و مقاماتش بدیدند  
که از حکمش نه پیچیدند يك سر  
که گفתי خانه کعبه است بر جای  
بسر میبرد عمری در قناعت  
وزیران و سپه را خواند آنگاه  
که چون من روی از دنیا بتایم  
بود بر جای من فرمانده و شاه  
بجا آرید ای قوم این وصیت  
فروشد کالبد در زیر خاکش  
رعایا و امیران جمع گشتند  
ز شاهش آن وصیت باز گفتند  
توانی چون تو را شد پادشاهی  
که زاهد کی تواند شد جهاندار  
جهانداری گزین چند از بهانه  
مرا باید زنی چون ماه پاره  
که هست اکنون ز تنهایی ملالم  
ز ماهر کس که خواهی دختری خواه  
و لیکن جمله با مادر فرستید  
ز جمله هر که را خواهم گزینم  
فرستادند صد دختر دلفروز  
ز شرم خویش بس بیخویش رفتند  
که را رغبت کند یا کیست دلخواه  
که شاهی چون بود شایسته زن را



بگوئید این سخن با شوهران باز  
 زنان سر گشته عزم راه کردند  
 که و مه هر کسی کان میشنودند  
 فرستادند پیش او زنی باز  
 اکسی را بر سر ما شاه گردان  
 یکی را برگزید از جمله مقبول  
 بدست خویش شاهی کرد بر پای  
 تو باشی ای پسر از بهر نانی  
 نجنبید از برای ملك يك زن  
 برفت آوازه زن در جهانی  
 نظیرش مستجاب الدعوه کس نیست  
 بسی مفلوج از انفاسش<sup>۱</sup> چنان شد  
 بسی شد در جهان آوازه او  
 چو از حج باز آمد شوی آن زن  
 بیک ره کدخدائی دید ویران  
 بر او نه دست می جنبید و نه پای  
 شب و روزش غم آن زن گرفته  
 گه از حق برادر جانش میسوخت  
 برادر حال زن پرسید از او باز  
 که کرد آن زن زنا با يك سیاهی  
 چوبشنید این سخن زان قوم قاضی  
 بزاری سنگسارش کرد آنگاه  
 چوبشنید این سخن آن مرد مهجور  
 چو هم بگریست هم بر خویشتن زد  
 برادر را چو میدید آنچنان زار  
 بدو گفتا که ای بی دست و بی پای

رهانیدم از این بارگران باز  
 ۸۵۵ بزرگان را از آن آگاه کردند  
 ز حال زن تعجب مینمودند  
 که چون هستی ولیعهد و سرافراز  
 و گر نه پادشاهی کن چو مردان  
 وز آن پس شد بکار خویش مشغول  
 ۸۶۰ نجنبید از برای ملك از جای  
 کنی زیر و زیر حال جهانی  
 ز مردان اینچنین بنمای يك تن  
 که پیدا گشت يك صاحبقرانی  
 زنی کورا ز مردان هم نفس نیست  
 ۸۶۵ که با راه آمد و پایش روان شد  
 نمیدانست کس اندازه او  
 ندید از هیچ سوئی روی آن زن  
 برادر گشته نابینا و حیران  
 که مقعد گشته بود و مانده بر جای  
 ۸۷۰ عذاب دوزخش دامن گرفته  
 گهی از درد بیدرمانش میسوخت  
 سخن پیش برادر کرد آغاز  
 بدادند ای عجب قومی گواهی  
 بحکم سنگسارش گشت راضی  
 ۸۷۵ تو باقی مان که زن برخاست از راه  
 شد از مرگ و فسادش سخت رنجور  
 به کنجی رفت و ماتم کرد و تن زد  
 نکردش هیچ عضو الا زبان کار  
 شنیدم من که این ساعت فلان جای



۸۸۰ زنی مشهور همچون آفتاب است  
 بسی کور از دعایش دیده و ر شد  
 اگر خواهی برم آن جایگاهت  
 دل آن مرد خوش شد گفت بشتاب  
 مگر آن مرد نيك القصه خرداشت  
 رسیدند از قضا روزی در آن راه  
 چو بود آن مرد اعرابی جوانمرد  
 در آمد مرد اعرابی به گفتن  
 بدو گفتا شنیدم من که جایی  
 که ناپینا بسی و مبتلا هم  
 مرا نیز این برادر گشت بیمار  
 بر آن زن برم او را مگر باز  
 بگفت آنگاه اعرابی که يك چند  
 غلام من نزد او را به زوری  
 کنون او را بیارم با شما نیز  
 شدند آخر بسی منزل بریدند  
 که میکردند بردار آن جوان را  
 وثاقي لایق آن کاروان بود  
 جوان بود ای عجب بر جای مانده  
 بهم گفتند حال ما هم اینست  
 چو هم این نقد ما را حاصل آمد  
 جوان را نیز مادر بود بر جای  
 ز رنج و مبتلایشان خبر خواست  
 بسی بگریست آن مادر که من نیز  
 بیایم با شما، بر جست او هم  
 بهم هر سه روان گشتند در راه  
 سحرگاهی نفس زد صبح دولت

که پیش حق دعایش مستجاب است  
 بسی مفلوج و مقعد ره سپر شد  
 مگر باز آورد آن زن براهت  
 شدم از دست اگر خواهیم دریاب  
 بر آن خربست او را راه برداشت  
 بر آن مرد اعرابی شبانگاه  
 در آن شب هردوتن را میهمان کرد  
 کز اینجا تا کجا خواهید رفتن  
 زنی زاهد بود گوید دعائی  
 از او به شد به تعویذ و دعا هم  
 بمفلوجی و کوری شد گرفتار  
 رونده گردد و صاحب بصر باز  
 زنی افتاد اینجا در خردمند  
 و ز آن شومی شد او مفلوج و کوری  
 مگر به گردد او هم زان دعا نیز  
 در آن ده سوی آن منزل رسیدند  
 وثاقي بود بگزیدند آن را  
 که ملك آن جفا پیشه جوان بود  
 نه بینائی نه دست و پای مانده  
 که مارا این متاع است و غم اینست  
 سزد کاین جای ما را منزل آمد  
 چو دید آن هردو را بی دست و بی پای  
 بدو گفتند حالی آن خبر راست  
 پسر دارم یکی چون این دوتن نیز  
 پسر را برستوری بست محکم  
 که تا رفتند پیش زن سحرگاه  
 برون آمد زن زاهد ز خلوت

۸۸۵

۸۹۰

۸۹۵

۹۰۰

۹۰۵



بدید از دور شوی خویشان را  
 بسی بگریست زن گفتا کنون من  
 چه سازم یاچه گویم شوی خود را  
 چو از پس تر نگه کرد آن سه تن دید  
 بدل گفت او که اینم بس که شوهر  
 بدین هر سه که بس صاحب گناهند  
 چو چشم هر سه میبینم چه خواهم  
 زن آمد پس نظر بر شوی انداخت  
 بشوهر گفت برگو تا چه خواهی  
 که اینجا آمدم بهر دعائی  
 زنش گفتا که این مرد گنهگار  
 خلاصی باشدش زین رنج ناساز  
 پیرسید از برادر مرد حاجی  
 گناه خود بگو تا رسته گردی  
 برادر گفت رنج و درد صد سال  
 بسی گفتند تا آخر بتشویر  
 منم زان جرم گفتا مانده بر جای  
 برادر چون بیندیشید لختی  
 بدل گفتا چو زن شد نا پدیدار  
 ببخشید آخرش تا زن دعا کرد  
 رونده گشت پس گیرنده شد باز  
 پس آنکه از غلام آن خواجه درخواست  
 غلامش گفت اگر قتل کنی ساز  
 پس اعرابی بدو گفتا بگو راست  
 برا من عفو کردم جاودانه  
 بگفت القصه آن راز آشکاره  
 نبود آن زن در این کشتن گنهگار

ز شادی سجده آمد کار زن را  
 ز خجالت چون توانم شد برون من  
 که نتوانم نمودن روی خود را  
 ۹۱۰ سه خصم خون جان خویشان دید  
 گوا با خویش آوردست هم بر  
 دو دست و پای آن هر سه گواهند  
 چه میگویم الهی بس گواهم  
 و لیکن برقی بر روی انداخت  
 ۹۱۵ جوابش داد آن مرد الهی  
 که دارم کور چشمی مبتلائی  
 گر آرد بر گناه خویش اقرار  
 و گر نه کور ماند مبتلا باز  
 که چون درمانده و بر احتیاجی  
 ۹۲۰ و گر نه جفت غم پیوسته گردی  
 مرا بهتر از این بر گفتن حال  
 ز سر تا پای کرد آن حال تقریر  
 کنون خواهی بکش خواهی ببخشای  
 اگر چه آن بر او آمد چو سختی  
 ۹۲۵ برادر را شوم باری خریدار  
 به يك ساعت ز صد رنجش جدا کرد  
 ز هرد و چشم او بیننده شد باز  
 که برگو تو گناه خویشان راست  
 نیارم گفت جرم خویشان باز  
 ۹۳۰ که امروز از من این خوف تو برخاست  
 چه میترسی چه میآری بهانه  
 که طفلت کشته ام در گاهواره  
 ز فعل شوم خود گشتم گرفتار



۹۳۵ چو صدقش دید زن حالی دعا کرد  
 پسر را پیش برد آن پیر زن نیز  
 بدو گفتا زنی شد چاره سازم  
 خرید آن زن بجانم باز وانگاه  
 دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز  
 از آن پس جمله را بیرون فرستاد  
 ۹۴۰ به پیش او نقاب از روی برداشت  
 برفت از خویش چون با خویش آمد  
 بدو گفتا چه افتادت که ناگاه  
 بدو گفتا یکی زن داشتم من  
 ز تو تا او همه اعضا چنانست  
 ۹۴۵ بعینه آن زنی گوئی بگفتار  
 اگر او نیستی ریزیده در خاک  
 زنش گفتا بشارت بادت ای مرد  
 منم آن زن که در دین ره سپردم  
 خداوند از بسی رنجم رهانید  
 ۹۵۰ کنون هر لحظه صد منت خدا را  
 بسجده افتاد آن مرد در خاک  
 چگونه شکر تو گوید زبانه  
 برفت و خواند همراهان خود را  
 علی الجملة خروشی و فغانی  
 ۹۵۵ غلام و آن برادر و آن جوان نیز  
 چو اول آن زن ایشانرا خجل کرد  
 بگردانید شوی خویش را شاه  
 چو بنهاد آن اساس پر سعادت

همش بیننده هم حاجت روا کرد  
 بگفت آن مرد جرم خویشتن نیز  
 که ناگاهی خرید از دار بازم  
 منش بفروختم شد قصه کوتاه  
 بیکدم دیده ور گشت و روان نیز  
 بشوهر گفت تا آنجا باستاند  
 بزد يك نعره شویش تا خبر داشت  
 زن نیکو دلش در پیش آمد  
 شدی نعره زنان افتاده در راه  
 ترا این لحظه او پنداشتم من  
 که نتوان گفت موئی در میانست  
 بدیدار و ببالا و برفتار  
 ترا او گفتمی ای گوهر پاك  
 که آن زن نه خطا و نه زنا کرد  
 نگشتم کشته از سنگ و نمردم  
 بفضل خود بدین کنجهم رسانید  
 که این دیدار روزی کرد ما را  
 زبان بگشاد کای دارنده پاك  
 که حد آن نه دل دارد نه جانم  
 بگفت آن قصه و آن نيك و بد را  
 بر آمد بر فلک از هر زبانی  
 خجل گشتند اما شادمان نیز  
 باخر مال بخشید و بحل کرد  
 باعرابی وزارت داد آنگاه  
 هم آنجا گشت مشغول عبادت



مقاله دوم

۵۶۰ میان شوی و زن خلوت نباشد  
نماند در همه گیتی نظامی  
بساط ملك را ترتیب نبود  
که تا يك لقمه گردد در دهن راست  
ز ماهی کار میرانند تا ماه  
۹۶۵ که گر چیزی نبایستی نبودى  
نه من بودى و نه تو در زمانه  
دام را سر این معلوم گردان

پسر گفتش گر این شهوت نباشد  
نباشد خلق عالم را دوامی  
اگر این حکمت و ترکیب نبود  
بلی باید هزار و يك تن آراست  
بحکمت کار فرمایان این راه  
زمین از کف فلک کرد او زدودی  
اگر شهوت نبودى در میانه  
تو شهوت می بر اندازی ز مردان

جواب پدر

۹۷۰ که بر گیرم خیال شهوت از پیش  
که هم این گفتی و هم این شنیدی  
نه ای تو جز ز يك شهوت خبردار  
که تا بیرون نهی گامی ز شهوت  
که خواهد باخری انباز بودن ؟  
چو با عیسی توان بودن بخلوت  
۳۷۵ از آن به جاودانی خلوت آخر  
ز فانی در گذر یعنی ز شهوت  
کسی کین سر نداند هست معیوب  
ز شهوت عشق زاید بی نهایت  
محبت از میان آید پدیدار  
۹۸۰ شود جان تو در محبوب ناچیز  
که اصل جمله محبوبست محبوب  
بسی زان به که در شهوت گرفتار

پدر گفتش تو ز نهار این میندیش  
ولی چون تو ز عالم این گزیدی  
بدان مانست کز صد عالم اسرار  
منت زان این سخن گفتم بخلوت  
چو با عیسی توان همراه بودن  
چرا باخر شريك آئی بشهوت  
چو يك دم بیش نیست این شهوت آخر  
چو دائم میکنند باقیت دعوت  
ز شهوت نیست خلوت هیچ مطلوب  
و لیکن چون رسد شهوت بغایت  
ولی چون عشق گردد سخت بسیار  
محبت چون بحد خود رسد نیز  
ز شهوت در گذر چون نیست مطلوب  
اگر کشته شوی در راه او زار



# ۱- حکایت زن و شاهزاده

شهی را سیمبر شهزاده‌ای بود  
 ندیدی هیچ مردم روی آن شاه ۹۸۵  
 چنان اعجوبه آفاق بودی  
 دو ابرویش که هم شکل کمان بود  
 چو چشمی تیر مژگانش بدیدی  
 که دیدی ابروان دلستان را  
 دهانش سی گهر پیوند کرده ۹۹۰  
 خطش فتوی ده عشاق بوده  
 ز نخدانش سر مردان فکنده  
 زنی در عشق آن بت سرنگون شد  
 چو هجرش دستبرد خویش بنمود  
 بزیر خویش خاکستر فرو کرد ۹۹۵  
 همه شب نوحه آن ماه کردی  
 اگر روزی بصحرا رفتی آن ماه  
 چو گوئی پیش اسبش میدویدی  
 نگه میکردی از پس روی آن ماه  
 ز صد چاوش پیایی چوب خوردی ۱۰۰۰  
 بنظاره جهانی خلق بودی  
 همه مردان از او حیران بمانده  
 باخر چون زحد بگذشت این کار  
 پدر را گفت تا کی زین گدائی  
 چنین فرمود آنگه شاه عالی ۱۰۰۵  
 بیای کره در بندید موش  
 که تا آن شوم گردد پاره پاره  
 کشد چون پیل مستش اسب در راه

ز زلفش مه بدام افتاده‌ای بود  
 که روی دل نکردی سوی آن ماه  
 که آفاقش همه عشاق بودی  
 دو حاجب بر در سلطان جان بود  
 دلش قربان شدی کیشش گزیدی  
 که دل قربان نکردی آن کمان را  
 ز دو لعل خوشابش بند کرده  
 بزبانی چو ابرو طاق بوده  
 بمردی گوی در میدان فکنده  
 دلش بسیار کرد افغان و خون شد  
 بدان سر گشته درویش بنمود  
 چو آتش بود مأواگاه از او کرد  
 گهی خون ریختی گه آه کردی  
 روان گشتی زن بیچاره در راه  
 دو گیسو چون دو چوگان میکشیدی  
 چو باران میفشاندی اشک در راه  
 که نی فریاد و نی آشوب کردی  
 که آن زن را بمردان مینمودی  
 زن بیچاره سرگردان بمانده  
 دل شهزاده غمگین گشت از این بار  
 مرا از ننگ این زن ده رهایی  
 که در میدان برید آن کره حالی  
 بتازید اسب تیز از چار سویش  
 از این کارش جهان گیرد کناره  
 پیاده رخ نیارد نیز در شاه



بمیدان رفت شاه و شاهزاده  
 همه از درد زن خون بار گشته  
 چو لشگر خویشتن بر هم فکندند  
 زن سر گشته پیش شاه افتاد  
 که چونم میکشی آخر بزاری  
 شهش گفتا ترا گر حاجت آنست  
 و گر گوئی مکش گیسو کشانم  
 و گر گوئی امانم ده زمانی  
 و از شهرزاده خواهی همنشینی  
 زنش گفتا که من جان می نخواهم  
 نمیگویم که ای شاه نکو کار  
 مرا ای شاه عالم گر دهد دست  
 مرا جاوید آن حاجت تمامست  
 که گر زین چار حاجت سر بتابی  
 زنش گفتا که گر امروز ناچار  
 مرا آنست حاجت ای خداوند  
 که چون او اسب تازد بهر این کار  
 که چون من کشته آن ماه گردم  
 بلی گر کشته معشوق باشم  
 زنی ام مردئی چندان ندارم  
 چنین وقتی چو من زن را که اهل است  
 ز صدق و سوز او شه نرم دل شد  
 ببخشید و به ایوانش فرستاد  
 بیا ای مرد اگر با ما رفیقی  
 و گر کم از زنانی سر فر و پوش

جهانی حلق بود آنجا ستاده  
 ۱۰۱۰ وزان خون خاک چون گلنار گشته  
 که تا مویش بیای اسب بندند  
 بحاجت خواستن در راه افتاد  
 مرا يك حاجتست ار می بر آری  
 که جان بخشم بتو قصدم بجانست  
 ۱۰۱۵ بجز در پای اسبت خون نرانم  
 زمانی نیست ممکن خود امانی  
 زمانی نیز روی او نبینی  
 زمانی هم امانی می نخواهم  
 مکش در پای اسبم سر نگونسار  
 ۱۰۲۰ برون زین چار حاجت حاجتی هست  
 شهش گفتا بگو تا آن کدامست  
 جز این چیزی که میخواهی بیایی  
 بزیر پای اسبم میکشی زار  
 که موی من بیای اسب او بند  
 ۱۰۲۵ بزیر پای اسبم او کشد زار  
 همیشه زنده این راه گردم  
 ز نور عشق بر عیوق باشم  
 دلم خون گشت گوئی جان ندارم  
 بر آور اینقدر حاجت که سهل است  
 ۱۰۳۰ چه میگویم ز اشکش خاک گل شد  
 چو نو جانی بجانانش فرستاد  
 بیاموز از زنی عشق حقیقی  
 کم از چیزی نه ای این قصه بنیوش



## ۲- حکایت علوی و عالم و مخنث

۱۰۳۵ یکی علوی یکی عالم یکی حیز گرفتند آن سه تن را کافران راه بدان هر سه چنین گفتند کفار و گرنه هر سه تن را خون بریزیم بدان کفار گفتند آن سه استاد که باید يك شبی اندیشه کردن ۱۰۴۰ امان دادند آن شب آن سه تن را زبان بگشاد علوی گفت ناچار که از جدم تمام است استطاعت زبان بگشاد عالم گفت من نیز که گر بت را نهم سر بر زمین من ۱۰۴۵ مخنث گفت من گمراه ماندم شمارا چو شفیعست و مرا نیست چو شمعی گر برندم سر چه باك است نیارم سر به پیش بت فرو خاک ۱۰۵۰ چو جان آن هر دو را در خورد آمد عجب کارا که وقت آزمایش چو قارونان در این ره عور آیند ز حیزی گر کمی در عشق دلخواه

بسوی روم میبردند هر چیز بخواری پیش بت بردند ناگاه که بت را سجده باید کرد ناچار امان ندهیم بل کاکنون بریزیم که ما را يك شبی باید امان داد که شاید بت پرستی پیشه کردن که تا بینند هر يك خویشتن را به پیش بت بپایند بست زناز کند در حق من فردا شفاعت نیارم گفت ترك جان و تن نیز بر انگیزم شفیع از علم دین من که بی عون و شفاعت خواه ماندم زمن این سجده کردن پس روا نیست نیارم سجده بت کان هلاك است ورم خود سر ز تن برند بی باك چنین جائی مخنث مرد آمد مخنث راست در مردی ستایش هژبران در پناه مور آیند نه ای آخر ز موری کم در این راه

## ۳- حکایت سلیمان با مور

۱۰۵۵ سلیمان با چنان کاری و باری همه موران بخدمت پیش رفتند یکی موری بخدمت پیش زودش

به خیل مور بگذشت از کناری بیكساعت هزاران پیش رفتند که تل خاک پیش خانه بودش



چو بادی مور يك يك ذره خاك  
 سلیماناش بخواند و گفت ای مور  
 اگر تو عمر نوح و صبر ایوب  
 ببازوی چو تو کس نیست این کار  
 زبان بگشاد مور و گفت ای شاه  
 تو منگر در نهاد و بنیت من  
 یکی مور است کز من نا پدید است  
 بمن گفتست گر این تل پر خاك  
 من این خرسنگ هجران تو از راه  
 کنون این کار را بسته میانم  
 اگر این خاك گردد نا پدیدار  
 و گر از من بر آید جان در این باب  
 عزیزا عشق از موری بیاموز  
 گلیم مور اگر چه بس سیاهست  
 بیچشم خورد منگر سوی موری  
 در این ره می ندانم کین چه حال است

۱۰۶۰ برون میبرد تا آن تل شود پاك  
 چو می بینم ترابی طاقت و زور  
 بدست آری نگردد کار تو خوب  
 ز تو این تل نگردد نا پدیدار  
 بهمت میتوان رفتن در این راه  
 نگه کن در کمال نیت<sup>۱</sup> من  
 بدام عشق خویشم در کشید است  
 ۱۰۶۵ از اینجا بر کنی و ره کنی پاك  
 بر اندازم نشینم با تو آنگاه  
 بجز این خاك بردن می ندانم  
 توانم گشت وصلش را خریدار  
 نباشم مدعی باری و کذاب  
 ۱۰۷۰ چنین بینائی از کوری بیاموز  
 ولیکن از کمر داران راهست  
 که او را نیز در دل هست شوری  
 که شیری را ز موری گو شمالست

#### ۴ - حکایت امیر المؤمنین علی با مور

علی میرفت روزی گرمگاهی  
 مگر آن مور میزد پا و دستی  
 بترسید و بغایت مضطرب شد  
 بسی بگریست و حیلت کرد بسیار  
 شبانگه مصطفی را دید در خواب  
 که دو روز از پی يك مور دائم  
 نباشی از سلوك خویش آگاه

۱۰۷۵ رسید آسیب او بر مور راهی  
 ز عجزش در علی آمد شکستی  
 چنان شیری ز موری منقلب شد  
 که تا آن مور باز آمد برفتار  
 بدو گفت ای علی در راه مشتاب  
 ۱۰۸۰ ز تو بود آسمانها پر ملائم<sup>۲</sup>  
 که موری را کنی آزرده در راه



چنان موری که معنی دار بودست  
 علی را لرزه بر اندام افتاد  
 پیمبر گفت خوش باش و ممکن شور  
 که یارب قصد حیدر در میان نیست  
 جوانمردا بدان کز درد دین بود  
 چو حیدر در شجاعت شیر زوری  
 خنک جانی که او از حق خبر داشت  
 تو گر بر جهل مطلق در سلوکی  
 نظر باید فکند آنکه قدم زد  
 اگر تو بی نظر در ره زنی گام  
 چو بر عمیا روی همچون خران تو  
 قدم بشمرده نه گر مرد راهی  
 اگر گامی نهی بی هیچ فرمان  
 گر اینجا گام بر گیری زمانی  
 همی هر کس که اینجا يك زمان رفت  
 اگر چه سیرت اینجا يك دم افتد  
 و گر امروز گامی مینهی پاك  
 دریغ می نبینی سود بسیار  
 بهر گامی که بر گیری تو امروز  
 چنین سودی چو هر دم میتوان کرد

۱۰۸۵

۱۰۹۰

۱۰۹۵

۱۱۰۰

همه ذکر خدایش کار بودست  
 ز موری شیر حق در دام افتاد  
 که نزد حق شفیع شد همان مور  
 اگر خصمی بمن بود این زمان نیست  
 که باموری چنان شیری چنین بود  
 که دیدی بسته بر فتراك موری  
 قدم بر امر حق بنهاد و بر داشت  
 گدای مطلق گریز از ملوکی  
 که نتوان بی نظر در راه دم زد  
 نگونساریت بار آرد سر انجام  
 نه ممتازی بعقل از دیگران تو  
 که بشمرد است از مه تا بماه  
 بسی دردت رسد بی هیچ درمان  
 نباید رفت در گورت جهانی  
 همان انگار کاینجا صد جهان رفت  
 ولی آن جایکه صد عالم افتد  
 نباید رفت صد فرسنگ در خاک  
 که گر بینی دمی ننشینی از کار  
 ز حضرت<sup>۲</sup> تحفه ای یابی دلفروز  
 چرا از کاهلی باید زیان کرد

## ۵ - حکایت انوشیروان و پیرمرد درختکار

فرس میراند نوشروان چو تیری  
 درختی چند می بنشانند آن پیر  
 تو روزی چند باقی می نمایی  
 بشاه آن پیر گفت این حجت بس

۱۱۰۵

بره در چون کمانی دید پیری  
 شهش گفتا چو کردی موی چون شیر  
 درخت اینجا چرا در مینشانی  
 که کشتند از برای ما بسی کس



که تا امروز اینجا بهره داریم  
بوسع خود بیاید رفت گامی  
خوش آمد شاه را گفتار آن پیر  
بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز  
چه گر شد عمر من افزون ز هفتاد  
نداد این کشت ده سال انتظارم  
چوشه را خوشتر آمد این جوابش  
ترا امروز باید کرد کاری  
قدم در راه دین باید نهادن  
اگر مردی محاسن همچو مردان  
نداری شرم با این زور بازو  
تو کم باشی ز سگ بشنو سخن را

برای دیگران ما هم بکاریم  
که در هر کار میباید نظامی  
کفی پر کرد زر گفتا که این گیر  
درخت من بیار آمد هم امروز  
از این کشتم تو دانی بد نیفتاد  
که هم امروز زر آورد بارم  
زمین و ده بدو بخشید و آبش  
که بی کارت نخواهد بود باری  
رعونت بر زمین باید نهادن  
طهارت جای را جاروب گردان  
نهادن سنگ خود را در ترازو  
که از سگ بیش داری خویشتن را

## ۶- حکایت خواجه جندی با سگ

یکی از خواجه جندی پرسید  
مریدانش دویدند آشکاره  
بیک ره منع کرد آن جمله را پیر  
نشد معلوم ای جان پدر حال  
گر از او باش راه ایمان برم من  
و گر ایمان نخواهم برد از او باش  
چو پرده بر نیفتادست از پیش  
که گر سگ را میان خاک راهست

که توبه یا سگی وز کس نترسید  
که تا آنجا کنندش پاره پاره  
بدو گفتا نیم آگه ز تقدیر  
جوابت چون توان آورد در قال  
توانم گفت کز سگ بهترم من  
چوموئی بود می من بر سگی کاش  
منه بر سگ بموئی منت از خویش  
و لیکن با تو از یک جایگاهست

## ۷- حکایت معشوق طوسی با سگ و سوار

مگر معشوق طوسی گرمگاهی  
یکی سگ پیش او آمد در آن راه

چو بیخویشی برون میشد براهی  
ز بیخویشی بزد سنگیش ناگاه



سواری سبز جامه دید از دور  
بزد يك نازیانه سخت بروی  
نمیدانی که بر که میزنی سنگ  
نه از يك قالبی با او بهم تو  
چوسگك از قالب قدرت جدا نیست  
سگان در برده پنهانند ای دوست  
که سگ گرچه بصورت ناپسنداست  
بسی اسرار با سگ در میانست

۱۱۳۵

در آمد از پیش با روی پر نور  
بدو گفتا که هان ای بیخبر هی  
تو با او بوده ای در اصل هم رنگ  
چرا از خویش میداریش کم تو  
فزونى جستنت بر سگ روا نیست  
بین گرپاك مغزی بیش از این پوست  
و لیکن در صفت جایش بلند است  
و لیکن ظاهر او سد آنست

### ۸- حکایت بوسعید با صوفی و سگك

یکی صوفی گذر میکرد ناگاه  
چو زخم سخت بردست سگك افتاد  
به پیش بوسعید آمد خروشان  
چو دست خود بدو بنمود برخاست  
بصوفی گفت شیخ ای بی صفا مرد  
شکستی دست او تا پست افتاد  
زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر  
چو کرد او جامه من نانمازی  
کجا سگ میگرفت آرام آنجا  
بسگ گفت آنکه آن شیخ یگانه  
بجان من میکشم آنرا غرامت  
و گر خواهی که من بدهم جوابش  
نخواهم من که خشم آلود گردی  
سگ آنکه گفت ای شیخ یگانه  
شدم ایمن که نبود زو گزندم  
اگر بودی قباداری در این راه  
چو دیدم جامه اهل سلامت

۱۱۴۰

۱۱۴۵

۱۱۵۰

۱۱۵۵

عصائی زد سگی را بر سر راه  
سگك آمد درخروش و در تك افتاد  
بخاك افتاد دل از کینه جوشان  
از آن صوفی غافل داد میخواست  
کسی با بی زبانی این جفا کرد  
چنین عاجز شد و از دست افتاد  
نبود از من که از سگك بود تقصیر  
عصائی خورد از من نه بیبازی  
فغان میکرد و میزد گام آنجا  
که تو از هر چه گردی شادمانه  
بکن حکم و میفکن با قیامت  
کنم از بهر تو اینجا عقابش  
چنان خواهم که تو خشنود گردی  
چو دیدم جامه او صوفیانه  
چه دانستم که سوزد بند بندم  
مرا زو احترازی بود آنگاه  
شدم ایمن ندانستم تمامت



عقوبت گر کنی او را کنون کن  
 که تا از شر او ایمن توان بود  
 بکش زو خرقة اهل سلامت  
 چو سگ را در ره او این مقامست  
 اگر خود را تو از سگ بیش دانی  
 چو افکندند در خاکت چنین زار  
 که تو تا سرکشی در پیش داری  
 ز مشتی خاک چندین چیست لافت  
 همی هر کس که اینجا خاک تر بود  
 چو مردان خویشان را خاک کردند  
 سر افرازان این ره زان بلندند

وز او این جامه مردان برون کنی  
 که از رندان ندیدم این زیان بود  
 تمام است این عقوبت تا قیامت  
 ۱۱۶۰ فزونی جستنت بر سگ حرامست  
 یقین دان کز سگی خویش دانی  
 ببايد اوفتادن سر نگويسار  
 بلا شك سر نگوینی بیش داری  
 که بهر خاک می برند نافست  
 ۱۱۶۵ یقین میدان که آنجا پاک تر بود  
 بمردی جان و تن را پاک کردند  
 که کلی سرکشی از سر فکندند

## ۹- حکایت ابو الفضل حسن هنگام نزع

چو بو الفضل حسن در نزع افتاد  
 چو برهد یوسف جان تو از چاه  
 زبان بگشاد شیخ و گفت زنهار  
 که باشد همچو من صد بی سر و پای  
 بدو گفتند ای نیکو دل پاک  
 زبان بگشاد با جانی همه شور  
 که آنجا هم خراباتی بسی هست  
 مقامر نیز بسیارند آنجا  
 کنیدم دفن هم در جای ایشان  
 که من در خورد ایشان همیشه  
 میان آن گنهکارانست کارم  
 چه گر اینقوم بس تاریک باشند  
 چو جائی تشنگی یابد بغایت

یکی گفتش که ای شرع از تو آباد  
 ۱۱۷۰ فلان جائی کنیمت دفن آنگاه  
 که آن جای بزرگانست و ابرار  
 که خود را گور خواهد در چنان جای  
 کجا خواهی که آنجا با شدت خاک  
 که بر بالای آن تل بایدم گور  
 ۱۱۷۵ هم از دزدان بی حاصل کسی هست  
 همی جمله گنهکارند آنجا  
 نهید آنجا سرم بر پای ایشان  
 که در معنی چو ایشانم به پیشه  
 که با آن کاملان طاقت ندارم  
 ۱۱۸۰ بنور رحمتش نزدیک باشند  
 کشد در خویش آب بی نهایت



که هر جائی که عجزی پیش آید      نظر آنجا ز رحمت بیش آید

### مقاله سوم

<p>۱۱۸۵</p> <p>پسر گفتش که زن زانست مقصود که چون کس راست فرزند یگانه اگر فرزند من آگاه باشد چو فرزند خلف آید پدیدار همه کس را چنین فرزند باید</p>	<p>که فرزندى شود شایسته موجود بماند ذکر خیرش جاودانه مرا فردا شفاعت خواه باشد بصد جانش توان گشتن خریدار بفرزندى چنین پیوند شاید</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### جواب پدر

<p>۱۱۹۰</p> <p>پدر گفتش که فرزند است مطلوب کسی کو مبتدی باشد در این کار شود معیوب و بس مفعول گردد ترا گر دین ابراهیم باید</p>	<p>ولی وقتی که نبود مرد معیوب گر آید هیچ فرزندش پدیدار ز سر معرفت معزول گردد بقربان پسر تسلیم باید</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### ۱- حکایت ابراهیم ادهم و درویش

<p>۱۱۹۵</p> <p>مگر يك روز ابراهیم ادهم که بودی با زن و فرزند هرگز بدو درویش گفت ای مرد مردان چنین گفت آنکه ابراهیم کای مرد به کشتی در نشست اوبی خور و خواب</p>	<p>بپرسید از یکی درویش پر غم چنین گفتا که نی گفتا زهی عز چرا گوئی مرا آگاه گردان هر آن درویش درمانده که زن کرد و گر فرزندش آمد گشت غرقاب</p>
<p>۱۲۰۰</p> <p>دل از فرزند چون در بندت افتاد اگر چه در ادب صاحبقرانی اگر چه زاهدی باشی گرامی</p>	<p>که شیرین دشمنی فرزندت افتاد چو فرزندت پدید آید نه آنی چو فرزند آیدت رندی تمامی</p>



## ۲- حکایت گربه شیخ گورگانی

- جهان صدق شیخ گورگانی  
یکی گربه بدی در خانقاهش  
مگر در دست و در پای از ادیمش  
که تا چون میرود هر لحظه از جای  
زمانی در کنار شیخ رفتی  
چو بودی ساعتی در دادی آواز  
بدست خود ببستی دستوانش  
بمطبخ بود ماواکه گرفته  
نبردی هیچ چیز از پخته و خام  
امین خانقاه و سفره بودی  
مگر يك روز در مطبخ شبانگاه  
باخر خادم او را چون طلب کرد  
نیامد گربه پیش شیخ دیگر  
طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه  
بخواند آن گربه را شیخ وفادار  
مگر آن گربه بد آستن آنگاه  
به پیش شیخشان بنهاد بر خاک  
ز خشم خادم آنجا تند بنشست  
چو شیخ آن دید از خادم برآشت  
که گربه بی شکمی معذور بودست  
از او این کار نه ترك ادب بود  
کسی را در ضرورت گر مقامست
- ۱۲۰۵ که قطب وقت خود بد در معانی  
که دیدی شیخ روزی چند راهش  
غلافی کرده بودندی مقیمش  
نه دست او شود آلوده نه پای  
زمانی بر سر سجاده خفتی  
که تا خادم بر او آمدی باز  
وز آنجا آنکهی کردی روانش  
نبودی گوشتی از وی نهفته  
مگر چیزی که دادندش بهنگام  
ندیدی کس که چیزی در ربودی  
ز تابه گوشتی بر بود ناگاه  
بسی گوشش بمالید و ادب کرد  
نشست از خشم در کنجی مجاور  
بگفتش خادم آنچه افتاد در راه  
بذو گفتا چرا کردی چنین کار  
برفت آورد سه بچه سه راه  
۱۲۱۵  
درختی دید آنجا رفت غمناك  
نظر بگشاد و لب از بانگ در بست  
تعجب کرد و قوم خویش را گفت  
ز خورد خویشتن بس دور بودست  
ولی از احتیاجش این طلب بود  
۱۲۲۰  
شود حالی مباحش گر حرامست  
۱۲۲۵



برای بچه کم از عنکبوتی  
ز گربه آنچه کرد او نه غریب است  
ترا تا بچه ای ظاهر نگردد  
بخادم گفت شیخ کار دیده  
ز خشم تو با استادست بر شاخ  
همی خادم ز سر دستار بنهاد  
نه استغفار او را هیچ اثر بود  
پاخر شیخ شد حرفی بر او خواند  
فرود آمد ز بالا گربه ناگاه  
خروشی از میان جمع برخاست  
همه آن گربه را همرنگ گشتند  
اگر صد عالمت پیوند باشد  
کسی کو فارغ از فرزند آمد

۱۲۳۰

۱۲۳۵

بر آرد از دهان شیر قوتی  
که پیوند بچه کاری عجیب است  
غم يك بچه در خاطر نگردد  
که هست این بی زبان تیمار دیده  
باستغفار گردد با تو گستاخ  
به پیش گربه باستغفار استاد  
نه در وی گربه را روی نظر بود  
شفاعت کرد وز شاخش فروخواند  
به پای شیخ میغلطید در راه  
زهر دل آتشی چون شمع برخاست  
بشکر آن شکر هم تنگ گشتند  
نه چون پیوند يك فرزند باشد  
خدای پاك بی مانند آمد

### ۳- حکایت تاجر ترسا

یکی ترسای تاجر بود پرسیم  
یکی زیبا پسر او را چنان بود  
بنفشه زلف مشک افشان از او یافت  
نقاش چون ز رخ باز اوفتادی  
چو شست زلف مشکین تار بستی  
ز بس کثری که زلف او نمودش  
چو کردی حرب مژگانش بحربه  
چو ابرویش بزه کردی کمان را  
شکر پاشیدن از لب مذهبش بود  
کنار عاشقان از لعل خندان  
مگر بیمار شد آن زندگانی

۱۲۴۰

۱۲۴۵

۱۲۵۰

که او را خواجگی بودی در اقلیم  
که آن ترسا بچه شمع جهان بود  
گل نازك لب خندان از او یافت  
بشب در روز آغاز اوفتادی  
همه عشاق را ز نار بستی  
سر يك راستی هرگز نبودش  
فرو دادی دو گیتی را دو ضربه  
ز تیرش بیم جان بودی جهان را  
که دارالملک شیرینی لبش بود  
چو دریائی شده از در دندان  
بمرد القصه در روز جوانی



پدر از درد او میکشت خود را  
 بآخر چون بشست و کرد پاکش  
 چنین گفت او که گشت امروز ما را  
 که البته خدا را نیست فرزند  
 که گر او را یکی فرزند بودی  
 بدانستم که جز بی علتی نیست

بدر افکند هم جان هم خرد را  
 مسلمان گشت و برد آنکه بخاکش  
 ز مرگت این پسر دین آشکارا  
 مبراست از زن و از خویش و پیوند  
 ۱۲۵۵ بداغ من کجا خرسند بودی  
 کسی کو نیست مؤمن دولتی نیست

#### ۴- حکایت پدر و مرگ فرزند

یکی پیری چوماهی يك پسر داشت  
 پدر کورا چو جان پنداشته بود  
 بآخر مرد و جان آن پدر سوخت  
 پدر بیخود پی تابوت می شد  
 چو خاک افشاند و بسیاری فغان کرد  
 چنین گفت ای که پیوندت نبودست  
 فراغت داری از درد من آنکه  
 گر استغنائی بی پایان نبودی<sup>۱</sup>  
 پسر را چاه و زندان است اینجا  
 اگر همچون تو پیوندش بودی  
 پسر را با پدر چل سال پیوست  
 اگر خطی بود آن جز خطا نیست

که با روی نکو خلق و هنر داشت  
 حساب از وی بسیج برداشته بود  
 ۱۲۶۰ چه میگویم جگر کو صد جگر سوخت  
 که هم حیران و هم مبهوت می شد  
 دلی پر درد سر بر آسمان کرد<sup>۲</sup>  
 تو معذوری که فرزندت نبودست  
 که هستی از پسر مردن منزّه  
 ۱۲۶۵ حدیث کلبه احزان شنودی  
 پدر را بیت الاحزان است اینجا  
 نبودى شك که مانندش بودی<sup>۳</sup>  
 چرا سعی<sup>۴</sup> پدر ندهد دمی دست<sup>۵</sup>  
 و گر حرفی رود آن هم روا نیست

#### ۵- حکایت بهم رسیدن یعقوب و یوسف

۱۲۷۰

چو یعقوب و چو یوسف آن دودلدار

به يك دیگر رسیدند آخر کار

۱- بجای این مصرع : گر استغفار بی پایان بدیدی - و در آخر مصرع دوم : شنیدی

۲- بجای این بیت : اگر همچون تو پیوندش نبودى نبودى شك که مانندش نبودى

۳- چرا سعی پدر - چرا سعی بدو - چو استغنا بود



پدر گفتش که ای چشم و چراغم  
مرا در کلبه احزان نشاندی  
بچندین گاه خوش دم در کشیدی  
چرا کردی چنان بیدادی آخر  
پدر در درد چندین گاه از تو  
بخادم گفت یوسف ای تناور  
شد آن مرد و برفتن کرد آهنگ  
نوشته جمله بسم الله بر سر

۱۲۷۵

پدر را گفت ای شمع بهشتم  
ز شرح حال و احوال سلامت  
بجز نام خدا بالای نامه  
همه نامه برنگ برف گشتی  
رسیدی جبرئیل آنکه ز جبار  
که گر نامه فرستی سوی آن پیر  
کنون عذر من مشتاق این بود  
اگر چه خواستم من حق نمیخواست  
اگر مهر پسر حاصل کنی تو  
پسر گر چه بود شایسته فرزند  
پسر گر چه چو یوسف خوب باشد  
که خواهد یافت فرزندی چو یوسف  
پدر هرگز نباشد همچو یعقوب  
اگر هستی پسر جانت پدر سوخت  
ترا حجت در این کهنه ولایت

۱۲۸۰

۱۲۸۵

۱۲۹۰

چو از گریه بیالودی دماغم  
جهانی آتشم در جان فشاندی  
تو گوئی هرگز روزی ندیدی  
بمن يك نامه نفرستادی آخر  
دلت میداد بی آگاه از تو  
برو آن نامه ها پیش من آور  
هزاران نامه پیش آورد یکرنگ  
ولی چون برف آن باقی دیگر  
من این جمله بسوی تو نوشتم  
چو من بنوشتمی نامه تمامت  
نمائی خط ز سر تا پای نامه  
که بی خط ماندی و بی حرف گشتی  
که نفرستی بدو يك نامه زنهار  
شود خط چو قیر نامه چون شیر  
که نامه نافرستادن چنین بود  
از آن کاری بدست من نشد راست  
جگر خوردن بسی در دل کنی تو  
چو یوسف اوفتد در چاه و در بند  
ترا غم خوردن یعقوب باشد  
بسی یعقوب خورد از وی تأسف  
بسی خون خورد بی آن یوسف خوب  
و گر هستی پدر چشمت پسر دوخت  
تمامست ای پسر این يك حکایت

## ۶- حکایت یوسف و ابن یامین

۱۲۹۵

نشاندش هم نفس بر تخت زرین

چو پیش یوسف آمد ابن یامین



نهفته بود یوسف در نقابی  
 چه میدانست هرگز ابن یامین  
 گمان برد او که سلطان عزیز است  
 اگر او در عزیزی جان نبودی  
 چه گریوسف نشاندش در برخویش  
 سخننها گفت یوسف خوب آنجا  
 یکی نامه بنزیر پرده در داد  
 چو یوسف نامه بستند نامزد شد  
 که جمع آئید هان صبحی دمیدست  
 چگویم نامه بگشادند آخر  
 در آن جمع افتاد از شوق جوشی  
 بسی خونابه حسرت فشانند  
 باخر یوسف آنجا باز آمد  
 زمانی بود و خلقی در رسیدند  
 چنین فرمود یوسف شاه محبوب  
 شما هر يك یکی را بر گزینید  
 چنان کو گفت بنشستند با هم  
 چو تنها ماند آنجا ابن یامین  
 بسی بگریست از اندوه یوسف  
 از او پرسید یوسف شاه احرار  
 چنین گفت او که چون تنها بماندم  
 که بود است ای عزیزم يك برادر  
 کنون او گم شد است از دیر گاهی  
 اگر او نیز با این خسته بودی  
 بگفت این ویکی خوان داشت در پیش  
 نه چندان گریست از اشك دیده

که بتواند نهفتن آفتابی؟  
 که دارد در بر خود جان شیرین  
 چه میدانست کو جان عزیز است  
 عزیز مسر جاویدان نبودی  
 ز حرمت بر نیاورد او سر از پیش  
 خبر پرسید از یعقوب آنجا  
 ز سوز جان یعقوبش خبر داد  
 وز آنجا سوی فرزندان خود شد  
 که از جد شما نامه رسیدست  
 بسی بر چشم بنهادند آخر  
 بر آمد از میان بانگ و خروشی  
 وزان حسرت بصد حیرت بماندند  
 بتخت خود بصد اعزاز آمد  
 میان صفه خوانی در کشیدند  
 که جمع آیند فرزندان یعقوب  
 بيك خوان دو برادر می نشینید  
 نشاندند ابن یامین را بماتم  
 ز یوسف یادش آمد گشت غمگین  
 بسی خورد از فراق او تأسف  
 که ای کودک چرا گرئی چنین زار  
 از این اندوه خونابه فشاندم  
 من و او هم پدر بودیم و مادر  
 بسوی او کسی را نیست راهی  
 بخوان با من بهم بنشسته بودی  
 همه پر آب کرد از دیده خویش  
 که هرگز دیده بود آن اشك دیده



چو یوسف آنچنان گریان بدیدش  
بدو گفتا که مگری ای جوان تو  
که تا هم کاسه‌ای باشم عزیزت  
زبان بگشاد خوان سالار آنگاه  
بگو کین اشک خونین چون خوری تو  
چنین گفت آنکهی یوسف که خاموش  
دلم گوئی از این خون قوت جان یافت  
یتیم است او و جان می پرورم من  
چنین گفتند فرزندان یعقوب  
نداند هیچ آداب ملوک او  
از آن ترسیم ما و جای آن هست  
چنین آمد جواب از یوسف خوب  
کسی را چون پدر یعقوب باشد  
پس آنکه گفت هان ای ابن یامین  
چنین گفت او که یوسف در فراقم  
بدو گفتا که گر شد زرد رویت  
چنین گفت او که چون مادر ندارم  
پس آنکه گفت چون دانی پدر را  
چنین گفت او که نابینا بماندست  
جهانی آتشش بر جان نشسته  
ز بس کز دیده او خوناب رانده  
چو از یوسف فرا اندیش گیرد  
چه گویم من که آن ساعت بزاری  
اگر حاضر بود آن روز سنگی  
چو از یعقوب یوسف را خبر شد  
نهان میکرد آن اشک از تأسف

۱۳۳۵

۱۳۴۰

۱۳۳۵

۱۳۴۰

۱۳۴۵

چو جان خود دلی<sup>۱</sup> بریان بدیدش  
مرا چون یوسفی گیر این زمان تو  
ز من هم کاسه بهتر چه چیزت  
که این کاسه پر اشک اوست ای شاه  
روا داری که نان و خون خوری تو  
که خون من از این غم میزند جوش  
چنین خوانی بخون خوردن توان یافت  
اگر خون یتیمی می خورم من  
که خرد است او اگر چه هست محبوب  
بخدمت چون کند زیبا سلوک او  
که خردی پیش شاه خرده دان هست  
که شایسته بود فرزند یعقوب  
از او هر چیز کآید خوب باشد  
چرا شد زرد روی تو بگوهین  
بکشت و زرد کرد از اشتیاقم  
بشولیده چرا شد مشک مویت  
بشولیدست موی و روزگارم  
که میگویند گم کرد او پسر را  
چو یوسف نیست او تنها بماندست  
میان کلبه احزان نشسته  
ز خون و آب در گرداب مانده  
در آن ساعت مرا در پیش گیرد  
چگونه گیرد او از بیقراری  
شود در حال چون خون بی درنگی  
بیک ره بر قعش از اشک تر شد  
که آمد بیک حضرت پیش یوسف



که رخ بنمای چندی رنجه داری  
 چو از اشکش نقاب او بر آغشت  
 چو القصه بدیدش ابن یامین  
 چو دریای دلش در جوش افتاد  
 بصد حيله چو با هوش آمد آنگاه  
 چه افتادت که بی هوش افتادی  
 چنین گفت او ندانم تو چه چیزی  
 بجای یوسف بگزیده ام من  
 بیوسف مانی از بهر خدا تو  
 من بیکس ندارم این پر و بال  
 کسی کاین قصه را افسانه خواند  
 ترا در پرده جان آشناییست  
 اگر باز شناسی يك دمی تو  
 و گر با او دلی بیگانه داری  
 دل تو گر ندارد آشنائی  
 کسی کز آشنائی بوی دارد  
 بود حاضر در آن حضرت همیشه  
 چو با او حق بود حق نیز جاوید

۱۳۵۰ که شیری گوئی و سر پنجه داری  
 نقاب آخر ز روی خود فرو هشت  
 تو گفتی زو جدا شد جان شیرین  
 نزد يك نعره و بیهوش افتاد  
 از او پرسید یوسف کای نکوخواه  
 بیفسردی و در جوش افتادی  
 ۱۳۵۵ که گوئی یوسفی گر چه عزیزی  
 که گوئی پیش از اینت دیده ام من  
 اگر هستی چه رنجانی مرا تو  
 نمیدانم تو میدانی بگو حال  
 خرد او را ز خود بی گانه داند  
 ۱۳۶۰ که با وی پیش ازینت ماجرائیست  
 سبق بردی ز خلق عالمی تو  
 تو بیگانه سر افسانه داری  
 نگیرد هیچ کارت روشنائی  
 همی با قرب حضرت خوی دارد  
 ۱۳۶۵ نباشد جز حضورش هیچ پیشه  
 از آن سایه ندارد دور خورشید

## ۷- حکایت جوان در روز محشر

در اخبار است در محشر جوانی  
 بغایت جرم او بسیار باشد  
 ملايك میکنند آنجا شتابش  
 همی حالی خطاب آید ز درگاه  
 همه گویند میتازیم او را  
 خطاب آید دگر اما معما

در آید وز خدا خواهد امانی  
 ولی قاضی فضلش یار باشد  
 ۱۳۷۰ که پیش آرند در دوزخ عذابش  
 که از چه میکشید او را در این راه  
 که تا در دوزخ اندازیم او را  
 که هستیم ای عجب با او بهم ما



شما را این نمیباید شنودن  
 ملايك اين سخن نشنیده باشند  
 از این هیبت همه خاموش گردند  
 خطاب آید جوان را کای پریشان  
 جوان گوید خدایا در چنین جای  
 کجا دانم شدن از رستخیزی  
 خطاب آید که ای در عین مستی<sup>۱</sup>  
 جوان گوید مرا این یارگی نیست  
 مگر تو فضل خود در کار آری  
 خداوندش بپوشد از کرامت  
 بدولت جای اسرارش رساند  
 ملايك چون بهوش آیند آنگاه  
 بجویندش بسی اما نیابند  
 بحق گویند خصم ما کجا شد  
 بهشت و دوزخ این ساعت بجستیم  
 تو میدانی الهی کو کجا شد  
 خطاب آید که این از حکمت ما است  
 چو او را هست پیش ما قراری  
 کنون او داند و ما جاودانه  
 عنایت چون ز پیشان یار باشد  
 ولی اول نبی<sup>۲</sup> را در هدایت  
 عنایت گر ترا با خاص گیرد  
 کند دیدار خویش آشکاره

۱۳۷۵

۱۳۸۰

۱۳۸۵

۱۳۹۰

۱۳۹۵

که ما هر دو بهم خواهیم بودن  
 نه هرگز این کرامت دیده باشند  
 بلرزند آنکهی بیهوش گردند  
 چه می پائی هلا بگریز از ایشان  
 که نه سر دارد این وادی و نه پای  
 که نیست اینجا یکه راه گریزی  
 بیا در ما گریز از جمله رستی  
 که نقد من بجز بیچارگی نیست  
 مرا در پرده اسرار آری  
 کند پنهانش از خلق قیامت  
 بخلوتگاه دیدارش رساند  
 نبینند آن جوان را بر سر راه  
 ز هر سوئی بمردی میشتابند  
 مگر در عالم باقی فنا شد  
 نمی بینیم از وی دست شستیم  
 اگر با ما نگوئی جان ما شد  
 که در پرده سرای عصمت ما است  
 شما را نیست با او هیچ کاری  
 شما را رفت باید از میانه  
 کجا آنجایکه اغیار باشد  
 بتابند آفتابی در عنایت  
 همه نقصان تو اخلاص گیرد  
 که تا کارت نباشد جز نظاره

## ۸- حکایت دیگر از روز محشر

که برخیزد قیامت وان همه سوز

چنین نقلست در اخبار کان روز



جوانی در میان آید مزین  
ز هر سو راه میخواستند آنگاه  
بخازن پس خطاب آید ز جبار  
در آن قصرش فرود آرند دلشاد  
دریچه باشد آن قصر نکو را  
بهر در کان جوان می‌بنگرد راست  
هزاران در گشاید هر زمانی  
ولی در هر جهان از مرد و زن او  
همه عالم تمنای وصالست  
نه هر کس را رسد بوئی از آنجا  
دلی باید ز حق گریان و بریان  
تو را گر تا توئی آنست پیشه  
نهادت جمله این اندیشه گیرد  
که تا يك لحظه بوی آن توان برد  
ترا عمر حقیقی آن زمانست  
و گر عمر تو بیرون از حسابست

بگرد او هزاران مقررعه زن  
جهانی میدهند از بهر او راه  
که او را در فلان قصری فرود آر  
همه حوران ز شوق او بفریاد  
هزاران<sup>۱</sup> بیش از هر سوی او را  
خدای خویش را ببند که آنجا است  
ز هر در ظاهرش گردد جهانی  
نبیند جز خدای خویشتن او  
و ليك آن جمله سودای محالست  
نه هر چوگان برد گوئی از آنجا  
زبانی از رهش پرسیان و ترسان  
که میترسی و میپرسی همیشه  
همه شهر دلت این پیشه گیرد  
ولیکن از مشام جان توان برد  
که جانت در حضور دانست  
به هر دم در حسابت صد حجابست

۱۴۰۰

۱۴۰۵

۱۴۱۰

## ۹- حکایت درویش و مجنون

۱۴۱۵

مگر پرسید درویشی ز مجنون  
جوابش داد آن شوریده احوال  
بدو گفتا چه میگوئی تو غافل  
پس او گفتا هزار آن وقت بودست  
چهل عمر من است و آن زیانست  
چو این چل سال من با خویش بودم  
ولی آن يك زمان سالی هزار است

که چندانست ای پسر من توا کنون  
که من من هزار است و چهل سال  
مگر دیوانه تر گشتی تو جاهل  
که لیلی يك نفس رویم نمودست  
ولی عمر هزار آن يك زمانست  
ز نقد عمر خود درویش بودم  
که با لیلی مرا بی خود<sup>۲</sup> شمار است

۱۴۲۰



هزاران سال يك دم باشد آنجا  
چو دریابد وجود بی نهایت  
بین ای دوست تا آن چه وجود است  
وجود است آنکه نه بیش و نه کم شد  
زهی عالی وجودی کین وجودات  
چو مرد اینجایکه نابود گردد  
اگر دست آورد خلق جهانی  
چو نه این کس بود نه دامن او

۱۴۲۵

۱۴۳۰

چه میگویم کز این کم باشد آنجا  
دو عالم را عدم ماند ولایت  
که يك يك ذره آنرا در سجود است  
در او خواهد همه چیزی عدم شد  
در او معدوم گشته اند بالذات<sup>۱</sup>  
زیانش جمله آنجا سود گردد  
یکی بر دامنش نرسد زمانی  
که گردد يك زمان پیرامن او

### ۱۰- حکایت مجنون

یکی پرسید از آن مجنون که تب داشت  
جوابش داد آن آشفته مجنون

که تب میگیردت هجئون عجب داشت  
که گر میرم کراتب گیرد اکنون

### مقاله چهارم

پسر گفتش دلم حیران بماند دست  
چو آن دختر<sup>۲</sup> چنین وصلش عزیز است  
که من نا دیده او را در فراقش

۱۴۳۵

که بی شهزاده پریان بماند دست  
بگو باری بمن تا او چه چیز است  
چو شمعم جان بلب از اشتیاقش

### جواب پدر

پدر گفت این حکایت پیش او باز

عروسی جلوه داد از پرده راز

### ۱- حکایت سرتاپك هندی

۱۴۴۰

به هندستان یکی را کودکی بود

که عقلش بیش و عمرش اندکی بود

۱- گشته اند با لذات - خواهد شد به لذات

۲- چنین وصلش - جمیل است و -



زهر علمی بسی تحصیل بودش  
 اگر چه بود در هر علم سرکش  
 در آنجا وصف شاه جنیان بود  
 بیک ره فتنه آن دلستان شد  
 حکیمی بود در شهری دگر دور  
 ندادی در سرا کس را رهی باز  
 از آن تنها نشستی تا دگر کس  
 پدر را گفت آن کودک که یک روز  
 که میگویند میاید بر او  
 دلم را آرزوی دیدن اوست  
 که تا گردم زهر علمی خبر دار  
 پدر گفت او نه زن دارد نه فرزند  
 که او ره باز می ندهد کسی را  
 که میترسد که گریابد کسی راه  
 پسر گفتا تو آنجا بر نهانم  
 پدر شد با پسر القصه همراه  
 که پیش آن حکیم هندوان شو  
 بدو گو کودک کی دارم کر و لال  
 برای آخرت بپذیرش از من  
 که تا در خدمت تو روزگاری  
 گهت آتش کند گه آورد آب  
 اگر بیرون شوی در بسته دارد  
 بغایت زیر کست اما کر و لال  
 چنین کس گر کسی برهان نماید  
 پدر پیش حکیم آمد بسی گفت  
 حکیمش امتحانی کرد در حال  
 مگر داروی بیهوشی بدو داد

از آن بر هر کسی تفضیل بودش  
 ز جمله علم تنجیم آمدش خوش  
 ز حسن دخترش آنجا نشان بود  
 ۱۴۴۵ که آسان بر پری عاشق توان شد  
 که در تنجیم و در طب بود مشهور  
 نبودی هرگز در خانه دمساز  
 نداند علم او او داند و بس  
 مرا بر پیش آن پیر دل افروز  
 ۱۴۵۰ شه پریان وانگه دختر او  
 بود کانجا ببینم چهره دوست  
 نمیرم همچو دنیا دار مردار  
 بدو هستند خلقی آرزومند  
 چو تو بود آرزوی او بسی را  
 ۱۴۵۵ ز علم و حکمت او گردد آگاه  
 که من خود حیلت این کار دانم  
 پسر کردش ز مکر خویش آگاه  
 ز دل کینه برون کن مهربان شو  
 ندارم نعمتی هستم مقل حال  
 ۱۴۶۰ چنین بار گران بر گیرش از من  
 کند چونان که فرمائیش کاری  
 بیندازد بحرمت جامه خواب  
 سر صد خدمت پیوسته دارد  
 مگردان نا امیدم در همه حال  
 ۱۴۶۵ وجودش با عدم یکسان نماید  
 که تا آخر حکیمش در پذیرفت  
 که بشناسد که تا هست او کر و لال  
 چو کودک خورد حالی تن فروداد



١٤٧٠ طیبی را بدر بیرون شد استاد  
 بدانست او که آن هشت امتحانش  
 بگرد خانه همچون باد میگشت  
 از آن میگشت و زان بود آن شتابش  
 چو آمد استاد و کرد در باز  
 میان خواب بانگ خفته میکرد  
 ١٤٧٥ چو استاد آمد و بنشست بر جای  
 بجست از جای کودک پس بیفتاد  
 چو بیرون آمدی بانگ از دهانش  
 میان بانگ از او پرسید استاد  
 نداد البته آن کودک جوابش  
 ١٤٨٠ چو کرد آن امتحان استاد محنتال  
 چه گویم روز و شب ده سال پیوست  
 اگر بیرون شدی از خانه استاد  
 و گر استاد اندر خانه بودی  
 گرفتی یاد کودک آن سخنها  
 ١٤٨٥ بهر علمی چنان استاد شد او  
 یکی صندوق بودی قفل کرده  
 نه مهرش بر گرفتی نه گشادی  
 بدل میگفت آن کودک که پیداست  
 ولی زهره نبودش در گشادن  
 ١٤٩٠ مگر شد شاهزاده شهر رنجور  
 که چیزی در سر آن شاهزادست  
 چو حیوانی بجنبید گاهگاهی  
 اگر دریابدش استاد پیروز  
 از آن علت نبود آن کودک آگاه  
 ١٤٩٥ روان شد کودک و چادر بر افکند

بجست از جای آن کودک با استاد  
 که مست خواب خواهد کرد جانش  
 بکار خویشتن استاد میگشت  
 کز آن دارو نگیرد بو که خوابش  
 هم آنجا خواب کرد آن کودک آغاز  
 نه خود رامست و نی آشفته میکرد  
 فرو بردش در فشی سخت در پای  
 بزاری کرد همچون گنگ فریاد  
 شان دادی ز گنگی زبانش  
 ولی ناگاه کای کودک چه افتاد  
 برفت از زیر کی کاری صوابش  
 یقینش شد که هم کمرست و هم لال  
 در آن خانه بدین تدبیر بنشست  
 کتابش میگرفتی سر بسر یاد  
 بسی گفتی زهر علم او شنودی  
 نوشتی چون شدی در خانه تنها  
 که از استاد خود آزاد شد او  
 که استادش نهفتی زیر پرده  
 نه چشم کس بر آنجا اوفتادی  
 که آن چیزی که من میجویم آنجاست  
 که داد صبر میبایست دادن  
 کسی آمد بر استاد مشهور  
 کز آن شهرزاده در پا اوفتادست  
 بعلم آن کسی را نیست راهی  
 و گر نه زار خواهد مرد امروز  
 چو استادش روانه گشت در راه  
 که تا خود را در آن منظر در افکند



چو رفت القصة پیش شاه استاد  
 در آن پرده که شه بیرون سر داشت  
 همه مویش بچید و پرده بشکافت  
 فرو برده بدیگر پرده چنگال  
 که تا او را بیندازد ز پرده  
 چو آهن بیشتر بردی فرا پیش  
 ز زخم چنگل او شاهزاده  
 ز بالا آن همه شاگرد میدید  
 زبان بگشاد کای استاد عالم  
 ولیکن گر رسد بر پشت دماغش  
 چو آگه شد ز سر کار استاد  
 چو مرد استاد کودک را بخواندند  
 بداغ آن جانور را دور انداخت  
 چو بهتر گشت شاه از دردمندی  
 بسی زر دادش و خلعت فرستاد  
 پیامد کودک و بگشاد صندوق  
 کتابی کان بود در علم تنجیم  
 باخر ز آرزوی آن دلفروز  
 کشید آخر خطی و در میانش  
 عزیمت خواند تا بعد از چهل روز  
 بتی کز وصف او گوینده لال است  
 چو سر تاپک ز سر تا پای او دید  
 تعجب کرد از آن و گفت آنگاه  
 جوابش داد آن ماه دلفروز  
 منم نفس تو تو جوینده خود را  
 اگر بینی همه عالم تو باشی  
 حکیمش گفت هست از نفس معلوم

ببالائی بلند آن کودک استاد  
 ورم بود و در او یک جانور داشت  
 چو خرچنگی در او جنبنده ای یافت  
 یکی آلت حکیم آورد در حال  
 مگر گردد به آهن دور کرده  
 ۱۵۰۰ فرو میبرد او چنگل بسر بیش  
 فغان میکرد وز درد چکاده  
 چو آخر طبر او زان کار برسید  
 باهن میکنی این بند محکم  
 ۱۵۰۵ همه چنگل بر آید از دماغش  
 ز غصه جان بدای عالم فرستاد  
 باعزازش بجای او نشانند  
 ز اخلاطی که باید مرهمی ساخت  
 نهادش نام سرتاپک بهندی  
 ۱۵۱۰ بدو بخشید جای و رخت استاد  
 در آنجا دید وصف روی معشوق  
 همه بر خواهد و شد استاد اقلیم  
 نبودش صبر یکساعت شب و روز  
 نشست و شد ز هر سو خط روانش  
 ۱۵۱۵ پدید آمد پریزاد دلفروز  
 چگویم زانکه وصف او محالست  
 درون سینه خود جای او دید  
 چگونه در درونم یافتی راه  
 که با تو بوده ام من ز اولین روز  
 ۱۵۲۰ چرا بینا نگردانی خرد را  
 ز بیرون و درون همدم تو باشی  
 که ما را است و سگست و خوک آن شوم



تو زیبای زمین و آسمانی  
 پری گفتش اگر اماره باشم  
 ولی وقتی که گردم مطمئنه ۱۵۲۵  
 ولی چون مطمئنه گشتم آن گاه  
 کنون نفس توام من ای یگانه  
 مرا اماره خوانند اهل ایمان  
 اگر شیطان مسلمان گردد اینجا  
 چو چندان رنج برد آن مرد طالب ۱۵۳۰  
 کسی کو سر جان خواهد زد دلخواه  
 کنون تو ای پسر چیزی که جستی  
 اگر در کار حق مردانه باشی  
 توئی از خویشتن گم گشته ناگاه  
 توئی معشوق خود با خویشتن آی ۱۵۳۵  
 از آن حب الوطن ایمان پاکست

بدین خوبی به نفس کس نمائی  
 بتراز خوک و سگ صد باره باشم  
 مبادا هیچکس را این مظنه  
 خطاب ارجعیم آید ز درگاه  
 اگر گردم پی شیطان روانه  
 مگر شیطان من گردد مسلمان  
 همه کاری بسامان گردد اینجا  
 که تا شد جان او بر نفس غالب  
 بسا رنجا که او بیند در این راه  
 همه در تست و تو در کار سستی  
 تو باشی جمله و همخانه باشی  
 که تو جوینده خویشی در این راه  
 مشو بیرون بصحرا با وطن آی  
 که معشوقت درون جان پاکست

## ۲- حکایت عشق صوفی

وزیری را یکی زیبا پسر بود  
 جمالش ختم کرده دلبری را  
 بخوبی همچو ابرو طاق بوده ۱۵۴۰  
 یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد  
 نبود او را بهیچ انواع یارا  
 چنان همواره عشقش زار میسوخت  
 چو هم درد و هم آوازی نبودش  
 درون دل نهان میداشت آن راز ۱۵۴۵  
 دو چشمش همچو باران گشت خونبار  
 چو نابینائی آمد آشکارش

که ماه از مهر او زیر و زیر بود  
 چشیده لب زلال کوثری را  
 بنرگس رهن عشا بود  
 چنان کوشد ندانم تا توان شد  
 که کردی سر عشقش آشکارا  
 که سر تا پای او هموار میسوخت  
 در آن اندوه همراهی نبودش  
 که تا از بیدلی هم ماند از آن باز  
 که تا شد هر دو نابینا بیکبار  
 بهر دردی زیادت شد هزارش



بآخر راز او شد آشکاره  
 چو تیره گشت چشم و روی زردش  
 بزرگان و امیرانی که بودند  
 وزیر شاه میآمد ز راهی  
 شنیده بود حال مرد عاشق  
 پسر را فارغ و آزاد با خویش  
 پسر گر مردم چشم پدر بود  
 که چشم عاشق از وی بود رفته  
 وزیر نیک راضی گشت بی خشم  
 بنا بینای عاجز گفت آنگاه  
 پسر اینک به پیش تو نشسته  
 چو عاشق این سخن بشنید برجست  
 نه چندان اشک ریخت آن کاردیده  
 وزیرش گفت ای غافل در این کار  
 زبان بگشاد نابینای دلتنگ  
 که میگردید عمری در سر من  
 کنون چون آمد این مهروی عشاق  
 اگر جریان او زین پیش گشتم  
 مرا گر چشم خویش آید پدیدار  
 مرا گر چشم نبود در میانه  
 اگر عالم همه معبود باشد  
 مرا پس چشم میباید نه معشوق  
 همه عالم جمال اندر جمالست  
 اگر بیننده این راه گردی  
 دلت گر پاک از این زندان برآید  
 کند هر ذره خاک شوره تو

جهانی خلق شد بروی نظاره  
 بدرد آمد دل خلقی ز دردش  
 همه در دیدنش رغبت نمودند  
 پسر با او رسید آنجا یگاهی  
 پیاده گشت در پیش خلاق  
 خوشی بنشانند اندر پیش درویش  
 ولیکن کار آن عاشق دگر بود  
 ولی چشم پدر کی بود رفته  
 که چشم کور یابد مردم چشم  
 که گر چشم توشد زین روی چون ماه  
 چه میخواهی دگر ای چشم بسته  
 بزد یک نعره و افتاد از دست  
 که ریزد ابر با بسیار دیده  
 پسر با تو چرا گریی چنین زار  
 که خون میگرید از درد دلم سنگ  
 که یک دم این پسر آید بر من  
 مرا دو چشم میباید ز آفاق  
 کنون جویان چشم خویش گشتم  
 بجان معشوق را کردم خریدار  
 چه خواهم کرد معشوق یگانه  
 چو نبود چشم چه مقصود باشد  
 که پیش کورچه خالق چه مخلوق  
 و لیکن کور میگوید محالست  
 ز زیبائی خویش آگاه کردی  
 ز هر جزویت صد بستان برآید  
 مه و خورشید را مستوره تو



که يك يك ذره چون صاحبقرانی است<sup>۱</sup>  
 ز هر ذره که خواهی هم بر آید  
 بزیر آن بهشتی چون نگار است  
 شوند آن کور چشمان زخم خورده

تنت کور است و جانت چون عیان نیست  
 ز يك جوهر چو دو عالم بر آید  
 یقین میدان که هر جایی که خار است  
 و لیکن گر برون آید ز پرده

۱۵۷۵

### ۳- حکایت شاه در لباس مبدل

گریزان شد نهان ز آن شهر شاهی  
 نه خاصه باز دانستش نه عامه  
 بدو گفتا چرائی چون گدائی  
 چرا بنشسته‌ای خوار و پریشان  
 که گر گویم کنندم پاره پاره  
 بساطان رفتنش امکان ندارد  
 شوی در خون جان خویش آنگاه

در افتادند در شهری سپاهی  
 بشهری شد، بگردانید جامه  
 بجا آورد او را آشنائی  
 بگو آخر که من شاهم بدیشان  
 شهرش گفتا مرا خود بس نظاره  
 کسی کو دیده سلطان ندارد  
 که گری دیده جوئی قربت شاه

۱۵۸۰

۱۵۸۵

### ۴- حکایت شهزاده و سرهنگ

که مهر از رشك او آواره‌ای بود  
 چو صرعی از مه نو می‌طپیدی  
 برو از مشك جیم و میم بودی  
 بجیم و میم ملك جم گرفتی  
 بمزگان صید گه دل گه جگر را  
 بصید<sup>۲</sup> شهسواری کردی آهنگ  
 سوار<sup>۴</sup> و صید را الحق نکو یافت  
 که هر يك زین دو خوشتر زان دگر بود

یکی شهزاده چون مهپاره‌ای بود  
 فلك خورشید رویش چون بدیدی  
 ز پیشانیش لوح سیم بودی  
 چو جیم و میم پیچ و خم گرفتی  
 بابر و حاجبی کردی قمر را  
 چو فتنه نرگش میدید شبرنگ  
 زهی شبرنگ و صید<sup>۳</sup> آخر که او یافت  
 لبش هم انگبین<sup>۱</sup> و هم شکر بود

۱۵۹۰

۱- بجای این بیت اگر چشم بود چون جان عیان است که يك يك ذره خورشید  
 جهانست ۲- بصید - بصید و ۳- و صید - و حرب - خوب - چرب ۴- سوار و  
 سوار - سواد



چو زنبور انگبینش را کمر بست  
 دو نسیه داشت سی مرجان رفیقش  
 ز اوج عالم بالا ستاره<sup>۱</sup>  
 همی هر کس که روی او بدیدی  
 یکی سرهنگ عاشق شد بر آن ماه  
 بدرد افتاد چون درمان نبودش  
 بسی زیر و زبر آمد در آن درد  
 نه چندان گشت در عشقش ستمکش  
 مگر آن شاه را از کینه خواهان  
 پسر را پیش آن دشمن فرستاد  
 پسر شد با بسی لشکر یزک دار  
 چو آن سرهنگ را حالی خبر شد  
 چنان دلشاد شد ز آوازه جنگ  
 بدست آورد اسبی و روان شد  
 میان لشکر آن شاهزاده  
 تماشای رخس دزدیده میکرد  
 زهی لذت خوشا آن زندگانی  
 رخ یاری که دزدیده توان دید  
 چو القصه سپه در هم رسیدند  
 زمین تاریک شد از مرد کشور  
 علی الجمله ز چرخ گوژ رفتار  
 سپه بگریخت و آن شهزاده درماند  
 کسی نگرفت آن سرهنگ را هیچ  
 بردند آن دو تن را در وثاقي  
 نهادند آن دو تن را بند بر پای

برای آن شکر نی نیز بر بست  
 ۱۵۹۵ درخشنده چو سی دراز عقیقش  
 ز هفتم آسمان کردی نظاره  
 اگر جان داشتی پیشش کشیدی  
 دلش سر گشته گشت و عقل گمراه  
 ۱۶۰۰ که جانی در خور جانان نبودش  
 که هر گز کس نگشت آگاه از آن مرد  
 که هر گز گشته باشد هیچ غمکش  
 پدید آمد یکی دشمن ز شاهان  
 چو ماهی ماه در جوشن فرستاد  
 ۱۶۰۵ همه تشنه بخون دل فلک وار  
 نمی گویم بپا اما بسر شد  
 که از آواز شادی مرد دلتنگ  
 ولی با جوشن و بر گستوان شد  
 تنش میشد سوارم-جان پیاده  
 ۱۶۱۰ نثارش هر زمان از دیده میکرد  
 که روی یار خود بینی نهانی  
 درون جان و در دیده توان دید  
 بیک حمله دو صف بر هم دریدند  
 فلک روشن نماند از گرد لشکر  
 ۱۶۱۵ چنان شهزاده ای آمد گرفتار  
 ز چندان خلق سرهنگ و پسرماند  
 ولی او خویشتن افکند در پیچ  
 یکی را وصل و دیگر را فراقی  
 بهم محبوسشان کردند یک جای

۱- بجای این مصرع - زهمت چار ترکش ( خار ترکس ) رازمانه - آخر مصرع دوم -



۱۶۲۰ پسر پرسید از سرهنگ آخر  
 نمیدانم ترا تو از چه خیلی  
 زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه  
 چنان بود آرزو از دیرگاهم  
 چو شه را این سفر ناگاه افتاد  
 ۱۶۲۵ که گفتم در سفر حربی کنم سخت  
 که تا نانی و نامی یابم از او  
 چو بشنید این سخن شهزاده از وی  
 بسی دلگرمیش داد آن سرافراز  
 دل سرهنگ از شادی چنان بود  
 ۱۶۳۰ اگر چه بود آن سرگشته در بند  
 شبانروزش کار آن پسر بود  
 همه شب پای مالیدیش تا روز  
 چنان گستاخ شد با آن سمنبوی  
 دعا میکرد آن دلخسته هر روز  
 ۱۶۳۵ زیادت کن که تا نبود جدائی  
 مرا چون هست این زندان بهشتی  
 چو شد آگاه از آن شهزاده آن شاه  
 چنان دلبنده چون در بند باشد  
 چو در راه آنچنان خرسنگ افتاد  
 ۱۶۴۰ علی الجملة چو آویزش بسی شد  
 چو عهدی رفت وصلحی شد پدیدار  
 قرار افتاد کآن شاه خردمند  
 برفت آن شاه پیش شاهزاده  
 بخواند او را و آن سرهنگ را نیز  
 ۱۶۴۵ نه چندان کرد با هر دو نکوئی  
 پس آنکه کار آن دختر چنان کرد

که تو کی آمدی در جنگ آخر  
 و یا تو در سپاه من طفیلی  
 که هستم شاه عالم را هوا خواه  
 که بپذیرد بخدمت بو که شاهم  
 مرا هم نیز عزم راه افتاد  
 مگر پیش شهم یاری دهد بخت  
 همه عمرم مقامی یابم از او  
 ز غم آزاده گشت و شاد از وی  
 خود او دل گرم بود از دیرگه باز  
 که گفتی ملک نقدش صد جهان بود  
 بمردی خویشتن را می نیفکند  
 بهر دم خدمت او بیشتر بود  
 همه روزش سخن گفتی دل افروز  
 که نبود وصف آن کار سخنگوی  
 که یارب این همه ناکامی و سوز  
 وز این زندان مده ما را رهائی  
 بنفروشم بصد بستانش خشتی  
 جهانش تیره شد بی روی آن ماه  
 پدر را صبر آخر چند باشد  
 بسی آن هر دو شه را جنگ افتاد  
 میان هر دو خونریزش بسی شد  
 شد آن این را و این آن را خریدار  
 دهد دختر بدان شهزاده در بند  
 بدو آن دختر چون ماه داده  
 که کاری نیست باما جنگ را نیز  
 که من آن شرح گویم یا تو گوئی  
 که بس گنج روان با او روان کرد



چو شهزاده بشهر خویش شد باز  
 میان خیل خود آن عالم افروز  
 گرفته بود در بر دلستانی  
 دل سرهنگ هر ساعت چنان بود  
 نه صبرش بود يك دم نه قرارى  
 در آن چل روز و چل شب در تب و تاب  
 ز بس كز رشك در خون مى بگردید  
 كسى خو کرده تنها با چنان یار  
 پس از چل روز شهزاد جوانبخت  
 باستانند جانداران سر افراز  
 غلامان همچو مژگان صف کشیده  
 و گر حال وزیرانش بپرسی  
 دل آن شاهزاد عالم افروز  
 به پیش خویش خواندش چون در آمد  
 بخاك افتاد و هوش از وی جدا شد  
 چو با هوش آمد آن افتاده در خاك  
 كه اى سرهنگ آخر این چه حالست  
 چنان گشتى كه بیماریت بودست  
 بان بگشاد آن سرهنگ كای شاه  
 چو من چل روز هجر تو کشیدم  
 ترا دیدم میان كار و بارى  
 چنان خو کرده بودم بى فراق  
 در آن جامه اگر آئى پدیدار  
 در این جامه كه هستى گر بمانى  
 كجا تاب آورد این جان پر جوش  
 بگفت این و معین شد هلاكش  
 اگر تو همت مردانه یابى

ز بند و حبس دستش داد دمساز  
 عروسی کرد و عشرت چل شبانروز  
 در آن مدت ندیدش كس زمانى  
 كه با آن نیم جانش بیم جان بود  
 ۱۶۵۰ بخون میگشت پر خونس كنارى  
 چو شمعى بود يعنى بى خور و خواب  
 بهر ساعت دگر گون مى بگردید  
 نسوزد جانش افتاده چنان كار ؟  
 ۱۶۵۵ بگاهى تاج بر سر رفت بر تخت  
 كشیده هر يكى تیغى سر انداز  
 سیه دل جمله و سر كش چو دیده  
 همه چون عرش زیر آورده كرسی  
 بدان سرهنگ شد مشغول آن روز  
 ۱۶۶۰ سلامش گفت و حالى در سر آمد  
 ز حلقش نعره اى بى او رها شد  
 از او پرسید آن شهزاده پاك  
 كه كارت ناله و تن همچو نالست  
 مگر بى من جگر خواریت بودست ؟  
 ۱۶۶۵ در آن زندان نبودم از تو آگاه  
 پس از چل روز امروزت بدیدم  
 ز مشرق تا بمغرب گیر و دارى  
 چنان بودم چنینم نیست طاقت  
 توانم شد دگر راحت خریدار  
 ۱۶۷۰ میان خسروى و كامرانى  
 كه با این سلطنت گردد هم آغوش  
 بصد زارى بر آمد جان پاكش  
 شه آفاق را هم خانه یابى



و گر ترد امنی تو همچو سرهنگ  
 اگر تو رهروی ای دوست ره بین  
 که گر جامه بپوشد شه هزاران  
 غلط نکنی یقین دانی چو مردان  
 جهان گر بر سپید و بر سیاهست  
 دو عالم چون لباس يك يکان است  
 بسی جامه است شه را در خزانه  
 که هر کو ظاهری دارد نشان او  
 کسانی کز خدا دل زنده باشند  
 چنین چشمی اگر باشد ترا نیز  
 که چشم ظاهرت از نقش او باش  
 ولی نقاش را آنست پیشه  
 چو رویش را جمال بی حسابست  
 که گر چه خوبی خورشید فاش است  
 جهانی گر بود تیغی کشیده  
 ترا با تیغ و بردا برد لشکر  
 همه چیزی که میبینی پس و پیش  
 که تا چون نقش بر خیزد ز پیشت

۱۶۷۵

۱۶۸۰

۱۶۸۵

۱۶۹۰

ز ضعف زود آید پای در سنگ  
 همه چیزی لباس پادشه بین  
 نگردی تو ز خیل بیقراران  
 که شه را هست دائم جامه گردان  
 همی دان کان لباس پادشاهست  
 یکی بین کاحولی شرك مغانست  
 مبین جامه توشه را بین یگانه  
 ز باطن باز ماند جاودان او  
 بچشم آخرت بیننده باشند  
 بچشم آخرت بینی همه چیز  
 نپردازد سر موئی بنقاش  
 که نقش خود بپوشاند همیشه  
 جمالش را فروغ او حجاب است  
 ولی هم نور رویش دور باش است  
 سلطان ره برند اصحاب دیده  
 چه کارست از همه جز شاه منگر  
 گذر باید ترا ز آن چیز و ز خویش  
 دهد نقاش مطلق قرب خویش

## ۵- حکایت هیزم فروش و سلطان محمود

مگر محمود با پنجه سواری  
 یکی خیمه در آن ره در گشادند  
 بره در شاه پیری ناتوان دید  
 بر او رفت محمود از ترحم  
 زبان بگشاد مرد پیر کای میر

۱۶۹۵

بره در باز میگشت از شکاری  
 شکاری را بر آتش می نهادند  
 که بارش پشته هیزم گران دید  
 بدو گفتا بچند این پشته هیزم  
 بدو جو میفروشم به دو جو گیر



یکی همیان که صد دینار زر بود  
 شه آن بگشاد و پیش پیر بنشست  
 بدو گفت این دو جو زرباشد ای پیر  
 مگر گفتا دو جو افزون بود این  
 نهادش يك قراضه نیز بر دست  
 جوابش داد کین باشد زیادت  
 یکی دیگر بداد و گفت چونست  
 بدین ترتیب میدادش یکایک  
 چو القصه همه همیان پرداخت  
 که زرد در صره کن کین صره نیکو است  
 دو جو بر گیر باقی آن زمان زود  
 مگر آن پیر زر می‌نستند از شاه  
 چو روز دیگر آمد شاه بر تخت  
 چو شه را دید دل در دامش افتاد  
 یقینش شد که شاه آئینه اوست  
 چو شاهش دید گفتاره دهدش  
 نشست القصه و شه گفت ای پیر  
 چنین گفت او که ای شاه دل افروز  
 شهش گفتا چرا گفتا در آن راه  
 چو خویشم خواجه می‌پنداشتی تو  
 شهش گفتا برو آن زر نگهدار  
 زبان بگشاد پیر و گفت ای شاه  
 چرا دی میتوانستی ندادی  
 شهش گفتا چو میخواندی مرا میر  
 بدل در آرزو آمد چنانم  
 چو از شاهی من آگاه گشتی  
 عزیزا پیر هیزم کش در این راه

دو جو آن هر قراضه بیشتر بود  
 ۱۷۰۰ نهادش يك قراضه بر کف دست  
 اگر خواهی ز من بستان و بر گیر  
 ترازو نیست سختن چون بود این  
 بدو گفتا نگه کن کین دوجوهست  
 ۱۷۰۵ توان دانست ناسخته بعات  
 چنین گفتا که این يك هم فروست  
 ولی دانست کافروست بیشک  
 دلش بگرفت از آن در پیر انداخت  
 بسوی شهر بر کازجا ترازوست  
 بدست حاجب سلطان رسان زود  
 ۱۷۱۰ شه از پیشش فرس افکند در راه  
 بدرگاه آمد آن پیر نگون بخت  
 ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد  
 همین شاه آشنای دینه او است  
 یکی کرسی به پیش شه نهیدش  
 ۱۷۱۵ چه کردی پیش من کن جمله تقریر  
 گرسنه خفته‌ام من دوش تا روز  
 نکردی هیچ بیعی با من آنگاه  
 که دوشم گرسنه بگذاشتی تو  
 که خاص تست آن جمله بیکبار  
 ۱۷۲۰ چو میدادی بمن زر را يك راه  
 به يك يك بر کف من مینهادی  
 ندانستی که سلطانم من ای پیر  
 که بشناسی که من شاه جهانم  
 بهر حاجت که داری شاه گشتی  
 ۱۷۲۵ توئی و نور حق آن حضرت شاه



ز حق يك يك نفس در زندگانی  
چو فردا عمر جاویدان بیابی  
هزاران قرن از این عمر گرامی  
چو آن دم را گذشتن روی نبود  
گر اینجا خسته میری از زمان تو  
و گر بند زمان بر پای گیری

۱۷۳۰

چو آن يك يك قراضه میستانی  
به پیش تخت آن همیان بیابی  
دمی نبود چنین دان گر تمامی  
هزاران قرن پس يك موی نبود  
بیابی ذوق عمر جاودان تو  
زمانی باشی و بر جای میری

## مقاله پنجم

### فرزند دوم

پسر آمد دوم يك با پدر گفت  
ز عالم جادویی میخواستم دل  
تماشا میکنم در هر دیاری  
گاهی در صلح باشم گاه در حرب  
زمانی خویشتن را مرغ سازم  
زمانی پیل گردانم تن خویش  
زمانی کوه گیرم چون پلنگان  
همه صاحب جمالان را ببینم  
بهر چیزی که خواهم راه یابم  
در این منصب تأمل کن نکو تو

۱۷۳۵

۱۷۴۰

که من در جادویی خواهم گهرو سفت  
مرا گر جادویی آید بحاصل  
بشادی میزیم بر هر کناری  
شود جولانگه من شرق تا غرب  
زمانی همچو مردم سر فرازم  
زمانی صورت خویش آورم پیش  
زمانی بحر شورم چون نهنگان  
درون پرده با هر يك نشینم  
زمانی حکم خود تا ماه یابم  
از این خوشتر کرا باشد بگو تو

### جواب پدر

پدر گفتش که دیوت غالب آمد  
که از دیوت گر این حاصل نبودی  
اگر از دیو بگذشتی برستی  
نداری از خدا آخر خبر هیچ

۱۷۴۵

دلت زان جادویی را طالب آمد  
ترا این آرزو در دل نبودی  
و گر نه مدبری شیطان پرستی  
که کار دیو میخواستی دگر هیچ



خدا را گردهای ندهی بدرویش  
 سخی باشی ریا را و هوا را  
 هوارا باز گیری صد ره از خویش  
 و لیکن دوزخی باشی خدا را ۱۷۵۰

## ۱- حکایت شبلی و نانوا

مگر بودست جائی نانوائی  
 بسی بشنیده بود آوازه او  
 بسی در شوق او بنشسته بودی  
 نبود او عاشقش از روی دیدن  
 مگر يك روز شبلی گرمگاهی  
 بر آن نانوا شد تا خبر داشت  
 کشید از دست او آن نانوا نان  
 ندادش نان و شبلی زو گذر کرد  
 که او شبلی است گر تو ساز گاری  
 دوید آن نانوا ره تا بیابان  
 بصد زاری پپای او در افتاد  
 بسی عذرش نمود و کرد اعزاز  
 چو در ره دید شبلی گفتش آنگاه  
 برو فردا و دعوت ساز ما را  
 برفت آن نانوا القصة حالی  
 یکی دعوت بزبانی چنان کرد  
 نه چندان کرد هر جنسی تکلف  
 ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد  
 بآخر چون همه بر خوان نشستند  
 عزیزی بود بس شوریده حالی  
 که نه خوبی شناسم من نه زشتی  
 که بشنید او ز شبلی ماجرائی  
 ندیده بود روی تازه او  
 که او را عاشقی پیوسته بودی  
 ولیکن عاشقش بود از شنیدن ۱۷۵۵  
 درآمد گرم رو از دور راهی  
 از آن دکان او يك گرده برداشت  
 که ندهم مر ترا ای بی نوا نان  
 کسی آن نانوا را زو خبر کرد  
 چرا يك گرده از وی باز داری ۱۷۶۰  
 از آن تشویر پشت دست خایان  
 بهر ساعت بدستی دیگر افتاد  
 که تا آنرا تدارك چون کند باز  
 که گرخواهی که آن برخیزد از راه  
 بيك ره مجمعی کن آشکارا ۱۷۶۵  
 فرا آراست قصری سخت عالی  
 که صد دینار زر در خرج آن کرد  
 که کس را میرسید آنجا تصرف  
 که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد  
 دعا چون گفت شبلی نان شکستند ۱۷۷۰  
 ز شبلی کرد آن ساعت سثوالی  
 بگو تا دوزخی کیست و بهشتی



که گر خواهی که بینی دوزخی را  
که دعوت ساخت بهر شهرت ما  
و لیکن داد صد دینار ما را  
بحق يك گرده نهد تا قیامت  
نبودی دوزخی بودی بهشتی  
همه آب و همه نانش سیه کن  
چنین کن تا شوی مرد سخی تو  
که مرد سگ پرستی از ریا خاص  
برای حق نباشی اینست کافر

جوابی داد شبلی آن اخی را  
نگه کن سوی صاحب دعوت ما  
نداد او گردهای بهر خدا را  
کشید از بهر شبلی صد غرامت  
اگر يك نان بدادی بی درشتی  
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن  
اگر خواهی که باشی دوزخی تو  
خدارا کی پرستی تو باخلاص  
برای سگ توانی بود حاضر

۱۷۷۵

۱۷۸۰

## ۲ - حکایت نماز گزار و سگ

که در دین داشت اندك مایه دردی  
که نبود جز نمازش کار تا روز  
کسی گفتی بدان مسجد در آمد  
که هست آن کاملی در کار سازی  
برای طاعت حق آید و بس  
نماز و طاعت من گوش دارد  
که تا این مرد داند کاهل رازم  
نیاسود از عبادت هیچ ساعت  
گاهی توبه گه استغفار کرد او  
نکو بنمود الحق خویشتن را  
وزان نوری بدان مسجد در آمد  
یکی سگ بود در مسجد بخفته  
چو باران اشك بر مژگانش افتاد  
که از آه دلش کام و زبان سوخت  
ترا امشب بدین سگ حق ادب کرد

شبی در مسجدی شد نيك مردی  
عزیمت کرد آن شب مرد دلسوز  
چو شب تاريك شد بانگی بر آمد  
چنان پنداشت آن مرد نمازی  
بدل گفتا چنین جائی چنین کس  
مرا این مرد بی شك هوش دارد  
بباید احتیاطی در نمازم  
همه شب تا به روزش بود طاعت  
دعا و زاری بسیار کرد او  
بجای آورد آداب و سنن را  
چو صبح صادق از مشرق بر آمد  
گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته  
از آن تشویر خون در جانش افتاد  
دلش بر آتش خجلت چنان سوخت  
زبان بگشاد و گفت ای بی ادب مرد

۱۷۸۵

۱۷۹۰

۱۷۹۵



همه شب بهر سگ در کار بودی  
 ندیدم يك شبت هرگز باخلاص  
 بسی سگ از تو بهتر ای مرائی  
 ز بی شرمی شدی غرق ریا تو  
 چو پرده برفتد از پیش آخر  
 کنون چون پایگاه خود بدیدم  
 ز من کاری نیاید در جهان نیز  
 چرا خواهی حریف دیو بودن  
 از این ظلم آشیان دیو بگریز  
 چه میخواهی از این دجال رایان  
 ترا چون دشمنی از دوستانست  
 بسی دجال مهدی روی هستند  
 پی دجال جادو چند گیری  
 اگر آخر زمان زین ناتمامی  
 چنین نقلست از آن داننده راز  
 متابع گردد او را در همه حال  
 کسی کو هفت گامی کان نه دینست  
 کسی هفتاد سال از مکر و تلبیس  
 چو ابلیس است دجالی که اوراست  
 چو دجالت یکی دیوست مکار  
 کسی با این همه دجال سرکش  
 بسا مهدی دل پاکیزه رفتار  
 بسا خونی که این دجال کردست

شبی حق را چنین بیدار بودی ؟  
 که طاعت کردی از بهر خدا خاص  
 به بین تا سگ کجا و تو کجائی  
 ۱۸۰۰ نداری شرم آخر از خدا تو  
 چه گوئی با خدای خویش آخر  
 امید از کار خود کلی بریدم  
 و گر آید سگان را شاید آن نیز  
 ۱۸۰۵ ز نفس سگ صفت کالیو بودن  
 وز این زندان پر کالیو بگریز  
 چه میجوئی از این مهدی نمایان  
 خسک در راه تو از بوستانست  
 که چون دجال از پندار مستند  
 ۱۸۱۰ نه وقت آمد که آخر پند گیری ؟  
 پی دجال گیرد هفت گامی  
 که نتواند که گردد زو دمی باز  
 بماند جاودان در خیل دجال  
 پی دجال بر گیرد چنین است  
 ۱۸۱۵ نهد گام ای عجب بر گام ابلیس  
 ندانم چون بود حالی که اوراست  
 یکی دنیا دگر نفس ستمکار  
 چگونه زو براید يك نفس خوش  
 کزین دجال دنیا شد گرفتار  
 ۱۸۲۰ نه روزی ده هزاران سال کردست

### ۳- حکایت مناظره مسیح با دنیا

بسی دیدار دنیا آرزو داشت

مسیح پاک کز عقبی علو داشت



مگر میرفت روزی غرقه نور  
سپیدش گشته موی و پشت او خم  
دو چشمش ازرق و چون قیررویش  
ببر در جامه‌ای صد رنگ بودش  
به صد رنگی نگارین کرده يك دست  
بهر مویش منقار عقابی  
چو عیسی دید او را گفت ای زال  
چنین گفتش که چون بس راستی تو  
مسیحش گفت تو دنیای دونی  
مسیحش گفت چون در پرده‌ای تو  
چنین گفت او که در پرده از آنم  
که گر رویم بدین زشتی به بینند  
از آن این جامه رنگین کرده‌ام من  
مرا چون جامه رنگارنگ بینند  
مسیحش گفت ای زندان خواری  
چنین گفت او که ای صدریگانه  
مسیحش گفت هان ای زال سرمست  
چنین گفت او که چون شوهر فریبم  
مسیحش گفت چون کشتی جهانی  
چنین گفت او که من رحمت چه دادم  
مسیحش گفت چندین ای پریشان  
چنین گفت او که من شفقت شنودم  
منم در گرد عالم هر زمانی  
همه کس را گلو گیر آمدم من  
از او عیسی عجب ماند و چنین گفت

۱۸۳۵

۱۸۳۰

۱۸۳۵

۱۸۴۰

۱۸۴۵

بره در پیر زالی دید از دور  
فتاده جمله دندانش از هم  
نجاست<sup>۱</sup> میدمید از چار سویش  
دلی پر کین سری پر جنگ بودش  
دگر دستش بخون آلوده پیوست  
فرو هشته بروی خود نقابی  
بگو تا کیستی تو زشت و محتال  
منم آن آرزو کان خواستی تو  
منم گفتا چنین باری تو چونی  
چرا این جامه رنگین کرده‌ای تو  
که تا هرگز نبیند کس عیانم  
کجا يك لحظه پیش من نشینند؟  
که گمره<sup>۲</sup> عالمی زین کرده‌ام من  
همه ناکام مهر من گزینند  
چرا يك دست خون آلوده داری  
ز بس شوهر که کشتم در زمانه  
نگار از بهر چه کردی دگر دست  
بسی باید نگار از بهر زیب  
بر ایشان رحمت نامد زمانی  
من این دادم که خون جمله رانم  
که بفریبی کنی شفقت بر ایشان  
ولی بر هیچ کس مشفق نبودم  
که میافتد بدام من جهانی  
مزید خویش را پیر آمدم من  
که من بیزار گشتم از چنین جفت



بین این احمقان بیخبر را  
نمی گیرند عبرت زین بلایه  
دریغا خلق این معنی ندیدند  
چو حرفی چند گفت آن پاك معصوم  
چو مرداری است این دنیای غدار  
چو در بند سگ و مردار باشی  
گر این سگ می نگردد سیر مردار  
اگر بندش کنی زو رسته باشی

که می خواهند زال در بدر را  
نمیسازند از تسلیم - مایه  
۱۸۵۰ که دین از دست شد دنیا ندیدند  
بگردانید روی از دینی شوم  
تو چون سگ گشته ای مشغول مردار  
پس از هر دو بتر صد بار باشی  
توزین سگ می نگردی سیر يك بار  
۱۸۵۵ و گر نه روز و شب زو خسته باشی

#### ۴- حکایت رهبان و شیخ ابوالقاسم

ز رهبانان یکی دیری نکو کرد  
در آنجا مدتی بنشست در کار  
مگر بوالقاسم همدان در آن راه  
ز هر سوئی بسی میدادش آواز  
علی الجملة ز بس فریاد کو کرد  
بدو گفتا که ای مرد فضولی  
چه می خواهی ز من بامن بگوراست  
که معلوم کنی گر دوست داری  
زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر  
سگی میدیده ام در خود گزنده  
در این دیرش چنین محبوبم کردم  
که در خلق جهان بسیار افتاد  
منم ترك زن و فرزند کرده  
تو نیزش بند کن تا هر زمانی  
سگت را بند کن تا کی ز سودا  
چنین گفتست پیغمبر بسائل

درش بر بست و يك روزن دراو کرد  
ریاضتها بجا آورد بسیار  
در آمد گرد آن میگشت ناگاه  
۱۸۶۰ نیامد هیچ رهبان پیش او باز  
ز بالا مرد رهبان سر فرو کرد  
من سر گشته را چندین چه شوالی  
بر رهبان گفت شیخ این است درخواست  
که تو اینجا یکه اندر چه کاری  
۱۸۶۵ کدامین کار ترك این سخن گیر  
بگرد شهر بیهوده دونده  
درش بر بستم و مدروس کردم  
در این دیرم کنون این کار افتاد  
بزندان سگی در بند کرده  
۱۸۷۰ نگردد گرد هر شوریده جانی  
که تا مسخت نگردانند فردا  
که مسخ امت من هست در دل



دلت قربان نفس زشت کیش است  
ترا افراسیاب نفس ناگاه  
ولی اکوان دیو آمد بجنکت  
چنان سنگی که مردان جهان را  
ترا پس رستمی باید در این راه  
ترا زین چاه ظلمانی بر آرد  
ز ترکستان پر مکر طبیعت  
بر کیخسرو روح دهد راه  
که تا زان جام يك يك ذره جاوید  
ترا خود رستم این راه پیر است  
سگ دیوانه را چون دم چنانست  
بزرگی را که مرد کار باشد  
که هر کو دوستدار پیر گردد  
ولیکن تو نه پیری نه مریدی  
تو تا کی برج ذو جسدین باشی  
نه مرد خرقه‌ای نی مرد زنار  
ز جلفی از مسلمانی بریده

۱۸۷۵

۱۸۸۰

۱۸۸۵

ترا زین کیش بس قربان که پیش است  
چو بیژن کرد زندانی در این چاه  
نهاد او بر سر این چاه سنگت  
نباشد زور جنبانیدن آن را  
که این سنگ گران بر گیرد از چاه  
بخلوتگاه روحانی در آرد  
کند رویت به ایران شریعت  
نهد جام جمت بر دست آنگاه  
برای العین بینی همچو خورشید  
که رخش دولت او را بار گیر است  
که در مردم اثر از وی عیانست  
برش بنشین کثر بسیار باشد  
همه تقصیر او توفیر گردد  
که يك دم با یزیدی گه یزیدی  
میان کفر و دین مابین باشی  
نه اینی و نه آن هر دو بیکبار  
بترسائی تمامت نارسیده

## ۵ - حکایت مسلمان شدن مرد ترسا

۱۸۹۰

یکی ترسا مسلمان گشت و پیروز  
چو مادر مست دید او را ز دردی  
که شد آزرده عیسی زود از تو  
مخنث وار ره رفتن نکو نیست  
بمردی رو در آن دینی که هستی

۱۸۹۵

بمی خوردن شد آن جاهل دگر روز  
بدو گفت ای پسر آخر چه کردی  
محمد ناشده خشنود از تو  
که هر رعا مزاجی مرد او نیست  
که نامردی است در دین بت پرستی



## ۶- حکایت عمر و توریت

عمر يك جزو از توریت بگرفت  
که با توریت ممکن نیست بازی  
جهود صرف باید بود ناکام  
ملوث دین مشو تو در جهودی  
تو نه اینی و نه آن وین حرام است  
تو نه در کفر و نه در دین تمامی

پیمبر چون چنان دیدش بدو گفت  
مگر خود را جهودی صرف سازی  
که بهتر این جهود از مؤمن خام  
اگر تو صرف بودی مرد بودی  
که در دین ناتمامی ناتمام است  
بگو آخر که تو در چه مقامی

## ۷- حکایت گبری که پل ساخت

یکی گبری که بودی پیر نامش  
یکی پل او زمال خویش کرده  
مگر سلطان دین محمود پیروز  
پلی بالای رودی سوی ره دید  
کسی را گفت کین خیری بلند است  
بدو گفتند گبری پیر نامی  
بخواندش گفت تو پیری و لیکن  
بیا هر زر که کردی خرج پل تو  
که چون گبری تو جانت بی درودست  
و گر نستانی این زر بگذری تو  
زبان بگشاد آن گبر آشکاره  
نه بفروشم نه زر بستانم این را  
شهبش محبوس کرد و در عذابش  
بآخر چون عذاب از حد برون شد  
بشه پیغام داد و گفت برخیز

که جدی بود در گبری تمامش  
مسافر را نکو اندیش کرده  
بدان پل در رسید از راه يك روز  
که هم نیکو و هم بر جایگه دید  
که بنیاد چنین پل او فکندست  
ز غیرت کرد شاه آنجا مقامی  
گمانم آنکه هستی خصم مؤمن  
بهای آن ز من بستان بکل تو  
ترا چون این پلی زان سوی رود است  
کجا با من به پل بیرون بری تو  
که گر شخصم کند شه پاره پاره  
که این بنیاد کردم بهر دین را  
نه نانی داد در زندان نه آتش  
دل آن گبر خاک افتاد و خون شد  
در آور پای این ساعت بشبیدیز



۱۹۲۰

یکی استاد با خود بر گرامی  
از این دلشاد شد شاه زمانه  
چو شاه آنجا رسید و خلق بسیار  
زبان بگشاد و آنکه گفت ای شاه  
هلاک خود بدین سر پل کنم ساز  
بین اینک بهای ای شاه عالی

۱۹۲۵

چو در آب او فکند او خویشتن را  
تن و جان باخت و دل از دین نپرداخت  
در آب افکند خویش آتش پرستی  
ولی تو در مسلمانی چنانی  
چو گبری بیش دارد از تو این سوز  
که خواهد داشت در آفاق زهره  
قیامت را قوی نقدی ببايد

۱۹۳۰

در آن ساعت که از جسم تو جان شد  
بینداز این همه بت با تو در پوست  
اگر پای کسی را خفتن آید  
چو نتوان شد بمنبر پای خفته  
اگر يك دم کسی بیدار باشد  
همه عمرت بغفلت آرمیدی

۱۹۳۵

کرا خوابی چنین پر برگ باشد  
غم خویشت چونیست ای مرد آخر  
بکش بی سرکشی باری که داری  
که کس غمخواری کار تو نکند

۱۹۴۰

که این پل را کند قیمت تمامی  
سوی پل گشت با خلقی روانه  
بر آن پل ایستاد آن گبر هشیار  
تو اکنون قیمت این پل زمن خواه  
جواب تو بدان سر پل دهم باز  
بگفت این و در آب افتاد حالی  
ربودش آب و جان در باخت و تن را  
چو آن بودش غرض با این نپرداخت  
که تا در دین وی ناید شکستی  
که بر بودست آبت جاودانی  
مسلمانی پس از گبری در آموز  
که نزد حق برد نقد نبهره  
که آن معیار ناقد را بشاید  
دلی پر بت بر حق چون توان شد  
که با بتخانه نتوان شد بر دوست  
از او کی سوی منبر رفتن آید  
بحق نرسد دلی بر جای خفته  
چه گر يك دم بود بسیار باشد  
زمانی روی بیداری ندیدی  
که چون بیدار گردد مرگ باشد  
غم تو پس که خواهد خورد آخر  
بدست خویش کن کاری که داری  
دمی حمالی بار تو نکند

## ۸- حکایت سؤال درویش از جعفر صادق

بصدق از جعفر صادق سؤالی  
جوابش داد آن شمع دل افروز

مگر پرسید آن درویش حالی  
که از چیست این همه زهدت شب و روز



که چون کارم یکی دیگر نمیکرد  
 چو کار من مرا بایست کردن  
 چو رزق من مرا افتاد از آغاز  
 چو مرگ من مرا افتاد ناکام  
 چو در مردم وفائی می ندیدم  
 جز این چیزی که می پنداشتم من  
 نمیدانم که تو با خود بس آئی  
 سه پهلو است آرزوهای من و تو  
 چو کعبه يك جهت شوگر زمائی  
 ترا نه بهر بازی آفریدند  
 مده از دست عمر خویش زنهار  
 نمیدانی که هر شب صبح بشتافت  
 از آن ترسم که چون بیدار گردی  
 همه کار تو بازی مینماید  
 نمازی کان بغفلت کرده ای تو

کسی روزی من جز من نمیخورد  
 ۱۹۴۵ فکندم کاهلی کردن ز گردن  
 مرا نه حرص باقی ماند و نه آز  
 برای مرگ خود برداشتم گام  
 بجان و دل وفای حق گزیدم  
 چوبه<sup>۱</sup> پنداشتم بگذاشتم من  
 ۱۹۵۰ ز چندین تفرقه کی واپس آئی  
 تو میخواهی که گردد چار پهلو  
 بسان کعبتین آخر چرائی  
 نه از بهر مجازی آفریدند  
 ۱۹۵۵ مخور بر عمر خود زین بیش زنهار  
 ترا در خواب جیب عمر بشکافت  
 نبینی هیچ نقدی خوار گردی  
 نمازت نا نمازی مینماید  
 بهای آن نیابی کرده ای تو

## ۹- حکایت مجنون و ارزش نماز

یکی مجنون که رفتی در ملامت  
 کسی باشد که ده ساله نماز او  
 بيك گرده کسی نخرد از او آن  
 جوابش داد مجنون کان نیرزد  
 که گر بخریدی آنرا خلق وادی  
 اگر صد کار باشد از مجازت  
 نمازت چون چنین باشد مجازی

بدو گفتند فردای قیامت  
 منادی میکند شیب و فراز او  
 بگوید بر سر مجمع بسی آن  
 نمازش آن همه يك نان نیرزد  
 ۱۹۶۵ نبودی حاجت چندان منادی  
 نیاید یاد از آن جز در نمازت  
 بود اندر حقیقت نا نمازی



## ۱۰ - حکایت دیوانه و نماز جمعه

نکردی هیچ جز تنها نمازی  
که تا آمد به جمعه در جماعت  
همی دیوانه<sup>۱</sup> غشیان کرد آغاز  
که جانت در نماز از حق نترسید؟  
سرت باید بریدن چون سر شمع  
بر او هم اقتدای من روا بود  
ز من هم بانگ گاو می شنید او  
هر آنچ او میکند من میکنم نیز  
سؤالش کرد از آن حالت به تفصیل  
دهی ملک است جایی دور دستم  
بخاطر اندر آمد گاو ده باز  
که از پس بانگ گاو را شنیدم

یکی دیوانه بود از اهل رازی  
کسی آورد بسیاری شفاعت  
امام القصه چون بر داشت آواز  
کسی بعد از نماز از وی پرسید  
که بانگ گاو کردی بر سر جمع  
چنین گفت او امام مقتدا بود  
چو در الحمد گاوی میخرد او  
چو او را پیشرو کردم زهر چیز  
کسی پیش خطیب آمد به تعجیل  
خطیبش گفت چون تکبیر بستم  
چو در الحمد خواندن کردم آغاز  
ندارم گاو گاوی میخریدم

۱۹۷۰

۱۹۷۵

۱۹۸۰

## مقاله ششم

همه دل در هوای خویش بستند  
که گامی بی ریا بر می نگیرند  
نمی بینم دلی بر نفس پیروز  
کنم از سحر حاصل اندکی چیز  
ندارد ای پدر چندان زیانم

پسر گفتش که هر خلقی که هستند  
قدم خود از هوا بر می نگیرند  
چو هست این دور دور نفس امروز  
اگر بهر هوای خویش من نیز  
چو در آخر بود توبه از آنم

۱۹۸۵

## جواب پدر

ز اسرار حقیقت دور مانده  
چو میدانی که تو فردا نمایی

پدر گفتش که ای مغرور مانده  
مکن امروز ضایع زندگانی



ببابل میروی ای مرد فرتوت  
هزاران سال شد کان دو فرشته  
وز ایشان آنکهی تا آب آن چاه  
چو نتوانند خود را آب دادن  
چو استاد اینچنین باشد پریشان  
ترا امروز بینم دیو گشته  
مگر مرگت ببابل میدواند  
اگر مرگ تو در بابل نبودی

۱۹۹۰ که سحرآموزی از هاروت و ماروت  
نگونسارند در چه تشنه گشته  
مسافت يك بدست است ای عجب راه  
کدامین در توانندت گشادن  
که خواهد کرد شاگردی ایشان  
۱۹۹۵ که خواهم گشت<sup>۱</sup> در فردا فرشته  
که سرگردان و غافل میدواند  
ترا این آرزو در دل نبودی

## ۱- حکایت عزرائیل و سلیمان

شنیدم من که عزرائیل جانشوز  
جوانی دید پیش او نشسته  
چو او را دید از پیشش بدر شد  
سلیمان را چنین گفت ای جوان زود  
مرا زینجایگه جایی برد دور  
سلیمان گفت تا میخ آن زمانش  
چو يك روزی بسرآمد از این راز  
سلیمان گفتش ای بی تیغ خونریز  
جوابش داد عزرائیل آنگاه  
که او را تا سه روز از راه برگیر  
چو اینجا دیدمش ماندم در این سوز  
چو میخ آورد در هندوستانش  
مدامت این حکایت حسب حالست  
چه برخیزد ز تدبیری که کردند  
همی از نقطه تقدیر اول

۲۰۰۰ در ایوان سلیمان رفت يك روز  
نظر بگشاد بررویش فرشته  
جوان از بیم او زیر و زبر شد  
که فرمانده که تا میخ این زمان زود  
که گشتم از نهیب مرگ رنجور  
ببرد از پارس تا هندوستانش  
۲۰۰۵ به پیش تخت عزرائیل شد باز  
چرا کردی نظر سوی جوان تیز  
که فرمانم چنین آمد ز درگاه  
بهندستانش جان ناگاه برگیر  
کز اینجا چون رود آنجا بسه روز  
۲۰۱۰ شدم آنجا و کردم قبض جانش  
که از حکم ازل گشتن محالست  
که ناکامست تقدیری که کردند  
نگه میکن مشو در کار احوال



چو کار او نه چون کار تو آید  
 چو مشرك بود هر کو در دوئی بود  
 چو بر خیزد دو بودن از میان راست  
 زهر مژه اگر صد خون گشائی  
 چون دستت بسته اند ای خسته آخر  
 گرفته درد دین اهل خرد را  
 همه اجزای عالم عین دردند  
 تو يك دم درد دین داری نداری  
 اگر يك ذره درد دین بدانی  
 و لیکن بر جگر نا خورده تیغی

۲۰۱۵

۲۰۲۰

گلی گر بشکفد خار تو آید  
 بلای مامنی بود و توئی بود  
 یکی گردد بهم این خواست و آن خواست  
 فرو بستند چشمت چون گشائی  
 چه بگشاید ز دست بسته آخر  
 میان جادوئی خواهی تو خود را  
 سر افشانان میدان نبردند  
 بجز سودای بیکاری نداری  
 بمیری ز آرزوی زندگانی  
 نه هرگز درد دانی نه دریغی

## ۲- حکایت جوان و زخم سنگ منجنیق

جوانی داشت دیرینه رفیقی  
 میان خاک و خون آغشته میگشت  
 دمی دو مانده بود از زندگانش  
 بدو گفتا بگو تا چونی آخر  
 اگر سنگی رسد از منجنیق  
 ۲۰۲۵  
 ۲۰۳۰ . ولی نا خورده سنگی کی بدانی  
 چه دانی تو که مردان در چه دردند  
 اگر درد مرا دانی دوائی  
 نصیب من چو ماهم زیر میغست  
 مرا صد گونه اندوهست اینجا  
 ۲۰۳۵  
 اگر من قصه اندوه گویم  
 شود چون سنگ که دریا ز اندوه  
 چنین نقل درست آمد در اخبار  
 میان چار رکن و هفت دایر

رسیدش زخم سنگ منجنیقی  
 رسیده جان بلب سر گشته میگشت  
 رفیقش در میان ناتوانیش  
 جوابش داد تو مجنونی آخر  
 بدانی تو که چونست این رفیق  
 بگفت این و برست از زندگانی  
 ولی دانند درد آنها که مردند  
 بکن ورنه برو بنشین بجائی  
 دریغست و دریغست و دریغست  
 که هر يك مه ز صد کوهست اینجا  
 بر دریا و پیش کوه گویم  
 چو دریا اشك گردد جمله کوه  
 که هر روزی که صبح آید پدیدار  
 شود هفتاد میغ از غیب ظاهر



- هر آن دل کو ز حق اندوه دارد  
ولی هر دل که از حق باشدش صبر  
زمین و آسمان دریای درد است  
چو گیرم بر کنار بحر خانه  
فرورفتم بدریائی من ای دوست  
چو چندین جان فروشد هرزمانی  
عجب نبود که گم کردم بیکبار
- ۲۰۴۰ ز شصت و نه بر او اندوه بارد  
همه شادی بر او بارد بیک ابر  
نگردد غرقه هر کو مرد مرد است  
ز موجم بیم باشد جاودانه  
که جان صد هزاران غرقه اوست  
کجا با دید آید نیم جانی  
۲۰۴۵ عجب باشد اگر آیم پدیدار

### ۳- حکایت دیوانه مصری

- بشهر مصر در شوریده‌ای بود  
چنین گفت او که هر شوریده‌راه  
عجب نبود عجب اینست کان سوز  
اگر عاشق بماند زنده روزی  
نگیرد کار عاشق روشنائی  
چو سوز عاشق از صد شمع بیش است  
اگر معشوق یابد عاشق زار  
کرا صرافى آن نقد باشد
- ۲۰۵۰ که در عین الیقینش دیده‌ای بود  
که میرد از غم معشوق ناگاه  
گذارد عاشقی را زنده يك روز  
بود چون شمع در اشکی و سوزی  
مگر چون شمع سوزد در جدائی  
چو شمعی روشنی از سوز خویش است  
در آن دم گم شود کآید پدیدار  
که وجدش در حقیقت و قد باشد

### ۴- حکایت فخرالدین گرگانی و غلام

- بگرگان پادشاهی پیش بین بود  
چو بودش لطف طبع و جاه و حرمت  
زبان در مدحت او گوش میداشت  
غلامی داشت آن شاه زمانه  
دوزلفش چون دوماهی بود مشکین
- ۲۰۵۵ که نیکو طبع بود و پاک دین بود  
در آمد فخر گرگانی بخدمت  
که آن شه نیز بس نیکوش میداشت  
چو یوسف در نکورویی یگانه  
چه میگویم دو هندو بود در چین
- ۲۰۶۰



رخش چون ماه بود و زلف ماهی  
 اگر ابروی او چشمی بدیدی  
 دو نرگس از مژه همخوابه خار  
 لب شیرین او چندان شکر داشت  
 دهانش از چشم سوزن تنگتر بود  
 مگر يك روز آن شاه سر افراز  
 نشسته بود شادان فخر آن روز  
 بخوبی رهزن هر جا که جانی  
 هزاران دل بمرگان در ربوده  
 کمند زلف بر خاک او فکنده  
 چو دیدش فخر رو تن را فرو داد  
 ولی زهره نبود از بیم شاهش  
 برفته هوش از او و هوش میداشت  
 بجای آورد حالی شاه آن راز  
 چو اهل جشن مست باده گشتند  
 در آن مجلس زمی وز عشق دلدار  
 چنان جانش ز آتش موج زن شد  
 میان سوز در شوریده جمعی  
 چوشه آن فخر گران را چنان دید  
 غلام خود بدو بخشید در حال  
 ز سوز عشق و شرم شاه عالی  
 شهش گفتا چه افتادت که مردی  
 غلام و فخر هر دو شادمانه  
 اگر چه مست بودی فخر و بیخویش

۲۰۶۵

۲۰۷۰

۲۰۷۵

۲۰۸۰

ز ماهی تا بماهش پادشاهی  
 از ابروی کژش چشمی رسیدی  
 دو لب هم شیوه يك دانه نار  
 که نی پیش لبش بسته کمر داشت  
 از آن چشم از دهانش بیخبر بود<sup>۱</sup>  
 سپه را خواند و جشنی کرد آغاز  
 در آمد آن غلام عالم افروز  
 بشیرینی شکر ریز جبهانی  
 بهر يك موی صد جان در ربوده  
 بلب شوری در افلاك او فکنده  
 همه جانش برفت و دل بدو داد  
 که در چشم آورد روی چو ماهش  
 بمردی چشم خود<sup>۲</sup> را گوش میداشت  
 ولی پرده نکرد از روی آن باز  
 از آن مستی ز پای افتاده گشتند  
 بفخر اندر دو مستی شد پدیدار  
 که چون آتش همه جان سوختن شد  
 نگه میداشت خود را همچو شمعی  
 دلش با عشق و آتش در میان دید  
 سخنور گشت از شادی آن لال  
 بگردید ای عجب صد رنگ حالی  
 غلام تست دستش گیر و بردی  
 شدند از مجلس خسرو روانه  
 بکار آورد عقل حکمت اندیش

۱- اینجا در بعضی نسخه ها يك بیت اضافی هست :

بماندی واله و سرمست و حیرانش

چو دیدی عاشقی سبب ز نخدانش

۲- چشم خود - خویشتن

یا بجای مصرع آخر : چو سیمین بود گشتی کند دندانش



بزرگانی که پیش شاه بودند  
 بدیشان گفت امشب شاه مستست  
 گر امشب این غلامم از بر شاه  
 چو گردد روز دیگر شاه هشیار  
 و گر کرده بود از دل فراموش  
 غلامش گر بر من بوده باشد  
 بتهمت خون بریزد بی گناهم  
 مرا گوید ندانستی تو جاهل  
 چرا يك شب نکردی صبر تا روز  
 کنون او را نخواهم برد با خویش  
 همه گفتند رای تو صوابست  
 بنزیر تخت آن شاه معظم  
 در آن سردابه تختی بود زیبا  
 غلام مست را در پیش آن جمع  
 باعزازش سه شمع آنجا بر افروخت  
 در سردابه را آن فخر گرگان  
 کلید آنکه بدیشان داد و تا روز  
 به می چون شاه دیگر روز بنشست  
 بزرگان در سخن لب بر گشادند  
 ز کار فخر گفتندش که چون کرد  
 بمستی شاه چون داد آن غلامش  
 بشب موقوف کردش پیش ده کس  
 شهنش گفت این ادب از وی تمام  
 بغایت فخر شد زین شادمانه  
 بآخر چون در سردابه بگشاد  
 که دید آن ماهرخ را زشت گشته

همه از نيك و بد آگاه بودند ۲۰۸۵  
 ز می نیز این غلام افتاده پستست  
 برم با خانه خود تا سحرگاه  
 مگر باشد پشیمانی از این کار  
 دگر از غیرت آید خونس در جوش  
 اگر گویم بسی بیهوده باشد ۲۰۹۰  
 به پیش سگ بیاندازد براهم  
 که نبود مست را گفتار عاقل  
 که تا هشیار گردد شاه پیروز  
 که وی مستست نيك و بد بیاندیش<sup>۲</sup>  
 که امشب پیش شاهش جای خوابست ۲۰۹۵  
 یکی سردابه بود از سنگ محکم  
 بر او نه دست جامه جمله دیبا  
 بخوابانید آنجا با دوسه شمع  
 برون آمد ولی چون شمع میسوخت  
 بیست القصه در پیش بزرگان ۲۱۰۰  
 بر آن در خفت در عشق دل افروز  
 در آمد فخر و خدمت را کمر بست  
 کلید آنگاه پیش شه نهادند  
 که الحق احتیاط از حد برون کرد  
 نگه میداشت حق احترامش ۲۱۰۵  
 که تا شاهش چه فرماید از این پس  
 از آن اوست خاصه این غلامم  
 دلش میزد از آن شادی زبانه  
 ز هر چشمی بسی خونابه بگشاد  
 ز سر تا پای او انگشت گشته ۲۱۱۰



مگر در جسته بود از شمع آتش  
 بیک ره سوخته زارش سراپای  
 ز مستی شراب و مستی خواب  
 چو روی دلستانش آنچنان دید  
 چو در آتش فتاده بود یارش  
 چه گویم من که چون دیوانه دل گشت  
 در آن دیوانگی در دشت افتاد  
 چو عشق از حد بشد بادر د خود ساخت  
 غم خود را بدانجا می فرو گفت  
 بصحرا روز و شب میگفت و میگشت  
 تو کار افتاده این ره نبودی  
 چه میدانی که عاشق در چه کار است  
 ببايد کرد غسل از خون خویش

۲۱۱۵

۲۱۲۰

فتاده در لحاف آن پریوش  
 نه جامه مانده و نه تخت بر جای  
 شده در آتش سوزنده غرقاب  
 جهانی آتش از دل نقد جان دید  
 در آتش اوفتادن بود کارش  
 بسی دیوانگی بروی سبجل گشت  
 چو گردون روز و شب در گشت افتاد  
 حدیث و یس و رامین ورد خود ساخت  
 اگر چه قصه را بر نام او گفت  
 میان خاک و خون می خفت و می گشت  
 ز سر عاشقان آگه نبودی  
 که سجده گاه او بالای دار است  
 که تا آن سجده گاه آرند پیش

## ۵. حکایت منصور حلاج بر سر دار

چو ببریدند ناگه بر سر دار  
 بدان خونی که از دستش بپا بود  
 بدو گفتند ای شوریده ایام  
 پس او گفت آنکه سر عشق بشناخت  
 که گر از خون وضوی آن نسازی  
 چو مردان پای نه در کوی معشوق  
 که هر دل کو بقیومست قائم  
 بیا مردانه در کار خدا باش  
 چو گردون گرد عالم چند گردی  
 که گر عشقت چنین نامرد گیرد

۲۱۲۵

۲۱۳۰

سر دو دست حلاج آنچنان زار  
 همه روی و همه ساعد بیالود  
 چرا کردی بخون آلوده اندام  
 نمازش را بخون باید وضو ساخت  
 بود عین نمازت نا نمازی  
 مترس از نام و ننگ هیچ مخلوق  
 نترسد ذره ای از لوم لائم  
 کم اغیار گیر و یار را باش  
 ز خود کامی فراتر شو بمردی  
 ز خجالت بند بندت درد گیرد



بسا شیران که صاحب زور بودند  
تو کز موری کمی در زور و مقدار  
۲۱۳۵ بزور عشق در چون مور بودند  
به پیش عشق چون آئی پدیدار

## ۶- حکایت عشق مجنون

چو مجنون در گه لیلی بدیدی  
شدی چون زعفران آن رنگ رویش  
فتادی بر همه اعضاش لرزه  
بدو گفتند ای در انقطاعی  
نه تو بیمی ز شیر بیشه داری  
بصحرا و میان کوه گردی  
چو آید در گه لیلی پدیدار  
چنین گفت آن گهی مجنون پرغم  
بین بازوی شیر عشق چند است  
هر آن قوت که نقد هر نهاد است  
اگر تو مرد آئی این سخن را  
چو عاشق بر محك آید پدیدار  
۲۱۴۰ نبودی تاب آتش میدویدی  
سنان گشتی ز سر تا پای مویش  
چو روباهی که بیند شیر شرزه  
نبیند هیچ کس چون تو شجاعی  
نه هرگز از پلنگ اندیشه داری  
نترسی از همه عالم بمردی  
شوی زرد و بلرزی چون سپیدار  
که آن کس کو نترسد از دو عالم  
۲۱۴۵ که چون موریش در پای اوفکن دست  
به پیش زور دست عشق باد است  
تو باشی همنشین آن سرو بن را  
شود معشوق جاویدش خریدار

## ۷- حکایت پسر و درویش

یکی زیبا پسر مهروی بود دست  
سر زلفش که دالی داشت در سر  
برخ در آینه مه در نظر داشت  
چو پیوسته بابر و صید دل کرد  
دهانش بود چون جزمی ز شنکرف  
در او از ضیق حرفی چون نگنجید  
زمانی ثقبه در گوشش گهر بود  
یکی درویش در عشقش زبون شد  
۲۱۵۰ که مشک از زلف او یک موی بود دست  
نبود آن دال جز دال علی الشر  
بلب با لعل دستی در کمر داشت  
از آن پیوستگی او سجل کرد  
۲۱۵۵ شده آن جزم وقف بیست و نه حرف  
سزد کز بیست و نه بیرون نگنجید  
زمانی حلقه در گوشش قمر بود  
دلی بود از همه نقدش که خون شد



۴۱۶۰

چو عشق گرم در آتش فکندش  
چو آخر طاقت اوطاق آمد  
یگفتا درد من درمان ندارد  
نخواهم بی تو يك دم زندگانی  
اگر می بخشیم افتاده ام من

۴۱۶۵

مرا بی تو نه طاقت ماند و نه تاب  
چو بشنید آن پسر از عاشق این راز  
کشم در تنگبیز امتحانت  
چو درویش این سخن بشنود برخاست  
پسر بر اسب شد حالی سواره

۴۱۷۰

رسم در گردن درویش افکند  
بتازید اسب چون درویش دیدش  
بسی در تك ز هر سویش دوانید  
چو بسیاری دوانید آخر کار

۴۱۷۵

شکست آن بی سرو بن را بصد جای  
چو شد معشوق از سرش خبردار  
ندارد هیچ شهوت صادق است او  
فرود آمد ز اسب آن عالم آرای  
بدست خویش يك يك خار دلدوز

۴۱۸۰

بدل میگفت با خود عاشق زار  
که گر تن را جراحت بیش بودی  
همی گفت این سخن در دل نهفته  
که گر این خار درپایم نبودی  
چو درپای تو خار از بهر یار است  
بسی بر نام او تا کشته گردی  
چو نام او بود خونخواره تو

ز آتش گرم شد خود بند بندش  
بر آن دلبر آفاق آمد  
که بی تو زیستن امکان ندارد  
مرا جا نیست و بس دیگر تودانی  
و گرمی بخشیم افتاده ام من  
بکن کاری که خواهی کرد بشتاب  
بدو گفتا اگر هستی تو جانباز  
ببینم احترام و قدر جانت  
چو آتش گرم شد چون دود برخاست  
بصحرا شد ز مردم بر کناره  
پس آنکه اسب را در پیش افکند  
رسم در گردن از پس میدویدش  
بسی سختی بروی او رسانید  
بدشتی در کشیدش جمله پر خار  
چو شاخ گل هزاران خار درپای  
که هست آن عاشق بیدل گرفتار  
بسر عشق بازی لایق است او  
نهادش بر کنار از مهر دل پای  
برون میکرد از پایش همه روز  
که بودی کاش این هر خار صد خار  
دل را روح و راحت بیش بودی  
ز هر خارش هزاران گل شگفته  
کنار این پسر جایم نبود  
گلستانی است آن هر يك نه خار است  
همه اعضا بخون آغشته گردی  
کند بر خون تو نظاره تو



# ۸- حکایت نابینا و شیخ نوری

۴۱۸۵

مگر پوشیده چشمی بود در راه  
چو نام حق از او بشنید نوری  
بدو گفتا تو او را می چه دانی  
بگفت این و چنان بی خویشتن شد  
در آن سوزش<sup>۱</sup> بصحرا رفت ناگاه  
چنان بر نیستان زد خویشتن را  
باخر از تنش از بس که خون شد  
نگه کردند او را کشته دیدند  
ز خون سینه آن کشته راه  
چنین باید سماع نی شنودن  
چو نام دوست بنیوشی چنین شو  
تو گر در دوستی جان در نبازی  
اگر در عشق اهل راز باشی

۴۱۹۰

که بگشاده زبان میگفت الله  
به پیش او دوید از نا صبوری  
و گردانی چرا زنده بمانی  
که گفתי جان مشتاقش ز تن شد

نیستانی دروده بود در راه  
که پاره پاره کرد از زخم تن را  
بزاری جان او با خون برون شد  
همه جایش بخون آغشته دیدند  
نوشته بر سر هر نی که الله

۴۱۹۵

ز نی کشته شدن در خون غنودن  
به يك يك ذره بحری آتشین شو  
ترا آن دوستی باشد مجازی  
ز صدق دوستی جانباز باشی

# ۹- حکایت شیخ ابوالقاسم همدانی

۴۲۰۰

که از همدان برون<sup>۲</sup> افتاد ناگاه  
ستاده دید خلقی بر کناره  
که میجوکید چون دریای کف زن  
بخدمت پیش آن بت در سرآمد  
خدا را کیستی تو گفت بنده  
نهاد القصه هدیه رفت چون دود  
بدین ترتیب ده کس را روان کرد

۴۲۰۵

مگر ابوالقاسم همدانی آنگاه  
سوی بتخانه آمد در نظاره  
بر آتش دید دیگی پر ز روغن  
زمانی بود ترسائی در آمد  
پرسیدند از او کای سرفکنده  
بدو گفتند پس هدیه بنه زود  
یکی دیگر در آمد همچنان کرد



باآخر دیگری در پیش آمد  
نزار و خشك و زرد و لاغری بود  
بپرسیدند کاآخر کیستی تو  
چنین گفت او که لختی پوستم من  
چو گفت او این سخن گفتند بنشین  
بیاوردند آن روغن بیکبار  
ز دست دیگ روغن مرد مضطر  
چو برخاست آن سیه کاسه زره زود  
که از خاکسترش گردی که باشد  
چو شیخ آن حال دید از دیر بگریخت  
بدل میگفت کای مشغول بازی  
برای دوستی جانباز آمد  
تو هم در دوستی حق چنین باش  
چو او در دوستی بت چنین است  
بترك جان بگو یا ترك دین كن

۲۲۱۰

۲۲۱۵

۲۲۲۰

قوی بی قوت و بی خویش آمد  
تو گفتی مرده ای بر بستری بود  
که مرده گوئیا میزیستی تو  
خدای خویشان را دوستم من  
خوشی بنشست بر کرسی زرین  
همی کردند بر فرقش نگونسار  
بپای افکند حالی کاسه سر  
تمامش سوختند آنجایکه زود  
بود درمان هر دردی که باشد  
بسی با خود در آن قصه در آویخت  
چو ترسا دوستی آمد مجازی  
اگر جان تو اهل راز آمد  
و گرنه با مخنث همنشین باش  
ترا گر دوستی حق یقین است  
چو نتوانی چنان کردن چنین كن

### مقاله هفتم

پسر گفتش که این کاری بلند است  
بقدر مایه برتر . میتوان شد  
چنان اوجی که دارد عشق جان سوز  
بدان شاخی که نرسد دستم آنجا  
خیال سحر نتوانم ز سر برد  
چو این میخواهدم دل چون کنم من

۲۲۲۵

که داند تا علو عشق چند است  
بيك يك پایه بر سر میتوان شد  
کس آنجا کی رسد هر گز بيك روز  
چرا دعوی بود پیوستم آنجا  
مرا این کار می باید بسر برد  
و گر خالی شود دل خون کنم من



## جواب پدر

پدر گفتش که چیزی بایدت خواست  
که گر لایق نباشد آنچه خواهی  
۲۲۳۰ که آن با حضرت عزت بود راست  
ترا آن چیز نبود جز تباهی

### ۱- حکایت عیسی و اسم اعظم

زعیسی آن یکی در خواست يك روز  
مسیحش گفت تو این را نشانی  
بسی آن مرد سوگندانش بر داد  
چو نام مهترش آخر در آموخت  
مگر آن مرد روزی در بیابان  
میان ره گوی پر استخوان دید  
که از نام مهین جوید نشانی  
بدان نام از خدای خویش در خواست  
چو گفت آن نام حالی استخوان زود  
پدید آمد یکی شیر از میانه  
بزد يك پنجه و آن مرد را کشت  
بخورد آنکه بزاری آن زمانش  
همان گو کاستخوان شیر نر بود  
چو بشنید این سخن عیسی بر آشفت  
گر آنچ آنرا کسی نبود سزاوار  
ز حق نتوان همه چیز نکو خواست  
تو گر شایستگی با خویش داری  
چو گر کار تو زاری و دعا است  
چه علت در میان آری پدیدار  
۲۲۳۵ که نام مهتر حقم در آموز  
چه خواهی آنچه با آن بر نیائی  
که میباید از این نام خبر داد  
دلش چون شمع زان شادی بر افروخت  
گذر میکرد چون بادی شتابان  
تفکر کرد و آنجا روی آن دید  
کند از کهنترین و جه امتحانی  
۲۲۴۰ که تازنده کند آن استخوان راست  
بهم پیوست و پیدا کرد جان زود  
که آتش میزد از چشمش زبانه  
شکست از پنجه او مرد را پشت  
میان ره رها کرد استخوانش  
شد آنکه ز استخوان مرد پرزود  
زبان بگشاد و با یاران چنین گفت  
ز حق خواهد نباشد حق روا دار  
که جز بر قدر خود نتوان از او خواست  
هر آن چیزی که خواهی بیش داری  
و لیکن کار او محض عطا است  
۲۲۵۰ که خود بخشد اگر باشد سزاوار



## ۲ - حکایت نمرود

مگر نمرود را چون هشتصد سال  
اگر چه از تکبر پیل تن بود  
یقینش شد که چون انکار کردست  
بابراهیم گفتا آشکار است  
همه پر زر سرخ است و جواهر  
که تا از فضل و رحمت حق تعالی  
خلیل آنجا نهادش روی بر خاک  
ز دل بر گیر قفل این بیخبر را  
بایمان تازه گردان جان مستش  
خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر  
که ما را نیست ایمان بهائی  
که چون خواهیم و فرمانی در آید  
بزرگانی که استغناش دیدند  
چو کور از 'نقطه' اسرار بودند  
چو کس را از دم آخر خبر نیست

۲۲۵۵

۲۲۶۰

۲۲۶۵

بر آمد تیره شد حالی بر او حال  
ولی يك پشه او را راهزن بود  
خدا این پشه را اغیار کردست  
که اکنون گنج من بیش از هزار است  
بتو بخشم دعائی گوی آخر  
دهد از نور ایمانم کمالی  
زبان بگشاد کای دارنده پاك  
بجنبان سلسله بگشای در را  
بفضل خود ممیران بت پرستش  
تو فارغ شو از او ورنج کم بر  
که هست این جوهر ایمان عطائی  
ز ترسائی سلمانی بر آید  
نه شب خفتند و نه روز آرمیدند  
همه سر گشته چون پرگار بودند  
از آن دم حصه جز خوف و خطر نیست

## ۳ - حکایت ترسا با یزید

یکی ترسا میان بسته بزمار  
مسلمان گشت و کرد از شك كناره  
چو ببرید آن مسلمان گشته زمار  
یکی گفتش که شیخا چون فتادی  
چنین گفت او که بر من گریه افتاد  
گشاید بند زمار از میانش

۲۲۷۰

به پیش با یزید آمد ز بازار  
پس آنکه کرد آن زمار پاره  
بسی بگریست شیخ آن جایگه زار  
بگریه ز آنکه هست این جای شادی  
که چون باشد روا کز بعد هفتاد  
به يك دم سود گرداند زیانش



- گر این زنار بندد بر میانم  
گر آن زنار کاین دم کرد پاره  
اگر زنار بگسستن خطا نیست  
هزاران زهره و دل آب و خونست  
گر اینجا هیچ قدری داشتی جان  
اگر سر تا بگردون بر فرازی  
و گر سر بشکنی و سر کشی باز  
ترا گر بی سری و سر فرازی
- ۲۲۷۵ چه سازم؟ چون کنم؟ گریان از آنم  
به بندد دیگری را چیست چاره  
چرا زنار بر بستن روا نیست  
که تا بیرون شو این کار چونست  
نبودی موت انسان قتل حیوان  
و گر خود را وطن در چاه سازی  
۲۲۸۰ نه انجامت بگردد زان نه آغاز  
بيك نرخ آیدم در بی نیازی

#### ۴- حکایت دیوانه در پیش کعبه

- یکی دیوانه‌ای گریان و دلسوز  
خوشی میگفت اگر نگشایم در  
که تا آخر سرم بشکسته گردد  
یکی هاتف زبان بگشاد آنگاه  
شکسته گشت آن بت‌ها درونش  
اگر می بشکنی سر از برون تو  
در این راه از چنین سرکم نیاید  
بزرگی چون شنید آواز هاتف  
بخاک افتاد و چشمش خون روان کرد  
که با او هیچ نتوانیم کوشید
- ۲۲۸۵ شبی در پیش کعبه بود تا روز  
بجای حلقه بر در میزنم سر  
دلم زین سوز دائم رسته گردد  
که پربت بود این کعبه دوسه راه  
شکسته گیر يك بت از برونش  
بتی باشد که کردی سرنگون تو  
۲۲۹۰ که دریائیش يك شبنم نیاید  
بر آن اسرار شد دزدیده واقف  
بسی جان از چنین غم خون توان کرد  
بسی باید بصد زاری خروشید

#### ۵- حکایت ایوب

- چنین نقل است کایوب پیمبر  
هم از گرگان دنیا رنج دیده  
در آمد جبرئیل و گفت ای پاك
- ۲۲۹۵ که عمری در بلائی بود مضطر  
هم از کرمان بسی سختی کشیده  
چه میباشی بنال از جان غمناك



که گر باشد ترا هر دم هلاکی  
اگر عمری صبوری پیش آری  
چنان تقدیر گردانست پر گار  
نه دل از دل خبر دارد نه جان هم

۲۳۰۰

از آن حق را نباشد هیچ باکی  
نه کز حق این صبوری بیش داری  
زوی کس نیست يك نقطه خبر دار  
ولی کاری روان بی این و آن هم

## ۶- حکایت یوسف همدانی

چنین گفتست آن شمع دلفروز  
که یوسف را چنین گفتند احرار  
زنی را عاجز و بی یار مانده  
ببردی دل از او در زندگانی  
چنین گفت آن گهی یوسف که هرگز  
نه از دل بردن او هستم آگاه  
مرا نه با دل او کار بودست  
مرا گوئی که اکنون بیست سالست  
کسی کو از دل خود نیست آگاه  
عزیزی از زلیخا کرد در خواست  
که گر این دل تو داری میکنی ناز  
زلیخا خورد سو گندی قوی دست  
نمیدانم دلم عاشق چرا شد  
چو یوسف هیچ دل محکم ندارد  
چو نه این يك نه آن بر کار بودست  
کنون این دل کجا شد در میانه  
زهی چوگان که گوئی را چنان کرد  
پس آنکه گفت هان ای گوی چالاک  
که گر تو کز روی ای گوی در راه

۲۳۰۵

۲۳۱۰

۲۳۱۵

۲۳۲۰

همه دان یوسف همدان یکی روز  
که ای کرده زلیخا را دل افکار  
ز بی تیماریت بیمار مانده  
اگر بازش دهی دل میتوانی  
نبردم من دل آن پیر عاجز  
نه هم جستم بقصد دلبری راه  
نه در من هرگز این پندار بودست  
که دل گم کرده ام این خود محالست  
چگونه در دل دیگر کند راه  
که چون یوسف ببردت دل بگوراست  
اگر میخواهی از یوسف دلت باز  
که گر موئیم از دل آگهی هست  
و گر عاشق شد او باری کجا شد  
زلیخا نیز این دل هم ندارد  
نه این دلبر نه آن دلدار بودست  
چه گویم زین طلسم وزین بهانه  
که از مشرق سوی مغرب روان کرد  
بهش رو تا نیفتی در گو خاک  
بمانی تا ابد در آتش و چاه



چو سیر گوی بی چو گان نباشد  
اگر چه آن گنه نه کردن تست  
گناه از گوی سرگردان نباشد  
و لیکن آن گنه در گردن تست

## ۷- تشبیه ازل به کمان

بزرگی گفت ازل همچون کمانست  
ز دیگر سوا بد آماج گاهست  
همی هر تیر کاید از کمان راست  
ولی هر تیر کاید کوژ از راه  
از این حالی عجب تر می ندانم  
هزاران تیر هر دم ز روانست  
نه زین سوی ونه زان امکان راهست  
عنایت بود تیر انداز را خواست  
همی بر تیر نفرین باد آنگاه  
دل خون گشت دیگر می ندانم

## ۸- حکایت ابوبکر سفاله

چنین گفتست بوبکر سفاله  
همی گویند در آبم نشانده  
که گر چه غرقه ای اما چنانی  
مشو تر گر چه در آبی همیشه  
که داند تا در این اندوه مردان  
اگر این درد بودی حاصل تو  
که با آبست پیوستم حواله  
که هرگز تر مشو ای باز مانده  
که گر تر گردی از تردا منانی  
در این معرض چه سنجد شیربیشه  
چگونه زار در خونند گردان  
جهانی خون گرفتی از دل تو

## ۹- حکایت سلطان محمود و دیوانه

در آن ویرانه شد محمود يك روز  
کلاهی از نمد بر سر نهاده  
بر او چون فرود آمد زمانی  
نه يك لحظه سوی سلطان نظر کرد  
شش گفتا که چه اندوه داری  
یکی دیوانه ای را دید در سوز  
بدو نيك جهان بر در نهاده  
تو گفتی داشت اندوه جهانی  
نه از اندوه خود يك دم گذر کرد  
که گوئی بر دلت صد کوه داری



که ای پرورده در صد پرده ناز  
ترا بودی بدین اندوه راهی  
چه دانی سختی درد جدائی  
نه از آتش خبر دارد نه از گاز  
ز سوزش روشنی جمع سازند  
بداند آنچه آید بر سر او  
ولی آن دم که بر گیرندت از راه  
که مرده بوده ای در زندگانی

زبان بگشاد مرد از پرده راز  
گرت هم زین نمد بودی کلاهی  
و لیکن در میان پادشائی  
که مومی با عسل خفته بصد ناز  
ولی هر گه که از وی شمع سازند  
چو اشك و آتش آید افسر او  
تو هم این دم نه ای از خویش آگاه  
بهر يك يك نفس روشن بدانی

۲۳۴۵

۲۳۵۰

### ۱۰- حکایت درخت بریده

بر او بگذشت ناگه اهل دردی  
که بیریدند از او این لحظه پیوند  
که این دم زین بریدن نیست آگاه  
شود يك هفته دیگر خبر دار  
ولی چون بر لب آید مرغ جانت  
که این دانه دهد مرغ جنان را  
بیفتاد از بهشت جاودانه  
همی مردم بجز مردم نخوردی  
چو زیشان میخوری زان میگریزند

درختی سبز را بیرید مردی  
چنین گفت او که این شاخ برومند  
از آن تراست و تازه بر سر راه  
هنوزش نیست آگاهی ز آزار  
ز حال خود خبر نه این زمانت  
بدام از دانه بینی مرغ جان را  
چو آدم مرغ جان را داد دانه  
ولی آدم اگر گندم نخوردی  
ز تو گر مرغ و حیوان میگریزند

۲۳۵۵

۲۳۶۰

### ۱۱- حکایت حسن بصری و رابعه

به پیش رابعه آمد بهامون  
بگردش صف زده بودند هرسو  
ز پیش رابعه یکسر رمیدند

حسن از بصره روزی رفت بیرون  
بسی بز کوهی و نخجیر و آهو  
حسن را چون ز راه دور دیدند



حسن چون دید آن دروی اثر کرد  
بصدق از رابعه پرسید آنگاه  
ز تو نگریختند از من رمیدند  
از او پس رابعه پرسید رازی  
در این ساعت مرا ای پاك خاطر  
بخون دل یکی پیه آبه کردم  
چو از وی رابعه بشنید این راز  
که خورده پیه این مشقت پریشان  
اگر کم خوردنی باشد چو مورت  
اگر هر روز يك خرما کنی قوت  
چو کرمانت برای بند بند است  
چنین تو پشت گرم از آب و نانی  
نئی بی مبرز و بی مطبخ ای مرد  
ز يك دوزخ بدیگر دوزخ آئی  
چو نشکیبی دمی از لوت و ازلات  
ترا گفتند جان را ده طهارت  
بیاطن حرمتت باید همیشه  
کسی گفت آتشی در خویشتن زن

زمانی غیرتش زیرو و زیر کرد  
۲۴۶۵ که از بهر چه حیوانات این راه  
مگر با خود مرا نا اهل دیدند  
که چه خوردی تو گفتا پی پیازی  
پیازی بود و اندك پیه حاضر  
در آن دم کادم بیرون بخوردم  
۲۴۷۰ بر آورد ای عجب مردانه آواز  
چگونه از تو نگریزند ایشان  
بود کم خوردن کرمان گورت  
مسلم مانی از کرمان تابوت  
۲۴۷۵ بيك خرما از این کرمان بسند است  
شکم پر کرده ای در پهلوانی  
دلت نگرفت از این دودوزخ ای مرد  
که از مبرز روی در مطبخ آئی  
بسودا چند پیمائی خیالات  
تو تن را میکنی دائم عمارت  
۲۴۸۰ که جز خدمت بظاهر نیست پیشه  
چو خوردی لقمه ای بنشین و تن زن

## ۱۲- حکایت موسی

بموسی گفت حق کای مرد اسرار  
و گر با خلق باشی مهربان باش  
و گر در ره روی سر پیش میدار  
و گرده سفره پیش آرند خلقت  
چو تو بس ناتمام<sup>۱</sup> و نا تمامی

چو تنها می نشینی دل نگهدار  
در آن ساعت نگهدار زبان باش  
۲۴۸۵ نظر در پیش پای خویش میدار  
نگه میدار آنجا نیز خلقت  
میان در بسته از بهر طعامی



به رزقش شیر پستان می فزاید  
برزقش در دو پستان شیر کردند  
چرا این خلق در یکدیگر افتاد  
همه سودا چه می پیمائی آخر  
تو امروزی غم فردا بینداز

چنان کان طفل حیران می درآید  
همی کان طفل را تقدیر کردند  
چو با تو رزق دائم هم بر افتاد  
همه سوداست ای سودائی آخر  
اگر تو عاقلی سودا بینداز

۲۳۹۰

### ۱۳- حکایت دیوانه خاموش

که نه يك حرف گفתי نه شنودی  
چرا حرفی نمیگوئی تو هرگز  
چو مردم نیست پاسخ از که جویم  
نمی بینی که جمله مردمانند  
که مردم آن بود کو از تعظم  
ز کار بیپرده سوداش نبود  
ز رفته خویش را عاجز ندارد  
بجز يك غم شبانرویش نبود  
یقین است این که میگویم شکی نیست  
بنقد امروز عمرت دادی از دست  
و گر غم میخوری هر دم هزار است  
که نقد دل خوشی جستن محال است  
کرا يك لحظه امکان سرور است  
که صد غم هست و میآید دگر نیز  
وجودی کز عدم زاید چه خواهی  
غم بی دولتی میخور دگر نه  
تو داری نقد شادی جهانی

یکی دیوانه در بغداد بودی  
بدو گفتند ای مجنون عاجز  
چنین گفت او که حرفی با که گویم  
بدو گفتند خلقی کاین زمانند  
چنین گفت او نه اند این قوم مردم  
غم دی و غم فرداش نبود  
غم نا آمده هرگز ندارد  
غم درویشی و روزیش نبود  
که غم در هر دو عالم جز یکی نیست  
گرت امروز از فردا غمی هست  
مخور غم چون جهان بی غمگسارست  
خوشی در ناخوشی بودن کمال است  
در این منزل که طوفان غرور است  
چو خواهد بود آخر زین بتر نیز  
از آن شادی که غم زاید چه خواهی  
ترا شادی بدو باید دگر نه  
بدو گر شاد میباشی زمانی

۲۳۹۵

۲۴۰۰

۲۴۰۵

۲۴۱۰



و گر نامش بگوئی يك زمان تو همه نامی براندى بر زبان تو

## ۱۴- حکایت سئوال از مجنون درباره لیلی

- یکی پرسید از مجنون غمگین  
بخاک افتاد مجنون سر نگوئسار  
تو از من چند معنی جوی باشی  
بسی گر در معنی سفته آید  
چو نام و نعت لیلی باز گفتی  
چو دایم نام لیلی میتوان گفت  
کسی گر نام لیلی کردی آغاز  
و گر جز نام لیلی یاد کردی  
اگر گم بودن خود یاد داری  
ولی تا از خودی سدیت پیش است
- ۲۴۱۵ که از لیلی چه میگوئی تو مسکین  
بدو گفتا بگو لیلی دگر بار  
ترا این بس که لیلی گوی باشی  
چنان نبود که لیلی گفته آید  
جهانی در جهانی راز گفتی  
ز غیری کفرم آید يك زمان گفت  
۲۴۲۰ بر مجنون همی عاقل شدی باز  
شدی دیوانه و فریاد کردی  
روا باشد که از وی یاد آری  
اگر یادش کنی آن یاد خویش است

## ۱۵- حکایت مؤذن و دیوانه

- خوش آوازی ز خیل نیکخواهان  
در آن شهر از بزرگی گنبدی بود  
بر آن گنبد شد آن مرد سرافراز  
یکی دیوانه ای میرفت در راه  
چه میگوید بر این گنبد مؤذن  
که این جوزاست از سرتا قدم پوست  
چو او از صدق معنی می نجنبند  
تو همچون جوز از غفلت که داری  
چو در تو هیچ نامی را اثر نیست
- ۲۴۲۵ مؤذن بود در شهر سپاهان  
که سر بر گنبد گردنده میسود  
نماز فرض را میداد آواز  
یکی پرسید از او کای مرد آگاه  
جوابش داد آن مجنون محسن  
۲۴۳۰ که میافشانند او بر گنبد ای دوست  
یقین میدان که چون جوزاست و گنبد  
نود نه نام بر حق می شماری  
ز صد کم يك ترا صد يك خبر نیست



که چه عابد شماری تو چه معبود  
تو هم مشمر بر او چون صرفه کاران  
چگونه یاد او هرگز توان کرد  
نمی باید نفس از هیچ کس زد

ترا پس زین شمردن چیست مقصود  
چو نعمت بر تو نشمرد او هزاران  
چو نام خویشتن حق بی نشان کرد  
چو نتوانی ز کنه او نفس زد

۲۴۳۵

## ۱۶- حکایت ابوسعید مهنه

که رفتم پیش پیر عالم افروز  
فرو رفته به بحری بی نهایت  
که دل را تقویت باشد ز تقریر  
پس آنکه گفت ای پرسنده قال  
گرانی گفت نکنم زان چه گویم  
به نتوان گفت خاموشیم زین است  
چون نتوان یافت این فریاد از چیست  
نه خامش میتوان بودن زمانی  
که معشوقی بغایت دلستان بود  
که معشوقش کند که نیست گه هست  
که گفتن شرح آن لایق بمانیست  
سزد گر گرد شرح حال گردی  
که خورشید زمین و آسمان بود  
بلاشك عاشقی بایست مشتاق  
کند چشم همه عشاق چشمه  
بمعشوقی خود لایق نبودی  
که جز عاشق نداند قدر معشوق  
ز سوز عاشقان آید پدیدار  
چو خود عاشق نبیند درخور خویش

چنین گفتست شیخ مهنه يك روز  
خاموشش یافتم دائم بغایت  
بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر  
زمانی سر فرو برد از سر حال  
بجز حق هیچ<sup>۱</sup> دانی زان چه جویم  
ولی آن چیز کان حق الیقین است  
چون نتوان گفت چند بن یاد از چیست  
نه یاد اوست کار هر زبانی  
چنین کاری عجب در راه زان بود  
یکی عاشق همی بایست پیوست  
میان عاشق و معشوق حالست  
اگر تو در فصیحی لال گردی  
چو معشوق از نکوئی آنچنان بود  
چو معشوق آمد اندر نیکوئی طاق  
که چون معشوق آید در کرشمه  
اگر معشوق را عاشق نبودی  
نیاید عاشقی بسته ز معشوق<sup>۲</sup>  
جمال آن چنان در روز بازار  
چو معشوق است عاشق آور خویش

۲۴۴۰

۲۴۴۵

۲۴۵۰

۲۴۵۵



اگر معشوق خواهد شد بعیوق  
چو معشوق است خود را عاشق انگیز  
اگر عاشق شود جاوید نا چیز  
اگر او نیست و هستست او را

نبینی هیچ عاشق غیر معشوق  
بجز معشوق نبود عاشقی نیز  
و گر گم گردد از هر دو جهان نیز  
دل معشوق در دستست او را

## ۱۷- حکایت سلطان محمود و ایاز

سحر گاهی مگر محمود عادل  
مرا امروز آهنگ شکار است  
غلامش گفت بس من<sup>۲</sup> يك شكارم  
شهش گفت این همه چابك سواری  
غلامش گفت ای شاه بلندم  
شهش گفتا شکار تو کدام است  
شهش گفتا کمند خویش بنمای  
کمندم گفت زلف بیقرارست  
اثر کرد این سخن در جان محمود  
گهی چون مار می پیچید بر خویش  
یکی را گفت تا سرو بلندش  
چو گوئی آن سمن بر را فرو بست  
بدو گفت ای ایاز اینم تمامست  
زبان بگشاد ایازو گفت ای شاه  
و گر از من بریزی خون بزاری  
شهش گفتا توئی افتاده در دام  
غلامش گفت تن فرعست و دل اصل  
اگر يك دم تنم در دامت افتاد  
اگر زلفم ببری یا بسوزی

ایاز خاص را گفت ای نکو دل<sup>۱</sup>  
اگر تو هم بیائی نيك کاریست  
۲۴۶۵ که من اینجا شکاری کرده دارم  
بچه بگرفته ای اینجا شکاری  
شکاری حاصل آمد از کمندم  
جوابش داد کو محمود نام است  
سر زلف دراز افکند بر پای  
۲۴۷۰ شه عالم کمندم را شکارست  
فرو افکند سر میسوخت چون عود  
گهش میزد چو کژدم آن سخن نیش  
ز سر تا پای آرد در کمندش  
ولی پنهان بصد جان دل در او بست  
۲۴۷۵ شکاری در کمند از ما کدامست  
اگر جاویدم اندازی فرو چاه  
تو خواهی بود جاویدم شکاری  
مرا از چه شکاری مینهی نام  
تمامست از دل پاك توام وصل  
۲۴۸۰ دلت در دام من مادامت افتاد  
دل خویش نخواستد بود روزی

۱- در يك نسخه این بیت اضافی هست :

توئی از گنج و شاهی حاصل من      توئی امروز آرام دل من      ۲- بس من - من بس



یقین میدان که زاغ زلفم اکنون  
اگر خاکی شود بیچاره تو  
اگر معدوم و گر موجود باشم  
چو پیوسته دلت باشد شکارم  
اگر در شیوه خویش کمالست  
و گر بکشی مرا دلم که ناچار  
اگر من هستم و گر نه در این راه  
ولیکن گرگدا و خسروم من

۲۴۸۵

نخواهد خورد الا از دلت خون  
بود آن خاک هم خونخواره تو  
همی خونخواره محمود باشم  
شکار خویش دلم کرده دارم  
دل از دستم برون کردن محالست  
چگونه خود کشی در ماتمم زار  
منم دلبر منم سرور منم شاه  
بهر نوعی که هستم از توام من

### مقاله هشتم

۲۴۹۰

پسر گفتش بگو تا جادویی چیست  
چو سحرم اینچنین محبوب آمد  
مرا از سر سحر آگاه گردان

که نتوانم دمی بی شوق آن زیست  
چرا نزدیک تو معیوب آمد  
پس آنکه با خودم همراه گردان

### جواب پدر

پدر گنج سخن را کرد در باز ۲۴۹۵

پسر را گفت کای جوینده راز

### ۱- حکایت حوا و خناس

حکیم ترمذی کرد این حکایت  
که بعد از توبه چون با هم رسیدند  
مگر آدم بکاری رفت بیرون  
یکی بچه بدش خناس نام او ۲۵۰۰  
چو آدم آمد و آن بچه را دید  
که او را از چه پذیرفتی ز ابلیس

ز حال آدم و حوا روایت  
ز فردوس آمده کنجی گزیدند  
بر حوا رسید ابلیس ملعون  
بحوا دادش و برداشت گام او  
ز حوا خشمگین شد زو پرسید  
دگر باره شدی مغرور تلپیس



بکشت آن بچه را و پاره کردش  
 چو آدم شد دگر بار آمد ابلیس  
 در آمد بچه او پاره پاره  
 چو زنده گشت زاری کرد بسیار  
 چو رفت ابلیس و آدم آمد آنجا  
 برنجانید حوا را دگر بار  
 بکشت آن بچه را و آتش برافروخت  
 همه خاکستر او داد بر باد  
 دگر بار آمد ابلیس سیه روی  
 در آمد جمله خاکستر از راه  
 چو شد زنده بسی سوگند دادش  
 که نتوانم بدادن سر براهش  
 بگفت این و رفت و آدم آمد  
 ملامت کرد حوا را ز سر باز  
 نمیدانم که شیطان ستمکار  
 بگفت این و بکشت آن بچه را باز  
 بخورد آن قلیه با حوا بهم خوش  
 دگر بار آمد ابلیس لعین باز  
 چو واقف گشت خناس از خطابش  
 چو آوازش شنید ابلیس مکار  
 مرا مقصود آن بودست مادام  
 چو خود را با درون او فکندم  
 گهی در سینه مردم ز خناس  
 گهی صد گونه شهوت در درونش  
 گهی از بهر طاعت خوانمش خاص  
 هزاران جادویی آرم<sup>۴</sup> دگرگون

بصحرا بردش و آواره کردش  
 بخواند آن بچه خود را به تلبیس  
 ۲۵۰۵ بهم پیوست تا گشت آشکاره  
 که تا حوا پذیرفتش دگر بار  
 بدید آن بچه او را همان جا  
 که خواهی سوختن ما را دگر بار  
 وزان پس بر سر آن آتش سوخت  
 ۲۵۱۰ برفت القصه از حوا بفریاد  
 بخواند آن بچه خود را زهر سوی  
 بهم پیوست و شد آن بچه آنگاه  
 که بپذیر و مده دیگر ببادش  
 چو باز آیم برم زین جایگاهش  
 ۲۵۱۵ ز خناسش دگر باره غم آمد  
 که از سر در شدی با دیو دمساز  
 چه میسازد برای ما دگر بار  
 پس آنکه قلیه ای زان کرد آغاز  
 وز آنجا شد بکاری دل پر آتش  
 ۲۵۲۰ بخواند آن بچه خود را با آواز  
 بداد از سینه حوا جوابش  
 مرا گفتا میسر شد همه کار  
 که گیرم در درون آدم آرام  
 شود فرزند آدم مستمندم  
 ۲۵۲۵ نهم صد دام رسوائی<sup>۱</sup> ز وسواس  
 برانگیزم شوم در رگ چو خونش  
 وز آن طاعت ریاخواهم نه اخلاص  
 که مردم را برم از راه بیرون



چو شیطان در درونت رخت بنهاد  
ترا در جادوئی همت قوی کرد  
اگر شیطان چنین رهن نبودی  
در افکندست خلقی را بغم در  
بهر کنجی دلی در خواب کرده  
ترا ره میزند وز درد این کار  
گر آدم را که در یک دانه نگر است  
ببین ابلیس را در لعن و در رشک

۲۵۳۰

۲۵۳۵

بسلطانی نشست و تخت بنهاد  
که تا جانت هوای جادوئی کرد  
چنین سلطان مرد وزن نبودی  
همه گیتی بر آورده بهم بر  
بهر جائی گلی در آب کرده  
چو ابرت چشم از آن گشته است خونبار  
به سیصد سال میبایست بگریست  
ز دیده چند باید ریختن اشک

## ۲- حکایت گریستن ابلیس

براه بادیه گفت آن یگانه  
شدم در پی روان تا آن چه آبست  
باخر چون بر سنگی رسیدم  
دو چشمش همچو ابر خون فشان بود  
چو باران میگریست و زار میگفت  
که این قصه نه ز آن روی چوماهست  
نمی خواهند طاعت کردن من  
چنین کاری کرا افتاد هرگز

۲۵۴۰

۲۵۴۵

دو جوی آب سیه دیدم روانه  
که چندانی در رفتن شتابست  
بخاک ابلیس را افتاده دیدم  
زهر چشمیش جوئی خون روان بود  
پیای این سخن هموار میگفت  
ولی زان که گلیم من سیاهست  
کنند آنکه گنه در گردن من  
ندارد مثل این کس یاد هرگز

## ۳- حکایت یوسف با ابن یامین

بزرگی گفت چون یوسف چنان خواست  
بدل با او یکی گردد باخلاص  
نهادش از پی آن صاع در بار  
چنین گفت آن بزرگ دین که مطلق  
براندش از درو وز بهر این راز

۲۵۵۰

که خود با ابن یامین دل کند راست  
به تنهایی کند هم خلوتش خاص  
بدزدی کرد منسوبش زهی کار  
همین رفتست با ابلیس از حق  
بلعنت کردش از آفاق ممتاز



از آن از قهر خویشش جامه پوشید  
بر این درگاه استادست پیوست  
نخستین تا اعوذی زو نخواهی  
بدین در روز و شب زانست پیوست  
محك نقد مردان در کف اوست  
کسی کانجا برد نقد نبهره  
چنین گوید بصاحب نقد ابلیس  
خداوندم هزاران ساله طاعت  
تو زین يك ذره طاعت شدی گرم  
اگر لعنت کنندم هر دو عالم  
اگر خواند ترا يك تن به لعنت  
برو اول چو مردان مرد ره شو  
چرا در چشم تو خرد است ابلیس  
یقین میدان که میرانی که هستند  
اگر چه بر سر تو پادشا اند  
گدای دیو چون شاه تو باشد  
دمی ابلیس خالی نیست زین سوز  
چو در میدان دعوی<sup>۲</sup> مرد آمد

که در قهرش ز چشم عامه پوشید  
گرفته حربهای از قهر بردست  
قدم نتوان نهادن در آلهی  
که تا تردامنان را میزند دست  
ز مشرق تا بمغرب در صف اوست  
خورد در حال از ابلیس دهره  
که ای از من ربوده گوی تلخیص  
برویم باز زد در نیم ساعت  
بر حق میبری و نیستت شرم  
نگردد عشق جانم ذره ای کم  
به يك ساعت فرو ریزی ز محنت  
پس آنکه جان فشان در پیش شه شو  
که رهن شد بزندگان را به تلخیص  
که صد تن را چو تو گردن شکستند  
ولی در خیل شیطان<sup>۱</sup> يك گدا اند  
مسلمانی کجا راه تو باشد  
ز ابلیس لعین مردی در آموز  
همه چیزش ز حق در خورد آمد

۲۵۵۵

۲۵۶۰

۲۵۶۵

۲۵۷۰

#### ۴- حکایت سلطان محمود و ایاز

نشسته بود ایاز و شاه پیروز  
بخدمت هر دم افزون بود رایش  
ایاز سیمبر را گفت محمود  
ز هفت اعضا چرا بر پادهی بوم  
چو قدر روی می بینی که چونست

ایازش پای میمالید تا روز  
که میمالید و میبوسید پایش  
تو را زین پای بوسیدن چه مقصود  
دگر اعضا رها کرده بافسوس  
چرا میلت بیای سرنگونست

۲۵۷۵



ایازش گفت این کاری عجیب است  
که می بینند رویت جمله چون ماه  
چو اینجا نیست گیری این باخلاص  
همین افتاده بد ابلیس را نیز  
بسی میدید لطفش را خریدار  
چو تنها قهر حق را طالب آمد  
چو در وجه حقیقی متهم شد  
چو لعنت خدمت درگاه او بود  
بدان لعنت حریف مرد وزن شد  
از آن لعنت گرش قوت نبود  
چو آن لعنت خوشش آمد امان خواست  
که تا خلعت چو بستانند بازش  
نیامد بر کسی لعنت پدیدار  
ز حق آن لعنتش پر برگ آمد

۲۵۸۰

۲۵۸۵

که خلقی را ز روی تو نصیب است  
نمی یابد بیای تو کسی راه  
بسی نزدیک تر این بایدم خاص  
که قهر حق طلب کرد از همه چیز  
ولی او بود قهرش را طلب کار  
بمردی بر بسی کس غالب آمد  
کمر بر بست و حالی با قدم شد  
چو زان درگاه بود او را نکو بود  
بسی خلق جهان را راه زن شد  
کجا با خلق این قوت نمودی  
بجان بگزید و عمر جاودان خواست  
بدان نازش بود عمری درازش  
که او شد طوق لعنت را خریدار  
اگر چه دیگران را مرگ آمد

## ۵- حکایت پسر زیبا و عاشق او

۲۵۹۰

یکی صاحب جمال دلستان بود  
بهاری بود در صحرا بمانده  
از او خیمه سپهری معتبر بود  
جوانی را نظر ناگه بر افتاد  
چنان در عشق محکم گشت بندش  
نکردی صبر يك دم از جمالش  
مگر بود اتفاق غم گساران  
همه صحرا نشینان میدویدند  
قضا را عاشق و معشوق دلبر  
چو از اندازه باران بیشتر شد

۲۵۹۵

۲۶۰۰

که از رویش عرق بر بوستان بود  
بزیر خیمه ای تنها بمانده  
که زیر خیمه خورشیدی دگر بود  
ز عشق او دلش از ره بر افتاد  
که پند کس نیامد سودمندش  
ولی بوئی نبردی از وصالش  
که روزی اوفتاد آغاز باران  
بزیر خیمه سر در میکشیدند  
در آن يك خیمه افتادند هم بر  
همی هر کس بزیر جامه در شد



بزیر خیمه‌ای آن هر دو دلخواه  
 بچشم از یکدگر جان می‌ربودند  
 دعا میکرد هر شوریده جانی  
 ولی میگفت عاشق کای آلهی  
 ز دیری گاه من بر خشک ماندم  
 کنون کز ابر طوفانی روانست  
 بسی بودست قحط غم گساران  
 اگر میبارد این تا روز محشر  
 خدایا نقد گردان این سعادت  
 چو حق ابلیس را ملعون همی خواست  
 چو حق بی واسطه با او سخن گفت  
 چو امر سجده آمد آن لعین را  
 بدو گفتند اسجد قال لا غیر  
 اگر چه لعنتی از پی در آرم  
 بغیری گر مرا بودی نگاهی

درون جامه‌ای رفتند آنگاه  
 بلب با یکدگر جان می‌فزودند  
 که کم کن ای خدا باران زمایی  
 زیادت کن نه کم چندانکه خواهی  
 ۲۶۰۵ از آن کشتی همه بر خشک راندم  
 اگر کشتی برانم وقت آنست  
 که تری<sup>۱</sup> نیست این ساعت زباران  
 قیامت گردد از شادی میسر  
 که گردد هر زمان باران زیادت  
 ۲۶۱۰ همان چیز او ز حق افزون همی خواست  
 برای آن همه از خویشتن گفت  
 بخوابانید چشم راه بین را  
 بدو خواندند اخسؤ قال لا ضیر  
 به پیش غیر او کی سر در آرم  
 ۲۶۱۵ نبودی حکم از مه تا بماهی

## ۶- حکایت سلطان محمود و ایاز

در آن ساعت که محمود جهاندار  
 ایاز سیمبر را کرد در خواست  
 بدو گفتند يك دم عمر باز است  
 چنین گفت او که گر نبود کنارش  
 اگر از وی دل افروزیم باید  
 هر آن عشقی که نه جاوید باشد  
 چو عشق اوست عشق بی قیاسم  
 بخواند آخر ایاز سیم تن را

برون میرفت از دنیای غدار  
 که با او می‌بگویم يك سخن راست  
 سخن گفتن هنوزت با ایاز است  
 ۲۶۲۰ مرا دائم لحد<sup>۲</sup> با من چه کارش  
 برای اینچنین روزیم باید  
 بود يك ذره گر خورشید باشد  
 برای آن جهان باید ایاسم<sup>۳</sup>  
 نهان در گوش او گفت این سخن را



۲۶۲۵

که ای همدم بحق عهد معبود  
به پیش کس کمر هرگز نبندی  
زبان بگشاد ایاز و گفت آری  
نبودی همچو محمودی شکارم  
چو محمودی بموئی میتوان بست

۲۶۳۰

ایاز خاص تا موجود باشد  
در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس  
که لعنت خوشتر آید از تو صد بار  
بزخمی گر سگی از در شود دور  
چه میگویم که چون لعنت شنید او

۲۶۳۵

کسی صافی هزاران سال خورده  
بیک دردی که در آخر کند نوش  
اگر چه دردی لعنت چشید او  
چو در صافی هزاران سال آن دید  
از آن در که چو لعنت قسم او بود

۲۶۴۰

ندید او آنکه زشت است این و نیکوست  
چو لعنت بود تشریفش ز درگاه

که چون تابوت گردد مهمل محمود  
که نپسندم من این گر تو پسندی  
اگر من بود می مردار خواری  
مگر پنداشتی مردار خواریم  
نیارم پیش غیر او میان بست  
مدامش عاقبت محمود باشد  
زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس  
که سر پیچیدن از تو سوی اغیار  
بود از استخوان پیوسته مهبجور  
از آن لعنت همه گوینده دید او  
نه اندک جام مالا مال خورده  
کجا آن صافها سرده فراموش  
در آن دردی بجز ساقی ندید او  
کجا در درد غیر او توان دید  
وزان حضرت چو ملعون اسم او بود  
ولی این دید کان از در که او است  
بجان پذیرفت و شد افسانه کوتاه

## ۷- حکایت دزدی که دستش را بریدند

۲۶۴۵

ببریدند دزدی را مگر دست  
بدو گفتند ای محنت رسیده  
چنین گفت او که نام دوستی خاص  
کنون تا زنده ام اینم تمامست  
ز دستم گر چه قسم جزالم نیست  
چو ابلیس لعین اسرار دان بود  
ز خلق و خود دریغش آمد آن راز

نزددم دست خود بگرفت و برجست  
چه خواهی کرد این دست بریده  
بر آنجا کرده بودم نقش ز اخلاص  
که بی این زندگی بر من حرامست  
چو بر دستت نام دوست غم نیست  
اگر سجده نمیکرد او از آن بود  
نکرد آن سجده دعوی کرد آغاز



که تا هم او و هم خلق جهان هم  
که تا نوری از آن در پرده عز

۲۶۵۰ نبینند آن در و آن آستان هم  
نگردد از نظر آلوده هرگز

## ۸- حکایت رشک ماه بر خورشید

تو نشیدی که پرسیدند از ماه  
چنین گفت او که آن خواهم که خورشید  
همیشه روی خواهم زیر میغش

۲۶۵۵ که تو چه دوست ترداری در این راه  
بگیرد تا بود در پرده جاوید  
که هم از چشم خود دارم دریغش

## ۹- حکایت مجنون

رفیقی گفت با مجنون گمراه  
چنین گفت او که ای شوریده دین تو  
چنین گفت او چو من بهره از این ماه

که لیلی مرد گفت الحمد لله  
چو میسوزی چرا گوئی چنین تو  
ندیدم تا نبیند هیچ بد خواه

## ۱۰- حکایت ابلیس

کسی پرسید از ابلیس کای شوم  
چرا لعنت چنین در جان نهادی  
چنین گفت او که لعنت تیر شاهست  
نظر باید در اول بر نشانه  
تو این ساعت از آن تیری خبر دار

۲۶۶۰ چو ملعونی خویش گشت معلوم  
چو گنجی در دلش پنهان نهادی  
ولی اول نظر بر جایگاهست  
که تا تیر از کمان گردد روانه  
نظر گر چشم داری بر نظر دار

۲۶۶۵

## ۱۱- حکایت سلطان محمود و ایاز

بزرگانی که سر بر چرخ سودند  
شه عالم بدیشان کرد روئی  
ز شهر و مال و ملک و منصب و جاه

همه در خدمت محمود بودند  
که در خواهید هر کس آرزویی  
بسی در خواستند آنروز از شاه



۲۶۷۰ چو نوبت با ایاز آمد کسی گفت  
چه خواهی آرزو گفتا که يك چيز  
من آن خواهم همیشه در زمانه  
اگر این آرزو دستم دهد هیچ  
بدو گفتند ای محروم مانده  
۲۶۷۵ تو پشت پای خواهی زد خرد را  
تن خود را چرا خواهی نشانه  
زبان بگشاد ایاز و گفت آنگاه  
مرا گر عالمی بر احترام است  
که اول بر نشانه چند ره شاه  
۲۶۸۰ چو اول آن نظر در کار آید  
شما آن زخم می بینید در راه  
چو باشد ده نظر از پیش رفته

که ای در حسن طاق و باهنر جفت  
جز آن يك می نخواهم من دگر چيز  
که تیر شاه را باشم نشانه  
مرا هرگز نماند ذره ای پیچ  
ز جهل از عقل نا معلوم مانده  
که میخواهی نشانه شاه خود را  
کاسیر تیر گردی جاودانه  
شما زین سر نه آید ای قوم آگاه  
نشانه تیر شه بودن تمام است  
نظر میافکند پس تیر آنگاه  
در آخر زخم کی دشوار آید  
ولی من آن نظر می بینم از شاه  
بزخمی کی روم از خویش رفته

## ۱۲- حکایت شبلی

۲۶۸۵ چو شبلی را زیادت گشت شورش  
گروهی پیش او رفتند ناگاه  
بدیشان گفت شبلی سخن ساز  
همه گفتند خیل دوستانیم  
چو بشنید این سخن شبلی زیاران  
همه یاران او چون سنگ دیدند  
۲۶۹۰ زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه  
چو لاف از دوستیتان بود با من  
که بگریزد ز زخم دوست آخر  
چو زخم دوست دید ابلیم نگریخت  
ز حق زان مهل جست او تا قیامت

فرو بستند در قیدی بزورش  
بنظاره باستانند در راه  
که چه قومید بر گوئیدم این راز  
که ره جز دوستی تو ندانیم  
بر ایشان کرد حالی سنگ باران  
ز بیم سنگ از پیشش رمیدند  
که ای جمله بهم کذاب و گمراه  
نبودید ای خسیسان پاك دامن  
که زخم او نه رحم اوست آخر ؟  
ولی از زخم او صد مرهم آمیخت  
که تا آن زخم او ماند تمامت



بجان بپذیر هر زخمی که او زد  
اگر يك ذره عشق آید پدیدار  
تو پنداری که زخمش رایگانست  
هزاران ساله گر چه طاعتش بود  
قوی شایسته باشی در جدائی  
عزیزا قصه ابلیس بشنو  
گر این مردی ترا بودی زمانی  
اگر چه رانده و ملعون راهست  
چو لعنت میکنی او را شب و روز

۲۶۹۵ که گر او زخم بر جان زد نکوزد  
بصد جان زخم را گردی خریدار  
هزاران ساله طاعت نرخ آنست  
بهای لعنت يك ساعتش بود  
اگر گویند تو ما را نشائی  
۲۷۰۰ زمانی ترك كن تلبیس بشنو  
ز تو زنده شدی هر دم جهانی  
همیشه در حضور پادشاه است  
از او باری مسلمانی در آموز

### ۱۳- حکایت موسی و ابلیس

شبی موسی مگر میرفت بر طور  
چنین گفت آن لعین را کای همه دم  
لعینش گفت ای مقبول حضرت  
اگر بودی در آن سجده مرا راه  
ولی چون حق تعالی اینچنین خواست  
کلیمش گفت ای افتاده در بند  
لعینش گفت چون من مهربانی  
همی چندانکه او را کینه بیش است  
بلعنت گر چه از درگاه دور است  
اگر چه کرد لعنت دلفروزش  
چو شیطان اینچنین گرمست در راه  
اگر تو جادویی میخواهی امروز  
بین تا چند گه هاروت و ماروت

۲۷۰۵ به پیش او رسید ابلیس از دور  
چرا سجده نکردی پیش آدم  
شدم بی علتی مردود قدرت  
کلیمی بودمی همچون تو آنگاه  
که کز گویم نیامد جز چنین راست  
۲۷۱۰ بود هرگز ترا یاد خداوند  
فراموشش کند هرگز زمانی ؟  
مرا مهرش درون سینه بیش است  
ولی از قول موسی در حضور است  
از آن لعنت زیادت گشت سوزش  
۲۷۱۵ تو چونی ای پسر در عشق دلخواه  
بلعنت شاد شو ورنه میآموز  
بمانده سرنگون بی آب و بی قوت



در آن چاهند دل پر خون و محبوس  
چو ایشانند استاد زمانه  
چو نتوانند خود را کرد آزاد  
اگر تو جادوی داری جهانی  
چو چندان سحر گم شد در عصائی  
ترا در سینه شیطانی است پیوست  
اگر شیطان تو گردد مسلمان  
ز اهل خلد گردی جاودانه  
بیان کردم کنون سحر حلال  
چو گرد اینچنین سحری توان گشت

۲۷۲۰

۲۷۲۵

شده از روزگار خویش مایوس  
شده در جادویی هر دو یگانه  
کسی زان علم هرگز چون شود شاد  
عصائی بس نهنگش در زمانی  
نگردد گم در او جز ناسزائی  
که گردد زارزوی جادوی مست  
شود سحر تو فقه و کفر ایمان  
کند شیطان سجودت بی بهانه  
کز این سحرست جاودان کمالت  
چنین باید شدن نه آنچنان گشت

### مقاله نهم

#### فرزند سوم

پسر آمد سوم يك با کمالی  
که يك جامست در گیتی نمائی  
شنیدم من که آن جامی چنانست  
اگر باشد بسی سر نهانی  
ندانم کان چه آئینه است زیبا  
به يك دم گر جهانی باشدت راز  
چنین جامیم گر در دست آید  
شود سر همه عالم عیانم

۲۷۳۰

۲۷۳۵

پدر را داد حالی شرح حالی  
من آن خواهم نه ملك و پادشاهی  
که دروی هرچه میجوئی عیان است  
دهد آن جامت از جمله نشانی  
که در وی نقش آفاق است پیدا  
دهد از جمله چون روزت خبر باز  
سپهرم با بلندی پست آید  
بسا چیزی که من نادان بدانم

### جواب پدر

پدر گفتا که جاهت غالب آمد  
که تا چون واقف آئی از همه راز

۲۷۴۰

دلت آن جام را زان طالب آمد  
شوی بر جمله عالم سرافراز



چو خود را تا فلک آن جاه بینی  
ز عجب جاه خود از خود شوی پر<sup>۱</sup>  
اگر در پیش داری جام جمشید  
چه گر زان جام بینی ذره ذره  
نداری هیچ حاصل چون جم از جام  
چو هست این جام در چاه افتادن

همه خلق زمین در چاه بینی  
بمانی جاودانه در تکبر<sup>۲</sup>  
که يك يك ذره می بینی چو خورشید  
که چون مرگت نهد بر فرق اره  
که چون جم زار میری هم سرانجام  
حرامت باد از راه افتادن

۲۷۴۵

### ۱- حکایت سلطان محمود و پیر زن

مگر سلطان دین محمود غازی  
بره در بیوه ای را دید جائی  
ز دست ظالمان او داد میخواست  
چو دید آن پیر زن را شاه عالی  
مگر محمود آن شب دید در خواب  
همی آن پیر زن گشتی پدیدار  
بدو گفتا که دستی در زن ای شاه  
زدی شه در عصای زال دستی  
چو آمد روز دیگر شاه بر تخت  
دگر ره پیر زن را دید رنجور  
عصا در دست و پشتش خم گرفته  
بجست از جای شاه و خواند او را  
بلشگر گفت گردوش او نبودی  
عصای او چو شد آویز گاهم  
شما گر نیز میخواهید امروز  
زنید اندر عصای او همه دست

به تیزی با سپه میراند تازی  
فکنده قصه ای را در عصائی  
وز آن فریاد رس فریاد میخواست  
نکردش التفات و رفت حالی  
که بود افتاده در چاهی بگرداب  
برای او عصا کردی نگونسار  
بر آی از قعر این گرداب و این چاه  
وزان چاه بلا آنسان<sup>۳</sup> برستی  
از آن خواب شبانه تنگدل سخت  
که میآمد برای داد از دور  
چو ابر از گریه چشمش نم گرفته  
به پیش خویشتن بنشانند او را  
نهنگ مرگ جانم در ربودی  
خلاصی داد از گرداب و چاهم  
که گردید از خدا جاوید پیروز  
که دست آویزتان اینست پیوست

۲۷۵۰

۲۷۵۵

۲۷۶۰

۱- و ۲- در مصرع اول بجای پر - دور و در مصرع دوم بجای تکبر - تم و تور

۳- آنسان - آسان



۲۷۶۵ در افکندند لشکر خویش بر هم  
 ز هر سوئی در آمد هر زمانی  
 نشسته پیر زن بر تخت آن شاه  
 عصا در دست و دست آویز کرده  
 چو موسی زان عصا پشتش قوی کرد  
 شهش گفتا که هان ای زال مسکین  
 ۲۷۷۰ بعجز خویش با یک چوب پاره  
 بسی خلقند از بهر تو در کار  
 زبان بگشاد زال و گفت ای شاه  
 همه کس را تواند بر کشیدن  
 کسی کو بر کشد از چاه پیلی  
 ۲۷۷۵ چو اینجا جاه بخشان کم زنانش  
 چرا باید چنین مغرور بودن  
 ز هر دویی قفائی نیز خوردن  
 ز هر غیری برای لاف لاغیر  
 تو همچون کافر درویش ماندی  
 ۲۷۸۰ نمیدانی که چه در پیش داری  
 اگر چون لام الف دستار بندی  
 که چون دستار بندی لام الف وار  
 دلت را نیست ز آن دستار آگاه  
 سر تو چون نشیمن گاه سود است  
 ۲۷۸۵ قصب بر فرق پیچیدن چه سودت  
 تو بر دیبای مقراضین نشین خوش  
 چرا جاهی و مالی در خورتست  
 چو آن تو نخواهد بود هیچی

گرفتند آن عصا در دست محکم  
 برای آن عصا خلق جهانی  
 گرفته آن عصا در دست آنگاه  
 بسی بازار از وی تیز کرده  
 که در دین چون عصای موسوی کرد  
 تو بس بی قوتی و خلق چندین  
 چه خواهی کرد چندین پشتواره  
 تو نتوانی کشیدن این همه بار  
 کسی کو بر کشد محمود از چاه  
 که از تو این سخن نتوان شنیدن  
 ز مشتی پشه کی گردد بخیلی  
 همه یاری ده شاهان زنانش  
 ز مجهولی چنین مسرور بودن  
 ز هر شومی زیانی نیز بردن  
 انا خیری ز هر دویی و لاخیر  
 که هم در خلق و هم در خویش ماندی  
 از آن پروای ریش خویش داری  
 بسی زان به که تو زنار بندی  
 الف لام چلیپایست و زنار  
 که در تابوت پیچندت به ناگاه  
 سر تابوت را دستار زیباست  
 که آخر در کفن پیچند زودت  
 سزای تو دهد مقراض آتش  
 که آن تا واپسین دم همبر تست  
 چرا همچون کفن در خویش پیچی



## حکایت بهلول

مگر بهلول چوبی داشت در دست  
بدو گفتند ای مرد پر آشوب  
چنین گفت او که این قومی که رفتند  
که این گفتی سرای و منظر من  
که این گفتی که اینک کشت و خرّم<sup>۱</sup>  
خدا گفت این همه دعوی روانیست  
چو ایشان جمله آن خویش گفتند  
از ایشان میزیم من بی خور و خواب  
چو انجام همه بگذاشتن بود  
کسی جمع چنان چیزی چرا کرد  
چرا در عالمی بندی دلت را  
دو در دارد جهان همچون رباطی  
بر آن ره گر نخواهی رفت هشیار  
زمین را گر بیفتد سایه گاهی  
اگر چه نیک روشن چشم ماهست  
زمین را چون عمل با ماه اینست  
به یک دم چون چنان نوری سیه کرد  
تبه گشتی و روی آن ندارد  
نگونساری تو بیرون<sup>۲</sup> ز بیش است  
ترا کاری که از وی بیم جانست

۲۷۹۰ که بر هر گور میزد تا که بشکست  
چرا این گورها را میزنی چوب  
دروغ بی عدد گفتند و خفتند  
که آن گفتی که اسباب و زرمن  
که آن گفتی که اینک باغ و برّم<sup>۲</sup>  
۲۷۹۵ که میراث من است آن شما نیست  
شدند و ترک جان خویش گفتند  
که بودند این همه یک مشت کذاب  
کجا دیدند از آن پنداشتن سود  
که باید در پشیمانی رها کرد  
۲۸۰۰ که آخر خشت خواهد زد گلت را  
از این در تا بدان در چون صراطی  
فرو افتی بدوزخ سر نگونسار  
کند تاریک مه را در سیاهی  
به پیش آن<sup>۳</sup> زمین آب سیاهست  
۲۸۰۵ چه سازد آنکه او غرق زمین است  
بعمری هم ترا داند تبه کرد  
که به گردی چو این امکان ندارد  
که جانت را همه آفت ز خویش است  
بدست خویش کر دستی عیانست

## ۳- حکایت پادشاه منجم

نجوم نیک میدانست آن شاه

شد آگه کو فلان ساعت<sup>۴</sup> فلان ماه

۱- خرّم - ورزم  
۲- برّم - برزم  
۳- به پیش آن - به پیشش از - نصیبش از  
۴- بیرون ز - هرروز



شود بیچاره در دست بلائی  
 چو کرد از سنگ خارا خانه‌ای راست  
 چو در خانه شد آنرا روزنی دید  
 بدست خویش روزن کرد مدروس  
 نبودش هیچ ره سر گشته آمد  
 در آویزی بده انگشت از خویش  
 اگر خواهی که پیش افتی بیک گام  
 تو گر ترك خود و عالم نگوئی  
 چو باقی نیست خفت و خورد آخر

۲۸۱۵

۲۸۲۰

بکرد القصه او از سنگ جانی  
 نگهدارنده بسیار در خواست  
 ز روزن خانه را چون روشنی دید  
 که تا در خانه تنها ماند و محبوس  
 بآخر تا که دم زد کشته آمد  
 نیاری شد یکی انگشت از پیش  
 بترك خود ببايد گفت نا کام  
 چو مرگ آید نگوئی هم بگوئی  
 چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر

#### ۴- حکایت در معنی تسلیم

چنین گفتست آن پاکیزه ذاتی  
 از اول روز ماتم داریش تو  
 ز ماتم تا بهفتم میگدازی  
 چو آخر روز باید کرد تسلیم  
 همه تن گر شود چون مار پایت  
 ندیدی وقت رفتن مار را هیچ  
 و لیکن چون بسوراخ آورد روی  
 که تا ننهد ز سر آن پیچ پیچی  
 تو هم کژی ز خود بفکن که آنگاه  
 چو در کوری توپی گم کرده مانی  
 نبینی خلق را نه پا و نه سر  
 الف چون مستقیم آید بکوفی  
 تصوف چیست در صبر آرمیدن  
 توکل چیست پی کردن زبان را

۲۸۲۵

۲۸۳۰

۲۸۳۵

که گر یابد کسیت از حق وفاتی  
 دوم روز و سوم هم داریش تو  
 چو هفتم بگذرد هشتم چه سازی  
 چه می پیچی در اول گیر تعلیم  
 گریزی نیست ممکن هیچ جای  
 که در ره میرود پرتاب و پر پیچ  
 در او کژی نماند يك سرموی  
 نیابد راه در سوراخ هیچی  
 به سوراخت<sup>۲</sup> بود از راستی راه  
 چو کوران از برون پرده مانی  
 ز کوری ز ختم خورده ماند بر در  
 چنان باید برآی العین صوفی  
 طمع از جمله عالم بریدن  
 ز خود به خواستن خلق جهان را



فنا گشتن دل از جان بر گرفتن همه انداختن آن بر گرفتن

## ۵- حکایت شقیق بلخی

شقیق بلخی آن شیخ مدرس  
سخننها در توکل پاك میگفت  
بمردم گفت در باب توکل  
که من در بادیه دلشاد رفتم  
ز مال و ملك بامن يك درم بود  
در آمد شد چو دل در غیب دارم  
بکعبه رفتم و باز آمدم شاد  
جوانی گرم رو از جای برخاست  
در آن کان درم بستی تو در جیب  
کجا بود این توکل آن زمانت  
تو آن ساعت مگر مؤمن نبودی  
شقیق آن حرف چون بشنود از وی  
بداد انصاف کین حجت عیانست  
در این دیوان درم در می نگنجد  
بسی خون خورد آن سرگشته او  
رها کن در میان خاك و خونش  
عجب کارا که آن درویش سازد  
عجب کارا که تا مرده نگرده

مگر میگفت در بغداد مجلس  
برفعت برتر از افلاك میگفت  
۲۸۴۰ قوی باشید و مندیشید از ذل  
توکل کردم و آزاد رفتم  
که آن در جیب من بامن بهم بود  
هنوز آن يك درم در جیب دارم  
که سوی آن درم حاجت نیفتاد  
۲۸۴۵ بدو گفتا که بشنو يك سخن راست  
کجا بود اعتماد جانت بر غیب  
که افکند آن درم در صد گمانت  
و گر بودی بر او ایمن نبودی  
بمنبر بر فرو لرزید از وی  
۲۸۵۰ چه گویم حق بدست این جوانست  
که موئی نیز هم در می نگنجد  
کنون چون شد بزاری کشته او  
که گلگونه چنین باید کنونش  
که گلگونه ز خون خویش سازد  
۲۸۵۵ بر او يك پیرهن پرده نگرده

## ۶- حکایت دیوانه و آرزوی کرباس

مگر دیوانه‌ای پر شور بر خاست برهنه بد ز حق کرباس میخواست

۱- اینجا در بعضی نسخه‌ها يك بیت اضافی هست :

چو اینجا کشته را شستن روا هست  
گر از خونش کفن سازی خطا نیست



کآلهی پیرهن در تن ندارم  
خطابی آمد آن بیخوشتن را  
زبان بگشاد آن مجنون مضطر  
که تا اول نمیرد مرد عاجز  
بباید مرد اول مفلس و عور  
دلا گر کشته این راه گردی  
ترا ای کشته خونین پیرهن بس  
چو تو خونی و خاک از پای تا فرق  
هر آن زن را که شیر آید پدیدار  
بگردانند خونس را نهانی  
چو آغاز تو بر خون خوردن آمد  
کسی کو در میان خاک و خونست  
اگر تو هیچکس دانی که چونی  
ز خون و خاک آنکه پاک گردی  
چو نبود کار تو جز اشک و سوزی

۲۸۶۰

۲۸۶۵

۲۸۷۰

و گر تو صبر داری من ندارم  
که کرباست دهم اما کفن را  
که من دانم ترا ای بنده پرور  
تو ندهی هیچ کرباسیش هرگز  
که تا کرباس یابد از تو در گور  
به يك دم زنده در گاه گردی  
مباشت گو کفن خونت کفن بس  
میان خاک شو در خون خود غرق  
به بندد خون حیضش بر سر کار  
که تا خون میخوری و شیر دانی  
چو انجامت بخاک آوردن آمد  
چرا سر میکشد چون سرنگونست  
بهم بسرشته مشتی خاک و خونی  
که خون دل خوری تا خاک گردی  
ز زلفش بر تو افتد سایه روزی

## ۷- حکایت دیوانه گریان

یکی دیوانه می بگریست بسیار  
بگریه گفت از آنم خون فشانی  
یکی گفتش که او را دل نباشد  
جوابش داد آن دیوانه پیشه  
همه دلها چو او دارد شگرفت  
همه چیزی که اینجا هست از آنجاست  
پس این دلهای ما ز آنجا بود نیز  
ترا گر خیر و شر آمد دو آیت

۲۸۷۵

۲۸۸۰

کسی گفتش چرا گرئی چنین زار  
که تا دل سوزدش بر من زمانی  
کسی گر گوید این عاقل نباشد  
که او دارد همه دلها همیشه  
چگونه دل ندارد این چه حرفست  
بدو نيك و بلند و پست از آنجاست  
دل تنها نمیگویم همه چیز  
از آن جا میتوان کردن روایت



ببین تا خاک جبریل از چه خون کرد  
ولی چون باد از او در مریم آمد  
بدان اینجا که خیر و شر از آنجا است  
تو زانی بیخبر از قدس پاکی  
اگر تو زین خراب آزاد گردی  
همین جا گرچه از تن خسته باشی<sup>۱</sup>

که قوم سامری را سرنگون کرد  
ز روح الله حیات عالم آمد  
اگر نفع است و گرض است از آنجا است  
که اندر تنگنای آب و خاکی  
چو گنجی در خراب آباد گردی  
بدل باری بحق پیوسته باشی

۴۸۸۵

## ۸ - حکایت ابوبکر واسطی

در آمد واسطی را انتباهی  
یکی دیوانه ای را دید سر مست  
ز شادی چون سپندی بر فکنده  
لبش پر خنده و جانش پر آتش  
بپاسخ واسطی گفت ای زره دور  
چو در بندی تو این شادیت از چیست ؟  
زبان بگشاد پیش شیخ مجنون  
دل در بند نیست و اصلم اینست  
یقین میدان که این مشکل فتاده است  
دو عالم چیست بحری نام او دل  
ببحر سینۀ خود شو زمانی  
چو باشد صد جهان در دل نهانت  
زمین و آسمان آنجا ببینی  
چو دانی کان جهان در تو عیانست  
اگر خواهی برای تو جهانی  
جهان بر تو ز اخلاطست و اسباب

بدیوانه ستان در شد پگاهی  
که گاهی نعره زد که دست بردست  
میان رقص یعنی بر جهنده  
سرش از باده دیوانگی خوش  
میان سخت بندی مانده مقهور  
چو هستی بنده آزادیت از چیست ؟  
که گر در بند دارم پای اکنون  
چو دل بگشاده دارم و سلم اینست  
که گر بستند پایم دل گشاده است  
تو در بحری بمانده پای در گل  
که تا در خویش گم بینی جهانی  
کجا در چشم آید صد جهانت  
که تو هم آن جهانی و هم اینی  
بجائی ننگری کان يك زمانست  
پدید آید ز قدرت در زمانی  
بشسته هفت اقلیمش بهفت آب

۴۸۹۰

۴۸۹۵

۴۹۰۰

۱ - بجای این مصرع :

چو اینجا از غم تن رسته باشی - همین جا گرچه زین دل خسته باشی



۲۹۰۵ در آن عالم نباشد مرغ از بیض  
نباشد انگبین آنجا ز زنبور  
نه از آتش گشاید مرغ بریان  
وسایط چون زره بر خیزد آنجا  
همی تو هر چه را باشی خریدار  
۲۹۱۰ بیچشم خرد منگر خویشتن را  
توئی جمله ز آتش چند ترسی  
چو دل اینجا ز عشق او فروزی

سرای از خار<sup>۱</sup> و آنکه حور از حیض  
نه شیر از بز بود نه می ز انگور  
نه از پختن بر آید هفت<sup>۲</sup> الوان  
ز هیچی آن همه میریزد آنجا  
شود بر آرزوی تو پدیدار  
مدان هر دو جهان جز جان و تن را  
دلت عرش است و صدرت هست کرسی  
کجا در آتش دوزخ بسوزی

### ۹- حکایت پیرزن سوخته دل

۲۹۱۵ مگر يك روز در بازار بغداد  
فغان بر خاست از مردم بیکبار  
به ره در پیره زالی مبتلائی  
کسی گفتش مرو دیوانه ای تو  
زنش گفتا توئی دیوانه تن زن  
باخر سوخت چون آتش جهانی  
۲۹۲۰ بدو گفتند هان ای زال دمساز  
چنین گفت آنکه آن زال فرو تن  
چو سوخت از غم دل دیوانه ام را

بغایت آتش سوزنده افتاد  
وز آن آتش قیامت شد پدیدار  
عصا در دست میآمد ز جانی  
که افتاد آتشی در خانه تو  
که حق هرگز نسوزد خانه من  
نبود آن زال را ز آتش زیانی  
بگو کز چه بدانستی تو این راز  
که یا خانه بسوزد یا دل من  
نخواهد سوخت آخر خانه ام را

### ۱۰- حکایت آتش و سوخته

۲۹۲۵ چو سنگ و آهن افتادند در کار  
در آمد سوخته کز سوز میزیست  
جوابش داد آنجا سوخته باز  
پس آتش گفت کارم روشنائی است

ز هر دو آتشی آمد پدیدار  
زبان بگشاد آتش گفت او کیست  
که هست این آشنا و یار دمساز  
تو تاریکی ترا چه آشنائی است



جوابش گفت حالی سوخته خوش  
 مرا تو سوختی در روشنائی  
 چنین چون سوخته من از توام زار  
 چو صدق سوخته بشناخت آتش  
 و گر تو نیز زین غم بر فروزی<sup>۱</sup>  
 شریعت گفت چون برخیزی از راه  
 که خشت پخته گرچه از زمین زاد  
 چو خشت پخته خشت آتشین است  
 چو سرعت آنقدر جایز ندارد  
 چراغی گر بچشم آید چمن را  
 چراغی کز در<sup>۲</sup> حق نازنین<sup>۳</sup> است  
 اگر چه در مشقت می بود زیست  
 اگر برگ گلی افتد بما بر

که تاریک از کاهم الا ز آتش  
 کزون گوئی نداری آشنائی  
 ۲۹۳۰ بلطف این سوخته خود را نکودار  
 ز عالم دست با او کرد در کش  
 چو اینجا سوختی آنجا بسوزی  
 منه در گور خشت پخته آنگاه  
 و لیکن هست خشتی آتشین زاد  
 ۲۹۳۵ شاید گور آن را کاهل دین است  
 برای آتشت هرگز ندارد  
 کند پژمرده حالی یاسمن را  
 مثالش چون چراغ یاسمین است  
 ز ما نازکتر و بیچاره تر کیست  
 ۲۹۴۰ ز ما کس را نه بینی بینوا تر

## ۱۱ - حکایت ابوعلی فارمدی

چنین کرد آن قوی جان و نکو عقل  
 که مردی را خدا فردای محشر  
 چو مرد آن نامه بیند یک دو ساعت  
 زبان بگشاید و گوید آلهی  
 خطاب آید که من عشاق خود را  
 بدو نیک تو کم انگاشت جبار  
 چو برخیزد بهانه از میانه  
 و گر اینت نمی باید چه پیچی  
 و گر وحشی صفت در پیش آئی  
 چو ما را تاب برگ گل نباشد

ز خواجه بوعلی فارمد نقل  
 دهد نامه که هان بر خوان و بنگر  
 در او نه معصیت بیند نه طاعت  
 ۲۹۴۵ نوشته نیست در نامه چه خواهی  
 بنامه در نیارم نیک و بد را  
 بهشت و دوزخی تو هم کم انگار  
 تو ما را ما تو را تا جاودانه  
 همه ما و همه ما پس تو هیچی  
 ۲۹۵۰ دهند نامه تا با خویش آئی  
 بهر جزوی حساب کل نباشد

۲ - چراغی کز در حق - کسی کو در

۱ - زین غم بر فروزی - پیش از تو بسوزی

۳ - نازنین - بازمین - بازبین



نخواهد نامه بر خواندن ز ما حق  
شوی گستاخ از معنی بزودی

چو باشد پیشوا امی مطلق  
که چون از نامه گفتی و شنودی

## ۱۲- حکایت گنهکار و روز محشر

که گوید حق به شخصی روز محشر  
که تا چه کرده ای عمری فراوان  
نبیند جز معاصی هیچ دیگر  
زبان بگشاید و گوید الهی  
حقش گوید که پشت نامه برخوان  
چنین یابد نوشته آخر کار  
همه دردیش درمان گشته باشد  
بداده باشدش ده نیکوئی باز  
خدا ده نیکوئی بنوشته باشد  
زهی بنده که چون آزاد گردد  
ندیدم از کرام الکاتبین حق  
که ننوشتند بر من آن دوهشیار  
بلی چون آن نوشتند این نویسند  
بهر يك ده نیکوئی میدهی باز  
بفضلت بر گناهم سود کردم  
بخندید و شدش دندان پدیدار  
زهی گستاخی آخر از کفی خاک  
اگر آگه شوی بیم هلاکست  
چنان سرعجائب را سبب چیست  
نه زان آمد که یعنی هیچ هیچی  
که تا از خویش گردی بو که آگاه

چنین نقل درستست از پیمبر  
که ای بنده بیا و نامه برخوان  
چو بنده نامه بر خواند سراسر  
چو در نامه نبیند جز سیاهی<sup>۱</sup>  
بدوزخ میروم زین عمر تاوان  
چو پشت نامه بر خواند بیکبار  
به توبه در پشیمان گشته باشد  
بجای هر بدی داننده راز  
بدی را چون پشیمان گشته باشد  
چو بنده آن ببیند شاد گردد  
بحق گوید که ای قیوم مطلق  
که من دارم گنه زین بیش بسیار  
بگو کان بر من مسکین نویسند  
که تا چندانکه بد کردم ز آغاز  
که گرچه من گنه آلود مردم  
پیمبر از چنین گفتار و کردار  
پس آنکه گفت با دارنده پاک  
ز سری کان میان جان پاکست  
که میداند که این سرعجب چیست  
ترا در پیش چندین پیچ پیچی  
بلی این جمله زان افتاد در راه

۲۹۵۵

۲۹۶۰

۲۹۶۵

۲۹۷۰

۲۹۷۵



چو تو معشوق بودی اوچنان کرد  
هزاران پرده اسباب بنهاد  
که با معشوق زیر پرده بر تخت  
چو نتوان دید سر تا پای معشوق  
که جلوه دادن معشوق هرگز

که از چشم خود و خلقت نهان کرد  
درون جمله تخت خواب بنهاد  
توانی خفت بی غیری زهی بخت  
چنین بهتر که باشد جای معشوق  
مسلم نیست پنهان باید از عز  
۴۹۸۰

### ۱۳ - حکایت سلطان محمود و عرض سپاه

مگر سلطان دین محمود پیروز  
نبود آنجایکه حاضر ایاش  
کسی را شاه پیش او فرستاد  
بیاکین جایکه عرض سپاهست  
رسول شاه رفت و گفت آن راز  
روان شد مرد تا نزدیک محمود  
چنین گفت او که دیدم می نیاید  
بدو گفتم بیا چون شاه پیروز  
مرا گفتا بگو با شاه گر بنز  
مرا گر عرض خواهی داد و گر نه

سپه را خواست دادن عرض یک روز  
طلب میکرد شاه حق شناسش  
که شاه اینجا برای تو باستاد  
۴۹۸۵ عرض زین عرض آن روی چوماه است  
جوابش داد ایاز سیمبر باز  
شهرش گفتا ندیدی روی مقصود  
جوابی زو شنیدم می نیاید  
سپه را عرض خواهد داد امروز  
۴۹۹۰ که کس معشوق ندهد عرض هرگز  
مده جز عرضه بر خویش و دگر نه

### مقاله دهم

پسر گفتش گرت از چاه عار است  
که چشم از منصب و از جاه بر تافت  
ندیدی آنکه یوسف از بن چاه  
ندیدم در زمانه آدمیزاد  
زهر نوع آزمودم من بسی را

که حب جاه مطلوب کبار است  
کرا دیدی که او از جاه سرتافت  
۴۹۹۵ به تخت سلطنت افتاد و در جاه  
ز حب مال و حب جاه آزاد  
که چون گلشن نشد گلخن کسی را



بود آن شخص حیوانی نه انسان  
به سوی عز و جاهش نقل باشد  
فرشته دائم از جهل است در چاه

گراین هر دو کسی را گشت یکسان  
ولی چون آدمی ذوعقل باشد  
نه عیسی بر فلک رفته است از چاه

۳۰۰۰

## جواب پدر

بطاعت میتوان شد از بلندان  
تو آن از طاعتی یابی نه از چاه  
که آن از مغز صدیقان شود دور  
ترا این چاه جستن بس وبال است  
شوی گر چاه یابی مرد عاصی  
که نبود از تدارك هیچ سودی

پدر گفتش در این شوریده زندان  
اگر خواهی بلندی برتر از ماه  
پیمبر گفت کآخر وصف مستور  
بلا شك حب چاه و حب مال است  
اگر چه در ره حق خاص خاصی  
چنان از تو بر آرد چاه دودی

۳۰۰۵

## ۱- حکایت سلطان سنجر و عباسه طوسی

بر عباسه آمد جای خالی  
چو لختی پیش او بنشست برخاست  
که نه گفتی حدیث و نه شنودی  
که چشمم آن زمان کافتاد بر شاه  
بدستم داسکی بس کند دیدم  
ندیدم چاره جز خاموش بودن  
ز چاه آخرت محروم مانی  
شود مال تو ما رو چاه چاهت  
چو طشت آتش این دنیا بصد لون  
ز موسی دست آوردن بآتش  
عذاب آتشت صد لون باشد  
دهد هر عضو تو بر تو گواهی  
کز اینجا آنچه بردی آنت باشد

مگر يك روز سنجر شاه عالی  
نیامد کار آن با کار این راست  
کسی گفتش چرا خاموش بودی  
جوابش داد پس عباسه آنگاه  
جهانی پر ز شاخ تند دیدم  
بدان داسك نیارستم درودن  
تو گر از چاه دنیا شادمانی  
چو گرد تو در آید مال و جاهت  
دل تو چیست موسی نفس فرعون  
اگر جبریل فرماید بود خوش  
ولی گوینده گر فرعون باشد  
که گر در طاعتی ور در گناهی  
نه کفر آنجا و نه ایمانت باشد

۳۰۱۰

۳۰۱۵

۳۰۲۰



همان در وی که اینجا کشته باشی  
ترا آنجا زیان و سود با تو  
نیایی شادی ای درویش آنجا  
اگر در زهر و گر در نوش میری  
چو يك يك ذره عالم حجابست  
قدم برجای و سرگردان چو پرگار

همان پوشی که اینجا رشته باشی  
همان باشد که اینجا بود با تو  
مگر شادی بری با خویش زینجا  
همان بار خود اندر دوش گیری  
۳۰۳۵ تو را گر ذره‌ای باشد حسابست  
گر آنجانی مکن بگذر سبکبار

## ۲- حکایت درخواست موسی از خداوند

بحق گفتا کلیم عالم آرای  
که تا روشن شود چشم برویش  
خطاب آمد که ما را اهل دردی  
که او از خاصگان در گه ما است  
روانه شد کلیم از بهر دیدار  
نهاده نیم خشتی زیر سر در  
هزاران مور و زنبور و مگس نیز  
سلامش کرد موسی گفت آنگاه  
بدو گفت ای نبی الله بشتاب  
چو موسی از پی کوزه روان شد  
چو آب آورد پیشش موسی پاك  
کلیم الله تعجب کرد و بر خاست  
چو باز آمد دریده بود شیرش  
به جوش آمد دل موسی از آن درد  
زبان بگشاد کای داننده راز  
جگر تشنه چو آبی آرزو خواست  
شکم بدریده و دل تشنه جان داد  
کجا سر رشته این سر توان یافت

کسیم از دوستان خویش بنمای  
۳۰۳۰ که دل میسوزدم در آرزویش  
بصدقی در فلان وادی است مردی  
شبانروزی سلو کش در ره ما است  
بدید آن مرد را مستغرق کار  
پلاسی تا سر زانو ببر در  
۳۰۳۵ براو گرد آمده از پیش و پس نیز  
که گر هستت بچیزی میل درخواه  
مرا از کوزه‌ای ده شربت آب  
به يك دم از تن آن تشنه جان شد  
بمرده دید او را روی بر خاک  
۳۰۴۰ که تا کرباس گور او کند راست  
دلش خورده شکم زو کرده شیرش  
بسی دردش زیادت شد از آن مرد  
گلی را تربیت دادی بصد ناز  
بمرد و نامدش آن آرزو راست  
۳۰۴۵ بدین زاری کسی هرگز نشان داد  
که سر تونه دل دید و نه جان یافت



بگوش جان ز حق آمد خطابش  
همان بهتر که چون هر بار این بار  
لباس او چو ما دادیم پیوست  
کنون چون واسطه آمد پدیدار ۳۰۵۰  
چو دید از حضرت چون ما عزیزی  
چو پای غیر آمد در میانه  
ولی تا باز ندهد آشکاره  
بعز عز ما گر قدر موئی  
عزیزا کار آسان نیست با او ۳۰۵۵  
سخن با او چو در جان و دل آمد  
چو نتواند کسی بر جان قدم زد  
فلک را در صفش مشمر ز مردان  
بهر چیزت چو صد پیوند باشد  
چو در خود میکشد چندین نهنگت ۳۰۶۰  
چو زنجیر زمین بر پای باشد  
چو بر خیل سگان افتاد مهرت  
کجا لایق بود در قدس و پاکی  
جمالی کان بزرگان را مباحست  
نه هر جانی بدان سر راه یابد ۳۰۶۵  
که در عالم هزاران جان در آید

که چون هر بار ما دادیم آبش  
زدست ما خورد آب آن جگر خوار  
چگونه موسی آرد در میان دست  
چرا کرد التفاتی سوی اغیار  
ز غیر ما چرا میخواست چیزی  
ربودیم از میانش جاودانه  
حساب آن پلاس و خشت پاره  
ز ما بویش رسد از هیچ سوئی  
سخن جز در دل و جان نیست با او  
سخن آنجا ز دنیا مشکل آمد  
بمردی بر کسی نتوان رقم زد  
زنی پیر است چرخ کرده گردان  
ترا پیوند اصلی چند باشد  
چگونه بر فلک باشد درنگت  
کجا بر آسمانت جای باشد  
چه بگشاید ز سکان سپهرت  
کرام الکاتبین را جرم خاکی  
چه جای ساکنان مستراحست  
نه هر کس ای پسر آن جاه یابد  
که تا يك جان از این سرباسر آید

### ۳- حکایت ارواح پیش از آفرینش اجسام

چنین گفتند کان مدت که ارواح  
شمار مدتش سالی سه چار است  
چنین نقلست کان جانهای عالی ۳۰۷۰

در او بود آفریده پیش از اشباح  
که هر يك زان جهان<sup>۱</sup> او هزار است<sup>۲</sup>  
در آن مدت که بود از جسم خالی



بجمع آن جمله را پیوسته کردند  
 پس آنکه از پس<sup>۱</sup> جانها بیکبار  
 چو آن جانها همه دنیا بدیدند  
 وز آن قسمی که ماند آنجایکه باز  
 چو این قسم ای عجب جنت بدیدند  
 بر آن قسمی که باقیماند در راه  
 چو این قسم دگر دوزخ بدیدند  
 بماندند اندکی ز ارواح بر جای  
 نه دنیا را نه جنت را گزیدند  
 خطاب آمد که ای جانهای مجنون  
 هم آزادید از دنیا و جنت  
 چه میباید شما را در ره ما  
 خروشی زان همه جانها بر آمد  
 که ای دارای عرش و فرش و کرسی  
 ترا خواهیم ما دیگر همه هیچ  
 خطاب آمد که گر خواهان مائید  
 همی چندانکه موی جانور هست  
 دگر چندان که دارد قطره باران  
 فزون زان بیش از رنج و بلا من  
 خسک سازم هزاران آتشین بیش  
 چو آن جانها خطاب حق شنیدند  
 که جان ما فدای آن بلا باد  
 بلای تو بجان ما باز گیریم  
 چو با هر جانش سری در میانست  
 که صاحب سر آن در گه جز او نیست  
 چنان کارواح میدانند نیکوست

بيك صفشان بهم در بسته کردند  
 برای العین دنیا شد پدیدار  
 زده جان نه سوی دنیا دویدند  
 بهشت افتادشان بر راست آغاز  
 ۳۰۷۵ زده جان نه همه جنت گزیدند  
 پدید آمد ز چپ دوزخ پس آنگاه  
 زده جان نه ز دوزخ در رمیدند  
 که ایشان را نماند از هیچ پروای<sup>۲</sup>  
 نه از دوزخ سر موئی رمیدند  
 ۳۰۸۰ شما اینجا چه میخواهید اکنون  
 هم از دوزخ شما را نیست محنت  
 که لازم شد شما را در گه ما  
 تو گفתי عمر بر جانها سر آمد  
 چو تو داناتری از ما چه پرسی  
 ۳۰۸۵ توئی حق الیقین دیگر همه هیچ  
 همه خواهان انواع بلائید  
 دگر يك بیابان سر سر هست  
 دگر چندان که برگ شاخساران  
 فرو ریزم بزاری بر شما من  
 ۳۰۹۰ نهم تان هر زمان بر سینۀ ریش  
 از آن شادی خروشی بر کشیدند  
 نما هرچ آن تو میخواهی بما باد  
 ز هر يك جاودان صد ساز گیریم  
 گمان سر هر جانی چنانست  
 ۳۰۹۵ ز سر معرفت آگه جز او نیست  
 ولی يك روح را دارد از آن دوست



برای او همه مجروح باشند  
سر هجده هزاران تن بریدند  
ولی مقصود اهل معرفت بود

دگرها پرده آن روح باشند  
چو موسی را بره در میکشیدند  
همه ارواح اگر چه يك صفت بود

#### ۴- حکایت زنان پیغمبر

۳۱۰۰

پرسیدند از او کی صدر عالم  
اگر با ما بگوئی حال نیکوست  
شما را صبر باید کرد امروز  
جواب جمله بدهم گر توانم  
جدا آن هرزنی را خواند نزدیک  
برای هر جراحت مرهمی داد  
نگوید بازن دیگر ز خاتم  
بنگذازد برون از پرده آواز  
رسیدند آن زنان پیش پیغمبر  
زبان بگشاد پیغمبر بگفتار  
که او را داده‌ام در خفیه خاتم  
همه پنهان ز هم شادی نمودند  
از آن سر کس نبود البته آگاه  
ولی با عایشه سری دگر داشت  
که کاری باشدت در پرده راز  
ولی در خاک و خون آزاد میباش  
نیابی ره بسر آشنائی

زنان مصطفی يك روز با هم  
کرا داری تو از ما بیشتر دوست  
پیغمبر گفت ای قوم دل افروز  
که تا فردا بگویم آنچه دانم  
چو شب شد همچو روز هجرتاریك  
نہانی هر زنی را خاتمی داد  
ز هرزن حجتی بستند که يك دم  
پس پرده نهان میدارد آن راز  
بآخر چون در آمد روز دیگر  
پرسیدند از آن پاسخ دگر بار  
که آنرا دوست تر دارم بعالم  
زنان از وی چو این پاسخ شنودند  
نگه کردند در یکدیگر آن گاه  
جدا هر يك ز سر او خبر داشت  
اگر دل خواهدت ای مرد جانباز  
نواله از جگر کن شاد میباش  
که تا تو خون ننوشی در جدائی

۳۱۰۵

۳۱۱۰

۳۱۱۵

#### ۵- حکایت رابعه

نخورده بود يك هفته طعامی

مگر چون رابعه صاحب مقامی



در آن يك هفته او از پای ننشست  
 چو گرسنگی بزیر پایش آورد  
 بکی مستوره بودش در حوالی  
 مگر شد رابعه در درد و داغی  
 چو باز آمد مگر يك گربه ناگاه  
 دگر باره برفت از بهر کوزه  
 چو باز آمد بمرده بد چراغش  
 بتاریکی بلب او برد کوزه  
 بیفتاد آن زمانش کوزه از دست  
 ز دل آهی برآورد آن جگر سوز  
 بصد سرگشتگی میگفت آلهی  
 فکندی در پریشانی مرا تو  
 خطاب آمد که گراین لحظه خواهی  
 ولی اندوه چندین ساله خویش  
 که اندوه من و دنیای محتال  
 گرت اندوه ما باید همیشه  
 ترا تا هست این يك روی آن نیست

۳۱۲۰ صلوٰة و صوم بودش کار پیوست  
 شکستی سخت در اعضایش آورد  
 طعامش کاسه‌ای آورد حالی  
 که تا در گیرد از جایی چراغی  
 فکنده بود پست آن کاسه در راه  
 ۳۱۲۵ که بگشاید بآب صرف روزه  
 ز سوز آن چو شمعی شد دماغش  
 که تا بگشاید آن دل تنگ روزه  
 جگر تشنه بماند و کوزه بشکست  
 که گفتی گشت عالم آتش افروز  
 ۳۱۳۰ از این بیچاره مسکین چه خواهی  
 بخون در چند گردانی مرا تو  
 بتو بخشیم از مه تا بماه  
 ز دل بیرون بریمت این بیندیش  
 نیاید راست<sup>۱</sup> در يك دل بصد سال  
 ۳۱۳۵ مدامت ترك دنیا باد پیشه  
 که اندوه الهی رایگان نیست

## ۶- حکایت بهلول

مگر شوریده دل بهلول بغداد  
 پیایی سنگ میانداختندش  
 چو عاجز گشت سنگی خرد از راه  
 کز اینسان خرد اندازید سنگم  
 که گر پایم شود از سنگ خسته  
 چو سنگی سختش آخر کار گر شد

ز دست کودکان آمد بفریاد  
 زهر سوئی بتك میتاختندش  
 ۳۱۴۰ بدیشان داد و خواهش کرد آنگاه  
 ز سنگ مه مگردانید انگم  
 نمازم دست ندهد جز نشسته  
 دلش از درد آن زیرو زبر شد



چنان خون ریخت ز آن سنک از دل تنک  
 برای آنکه تا برهد از ایشان **۳۱۴۵**  
 رسید القصه در بصره شبانگاه  
 بکنجی در شد آنجا کشته‌ای بود  
 نمیدانست شد با کشته در خواب  
 چو دیگر روز خلق آمد پدیدار  
 برش بهلول را دیدند بر پای **۳۱۵۰**  
 چنین کردند حکم آنکه بیکبار  
 بدو گفتند ای سگ از کجائی  
 من از بغداد گفتم اینجا رسیدم  
 مرا این کشته روشن گشت آنگاه  
 بدو گفتند از بغداد شب‌دیز **۳۱۵۵**  
 دو دستش سخت بستند و بردند  
 بدل میگفت بهلول جگر سوز  
 ز سنگ کودکان بگریختی تو  
 ببغدادت اگر تسلیم بودی  
 باخر شاه را کردند آگاه **۳۱۶۰**  
 بزیر دار بردند آن زمانش  
 رسن در حلق او چون خواست افکند  
 بزیر لب بگفت آنگاه رازی  
 فغان در بست و گفت اوی گناهست  
 چنین باری کنون بر می‌نتابم **۳۱۶۵**  
 بردند آن دو تن را تا بر شاه  
 شه بصره ز دیری گاه میخواست  
 بروی او بسی بود آرزویش  
 وزیرش چون بدید آنجا و بشناخت  
 زبان بگشاد کای شاه مبارک **۳۱۷۰**

که خونین شد ز درد او دل سنک  
 ببصره رفت لنگان و پریشان  
 برای خواب یکسو رفت از راه  
 میان خون و گل آغشته‌ای بود  
 همه جامه ز خونش گشت غرقاب  
 بدیدند اوفتاده کشته زار  
 به خون آغشته کرده جامه و جای  
 که بهلول ای عجب کردست این کار  
 که در تو می‌بینیم آشنائی  
 بر این کشته خفتم و آرمیدم  
 که روشن گشت عالم در سحرگاه  
 ببصره تاختی از بهر خون ریز  
 به زندان بان بی‌شفقت سپردند  
 که هان ای دل‌چه خواهی کرد امروز  
 ولی اینجا بخون آویختی تو  
 ببصره کی بجانت بیم بودی  
 بزاری کشتن آمد امر از شاه  
 نهاد آن مرد ظالم نردبان  
 بی‌الا کرد سر سوی خداوند  
 بجست از گوشه‌ای چون پاك بازی  
 منش کشتم مرا کشتن ز راهست  
 بیک گردن دو خون بر می‌نتابم  
 وزیر شاه حاضر بود آنگاه  
 که با بهلول بنشیند دمی راست  
 ولی هرگز ندیده بود رویش  
 چو دیده بودش از شادی سرافراخت  
 اگر بهلول میخواست تو اینک



شه از شادی بجست از جای حالی  
 سر و رویش ببوسید و بصد ناز  
 چو حال قاتل و مقتول گفتند  
 شه بصره بفرمود آن زمان زود  
 بشه بهلول گفت ای شاه غازی  
 معاذ الله که خون او بریزی  
 چو او برخاست از صدقی که او داشت  
 برای جان من در باخت جانرا  
 کسان کشته را شه خواند آنگاه  
 اگر خواهید کشت او را نکو نیست  
 اگر چه عاصی است اما مطیع است  
 به زر آن چاره آخر زود کردند  
 برسید از جوان شاه زمانه  
 چه افتادت که ترك جان بگفتی  
 جوان گفتا که دیدم ازدهائی  
 دهان بگشاده و آتش فشان بود  
 مرا گفتا که بر خیز و بگور است  
 بجوفت در کشم در يك زمان من  
 بمانی در عقوبت جاودانه  
 ز هول و بیم او از جای جستم  
 پس از بهلول پرسید آن جهاندار  
 چنین گفت او که دست از جان بشستم  
 بر آوردم سر و گفتم الهی  
 فرا کرده توئی اینها بیکبار  
 من از تو خون بها خواهم نه زایشان  
 ترا گیرم دگر کس را ندانم  
 چو گفتم این سخن در پرده راز

به پیش خویش کردش جای خالی  
 قبولش کرد و بنشاندش به اعزاز  
 وزان پس قصه بهلول گفتند  
 که باید ریخت خون آن جوان زود  
 ۳۱۷۵ اگر سوز دلم را کار سازی  
 که گر خونش بریزی برنخیزی  
 فدای من شد از بهر نکو داشت  
 چگونه خون بریزی این جوانرا  
 بایشان گفت باید شد دیت خواه  
 ۳۱۸۰ بجای او منم این کار او نیست  
 برای آنکه بهلولش شفیع است  
 همه خصمانش را خشنود کردند  
 که چون برخاستی تو از میانه  
 نترسیدی سخن آسان بگفتی  
 ۳۱۸۵ که مثل او ندیدم هیچ جائی  
 که سنگ خاره را زویم جان بود  
 و گر نه این زمان گردی کم و کاست  
 بدارم در درونت جاودان من  
 کست فریاد نرسد در زمانه  
 ۳۱۹۰ بگفتم آنچه کردم تا برستم  
 که تو باری چه گفتی بر سردار  
 هلاك خویش حالی شد درستم  
 از این مسکین بی دل می چه خواهی  
 اگر خواهند کشت این ساعت زار  
 ۳۱۹۵ چه گیرم دامن مشتی پریشان  
 که از حکم تو خالی نیست جانم  
 جوان برخاست پس داد آواز



بپاسخ بر گرفت این پرده از کار  
مرا شوریده پیش آورد حالی  
نیازم کرد با صد جان مقابل  
بصد جان پیش او رفتن ز راهست  
همه از غیر شر و خیر بینی  
همه چیزی از آنجا بین که رفتست

بآوازم فرو آورد از دار  
اگر چه محنتم از حق تعالی  
بخونم گر بگردانید اول  
چو ناکامی مرا زان پیشگاهست  
ولیکن تا تو مردی غیر بینی  
زیک جایست مهر و کین که رفتست

## ۷- حکایت شیخ بو شنجه

قفائی خورد از ترکی مستکار  
مگر تو خود نمیدانی که او کیست  
که وصلش پیش سلطان خوشتر از سور  
چو شد آگاه از اندازه او  
به پیش پیر آمد عذر خواهان  
ندانستم غلط کردم من مست  
که فارغ باش ای سرهنگ از این کار  
ولی ز آنجا که رفت آنجا غلط نیست  
مشو از بندگی يك لحظه ساکن  
ز حکم رفته مسعودی تو یانه  
ترا بر امر رفتن عین کار است  
یقین نتوان فکندن بر گمانی  
ترا با بندگی کار است پیوست

۳۲۰۵ برون شد شیخ<sup>۱</sup> بو شنجه بیازار  
یکی گفتش که ای ترک این قفا چیست  
فلان است او چو خورشیدی همه نور  
شنیده بود ترك آوازه او  
پشیمان گشت چون صاحب گناهان  
۳۲۱۰ که پشتم از گناه خویش بشکست  
جوابش داد آن پیر دل افکار  
که گراین از تو بینم جز سقط نیست  
ز پیشان بین همه چیزی و لیکن  
نمیدانی که مردودی تو یانه  
۳۲۱۵ ولی دانی که تا جان بر قرار است  
تو این میدانی و آن می ندانی  
خداوند بزرگی و زبر دست

## ۸- حکایت موسی و مرد عابد

نبودی بی عبادت هیچ ساعت  
بسر شد در عبادت روزگار

یکی عابد نیاسودی ز طاعت  
۳۲۲۰ شبانروزی عبادت بود کارش



بموسی وحی آمد از خداوند  
چه مقصود است از طاعت مداومت  
چو موسی آمد و او را خبر کرد  
چنان جدی بدان کارش بیفزود  
بدو گفتند چون از اشقیائی  
بموسی گفت آن سرگشته راه  
چنان پنداشتم من روزگاری  
چو دانستم که آخر در شمارم  
چو نامم ز اشقیای او بر آمد  
اگر چه آب یا آتش بود آن  
همه چیزی کز آن درگاه باشد  
اگر نورم بود از حق و گر نار  
نمیاندیشم از نزدیک و دورش  
چو موسی سوی طور آمد دگر بار  
که چون دیدم که این عابد چنین است  
نشد سست از وعیدم در عبادت  
چو او در بندگی خویش بفزود  
کنون از نیک بختانش شمردم  
رسانیدم بصاحب دولتش  
چو تو آگه نه ای از سر پیشان  
مکن بر جهل تو اقرار و انکار

که با عابد بگو ای مرد خورسند  
که در دیوان بدبختانست نامت  
عبادت مرد عابد بیشتر کرد  
که صد کارش بیک کارش بیفزود  
چنین مشغول در طاعت چرائی  
که ای طوطی طور و مرد درگاه  
که من هیچم نیم در هیچ کاری  
بیک طاعت زیادت شد هزارم  
همه کاری مرا نیکوتر آمد  
از او هر چیز کاید خوش بود آن  
چه بد چه نیک زاد راه باشد  
خدايست او مرا با بندگی کار  
که دائم این چنینم در حضورش  
خطابش کرد حق از اوج اسرار  
ز سر تا پای او مشغول دین است  
ولی شد در عمل جدش زیادت  
خداوندش سعادت بیش بفزود  
ز لوح اشقیا نامش ستردم  
برو اکنون ز من مژده رسانش  
سر موئی مکن انکار ایشان  
که فردا نقد خواهد شد پدیدار

## ۹- حکایت پیر بخاری و مخنث

یکی پیر بخاری بود در راه  
چو او را دید تر دامن بعالم  
مخنث گفت ای مرد بخارا

مخنث پیشه ای را دید ناگاه  
کشید از ننگ او دامن فراهم  
نشد نقد من و تو آشکارا

۳۲۲۵

۳۲۳۰

۳۲۳۵

۳۲۴۰

۳۲۴۵



مشو امروز نقدت را خریدار  
چو مقبولی و مردودی عیان نیست  
چو تو کوری خود میبینی امروز  
ولی ام-روز میباید مقامت  
چو بشنود این سخن آن مرد ازوی  
دلا امروز نقد تو که دیدست  
تفحص گر کنی از نقد جانت  
بفرمان رو چو داری اختیاری  
از اینجا گر نکو ورید برزندت

۳۲۵۰

که فردا نقدها گردد پدیدار  
ترا از خویش سود از من زیان نیست  
چرا دامن ز من در چینی امروز  
که تا فردا رسد خطی بنامت  
بخاک افتاد دل پر درد ازوی  
که روی ازوی بظاهر در کشیدست  
تخیر بیش گردد هر زمانت  
دگر با هیچ کارت نیست کاری  
چو بیخود آمدی بیخود برزندت

# ۱۰- حکایت غزالی و ملحد

۳۲۵۵

به غزالی مگر گفتند جمعی  
بترسید و درون خانه بنشست  
چو در خانه نشستن گشت بسیار  
یکی شوریده‌ای بودی ز کو شهید  
کسی نزدیک کوشهدی فرستاد  
ز بیم ملحدی در خانه ماندم  
چه فرمائی مرا تا آن کنم من  
از آن پیغام کوشهدی بر آشفت  
امام و خواجه را گوای زره دور  
چو حق میکرد در اول پدیدت  
بمرگت هم نپرسد از تو هیچی  
چو بی تو آوریدت در میانه  
چو غزالی شنید این شیوه پیغام  
تو را چون اختیار سابق نیست  
چو راحت نیست در ملک آلهی

۳۲۶۰

۳۲۶۵

۳۲۷۰

که ملحد خواهدت کشتن چو شمعی  
که تا خود روز گارش چون دهد دست  
دلش بگرفت از خانه بیکبار  
که کوشهدیش خواندندی در آن عهد  
که ای در راه حق داننده استاد  
اگر عاقل بدم دیوانه ماندم  
مگر این درد را درمان کنم من  
بدان پیغام آرنده چنین گفت  
چو حق را تو نه همرازی نه دستور  
نپرسید از تو چون میآفریدت  
تو خوش میباش حالی چند پیچی  
ترا بی تو برد هم بر کرانه  
دلش خوش گشت و بیرون جست از دام  
بحال و کار حکم خاتمت نیست  
چنان نبود که تو خواهی چه خواهی



## ۱۱- حکایت دعا گو و دیوانه

دعا میکرد آن داننده دین  
یکی دیوانه گفت آمین چه باشد  
بدو گفتند آمین آن بود راست  
چنان بادو چنان بادو چنان باد  
که نبود آنچنان و آنچنان هیچ  
و لیکن جز چنان نبود کم و بیش  
گرت چیزی نخواهد بود روزی  
اگر او خواهدت کاری بر آید

جهانی خلق میگفتند آمین  
من آگه نیستم تا این چه باشد  
کامام وخواجه از حق هرچه درخواست  
زبان بگشاد آن مجنون بفریاد  
کامام وخواجه خواهد چند از این پیچ  
که حق خواهد چه میخواید از خویش  
نباشد روزیت جز سینه سوزی  
و گر نه از گلت خاری بر آید

۳۲۷۵

## ۱۲- حکایت دیوانه گریان

یکی دیوانه بودی بر سر راه  
زمانی اشك چون گوهر فشاندی  
یکی گفت ای بخاکستر گرفتار  
چنین گفت او که پرشور است جانم  
که حق را بایدم بی غیر و بی پیچ

نشسته بر سر خاکستر آنگاه  
زمانی نیز خاکستر فشاندی  
چرا پیوسته میگرئی چنین زار  
چو شمعی غرقه اندر اشك از آنم  
ولی حق را نمیباید مرا هیچ

۳۲۸۵

## ۱۳- حکایت مناجات دیوانه

بصحرا در یکی دیوانه بودی  
بسوی آسمان کردی نگاهی  
ترا گر دوستداری نیست پیشه  
مرا ار تو نمیداری بسی دوست

که چون دیوانگیش اندر ربودی  
چنین گفتی بدرد دل کآلهی  
ولی من دوستت دارم همیشه  
بجز تو من نمیدارم کسی دوست

۳۲۹۰



چگونه گویمت ای عالم افروز  
چنان سری که هر دم صد جهان جمع  
اگر چه نه بعلت میتوان یافت  
اگر يك ذره دولت کارگر شد  
که يك دم دوستی از من در آموز  
ز شوق او چو پروانه است باشمع  
و لیکن هم بدولت میتوان یافت  
بسوی آفتاب راهبر شد

## ۱۴- حکایت یاری دولت

۳۲۹۵

شیخی گفت مردی کای نکو کار  
چنین گفت او که گرد دولت در آید  
هر آنکس را که دولت یار آید  
چه خواهی کرد اگر دولت شود یار  
بگوید آنچه شاید و آنچه باید  
همان دولت ورا در کار آید

## مقاله یازدهم

پسر گفتش اگر در جاه باشم  
چو من در اعتدالی جاه جویم  
اگر اندك بود در جاه میلیم  
چرا آشفته و گمراه باشم  
مکن منعم اگر این راه جویم  
غرور جاه نرباید چو سیلم

## جواب پدر

پدر گفتش چه گر اندك بود جاه  
در این ره گر بطاعت بنگری باز  
چو از طاعت حجابی پیشست آید  
کز آن اندك بسی مانی تو در چاه  
ترا حالی حجابی افتد آغاز  
حجاب از جاه جستن بیشست آید

## ۱- حکایت موحد

بزرگی بود از اصحاب توحید  
نه با خود دلو و ابریق و رسن داشت  
بآخر در ره آمد چون غریبان  
که شد در بادیه عمری بتجربید  
نه آب و زاده با خویشتن داشت  
نهاده پاره‌ای نان در گریبان

۳۳۱۰



گهی بوئیدی آن نان گه برفتنی  
کسی گفتش که چون بودت چنان زیست  
ببویی پاره‌ای نان هر زمان تو  
چنین گفت او کز این شیوه بدردم  
که آن تجرید من پندار بودست  
ز من این جمله دعوی بود دعوی  
مرا داد از غرور خویش توبه  
برون حق به چیزی زنده بودن  
بچیزی دون حق گر زنده باشی  
بمویی گر تو را پیوند باشد  
تو میباید که کل بر خیزی از پیش  
چو میدانی که ناکامست مرگت  
نه ای سر سبز تر از برگ بر خیز  
بر این در گر بخواهی اوفتادن  
بر این در گر بیفتی چون خرابی

گهی چون عاجزان لختی بخفتی  
چنین بیچاره چون گشتی سبب چیست  
چنین چون گشتی آخر آنچنان تو  
کفارت میکنم آنرا که کردم  
غرور و غفلتم بسیار بودست  
کنون چون ذره‌ای در تافت معنی  
کنون هر ساعت زان بیش توبه  
کجا باشد دلیل بنده بودن  
بقطع آن چیز را تو بنده باشی  
هنوزت قدر مویی بند باشد  
به هر دم می در افزائی تو در خویش  
چرا نبود بمرک خویش برگت  
بلرز و زرد شو وز هم فرو ریز  
سر افرازیت از این خواهد گشادن  
چنان خیزی که گردی آفتابی

## ۲- حکایت دیوانه و تابوت

یکی تابوت میبردند بر دست  
یکی را گفت این مرده که بودست  
بدو گفتند ای مجنون پر شور  
بدیشان گفت آن مجنون که برنا  
و لیکن می ندانست آن جگر سوز  
حریفی بس تواناش اوفتادست  
چنان در خاکش افکندست و در خون  
ولی الحمد لله میتوان کرد  
که آنجا زیستن جان دادن آمد

بدید از دور آن دیوانه مست  
که ناگه شیر مرگش در ربودست  
جوانی بود کشتی گیر و پر زور  
اگر چه بود در کشتی توانا  
که ناگه با که شد در کشتی امروز  
بقوت بی محاباش اوفتادست  
که دیگر بر نخواهد خاست اکنون  
که جانی اوفتادست این جوان مرد  
به آمد جمله در افتادن آمد



چو چاره نیست ز افتادن کسی را  
تو گر اینجا نیفتی جان نداری  
خوش آمد عالمت افراختی بال  
تو این ده نه گرفتی نه خریدی  
نباید هیچ عاقل را جهانی  
چرا جانت بعالم باز بستست  
جهان آنست گر تو مرد آنی

۳۳۴۰

بدین دریا در افتادن کسی را<sup>۱</sup>  
که در برخاستن ایمان نداری  
فرو بردی بدین مردار چنگال  
چنان انگار کین ده را ندیدی<sup>۲</sup>  
که بر مردم سر آید در زمانی  
که این عالم به یک دم باز بستست  
شوی آنجا که هستی آن جهانی

### ۳- گفتار پیغمبر در باره طفل نوزاد

چنین گفتست با یاران پیغمبر  
چو بر روی زمین افکنده گردد  
ولی چون روشنی این جهان دید  
نخواهد او رحم هرگز دگر بار  
کسی کز بند این تنگ آشیان رفت  
بعینه حال این کس آنچنان است  
چنان کان طفل آید در جهانی  
ز دنیا هر که سوی آن جهان شد  
دلا چون نیست جانت این جهانی  
اگر قلبت نخواهد برد ره پیش  
که گر راهی به پیشان میتوان برد  
درون دیر دل خلوتگهی ساز  
اگر کاری کنی همرنگ جان کن  
در اطلس کش ریاضت در نمد نه

۳۳۴۵

۳۳۵۰

۳۳۵۵

که آن طفلی که میزاید ز مادر  
بغایت عاجز و گرینده گردد  
فراخی زمین و آسمان دید  
که گردد باز در ظلمت گرفتار  
بصحرای فراخ آن جهان رفت  
که او را از رحم قصد جهان است  
نخواهد با شکم رفتن زمانی  
بگفتم حال طفلت همچنان شد  
بر آتش نه جهان گر مرد آنی  
چگونه ره بری در قالب خویش  
یقین میدان که بر جان میتوان برد  
وزان خلوت به سوی حق رهی ساز  
مکن آن بر سر چوبی نهان گن  
که آن کار خراست آن خردنه

۲- اینجا يك بيت اضافی در

۱- بجای این مصرع : بدین در باید افتادن بسی را

بعضی نسخه ها هست :

کزین عالم ترا نانی بسندست

چرا جانت ز عالم بر گزندست



تو گر جامه بگردانی روا نیست  
و لیکن گر توانی همچو مردان  
که کار او بدستار و قبا نیست  
ز جامه در گذر جان را بگردان

#### ۴- حکایت حسن و حبیب<sup>۱</sup>

۴۴۶۰

حسن می شد حبیبش بود همبر  
حسن چون بنگریست او را نمی یافت  
باآخر زان سوی جیحونش میدید  
بدو گفت ای حبیب ای مرد در گاه  
چنین بر آب چون بشتافتی تو  
حبیبش گفت ای استاد مطلق  
که دل کردن سپیدم بود پیشه  
اگر دل را بگردانی چو مردان  
دلی فارغ ز تشبیه وز تعطیل  
زمانی کل شده در قدس و پاکی  
گاهی بیخود گهی با خود دو حالش

۴۴۶۵

بجیحونی رسیدند آن دو همسر  
گاهی از پس گهی از پیش بشتافت  
مقام از خویشتن افزونش میدید  
ز من آموختی آخر تو این راه  
بچه چیز این کرامت یافتی تو  
بدان این یافتم من در ره حق  
ترا کاغذ سیه کردن همیشه  
شود ماهت ز مهر آئینه گردان<sup>۲</sup>  
مبرا از همه تفسیر و تاویل<sup>۳</sup>  
زمانی آمده در قید خاکی  
که تا هم زین بود هم زان کمالش

۴۴۷۰

#### ۵- حکایت شبلی

مگر شبلی بمجلس بود يك روز  
بگو تا کیست عارف گفت آنست  
بيك موی مژه بر گیرد از جای  
یکی پرسید از او روزی دگر بار  
چنین گفت او که عارف ناتوانی

۴۴۷۵

یکی پرسید از او کای عالم افروز  
که گر در پیش او هر دو جهانست  
که عارف آورد هم بیش از این پای  
که عارف کیست ای استاد اسرار  
که نارد تاب سارخگی<sup>۴</sup> زمانی

۱- در بعضی نسخه ها این حکایت بعنوان حکایت حسن و حسین آمده ولی این به یقین اشتباه است زیرا مقصود حسن بصری و حبیب عجمی است و همین داستان در تذکرة الاولیاء نیز در فصل حبیب عجمی نقل شده است  
۲- بجای این مصرع : شود خورشید عشقش چرخ گردان  
۳- تاویل - تمثیل . در نسخه دیگر بجای این مصرع : مبرا از تماثیل و اباطیل  
۴- سارخگی این دنیا .



یکی برجست و گفت ای عالم افروز  
کنون امروز میگوئی چنین تو  
جوابی داد شبلی روشن آن روز  
ولی چون من منم امروز عاجز  
کسی کو يك جهت بیند جمالی  
بباید دید نیکی و بدی هم  
ولی چون آن همه پیوسته بینی  
اگر بینی بدی نیکی بود آن  
ز معشوقت مبین عضوی بریده  
ز يك عضوش مشو از دست زنهار  
که چون هم خانه و هم سقف بینی

۳۳۸۰

۳۳۸۵

تو عارف را چنان گفتی فلان روز  
تناقض مینهی در راه دین تو  
که ای سائل نبودم من من آن روز<sup>۱</sup>  
از این بهتر جوابت نیست هرگز  
نباشد دیدن او را کمالی  
مقامات خودی و بیخودی هم  
بدو نیکش همه در بسته<sup>۲</sup> بینی  
برای آنکه آن از او بود آن  
بهم پیوسته بین چون اهل دیده  
که هفت اندام باید دید هموار  
جهانی عشق بر خود وقف بینی

## ۶- حکایت سلطان محمود و ایاز در گرمابه

مگر روزی ایاز سیم اندام  
رفیقی گفت با محمود پیروز  
چو شه راه این سخن در گوش آمد  
چو مردی حال کرده شاه عالی  
بدید القصه روی آن پریوش  
ز عکس صورتش دیوار حمام  
چو خسرو حسن سر تا پای او دید  
دلش چون ماهی بر تابه افتاد  
ایاز افتاد در پایش که ای شاه  
که عقل تو که عقلی بود کامل  
شهرش گفتا چو رویت در نظر بود

۳۳۹۰

۳۳۹۵

۳۴۰۰

چو جانها سوخت تنها شد بحمام  
که مقصودت بحمامست امروز  
چو دریائی دلش در جوش آمد  
سوی حمام شد خالی و حالی  
وز او دیوار گرمابه پر آتش  
همه رقاص گشته از درو بام  
همه جان وقف يك يك جای او دید  
وز آن آتش در آن گرمابه افتاد  
چه افتادت بگو امروز در راه  
چنان عقلی چو عقلی گشت زایل  
ز يك يك بند تو دل بی خبر بود

۱- بجای این بیت :

جوابش داد شبلی روشن آنگاه

۲- همه در بسته - بهم پیوسته

که من آن روز در قوت زدم راه



کنون چون دیده آمد بند بندت  
 مرا از عشق رویت جان همی سوخت  
 چو يك يك بندت آمد دلنوازم  
 دلا معشوق را در جان نشان تو  
 چو او بنشسته بر تخت دل تو  
 تو از شادی او از جای میرو  
 تماشا میکن و میخور جهانی  
 ولی گر خلق گرد آید هزاران  
 چو معشوق تو با تو در حضور است

شدم چون بند بندت مستمندت  
 کتون صد آتش دیگر بر افروخت  
 کتون من با کدامین عشق بازم  
 نثارش کن ز چشم در فشان تو  
 بینداخت آن همه رخت دل تو  
 گهی با سر گهی با پای میرو  
 که تو خوردی جهانی هر زمانی  
 کنند از جهل بر تو تیر باران  
 اگر آهی کنی از کار دور است

## ۷- حکایت بایزید و قلاش

بکاری با یزید عالم افروز  
 یکی قلاش را در پیش ره دید  
 چنان میزد کسی حدش بغایت  
 در آن سختی نمیکرد آه قلاش  
 که دائم همچنینم می زدندی  
 چنان زان رند<sup>۱</sup> شیخ دین عجب ماند  
 چو آخر حد او آمد بانجام  
 که چندین زخم خورده خون برفته  
 نه آهی کرده نه اشکی فشانده  
 مرا آگاه کن تا سر این چیست  
 چنین گفت آنکه آن قلاش مهجور  
 ستاده بود جانی بر کناره  
 چو من میدیدمش ستاده در راه  
 مرا آن لحظه گر صد زخم بودی

بصرافان گذر میکرد يك روز  
 ز سر تا پای او غرق گنه دید  
 که خون میریخت بی حد و نهایت  
 که میخندید و خوش میگفت ای کاش  
 به تیغ آتشینم می زدندی  
 که آنجا از برای آن سبب ماند  
 از او پرسید پنهان مرد بسطام  
 تو چون گل مانده خندان و شکفته  
 منم در کار تو حیران بمانده  
 که در محنت چنین خوشدل توان زیست  
 که بود ای شیخ معشوق من از دور  
 نبودش هیچ کاری جز نظاره  
 نبودم آن زمان از درد آگاه  
 بچشم چشم زخمی کی نمودی



چگونه من نباشم پای بر جای  
ز چشمش گشت سیل خون روانه  
از این قلاش راه دین در آموز  
ببین تا خود تو چونی او چگونست  
گر آموزی چنین می باید آموخت  
ز کمتر بنده ای گیرند تعلیم

ستاده بهر من معشوق بر پای  
چو بشنود این سخن مرد یگانه  
بدل میگفت ای پیر سیه روز  
همه کار تو در در دین باژگونست  
ترا زین رند دین می باید آموخت  
بسی باشد که در دین اهل تسلیم

۳۴۳۵

۳۴۳۰

## ۸- حکایت ابن المبارک

بره میرفت برفی بود و بادی  
که می لرزید از سرما تن او را  
نگوئی تا ترا جامه کند ساز  
چه گویم چون همی بیند مرا پیش  
چو او به داند از من من چه جویم  
بر آمد آتش از جانش به تارک  
چنان گویا کسی خاموش افتاد  
که ما را رهبری در پیش آمد  
در آموزید از این هندو طریقت  
ز چندین خلق داغش بر دل کیست  
رهش در يك نفس کوتاه گردد  
به يك دم پای کوبان جانفشانست  
به يك دم عمر ضایع کرده دریافت

مگر ابن المبارک بامدادی  
غلامی دید يك پیراهن او را  
بدو گفتا چرا با خواجه این راز  
غلامك گفت من با خواجه خویش  
چو او می بیندم روشن چه گویم  
چو بشنید این سخن ابن المبارک  
بزد يك نعره و مدهوش افتاد  
زبان بگشاد چون با خویش آمد  
الا ای راه بینان حقیقت  
که میدانند که در هر سینه ای چیست  
دلی کز داغ او آگاه گردد  
هر آن دل را که از داغش نشانست  
چنان کان حبشی از داغش خبر یافت

۳۴۳۵

۳۴۴۰

## ۹- حکایت حبشی

که توبه میکنم وقتش در آمد  
مرا از پشتمی چون تو رسولست  
یفین میدان که آمرزیده گردی

یکی حبشی بر پیغمبر آمد  
اگر عفو است و گر توبه قبولست  
پیمبر گفت چون تو توبه کردی

۳۴۴۵



دگر ره گفـت آن حبشی که آنگاه  
گناهـم حق چو نپسندیده باشد  
پیمبر گفـت پس تو می ندانی  
گناهـت ذره ذره دیده باشد  
چو حبشی این سخن بشنید ناگاه  
چنان آن آهـش از دل تافتـن کرد  
به پیش مصطفی بر خاک افتاد  
صلا در داد یاران را پیمبر  
که تا بر کشته حق غرق تشویر  
کسی کو کشته شرم و حیا شد  
اگر هر ذره خاکش ببوئی

که بودم در گناه خویش گمراه  
۳۴۵۰ میان آن گناهـم دیده باشد ؟  
که بر حق ذره ای نبود نهانی  
ولیکن از کرم پوشیده باشد  
بر آورد از دل پر خون خود آه  
که مرغ جانـش را بی خویشـتن کرد  
۳۴۵۵ سوی حق پاک رفت و پاک افتاد  
که بشتابید ای اصحاب یکسر  
بگریید و به پیوندید تکبیر  
اگر مرد او تن او توتیا شد  
بود صد بحر پر تشویر گوئی

# ۱۰- حکایت عروس و شوهر جوانمرد

عروسی خواست مردی چون نگاری  
چو پس شوهر بمهر خود ندیدش  
همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد  
چو مرد از شرم آن زن را چنان دید  
دلش مجروح گشت از خجلت او  
بدو گفتا که من ایمان ندارم  
نگردد مادرت زین راز آگاه  
چو خالی نیست از عیب آدمیزاد  
بپوشم تا بپوشد کردگارم  
تو دل خوش دار و چندین زین مکن یاد  
چو شد روز دگر بگذشت این حال  
چنان در ورطه بیماری افتاد

بمهر خود ندیدش بر قراری  
نشان دختر بخرد ندیدش<sup>۱</sup>  
چو گل جان را بجای جامه شق کرد  
و زان دلتنگی او را بیم جان دید  
۳۴۶۵ بصحت بر گرفت آن علت او  
گر این سر تو را پنهان ندارم  
پدر را خود کجا باشد بدین راه  
اگر عیبی ترا در راه افتاد  
که من بیش از تو در دین<sup>۲</sup> عیب دارم  
۳۴۷۰ دگر هرگز مبادت این سخن یاد  
بریخت آن مرغ زرین را پر و بال  
که در يك روز در صد زاری افتاد



چو خرما جمله مغزش استخوان ماند  
 طبیب آورد حالی بر سر او  
 که هر دم زرد رویش زردتر بود  
 که کشتی خویشتن را در جوانی  
 بپوشیدم و از این معنی خموشم  
 مرا نبود خبر نابوده انگار  
 که تا خود را چنین بیمار کردی  
 ز چون تو مرد ناید جز نکو گفت  
 غم جان من بیچاره خوردی  
 که میدانم که میدانی تو رازم  
 کجا بر خیزد این آتش ز راهم  
 نخواهد بود بی صد سوز جانم  
 سیه شد رویش و حالش دگر گشت  
 نماندش هیچ دیگر جان ببخشید  
 چرا ریزی از این غم خاک بر فرق  
 که اولی تر بود قطره بدریای  
 چه باشد گر نباشد يك منی خاک  
 ترا نازاده به مردن شرر وار  
 چرا میآمدی چون می برفتی

رگ و پی همچو چنگش در فغان ماند  
 چو شوهر دید روی چون زر او  
 کجا يك ذره درمان را اثر بود  
 زبان بگشاد شوهر در نهانی  
 اگر آن خواستی تا من بپوشم  
 و گر آن بود رأی تو کز این کار  
 چرا زین غم بسی تیمار خوردی  
 چنین گفت آنکه آن زن کای نکو جفت  
 تو آنچ از تو سزد گفتی و کردی  
 ولی من این خجالت را چه سازم  
 چو تو هستی خبر دار از گناهم  
 همی تا من منم يك يك زمانم  
 بگفت این وز خجالت بیخبر گشت  
 چو هر چیزی که بودش آن ببخشید  
 اگر يك قطره شد در بحر کل غرق  
 مشو چون قطره زین غم بی سرو پای  
 من و تو يك منی خاکیم نمناك  
 چرا زادی چو میمردی چنین زار  
 چرا برخاستی چون می بخفتی

۳۴۷۵

۳۴۸۰

۳۴۸۵

۳۴۹۰

## ۱۱- حکایت گفتار حکیم بر سر خاک اسکندر

حکیمی بر سر خاکش چنین گفت  
 ولیکن نه چنین کین بار کردی

چو اسکندر بزاری در زمین خفت  
 که شاهها تو سفر بسیار کردی

۱- بجای این مصرع : تو را بازادن و مردن سروکار . بعد از این بیت در يك نسخه

دو بیت دیگر هست :

نکردد از توهر گز نقطه ای فوت  
 بکفشی تا نگفتی موت اينك

اگر ساکن شوی در نقطه موت  
 نکردی مصطفی پای مبارك



بسی گرد جهان گشتی چو افلاك  
چرا چون می شدی می آمدی تو  
نه از هیچ آگهی اینجا که هستی  
چرا بایست چندین بند آخر

۳۴۹۵ کنون گشتی تواز گشت جهان پاك<sup>۱</sup>  
چرا می آمدی چون می شدی تو  
نه آگه تا چه آنجا میفرستی  
از این آمد شدن تا چند آخر

## ۱۲- حکایت دیوانه

یکی دیوانه‌ای بی پا و سر بود  
دلش بگرفته بد از خلق وز خویش  
زبان بگشاد کای داننده راز  
ترا تا کی ز بردن و آوریدن  
چه گویم چون ز پایانم خبر نیست  
سرشک خونم از دریا فزون است  
مرا گوئی چو رفتی زین جهان تو  
چو جانم بی نشان ماند از جهان باز  
نمیدانم که درمانم چه چیز است  
ندارد چاره این بیچاره خویش  
فرو رفتم بهر کوئی و سوئی  
بسی گرد جهان در گشته‌ام من  
ز پستان الستم باز کنند  
از آن سرگشته و گم کرده را هم  
از آنجا کامدم بیخویش و بی کس  
اگر آنجا رسم ورنه در این سوز  
دلم پر درد و جانم پر دریغست  
اگر پایم در این منزل بماند

۳۵۰۰ که هر روزی ز هر روزش بتر بود  
نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش  
چون نیست این آفرینش را سری باز  
دلت نگرفت یارب ز آفریدن  
چه جویم چون ز پیشانم اثر نیست  
۳۵۰۵ چه میگویم جهان پر موج خون است  
نشانی بازده ما را بجان تو  
کسی از بی نشان جوید نشان باز ؟  
دل من چیست یا جانم چه چیز است  
ز نا همواری همواره خویش  
۳۵۱۰ ولی بر نامدم از هیچ روئی  
برای این چنین سر گشته‌ام من  
نگونسارم بدین زندان فکندند  
که يك دم با کنار دایه خواهم  
اگر آنجا رسم این دولتم بس  
۳۵۱۵ بسی میگردم از حیرت<sup>۲</sup> شب و روز  
که روزم تیره ماهم زیر میغست  
دلم نا چیز گردد گل بماند



ز کوری پشت بر اسرار کردیم  
 خرد دادیم و خر طبعی خریدیم  
 اگر دل هم در این سودا بماند ۴۵۲۰  
 چه سود از عمر چون سودی ندیدیم  
 دلا چندم کشی چندم گدازی  
 مرا با تو چه باید کرد آخر  
 چو دردت هست مردی مرد بنشین  
 چو از دردی تو هر دم سرنگون تر ۴۵۲۵  
 چو شمع هر زمان بر سر نهی گاز  
 اگر در پای افتم گوئیم خیز  
 گر از نزدیک و گر از دور باشم  
 ندارم از ده و مده نشانی  
 چو بو ایوب خود را خانه‌ای ساز ۴۵۳۰  
 که تا ناگاه مه‌د مصطفائی  
 اگر تو کافری ایمانت بخشد  
 ترا چون پیر رهبر دستگیر است  
 چو در حق پیر محو مطلق آمد

به غفلت خرقة را ز نار کردیم<sup>۱</sup>  
 ادب دادیم و گستاخی گزیدیم<sup>۲</sup>  
 بکالوسی<sup>۳</sup> بدست ما بماند  
 و گر دیدیم<sup>۴</sup> بهبودی ندیدیم  
 که نه سر مینهی نه میفرازی  
 ندارم حاصلی جز درد آخر  
 بمردی بر سر آن درد بنشین  
 مرا تا چند گردانی بخون در  
 بدستی دیگرم جلوه دهی باز  
 اگر در تک شوم گوئی مشو تیز  
 همی تا من منم مهجور باشم  
 رهائی ده مرا زین ده زمانی  
 چو خانه ساختی در نه بهم باز  
 شود همخانه چون تو گدائی  
 اگر در مانده‌ای درمانت بخشد  
 مریدی کن که اصل مرد پیر است  
 بعینه کار او کار حق آمد

### ۱۳ - حکایت حسن بصری و شمعون ۴۵۳۵

حسن در بصره استاد جهان بود  
 مگر هفتاد سال آتش پرستی  
 بنام آن گبر شمعون بود در جمع

یکی همسایه گبرش ناتوان بود  
 گرفته بود پیشه جهل و مستی  
 همه سرپیش آتش داشت چون شمع

۱- بجای این بیت :

بدعوی روی بر انکار کردیم

ز کوری پشت بر اقرار کردیم

۲- بجای این بیت :

خرد دادیم و خر طبعی خریدیم

خرد را چون خریداری ندیدیم

۳- بکالوسی - تکاپویی ۴- و گردیدیم - که گردیدیم و



چو بیماری او از حد برون شد  
 بدل گفتا ببايد رفت امروز  
 چه گر گبری ز بی سرمایگانست  
 شد القصه حسن نزدیک شمعون  
 سیه گشته ز دود آتش روی  
 زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر  
 همه عمر از هوس بر باد دادی  
 بیازردی خدای خویشتن را  
 تو پنداری کز آتش سود دیدی  
 مکن ای خفته تا یابی رهائی  
 چرا از آتشی دل میفروزی  
 در آن آتش که يك ذره وفا نیست  
 گر آتش را وفا بودی زمانی  
 تو کاتش میپرستی روزگاریست  
 ولی من کز دل و جان حق پرستم  
 که تا آگه شوی تو ای گنهگار  
 بگفت این و در آتش برد دستی  
 چو دست شیخ دید آن گبر فرتوت  
 بتافت از پرده صبح آشنائی  
 حسن را گفت شیخا این چه حالست  
 که من آتش پرستی پیشه دارم  
 در این معرض که جان بر لب رسیدست  
 چه سازم چاره کارم چه دانی  
 زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر  
 پس آنکه گفت شمعون کای نکو کار  
 اگر تو این زمانم یار گردی  
 که حق عفو کند بی هیچ آزار

حسن را درد او در دل فزون شد  
 عیادت کرد و پرسیدش در آن سوز  
 ولی هم آخر از همسایگان است  
 میان خاک<sup>۱</sup> دیدش خفته در خون  
 نه جامه در برش پاکیزه نه موی  
 بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر  
 میان آتش و دود او فتادی  
 گرو کردی بدوزخ جان و تن را  
 نمیدانی کز آتش دود دیدی  
 که گر شیری تو با حق بر نیائی  
 که گر دریابدت حالی بسوزی  
 از او بوی وفا جستن روا نیست  
 ترا باری دمی دادی امانی  
 بسوزد آخرت وین طرفه کاریست  
 در آتش می نهیم این لحظه دستم  
 که جز حق نیست در عالم نگهدار  
 که در مویش زان نامد شکستی  
 ز دست شیخ شد حیران و مبهوت  
 چو شمعی یافت شمعون روشنائی  
 که اکنون مدت هفتاد سالست  
 کنون از حق بسی اندیشه دارم  
 دل تاريك را صبحی دمیدست  
 که بسیاری نماندم زندگانی  
 مسلمان شو ترا اینست تدبیر  
 بسی آزردهام حق را بگفتار  
 خطی بدهی و پذیرفتار گردی  
 دهد در جنتم تشریف دیدار



من ایمان آرم و با راه آیم  
 حسن بنوشت خطی و نکو کرد  
 دیگر ره گبر گفت ای شیخ دین دار  
 که بنویسند این خط را گواهی  
 حسن فرمان آن گبر کهن کرد  
 خط آورد و بشمعون داد آنگاه  
 چو خط بستند حسن را گفت ای پیر  
 مرا چون پاک شستی در کفن نه  
 که پیش حق جز این حجت ندارم  
 بگفت این و بر آمد جان پاکش  
 نهادند آن خطش در دست آنگاه  
 نخفت آن شب حسن در فکر میبود  
 بدل میگفت زیرک اوستادم  
 دلیری کردم و از جهل بود آن  
 چو میترسم که من خود غرقه میرم  
 چو محروم ز ملک آب و گل من  
 در این اندیشه بود او تا سحرگاه  
 چنان در خواب دید آن شمع ایمان  
 ز عز پادشاهی تاج بر سر  
 لبی خندان رخی تابان چو خورشید  
 حسن گفتش که هان چونی در این دار  
 صرای<sup>۴</sup> من بهشت جاودان کرد  
 کنون تو از پذیرفتاری خویش  
 حسن گفتا چو چشمم گشت بیدار  
 اگر درمان کنی درمان چنین کن

۳۵۷۰

۳۵۷۵

۳۵۸۰

۳۵۸۵

۳۵۹۰

ولی چون خط دهی آنگاه آیم  
 پذیرفتاری مقصود او کرد  
 عدول بصره میباید بیکبار  
 که میترسم من از قهر آلهی  
 بزرگان را گواه آن سخن کرد  
 مسلمان گشت شمعون نکو خواه  
 چو جانم در رباید ترك تقدیر  
 بدست خویش خط در دست من نه  
 که گر دارم بجز خجالت ندارم  
 جهانی خلق گرد آمد بخاکش  
 نشستند آن جماعت تا شبانگاه  
 همه شب در نماز و ذکر میبود  
 که نادانسته خطی می بدادم  
 ندانم تا قوی یا سهل بود آن  
 چگونه غرقه ای را دست گیرم  
 چگونه ملک حق کردم سبیل<sup>۱</sup> من  
 رسولی در رسید از خواب ناگاه  
 که شمعون بود در جنت خرامان  
 ز تشریف آلهی حله در بر  
 مسلم گشته دارالملک جاوید  
 چنین گفت او چه میپرسی بین کار  
 بفضل خویش دیدارم عیان کرد  
 شدی فارغ بگیر این خط میندیش  
 خطم در دست بود و دل بی آزار  
 پذیرفتاری ایمان چنین کن



## مقاله دوازدهم

پسر گفتش اگر جامم حرام است  
بگو تا جام جم باری کدامست  
که گر وجدان جام جم عزیز است  
ندانم جام جم تا خود چه چیز است

### جواب پدر

پدر بگشاد الماس زبان را  
پسر را گفت اگر داری هدایت  
بسفت آنکه گهرهای بیان را  
همه عمرت تمامست این حکایت

### ۱ - حکایت کیخسرو و جام جم

نشسته بود کیخسرو چو جمشید  
نگه میکرد سر هفت کشور  
نماند از نیک و بد چیزی نهانش  
طلب بودش که جام جم ببیند  
اگر چه جمله عالم را همی دید  
بسی زیر و زبر آمد در آن راز  
باخر گشت نقشی آشکارا  
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک  
چو فانی گشت از ما جسم و جان هم  
تو باشی هر چه بینی ما نباشیم  
چو نقش ما به نقشی بدل شد  
همه چیزی بماند از ما میتوان دید  
وجود ما اگر يك ذره بودی  
نبیند کس ز ما يك ذره جاوید

نهاده جام جم در پیش خورشید  
وز آن جاشد به سیر هفت اختر  
که نی در جام جم میشد عیانش  
همه عالم دمی در هم ببیند  
ولی در جام جام جم نمیدید  
حجابی می نشد از پیش او باز  
که در ما کی توانی دید ما را  
که ببند نقش ما در عالم خاک  
ز ما نه نام ماند و نه نشان هم  
که ما هرگز دگر پیدا نباشیم  
چه جوئی نقش ما چون بازل شد  
که ممکن نیست ما را در میان دید  
هنوز آن ذره در خود غره بودی  
که از ذره نگردد غره خورشید



اگر از خویش میجوئی خبر تو  
چو آمد چشم را مرگت تو در گوش  
اگر چه اعبتان دیده خردند  
از آن يك ذره روی خود ندیدند  
از آن خواری خویش و عز نبینند  
اگر در مرگ خواهی زندگانی  
اگر خواهی تو نقش جاودان یافت  
کنون گر همچو ما خواهی چوماشو  
حصاری از فنا باید در این کوی  
چو کیخسرو از آن راز آگهی یافت  
یقینش شد که ملکش جز فنا نیست  
چو صحرای خودی را سد خود دید  
چو مردان ترك ملك کم بقا گفت  
مگر لهراسب آنجا بود خواندش  
بغاری رفت و برد آن جام باخویش  
کسی کو غرقه شد از وی اثر نیست  
تو هم در عین گردابی بمانده  
که تو با ما یخی در آفتابی  
چو بی کشتی تو در دریا نشستی

۴۶۱۵

۴۶۲۰

۴۶۲۵

۴۶۳۰

بمیر از خود مکن در خود نظر تو  
بمرگت گشت پیش از تو سیه پوش  
ولی از خویشتن پیش از تو مردند  
که تا بودند مرگت خود گزیدند  
که خود را مردگان هرگز نبینند  
کمال زندگانی مرگ دانی  
چنان نقشی به بی نقشی توان یافت  
بترك خود بگو از خود فنا شو  
و گرنه بر تو زخم آید زهرسوی  
ز ملك خویش دست خود تهی یافت  
که در دنیا بقا را هم بقا نیست  
قبای بیخودی بر قد خود دید  
شهادت گفت و بر دست فنا خفت  
بجای خویش در ملک نشاندش  
بزیر برف شد دیگر میندیش  
از او ساحل نشینان را خبر نیست  
نمیدانی که در خوابی بمانده  
و یا کف گلی بر روی آبی  
بگوید با تو دریا آنچه هستی

## ۲- حکایت سنگ و کلوخ

مگر سنگ و کلوخی بود در راه  
بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم  
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد  
کلوخ بی زبان آواز برداشت  
که از من در دو عالم من نماندست

۴۶۳۵

بدریائی در افتادند ناگاه  
کنون با قعر گویم سر گذشتم  
ندانم تا کجا رفت و کجا شد  
شنود آواز او هر کو خبر داشت  
وجودم يك سر سوزن نماندست



همه دریاست روشن میتوان دید  
شوی در وی تو هم در شب افروز  
نخواهی یافتن جان و خرد را

ز من نه جان و نه تن میتوان دید  
اگر همرنگ دریا گردی امروز  
و لیکن تا بخواهی بود خود را

### ۳- حکایت شبلی و جوان

۳۶۴۰

براه بادیه میرفت يك روز  
بدست آورده شاخی چند نرگس  
خرامان با لباس مجلس آرای  
چو کبکی کو بود ایمن ز بازی  
بدو گفت ای جوان مشتری چهر

۳۶۴۵

جوان ماهرو گفتش ز بغداد  
کنون در پیش دارم سخت راهی  
بر آمد پنج روز از راه رفته  
یکی را دید پست افتاده در راه

۳۶۵۰

دلش رفته ز دست و بیم جان هم  
که چون دید او مرا آهسته نالان  
که ای شبلی مرا دانی همی باز  
که دیدی در فلان جایی چنانم  
به پیش خویش خواند و کرد در باز

۳۶۵۵

بهر دم آنچه جستم بیشتر داد  
بگردانید بر فرقم چو پرگار  
ز صحن گلشنم در گلخن انداخت  
ز دو کونم به يك ساعت جدا کرد

مگر شبلی چو شمعی سربسر سوز  
جوانی دید همچون شمع مجلس  
قصب در سر یکی نعلین در پای  
قدم میزد بر عنائی و نازی  
بر او رفت شبلی از سر مهر  
چنین گرم از کجا رفتی چنین شاد  
برون رفتم از آنجا صبحگاهی  
دو ساعت بود از بنگاه رفته  
چو شد القصه شبلی تا حرمگاه  
سیه گشته ضعیف و ناتوان هم  
حکایت کرد شبلی نزد یاران  
مرا از پیش کعبه داد آواز  
من آن نازك تن تازه جوانم  
مرا با صد هزاران ناز و اعزاز  
بهر ساعت مرا گنجی دگر داد  
کنون چون آمدم با خود بیکبار  
دلم خون کرد و آتش در من انداخت  
به بیماری و فقرم مبتلا کرد

۱- اینجا در بعضی نسخه‌ها دوبیت اضافی هست :

که او را در کشیدستند در راه  
بیای خویشتن در شست رفته

ز حال آن جوان شبلی شد آگاه  
بدام افتاده است از دست رفته



نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم  
از او پرسید شبلی کای جوانمرد  
جوان گفتا که ای شیخ یگانه  
نمیدانم من مست این معما  
از آن میسوزم و زان میگدازم  
تو خود در پیش چشم خود نشستی  
فرستادند بهر سودت اینجا  
چو بهره از همه چیزیت هیچست  
اگر تو رهروی عمری بسوزی

۳۶۶۰

۳۶۶۵

چنین کامروز می بینی چنین  
چنین کت امر میآید چنان گرد  
کرا این برگ باشد جاودانه  
که میگوید تو باشی جمله یا ما  
که موئی در نمیگنجد چه سازم  
ز پیش چشم خود برخیز و رستی  
ندیدم سود جز نابودت اینجا  
همه قسمت ز چندین پیچ هیچست  
که جز هیچت نخواهد بود روزی

#### ۴- حکایت شوریده دل بر سر گور

یکی شوریده ای میشد سحرگاه  
بسی سنگ نکو بر هم نهاده  
زمانی نیک چون آنجا باستاد  
چنین گفت او که این شیخی که خفتست  
چنین مرد قوی جان عزیزش  
جز این سنگی که بر گورش نهادند  
بدو گفتند روشن کن تو ما را  
چنین گفت او که این مردیست خفته  
نه دنیا دارد و نه آخرت نیز  
ولی چه سود کان چیز است کز عز  
پس او گر راستی گر پیچ دارد  
جهانی را که چندین ضر و نفعست  
به روز این جمله در چشم نه در است  
به بیداری<sup>۱</sup> جهان پیچ بر پیچ

۳۶۷۰

۳۶۷۵

۳۶۸۰

سر خاک بزرگی دید در راه  
یکی نقش قوی محکم نهاده  
دل خود پیش جان او فرستاد  
ندارد هیچ وین کاری نهفتست  
نمی بینم در این ره هیچ چیزش  
نصیبی از همه کونش ندادند  
چنان کین راز گردد آشکارا  
بترك دینی و عقبی بگفته  
که او بودست خواهان دگر چیز  
بکس نرسید و نرسد نیز هرگز  
همه از دست داده هیچ دارد  
ببین تا چند در وی خفض و رفعت  
شبت در چشم گرداند کم و کاست<sup>۲</sup>  
چو در خوابی<sup>۳</sup> جهانی هیچ بر هیچ

۱- اینجا در يك نسخه این بیت اضافی هست :

ولی در خواب پیش خوشت آرد

به بیداری جهان در پشت آرد

۳- چو در خوابی - چو برخوانی

۲- به بیداری - بینداز این



تو این بنهادن و بر داشتن بین  
طریقت چیست نقد جان فکندن  
چو چشمت نیست دائم در غلط باش  
اگر چه درد بی اندازه هستت  
که تا عاشق بود پیوسته سوزان  
همه کس را چو در خورد دست معشوق  
نباشد آگهی در خورد ما را  
پس آن بهتر که هرگز ندهد دست  
توئی عاشق ترا دل به که سوزد  
اگر داری سر این گر نداری  
در او معدوم شو ای گشته موجود

ز هیچی این همه پنداشتن بین  
که خود را در غلط نتوان فکندن  
۳۶۸۵ که نقشت راهزن آمد ز نقاش  
بکلی کی دهد معشوق دستت  
وزو معشوق پیوسته فروزان  
بکلی کی رسد هرگز بمخلوق  
ز شوق او بماند درد ما را  
۳۶۹۰ که تا در سوز او باشی تو پیوست  
تو دل میسوز تا او دل فروزد  
جز این ره هیچ ره دیگر نداری  
تو و او در نمی گنجد چه مقصود

## ۵- حکایت مناجات دیوانه

یکی دیوانه ای کو بود در بند  
یکی بر لب نهادهش گوش حالی  
بحق میگفت این دیوانه تو  
چو در خانه نگنجیدی تو با او  
کنون بر حکم تو زین خانه رفتم  
در این مذهب که جز این هیچ ره نیست  
برون آ ای پسر زین خانه ننگ  
از اینجا رخت سوی لامکان کش  
که بار عشق را جان بار گیر است  
ملازم باش این در را که ناگاه  
حضور تست اصل تو دگر هیچ  
اگر تو حاضر درگاه گردی

۳۶۹۵ بلب میگفت رازی با خداوند  
که تا واقف شود زان سر عالی  
که بود او مدتی همخانه تو  
که در خانه تو میبایست یا او  
چو تو هستی من دیوانه رفتم  
۳۷۰۰ بتر از ما و من شرک و گنه نیست  
که بار تو گران است و خرت لنگ  
براق صدر را در زیر ران کش  
ولی میدان خلدش ناگزیر است  
بقرب خویشتن خاصت کند شاه  
۳۷۰۵ حضور تو همی باید دگر هیچ  
ز مقبولان قرب شاه گردی



## ۶- حکایت سلطان ملک‌شاه و پاسبان

سرا پرده زده سلطان ملک‌شاه  
همه در گوشه‌ها سر در کشیده  
غم سلطان که خواهد خورد یارب  
که در سرما بر این در کیست خفته  
در او هم برف و هم سرما اثر کرد  
مگر يك خفته بیدار جانرا  
ز میخ خیمه بالش خاک بستر  
ز دست برف بر يك جای مانده  
بدین درگاه بودی اینچنین تو  
شبى آخر چنین روزیت بودی  
بجست از جای وزد بانگی بر آن شاه  
منم ای مهربان سلطان عالی  
که سلطان را چنین شب پاس داری  
منم مرد غریبی بی وطن گاه  
مرا جز خدمت شه هیچ ره نیست  
سرم آنجا که پای شاه باشد  
عمیدی خراسان دادمت من  
از او آن مرد نام جاودان یافت  
بروز آری زهی دولت زهی کار  
بسرحد وفا داری رسی تو  
که يك يك ذره می‌بینی چو خورشید  
اگر کوری شوی صاحب قرانی  
بچشم نیستی دیدند اشیا  
شکر زهرت شود گل خارت آید

شبى برفى عظیم افتاد در راه  
ز سرما مرغ و ماهی آرمیده  
بر اندیشید سلطان گفت امشب  
بباید رفت تا بینم نهفته  
چو سلطان سر از آن خیمه بدر کرد  
تدید از هیچ سو يك پاسبانرا  
قبائى از نمد افکنده در بر  
همه شب لالکا در پای مانده  
ندانم تا شبى از درد دین تو  
اگر يك ذره دل سوزیت بودی  
ز بانگ پای سلطان مرد از راه  
که هان تو کیستی شه گفت حالى  
تو باری کیستی ای مرد کارى  
زبان بگشاد مرد و گفت ای شاه  
وطنگاهم بجز درگاه شه نیست  
مرا تا جان و تن همراه باشد  
شهش گفتا که فرمان دادمت من  
چو سلطان يك شب از مردى نشان یافت  
اگر تو هم شبى بر درگاه یار  
اگر يك شب به بیدارى رسی تو  
ز فضلت خلعتى بخشند جاوید  
اگر آن دیده دست آری زمانى  
بزرگان را که شد کارى مهیا  
چو چشم نیستى در کارت آید

۴۷۱۰

۴۷۱۵

۴۷۲۰

۴۷۲۵

۴۷۳۰



## ۷- حکایت هدیه شیخ ابو سعید به معشوق

فرستادست شیخ مهنه سه چیز  
بر معشوق چون معشوق آن دید  
بخادم گفت با شیخت چنین گوی  
بکار آید خلال آنرا که پیوست  
چو من خونخواره پیوسته باشم  
شکر آنرا بکار آید که از قهر  
چو این تلخی نخواهد شد ز کام  
کلاه آنرا بود لایق که سر داشت  
کسی کو بی گریبان بی سر آید  
سه چیز تو ترا ای زندگانی  
کسی را نقد خورشید آلهی  
اگر تو برگ سر عشق داری  
که گر این سر همی خواهی جهانی  
که چون از شمع سر یابد جدائی  
قلم را سر بریدن سخت زیباست  
چو بر چیزی ز باطل حق دهندت  
ز پیش خویشتن بر بایدت خاست  
که تا با خویش میآئی تو پیوست

خلالی و کلاهی و شکر نیز  
به پذیرفت کز مخلوق آن دید  
که ما را باز شد کلی از این خوی  
بجز خون خوردنش چیزی دهد دست  
تو دانی کز خلالت رسته باشم  
نباید خورد هر دم شربت زهر  
تو دانی کین شکر باشد حرام  
و یا از سر سر موئی خبر داشت  
کجا هرگز کلاهش در خور آید  
مرا يك چیز بس دیگر تو دانی  
بذره کی بود او را نگاهی  
به بی برگی تو دایم سر در آری  
سر خویشت نمیباید زمانی  
سواد جمع گیرد روشنائی  
و گر نه زو نبیند کس خط راست  
مقید بفکنی مطلق دهندت  
که تا این کار بنشیند ترا راست  
همان گاهی شود معشوقت از دست

## ۸- حکایت شبلی و سگ

یکی پرسید از شبلی که در راه  
سگی را گفت دیدم بر لب آب

که بودت بدرقه اول بدرگاه  
که يك ذره نداشت از تشنگی تاب



گمان بردی سگی دیگر معین  
 بجستی از لب آن آب بر تک  
 ز اندازه برون شد انتظارش  
 که تا شد آن سگ دیگر نهانی  
 خود او بود آن حجاب از پیش برخاست  
 یقینم شد که خود را من حجابم  
 سگی در راهم اول رهبر آمد  
 حجاب خود توئی از پیش بر خیز  
 ترا بندی گران بر پای باشد  
 که از گهواره بردندی بتابوت  
 که از گهواره در تابوت ره یافت  
 میا با خود دگر این می تمامت  
 که هست این بیخودی نور علی نور

چو دیدی روی خود در آب روشن  
 نخوردی آب از بیم دگر سگ  
 چو گشت از تشنگی دل بی قرارش  
 بآب افکند خود را ناگهانی  
 چو او از پیش چشم خویش برخاست  
 چو برخاست این چنین روشن حجابم  
 ز خود فانی شدم کارم بر آمد  
 تو هم از راه چشم خویش بر خیز  
 گرت موئی خودی بر جای باشد  
 ترا آن به بدی ای مرد فرتوت  
 از آن موسی ز حق آن پایگه یافت  
 حضور او اگر باید مدامت  
 میا با خود بیایی خود ز خود دور

۴۷۵۵

۴۷۶۰

۴۷۶۵

## ۹- حکایت سلطان محمود و ایاز

بخفته بود زیر سایه گل  
 بیالین ایاز دل ستان شد  
 عرق کرده ز گرما چون گلابی  
 نمیشد سیر از او چندانکه نگریست  
 زمانی اشک بر رویش روان کرد  
 ز شرم شاه چون آتش بر آمد  
 چو تو باز آمد من رفتم اکنون  
 ز هر وصف که گویم بیش بودی  
 نبودی تو که من بودم بجایست  
 چو تو طالب شدی مطلوب گم شد

ایاز سیمبر بر بانگ بلبل  
 چو سلطان را خبر آمد روان شد  
 بزیر سایه ای دید آفتابی  
 بیالینش بسی بنشست و بگریست  
 زمانی بر جمالش گل فشان کرد  
 بآخر چون ز خواب خوش در آمد  
 چو شاهش دید گفت ای حسنّت افزون  
 در آن ساعت که تو بیخویش بودی  
 در آن ساعت که دیدم جان فزایت  
 چو با خویش آمدی محبوب گم شد

۴۷۷۰

۴۷۷۵



مباش ای دوست تا محبوب باشد  
ز خود بگذر که بیخود جمله مائی  
ترا گر خلوت محمود باید  
چو معدوم آئی و موجود باشی  
همی تا با خودی از تو نگویند

که گر باشی بخود محبوب باشد  
چو بیخود خوشتری باخود چرائی  
پس از معدومیت موجود باید  
چو بر هیچی همه محمود باشی  
ولی تا بی خودی جز تو نجویند

۴۷۸۰

### ۱۰- حکایت ماه و خورشید

قمر گفتا که من در عشق خورشید  
بدو گفتند اگر هستی بدین راست  
که تا روی رسی چون در رسیدی  
بسوزی آن زمان تحت الشعاعش  
چو از تحت الشعاع آئی پدیدار  
بانگشتت بیکدیگر نمایند  
چه افتادست نابودی بیکبار  
یکی سر گشته فانی گشته بی باک  
یکی خود سوخته تحت الشعاعی  
شب دو هفته با چندان جمالش<sup>۱</sup>  
چو این شب خویش آراید یقین است  
ولی هر گه که بینی چون خلالش  
تو تا هستی خود در پیش داری  
ز چرک شرکت آنکه دل بگیرد  
ز شیر شرک اگر خویت شود باز

جهان پر نور خواهم کرد جاوید  
شبانروزی بتك میبایدت خاصیت  
در اوفانی شوی در ناپدید  
وجودت خفص گردد ز ارتفاعش  
شود خلقی جمالت را خریدار  
بدیدارت نظر ها بر گشایند  
ز پیش نور می آید پدیدار  
هویدا شد ز جرم باقی خاک  
وصالی یافت بعد از انقطاعی  
مدد گیرد ز نقصان هلالش  
بدو کس ننگرد کو خویش بین است  
در او خندند یعنی<sup>۲</sup> در هلالش  
بلای جاودان با خویش داری  
که دل در بیخودی منزل بگیرد  
بلوغت افتد از توحید آغاز

۴۷۸۵

۴۷۹۰

۴۷۹۵

### ۱۱- حکایت با یزید

شبی در خواب دید آن مرد بیدار

که ناگه با یزید آمد پدیدار

۴۸۰۰



بدو گفتا که ای شیخ زمانه  
چنین گفت او که امر آمد ز درگاه  
بحق گفتم که آوردم گناهت  
بدنیا خورده بودم شربتی شیر  
چو آن شب در در آهنگ جان خاست  
حقم گفتا که میگوئی که از راه  
بدین زودی فراموش شد ای پیر  
چو تو از شرک درد از شیردیدی  
مکن دعوی وحدت آشکاره  
کجا بوید گل توحید جانت  
تو وقتی در حقیقت بالغ آئی  
اگر تو بالغ اسرار گردی  
نه طفلی ماندت نه احولی نیز

۳۸۰۵

۳۸۱۰

چه گفتی با خداوند یگانه  
که ای سالک چه آوردیم از راه  
ولی شرکی نیاوردم ز راحت  
شیم درد شکم آمد گلو گلیر  
بدل گفتم که خوردم شیر از آن خاست  
نیاوردم ترا شرکی بدرگاه  
که آوردی تو شرک آخر در آن شیر  
خطی در دفتر وحدت کشیدی  
که تو از شرک هستی شیر خواره  
که بوی شرک آید از دهانت  
که پاک از شیر خوردن فارغ آئی  
ز يك يك عضو بر خوردار گردی  
از آنجا بینی و شنوی همه چیز

## ۱۲- حکایت ابراهیم ادهم

مگر میرفت ابراهیم ادهم  
یکی چیزی به يك جو زان دگر خداست  
دگر ره گفت بستان يك جو از من  
پس آن يك گفت از تو می نپژهم  
چو ابراهیم این بشنود در حال  
که از خود رفت و گه باخویش آمد  
از او پرسید کای سلطان دین تو  
چنین گفت او که چون گفت این بندهم  
به يك جو این بندهم کرد آغاز  
اگر هر ذره دائم می خروشد  
گرفتم حالت مردان ندیدی

۳۸۱۵

۳۸۲۰

۳۸۲۵

براهی در دو کس را دید با هم  
به يك جو می نیامد کار اوراست  
که هست این کار را بیرون شو از من  
به يك جو این بندهم این بندهم  
چو مرغی میزد از دهشت پر وبال  
ز مردانش یکی در پیش آمد  
چه افتادت که افتادی چنین تو  
بدل گفتم مگر گفت این ادهم  
به يك جو این ادهم آمد آواز  
دل بیدار آنرا خود نیوشد  
حدیث نیکشان باری شنیدی



اگر خواهی کمال حال مردان  
مباش ای ذره گر خواهی که جاوید  
اگر هستی تو حاصل نبودی  
که هر طفلی که در خردی بمرد او  
ترا پس این همه در پیش از آنست  
ولی گر جام خواهی تا بدانی  
شنیدم جام جم ای مرد هشیار  
بدان کان جام جم عقل است ای دوست  
هر آن ذره که در هر دو جهانست  
هزاران صنعت و اسرار و تعریف  
بنا بر عقل تست و این تمامست

۳۸۳۰

فنا شو در بقای حال مردان  
بود قائم مقامت قرص خورشید  
ترا این جایگه منزل نبودی  
ره این چار چیز آسان سپرد او  
شب و روزت بلای خویش از آنست  
بمیر از خویشتن در زندگانی  
که در گیتی نمائی بود بسیار  
که آن مغز است و هست هست چون پیوست  
همه در جام عقل تو عیانست  
هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف  
از این روشن تر هر گز چه جامست

۳۸۳۵

## مقاله سیزدهم

### فرزند چهارم

پسر آمد چهارم يك نكورای  
پدر را گفت تا در کایناتم  
اگر دستم دهد آن آب رستم  
ز شوقم آتشین شد جان از آن آب  
از این اندیشه دل پرتاب دارم

۳۸۴۰

همه آرام و آسایش سرا پای  
بصد دل طالب آب حیاتم  
و گر نه همچنین بادی بدستم  
نه خوردارم به روز و نه به شب خواب  
شدم تشنه هوای آب دارم

### جواب پدر

پدر گفتش امل چون غالب آمد  
از آنی آب حیوان را خریدار  
اگر يك ذره نور صدق هستت

۳۸۴۵

دلت عمر ابد را طالب آمد  
که جانت را امل آمد پدیدار  
امل باید که گردد زیر دستت



# ۱- حکایت اسکندر و حکیم

رسید اسکندر رومی بجائی  
 که تا چیزی ز حکمت یاد گیرد  
 رعت علم است اگر شاه جهانی  
 بدو گفتند اینجا هست مردی  
 گروهی مردمش دیوانه خوانند  
 وطنکه بر در دروازه دارد  
 سکندر کس فرستاد و بخواندش  
 بدو گفتا رسول شه که بر خیز  
 اجابت کن و گر بر تو گرانست  
 زبان بگشاد آن مرد یگانه  
 که آن کس را که شامت بنده اوست  
 شهت از بندگان بنده ما است  
 رسول آمد بداد از مرد پیغام  
 پس آنکه گفت یا دیوانه مردیست  
 چو من هم بنده ام حق را و هم دوست  
 نیارد خواند نه شاه و نه درویش  
 بر او رفت و کرد آنکه سلامش  
 شهنش گفتا چرا گر کار دانی  
 جوابش داد مرد و گفت ای شاه  
 که تا بر آب حیوان دست یابی  
 کنون این را امل خوانند ای شاه  
 بهم آورده ای صد دست لشگر  
 کنون این حرص باشد گر بدانی  
 چو حرص است و امل افکنده من

۳۸۵۰

۳۸۵۵

۳۸۶۰

۳۸۶۵

۳۸۷۰

طلب میکرد از آنجا آشنائی  
 ز شاگردی یکی استاد گیرد  
 چو ذوالقرنین گردی گربدانی  
 که در دین نیست او را هم نبردی  
 گروهی کامل و فرزانه خوانند  
 به عزلت در جهان آوازه دارد  
 کسی کانجا شد القصه براندش  
 ملک میخواندت منشین و مستیز  
 که ذو القرنین سلطان جهانست  
 که من آزادم از شاه زمانه  
 خداوندش منم کی دارمش دوست  
 نیاید پیش او رفتن مرا راست  
 به خشم آمد از او شاه نکو نام  
 و یا از گمرهی بیگانه مردیست  
 که گوید حق تعالی بنده اوست  
 مرا از بندگان بنده خویش  
 جوابی داد در خورد مقامش  
 مرا از بندگان بنده خوانی  
 بنزیر پای کردی عالمی راه  
 نمیری زندگی پیوست یابی  
 ترا چون بندگان افکنده در راه  
 که تا مالک شوی بر هفت کشور  
 که او را بنده بسته میانی  
 خداوند تو آمد بنده من



چو از حرص وامل دل زنده باشی  
امل چون شاخ زد جاوید امان خواست  
ولی حرصت جهان میخواست از تو  
کسی کو طالب جان و جهانست  
چو بر جان و جهان خویش لرزی  
جهان جان ترا بس جاودانی  
ز دو چشم سکندر خون روان شد  
سکندر گفت او دیوانه ای نیست  
بسی راحت از او آمد بروحم  
ز بیم مرگی آب زندگانی  
چه پرسی قصه سد سکندر  
وجود تو ترا سدی است در پیش  
توئی درسد خود یا جوج و مأجوج  
تو گر برگیری از پیش این تتق را  
اگر آزاد کردی گردن خویش  
و گر نه صد هزاران پرده بینی  
و گر خواهی کز آتش بگذری تو  
و گر موئی خیانت کرده باشی  
چو بر آتش گذشتن عین راهست  
ترا گر حق محابا می نکردی  
نگونساری مردم از محابا است  
ترا چندین بلا در پیش آخر  
جهانی خصم گرد آورده ای تو

به پیش بنده من بنده باشی  
ز تو آب حیات از بهر آن خواست  
سپه چندین از آن میخواست از تو  
اگر جان و جهانش نیست زانست  
بر جان و جهان پس هیچ ارزی  
تو چه در بند این جان و جهانی  
دلش میگفت از این غم خون توان شد  
که عاقل تر از او فرزانه ای نیست  
تمامست از سفر این يك فتوح  
سکندر جست و مرد اندر جوانی  
توئی هم سد خویش از خویش بگذر  
تو پیوسته در آن سد مانده باخویش  
که طوق گردنت بندیست چون عوج  
چو عوج ابن عنق طوق عنق را  
برستی زین همه خون خوردن خویش  
درون پرده جانی مرده بینی  
بآتش گاه دنیا ننگری تو  
بکوهی آتشین در پرده باشی  
چه پرسی گر سیاوش بیگناه است  
سگ نفست تقاضا می نکردی  
محابا گر نبودی کژ شدی راست  
چه میخواستی بگو از خویش آخر  
بترس از مرگ کاخر مرده ای تو

## ۲- حکایت رسوائی خلق در روز قیامت

که گر رسوا شود خلق قیامت  
که يك تن برهد از چندین مظالم

یکی گفتست از اهل سلامت  
عجب نبود عجب این است دائم



### ۳- حکایت طاووس

۳۹۰۰ مگر شد آشکارا قحط سالی  
سراسیمه جهانی خلق محبوس  
که باران می نیاید آشکارا  
پس آنکه گفت طاووس ای عزیزان  
شمارا گرچه جز باران طلب نیست  
عجب اینست کز چندین گنهگار  
اگر چه میغ ترك آسمان کرد  
که نشکافد زمین از شومی ما  
تو پنداری که از مردان راهی  
چو پندار تو بر گیرند از پیش

به پیش خلق آمد تنگ حالی  
شدند از بهر باران پیش طاووس  
دعائی کن ز حق در خواه ما را  
نگردد ابر بر بیهوده ریزان  
اگر باران نمیبارد عجب نیست  
نبارد سنگ بر مردم بیکبار  
تعجب گر کنی زان میتوان کرد  
خورد ما را ز نا معلومی ما  
کدامین مرد سرگردان راهی  
سگی مرده سگی برخیزد از خویش

### ۴- حکایت پیغمبر در شب معراج

۳۹۱۰ پیغمبر در شب معراج ناگاه  
ملایك گرد آن استاده خیلی  
پیغمبر گفت ای پاكان بیکبار  
ز غیب الغیب چون فرمان بدادند  
۳۹۱۵ کز آن گه باز کین گردون خمیدست  
از آن گه باز میگریم از آن گاه  
چنان دانند و در باری نباشند  
ندانند وز پنداری که دارند  
بدین نقدی که تو داری و دانی  
اگر بودی غم دینت زمانی  
۳۹۲۰ بکن کاری که اینجا مرد کاری

یکی دریای اعظم دید در راه  
گشاده هر یکی از دیده سیلی  
چرا گریید پیوسته چنین زار  
زبان در پیش پیغمبر گشادند  
خدا از نور ما را آفریدست  
ز قوم امتت کایشان در این راه  
که در کارند و در کاری نباشند  
در آن پندار عمری میگذارند  
چگونه میکنی بازارگانی  
نبودی هر دمت در دین زیانی  
که آنجا چون روی در زیر باری



دریغا سود بسیارت زیان شد  
دریغا عمر خود بر باد دادی  
دگر از حق چه خواهی زندگانی  
کسی کو قدر يك دم<sup>۱</sup> عمر نشناخت  
مده بر باد عمرت رایگانی  
چنین عمری که گر خواهی زمانی

که راحت محو گشت و کاروان شد  
نه نیکو عمر خود را داد دادی  
که قدر این قدر هم می ندانی  
۳۹۳۵ بگنجی عمر نتواند سر افراخت  
که بر بادست عمر ای زندگانی  
کسی نفروشدت يك دم بجانی

## ۵ - حکایت مرد حریص و ملك الموت

حریصی در میان رنج و تیمار  
بروز و شب زیادت بود کارش  
فزون از صد هزارش بود املاك  
فزون از صد هزار دیگرش بود  
چو مال خویش از حد بیش میدید  
بدل گفتا که بنشین و همه سال<sup>۲</sup>  
چو شد این مال خرج خورد و پوشم  
چو خوش بنشست تازر میخورد خوش  
چو با خود کرد این اندیشه ناگاه  
چو عزرائیل را نزدیک دید او  
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز  
کنون بنشسته ام تا بهره گیرم  
کجا میگشت عزرائیل از او باز  
بزاری مرد گفتا گر چنانست  
کنون دینار من سیصد هزار است  
سه روزم مهل ده بر من ببخشای  
کجا بشنود عزرائیل این راز

بسی جان کند و در کوشید بسیار  
۳۹۳۰ که تا دینار شد سیصد هزارش  
فزون از صد هزارش نقد در خاک  
که آن بر مردمان کشورش بود  
سرای خویش و مال خویش میدید  
بخور خوش تا از آن پس چون شود حال  
۳۹۳۵ اگر باید دگر آنگاه کوشم  
بشادی نفس را میپرورد خوش  
در آمد زود عزرائیل جان خواه  
جهان بر چشم خود تاريك دید او  
که عمری صرف کردم در تك و تاز  
۳۹۴۰ روا داری که من بی بهره میرم  
همی جان بر گرفتن کرد آغاز  
که ناچار این زمانت قصد جانست  
دهم یکصد هزارت گر بکار است  
وزان پس پیش گیر آنچت بود رای  
۳۹۴۵ کشیدش عاقبت چون شمع در گاز



دگر ره مرد گفتا دادم اقرار  
دوروزم مهل ده چون هست این سهل  
مگر میداد هم سیصد هزاری  
بزاری گفت بسیار و شنید او  
باخر گفت میخوامم امانی  
امانش داد چندانی که يك حرف  
که هان ای خلق عمر و روزگاری  
که تا يك ساعتی دادم خریدن  
چنین عمری شما گر میتوانید  
که گر از دست شد چون تیر از شست  
کسی گر در چنین عمری زیان کرد

۳۹۵۰

۳۹۵۵

ترا دو صد هزار از نقد دینار  
نداد القصه عزرائیل هم مهل  
که تا مهلش دهد يك روز باری  
نبودش مهل مقصودی ندید او  
که تا يك حرف بنویسم زمانی  
نوشت از خون چشم خود بشنگرف  
که میدادم بها سیصد هزاری  
نبودم هیچ مقصود از چرخیدن  
نکو دارید و قدر آن بدانید  
نه بفروشنند و نه هرگز دهد دست  
در آن عالم تدارك چون توان کرد<sup>۱</sup>

## ۶- حکایت کشته شدن پسر مرزبان

حکیمی بود کامل مرزبان نام  
پسر بودش یکی چون آفتابی  
سفیهی کشت ناگاه آن پسر را  
مگر آن مرزبان را گفت خاصی  
جوابی داد او را مرزبان زود  
که من شرکت کنم با او در آن کار  
نه آن بد فعل کاری بس نکو کرد  
بدو گفتند پس بستان دیت را  
نمی یارم پسر را بابها کرد  
گر از خون پسر خوردن روا نیست  
ز خون خویش آن کس خورده باشد

۳۹۶۰

۳۹۶۵

که نوشروان از او بودیش آرام  
بهر علمی دلش را فتح بابی  
بخست از درد جان آن پدر را  
که باید کرد آن سگ را قصاصی  
که الحق نیست خونریزی چنان سود  
بریزم زنده ای را خون چنان زار  
که می باید مرا هم کار او کرد  
نگیرم گفت هرگز آن دیت را<sup>۲</sup>  
که خون خوردن بود از خون بها خورد  
چرا پس خون خود خوردن خطانیست  
که عمر خویش ضایع کرده باشد

۱- بجای این مصرع : بفقلت عمر شیرین را زیان کرد

۲- بجای این مصرع :

نخوامم گفت کردن این نیت را .



ترا از عمر باقی يك دو هفته است  
گرفتم توبه کردی يك دو هفته  
دگر آنچست که بهتر بود رفتست  
چه سازی چاره آن عمر رفته ۳۹۷۰

## ۷- موعظه

چنین گفتست آن داندۀ پاک  
چنان در پاک بازی سر بر افراخت  
گرفتم توبه کرد و نیز نشکست  
بتوبه گر چه در پیش صف آید  
عزیرا هر دمی کز دل بر آری  
چو چشمی دان که می در بازی آنرا  
مده از دست چیزی را که از عز  
که هر کو در مقامر خانه خاک  
که هر چش بود بایک دیده در باخت  
نه بر بیهوده چشمی داد از دست  
ولی چشم شده کی با کف آید ۳۹۷۵  
که آن در ذکر حق حاصل نداری<sup>۱</sup>  
تدارك کی توان کرد این زیان را  
نیاید نیز با دست تو هرگز

## ۸- حکایت بوذرجمهر

چو از بوذرجمهر افتاد درخشم  
معمائی فرستادند از روم  
خراجش میفرستیم و و گر نه  
حکیمان را بهم بنشانند کسری  
همه گفتند این راز سپهر است  
برون از وی کسی نشناسد این راز  
حکیم رانده را نوشیروان خواند  
حکایت کرد حالی آن معماش  
حکمیش گفت يك حمام خواهم  
تنم چون اعتدالی یافت یخ خواه  
که گر چه چشم من تیره است اما  
دل کسری کشیدش میل در چشم  
که گر کسری کند این راز معلوم  
جفا یابد ز ما چیزی دگر نه  
کسی زیشان نشد آگاه معنی  
چنین کار از پی بوذرجمهر است  
بپرسید این معما را از او باز ۳۹۸۵  
بدان خواری عزیزش همچو جان خواند<sup>۲</sup>  
که جز تو کس نیارد کرد پیداش  
در او يك ساعتی آرام خواهم  
به یخ بر من نویس این راز آنگاه  
بدین حیلست بگویم این معما ۳۹۹۰

۱- بجای این مصرع : که آن بی ذکر حق ضایع گذاری

۲- همچو جان خواند کرد و بنشانند



چنان کردند القصه که او گفت  
بغایت شادمان شد زان دل شاه  
حکیمش گفت چون آن روی دیدی  
کنون آن خواهم از تو ای سرافراز  
شهرش گفتا که من این کی توانم  
حکیمش گفت ای شاه سرافراز  
مکن تندی ز کس چیزی ستان تو  
چرا می بستدی چیزی که از عز  
ترا هم هر نفس دری عزیز است  
مده بر باد این گوهر بپازی  
تو میباید که هر دم پیش آئی  
بنفشه نیستی نرگس نبودی  
همه چون رعد بانگ بی درنگی  
ترا از تو هزاران پرده در پیش  
تو بیخویشی اگر با خویش آئی  
نخواهندت بخود هرگز رها کرد  
اگر روزی دو زینجا دور مانی  
یقین میدان که چون آن آشنائی

۳۹۹۵

۴۰۰۰

۴۰۰۵

که تا گفت آن معما و نکو گفت  
بدو گفتا که از من حاجتی خواه  
که کورم کردی و میلم کشیدی  
که بس سرگشته ام چشمم دهی باز  
تو خود دانی که من این می ندانم  
چو نتوانی که چشم من دهی باز  
که گر خواهی توانی دادش آن تو  
عوض نتوانی آنرا داد هرگز  
وزاین درت گرامی تر چه چیز است  
که گر خواهی که باز آری چه سازی  
تو هر دم تا به کی با خویش آئی  
چو این و آن چرا کور و کبودی  
همه چون برج عقرب کوژ ولنگی  
چگونه رهبری یک ذره درخویش  
ز خیل پس روان در پیش آئی  
ترا بس عمر میباید قضا کرد  
چرا بیگانه و مهجور مانی  
پدید آید نماند این جدائی

## ۹- حکایت مرغ کوه پایه

یکی مرغی است اندر کوهپایه  
بحد شام باشد جای او را  
چو بنهد بیضه در چل روز بسیار  
یکی بیگانه مرغی آید از راه  
چنان آن بیضه در زیر پر آرد  
چنانشان پرورد آن دایه پیوست

۴۰۱۰

۴۰۱۵

که در سالی نهد چل روز خایه  
بسوی بیضه نبود رای او را  
شود از چشم مردم نا پدیدار  
نشیند بر سر بیضه پس آنگاه  
که تا روزی از و بچه بر آرد  
که ندهد هیچ کس را آنقدر دست



چو جوق بچه او پر بر آرند  
در آید زود مادرشان بیرواز  
کند بانگی عجب از دور ناگاه  
چو بنیوشند بانگ مادر ایشان  
بسوی مادر خود باز گردند  
اگر روزی دوسه ابلیس مغرور  
که چون گردد خطاب حق پدیدار  
چنان شو تو که گر آید اجل پیش  
اگر پیش از اجل مرگیت باشد  
چراغی در بیابانست جانت  
چو این مشکاة خیزد از بیابان  
عجایت در دلت بیش از شما راست  
به نو هر دم تو در دین پیش می آی  
که در هر بیخودی و در خودی تو  
که تا آن هر بدی را در ره راز  
به هر چت او دهد دلشاد میباش  
از آنجا هر چه آید باز ندهی

بیك ره روی در يك دیگر آرند  
نشیند بر سر کوهی سر افراز  
که آن خیل بچه گردند آگاه  
شوند از مرغ بیگانه پریشان  
وزان مرغ دگر ممتاز گردند  
گرفتت زیر پر هستی تو معذور  
بسوی حق شوی ز ابلیس بیزار  
تنت مانده بود جان رفته از پیش  
ز مرگت جاودان برگیت باشد  
که مشکاة تن آمد سد آنت  
شود جاوید چون خورشید تابان  
تو تا اگاه شوی بسیار کار است  
ز خود می شو همی با خویش می آی  
کنی از پس جهانی پر بدی تو  
جهانی نیکوئی یا بی عوض باز  
و گر ندهد خوش و آزاد میباش  
و گر بد آیدت آواز ندهی.

## ۱۰- حکایت بهلول

چو غالب گشت بر بهلول سودا  
نشست وشاد میخورد آن یکی گفت  
که حق چون این طعام این زمان داد  
ترا هرچ او دهد راضی بدان باش  
که هر حکمت که از ایشان روانست

زبیده داد بریانی و حلواش  
که می ندهی کسی را اوبر آشفقت  
چگونه این زمان با او توان داد  
و گر دستت دهد هم داستان باش  
تو شناسی و در خورد تو آنست



## ۱۱- حکایت موسی

۴۰۴۰ مگر پرسید موسی از خداوند  
ز خلقان کیست دشمن گیر یادوست  
خدا گفت ای رهین نعمت ما  
کسی کز قسمت ما در نفیر است  
که ای داننده بی مثل و مانند  
که هم محتاج وهم درویش تراوست  
کسی کو سر کشد از قسمت ما  
اگر روز است و گر شب در زحیر است

## ۱۲- حکایت پند کسری

۴۰۴۵ چنین گفتست کسری باربد را  
حسد بیرون کن از دل شاد گشتی  
که بی اندوه گر خواهی تو خود را  
ز حق راضی شو و آزاد گشتی

## ۱۳- حکایت مناجات بزرگی با خداوند

۴۰۵۰ سحر گاهی بزرگی در مناجات  
من از تو راضیم هم روز و هم شب  
چنین گفت او که آوازی شنیدم  
که گر خود بوده ای راضی ز ما تو  
اگر راضی شدی از ما تو مجنون  
کسی کو در رضا عین کمالست  
اگر تو راضی ای ار ما چه جوئی  
۴۰۵۵ رضا ده صبر کن بنشین و مخروش  
زمانی در تمنای محالی  
سخن می نشنوی يك ذره آخر  
زبان بگشاد و گفت ای قائم الذات  
تو از من نیز راضی باش یارب  
که در دعوی ترا کذاب دیدم  
ز ما کی جستنی هرگز رضا تو  
رضای ما چرا جستی تو اکنون  
چو راضیست او رضا جستن محالست  
و گر نه خویش را راضی چه گوئی  
چه سودا میپزی مستیز و کم جوش  
زمانی در جوال صد خیالی  
که گشتی از محالی غره آخر

## ۱۴- حکایت شعبی

چنین گفتست شعبی مرد درگاه  
که شخصی صعوه ای بگرفت در راه

۱- در بعضی نسخه ها اینجا يك بیت اضافی هست :  
کسی کو را به حکم ما رضا نیست  
از او درویش تر يك مبتلا نیست



بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی  
گرم آزاد گردانی ز بندت  
یکی در دست تو گویم ولیکن  
سوم چون جای تیغ کوه جویم  
بصعوه گفت بر گو اولین راز  
که هرچ از دست شد گر هست جانی  
رها کردش به قول خویش از دست  
دوم گفتا محالی گر شنیدی  
بگفت این و روان شد تا سر کوه  
دروم بود دو گوهر قوی حال  
اگر کشتی مرا گوهر ترا بود  
دل آن مرد خونین شد ز غیرت  
بصعوه گفت باری آن سوم حرف  
بدو گفتا نداری ذره ای هوش  
چوزان دو حرف نشنیدی یکی راست  
ترا گفتم مخور بر رفته حسرت  
تو بر رفته بسی اندوه خوردی  
دو مثقال نباشد گوشت امروز  
چگونه نقد باشد در درونم  
بگفت این و پیرید از سر کوه  
کسی کو از محال اندیشه دارد  
قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی  
که هر کو نه بحکم حق قدم زد

وز این ساق و سرو گردن چه خواهی  
در آموزم سه پند سودمندت  
دوم چون بر پرم بر شاخ ایمن  
ز تیغ کوه آن با تو بگویم  
زبان بگشاد و کرد آن صعوه آغاز  
۴۰۶۵ برو حسرت مخور هرگز زمانی  
که تا شد پر زان بر شاخ و بنشست  
مکن باور چو آن ظاهر ندیدی  
بدو گفت ای ز بدبختی در اندوه  
که هر يك داشت وزن بیست مثقال  
۴۰۷۰ مرا از دست دادی و خطا بود  
گرفت انگشت در دندان ز حیرت  
بگو چون گشت بحر حسرتم ژرف  
که شد دو حرف پیشینت فراموش  
سوم را از چه باید کرد درخواست  
۴۰۷۵ مکن باور محال ای پاك سیرت  
محالی گفتمت تصدیق کردی  
چهل مثقال دو در شب افروز  
ترا دیوانه میآید کنونم  
بماند آن مرد در افسوس و اندوه  
۴۰۸۰ شبانروزی تحیر پیشه دارد  
بفرمان رو بفرمان کن نگاهی  
چو شمع از سر بر آمد تا که دم زد

## ۱۵- حکایت زنبور و مور

یکی زنبور میآمد ز خانه      بغایت بی قرار و شادمانه



۴۰۸۵ مگر موری چنان دلشاد دیدش  
بدو گفتا چرا شادی چنین تو  
جوابش داد آن زنبور کای مور  
که هر جایی که باید می‌نشینم  
بکام خویش می‌گردم جهانی  
۴۰۹۰ بگفت این پاسخ و چون تیر پرتاب  
مگر از گوشت آنجا نیمه‌ای بود  
همی زد از قضا قصاب ساطور  
بخاک افتاد حالی تا خبر داشت  
بزاری میکشیدش خوار در راه  
۴۰۹۵ که هر کو آن خورد کورا بود رای  
همی آنچش نباید دید ناکام  
کسی کو بر مراد خود کند زیست  
چو گام از حد خود بیرون نهادی  
قدم بر حد خود باید نهادن  
۴۱۰۰ غرور و کبر کم باید گرفتن  
چو يك جو خلق را آن زور بازوست  
کم آزاری گزین و برد باری

ز حکم بندگی آزاد دیدش  
که از شادی نگنجی در زمین تو  
چرا نبود ز شادی در دلم شور  
وز آن خوردی که خواهم می‌گزینم  
چرا اندوهگین باشم زمانی  
روان شد تا یکی دکان قصاب  
در آن زنبور در زد نیش رازود<sup>۱</sup>  
ز زخم او دو نیمه گشت زنبور  
در آمد مور از او يك نیمه برداشت  
زبان بر داشته میگفت آنگاه  
نشیند بر مراد خود همه جای  
همه همچون تو آن بیند سرانجام  
چو تو میرد بین تا آخرت چیست  
بنادانی قدم در خون نهادی  
بفرمان گام میباید گشادن<sup>۲</sup>  
ره خلق و کرم باید گرفتن  
که وزن کوه قافش در ترازوست  
کز این نزدیک تر راهی نداری

## ۱۶- حکایت پیغمبر و کنیز حبشی

۴۱۰۵ چنین نقلست از سلمان که يك روز  
یکی حبشی کنیزك روی چون نیل  
ردای مصطفی بگرفت ناگاه  
مهمی دارم و اکنون توان کرد

نشسته بود صدر عالم افروز  
در آمد از در مسجد به تعجیل  
که با من نه زمانی پای در راه  
ندارم خواجه اینجا چون توان کرد

۱- بجای این بیت :

فرو برد از سر رغبت دراو نیش

نهاد دید يك مسلوخ در پیش

۲- بجای این مصرع : بفرمان خرد باید نهادن



توئی هر بی کسی را یار امروز  
سخن میگفت و گرم آنگاه میرفت  
پیمبر دم نزد با او روان شد  
ز خلق خود نپرسیدش پیمبر  
خوشی میرفت با او چون خموشی  
زبان بگشاد و گفت ای سید امروز  
من اکنون رشته‌ام این پشم اندک  
پیمبر بستند و گندم خریدش  
ببرد آن تا وثاق آن کنیزک  
که یارب گر در این کار پرستار  
بفضل خود در این کار و در این رای  
برای بنده‌ای گندم کشیده  
بصد خجالت زبان با حق گشاده  
جوانمردا کرم بنگر وفا بین  
در این موضع زجان و تن چه خیزد

منم بی کسی فتاده کار امروز  
ردایش میکشید و راه میرفت  
وز او نشتند ردا و همچنان شد  
کز اینجا تا کجایم با تو رهبر  
که تا بردش بر گندم فروشی  
ز گرسنگی دلی دارم همه سوز  
بده وز بهر من گندم خر اینک  
بر آورد و بدوش اندر کشیدش  
بقبله کرد پس روی مبارک  
مقصر آمدم نا کرده انگار  
اگر تقصیر کردم عفو فرمای  
ز خلق و حلم حمالی گزیده  
برای عذر بر پای ایستاده  
نظر بگشای و خلق مصطفی بین  
ز رعنایان تر دامن چه خیزد

۴۱۱۰

۴۱۱۵

۴۱۲۰

## ۱۷- حکایت فضل ربیع

یکی پیری مشوش روزگاری  
ز شرم و خجالت و درویشی خویش  
سنان تیز بود اندر عصایش  
روان شد خون ز پای فضل حالی  
نزد دم تا سخن جمله بیان کرد  
چوپیر از پیش او خوشدل روان شد  
بزرگی گفت آخر ای خداوند  
یکی فرتوت پایت خسته کرده  
چو از پای تو آخر خون روان شد

بر فضل ربیع آمد بکاری  
ز عجز و پیری و بیخویشی خویش  
نهاد آن بیخبر بر پشت پایش  
برآمد سرخ و زرد آن صدر عالی  
بلطفی قصه زو بستند نشان کرد  
ز زخمش فضل آنجا نا توان شد  
چرا بودی بدرد پای خورسند  
تو گشته مستمع لب بسته کرده  
توان گفتن که از پس میتوان شد

۴۱۲۵

۴۱۳۰



چنین گفت او که ترسیدم که آن پیر  
ز جرم خویشتن در قهر ماند  
ز بار فقر چندان خواری او را  
زهی مهر و وفا و برد باری  
چنین فضلی که صد فصل ربیعست  
تو مردی نا جوانمردی شب و روز  
مجوی ای خاک چون آتش بلندی  
اگر آن پیشگه میبایدت زود

۴۱۳۵

۴۱۴۰

خجل گردد خورد زان کار تشویر  
ز حاجت خواستن بی بهر ماند  
روا نبود چنین سرباری او را  
وفا داری نگر گر چشم داری  
ز فضل حق نه از فضل ربیعست  
اگر مردی جوانمردی در آموز  
چو تو خاکی مشو آتش به تندی  
در این ره خاک ره میبایدت بود

### ۱۸ - حکایت بهلول

یکی میرفت در بغداد بر رخس  
پس و پیشش بسی سرهنگ میشد  
ز هر سوئی خروش طر قوا بود  
مگر بهلول مشتی خاک برداشت  
که چندین کبر از خاکی روا نیست  
بجستی تربیت از اهل بازار  
چو مطلوب کسی مردار باشد

۴۱۴۵

تو گفתי بود در دعوی جهان بخش  
بمردم بر از او ره تنگ میشد  
که بردا برد او از چار سو بود  
بشد و ان خفیه در پیش نظر داشت  
که گز فرعون شد خواجه خدانیست  
همه بنهاد دامن از بهر مردار  
کجا با سر قدسش کار باشد

### ۱۹ - حکایت دیوانه و رعنایان

بره در بود مجنونی نشسته  
مگر آن قوم دنیا دار بودند  
ز رعنائی و کبر و نخوت و جاه  
چو آن دیوانه بی خان و بی مان  
کشید از تنگ سر در جیب آنگاه

۴۱۵۰

که میرفتند قومی يك دورسته  
که غرق جامه و دستار بودند  
چو کبکان میخرامیدند در راه  
بدید آن خیل خود بین را خرامان  
که تازان غافلان خالی شد آن راه

۱- بجای این بیت :

گروهی مار طبع مردم آزار  
بمردار آنچنان معشوق و مشغول

همه بنهاد دامن از بهر مردار  
که غافل گشته از معقول و مقبول



- چو بگذشتند سر بر کرد از جیب  
چرا چون روی رعنایان بدیدی  
چنین گفت او که سر را در کشیدم  
بترسیدم که بر باید مرا باد  
همی چون کند رعنایان شنیدم  
چوهفت اعضاء رعنائی گرفته است  
کسانی کین صفت از خویش بردند
- ۴۱۵۵ یکی پرسید از او کای مرد بی عیب  
شدی آشفته و سر در کشیدی  
ز بس باد بروت آنجا که دیدم  
چو بگذشتند سر بر کردم آزاد  
شدم بی طاقت و سر در کشیدم  
۴۱۶۰ جهانی از تو رسوائی گرفته است<sup>۱</sup>  
بدنیا کار عقبی پیش بردند<sup>۲</sup>

### مقاله چهاردهم

- پسر گفتش اگر آب حیاتم  
نباید کم از آنم هیچ کاری  
گر از عین الحیاتم نیست روزی
- نخواهد داد از مردن نجاتم  
که بشناسم که چیست آن آب باری  
بود از علم آنم دلفروزی
- ۴۱۶۵

### جواب پدر

پدر بگشاد راهش در هدایت      به پیش او فرو گفت این حکایت

### ۱- حکایت اسکندر و مرگ او

- سکندر در کتابی دید يك روز  
کسی کز وی خورد خورشید گردد  
دگر طبلی است با او سرمه دانی  
شنیدم من از استاد مدرس
- ۴۱۷۰ که هست آب حیات آبی دل افروز  
بقای عمر او جاوید گردد  
که هر دو هست کار خرده دانی<sup>۳</sup>  
که هست آن سرمه دان و طبل هر مس

۱- اینجا در يك نسخه يك بیت اضافی هست :

و گر نه تا ابد مهجور گشتی

برستی زین صفت گرددور گشتی

۲- در چندین نسخه مقاله سیزدهم اینجا تمام نمیشود بلکه سیزده حکایت دیگر در دنبال آن

میآید که در این نسخه به پیروی از بیشتر نسخه ها در آخر مقاله چهاردهم آورده شده و آن از حکایت

شماره ۱۲ ( حکایت محمد عیسی و دیوانه ) تا آخر مقاله چهاردهم است . ۳- بجای این

مصرع : کز او روشن شود کار جهانی



بر آن طبل از زدی دستی گشادی  
 ز ماهی تا بساق عرش دیدی  
 که او را گردد این سه آرزو راست  
 که تا روزی رسید آخر بکوهی  
 پس از ده روز و ده شب خانه‌ای یافت  
 در او آن طبل بود و سرمه‌دان بود  
 که عرش و فرش در حالش عیان شد  
 مگر زد دست بر طبل نهاده  
 خجل شد طبل بدرید از سر ناز  
 دریده ماند آن طبل معما  
 بهندستان و تاریکی چو کیوان  
 که این قعه شنودستی تو صد بار  
 بمانده هم سپه حیران و هم شاه  
 که دروی خیره شد آن مرد مبهوت  
 که میرفتند هر يك از دگر سوی  
 برای عجز<sup>۱</sup> او گشت آشکاره  
 برای خیل مورانست سوزان  
 شوند از جایگاه خویش آگاه  
 که موران راست آن یاقوت رهبر<sup>۲</sup>  
 دلش را هر نفس حالی دگرگون  
 که تا آخر بخاک بابل آمد  
 که وقت مرگ برگزیدش از راه  
 ز آهن بستری زیرش افتاده  
 ز زر سرخ آن را آسمانه  
 ز درد آن فرود آمد بصحرا

کس از قولنج سختش اوفتادی  
 کسی زان سرمه گرمیلی کشیدی  
 ۴۱۷۵ سکندر را بغایت آرزو خاست  
 جهان میگشت با خیل و گروهی  
 نشانی داشت آنجا کوه بشکافت  
 درش بگشاد و طاقی در میان بود  
 کشید آن سرمه و چشمش چنان شد  
 ۴۱۸۰ امیری بود پیشش ایستاده  
 رها شد زو مگر بادی با آواز  
 سکندر گر چه خامش گشت اما  
 شد القصه برای آب حیوان  
 چرا با تو کنم این قصه تکرار  
 ۴۱۸۵ چو شد عاجز در آن تاریکی راه  
 پدید آمد قوی يك پاره یا قوت  
 هزاران مور را میدید هر سوی  
 چنین پنداشت کان یا قوت پاره  
 خطاب آمد که این شمع فروزان  
 ۴۱۹۰ که تا بر نور آن موران گمراه  
 تعجب کرد از آن حالت سکندر  
 ز تاریکی برون آمد جگر خون  
 بجای منزلی دو منزل آمد  
 نوشته داشت اسکندر که آنگاه  
 ۴۱۹۵ بود از جوشنش بالین نهاده  
 بود از مردمان دیوار خانه  
 بیابل آمدش قولنج پیدا

۱- عجز - عز  
 ۲- بجای این بیت :  
 مگر نومید گشت آنجا سکندر

که چون شد بهرموری سنگ کوهر



نبود آن صبر چندانی بر اهاش  
 یکی زیبا زره زیرش گشادند  
 در استادند خلقی گرد او در  
 سکندر خویشتن را چون چنان دید  
 بسی بگریست اما سود کی داشت  
 ز شاگردان افلاطون حکیمی  
 نشست و گفت مر شاه جهانرا  
 چو تو بردست نا اهلان نهادی  
 اگر آنرا بکس ننمودئی تو  
 ندانستی که کار پاک دینان  
 از آن بر باد دادی عالمی تو  
 بدان طالع که گشت آن طبل ظاهر  
 چو قدر آنقدر نشناختی تو  
 اگر آن همچو جان بودی عزیزت  
 و لیکن غم مخورد و حرف بنیوش  
 چنین ملکی و چندینی سیاست  
 چنین ملکی که کردی تودراوزیست  
 چنین ملکی چرا بنیاد باشد  
 مخور زین غم مرو از دست بیرون  
 دگر آن آب حیوان را که جستی  
 تفکر کن مده خود را بسی پیچ  
 اگر بنمایدت آن علم صورت  
 ترا این علم حق دادست بسیار  
 چو بشنید این سخن از اوستاد او  
 مخور غم ای پسر تو نیز بسیار

۴۲۰۰ که کس بر پای کردی بارگاهش  
 و زان زیبا زره بالینش دادند<sup>۱</sup>  
 سپر بستند در هم جمله از زر  
 در آن قوانج مرگت خود عیان دید  
 که مرگ بی محابا را ز پی داشت  
 که ذوالقرنین را بودی ندیمی  
 که آن طبلی که هرمس ساخت آنرا  
 بدست اینچنین علت افتادی  
 بدین غم مبتلا کی بودئی تو  
 نباید برد پیش کوثر بینان  
 که قدر آن ندانستی دمی تو  
 کجا آن وقت گردد نیز حاضر  
 ز چشم خویش دور انداختی تو  
 رسیدی شربتی زان چشمه نیزت  
 که به از آب حیوان گر کنی گوش  
 همه موقوف بادیت از نجاست  
 بین تا این زمان بنیاد بر چیست  
 ۴۲۱۵ که گر باشد و گر نه باد باشد  
 که بادی میرود از پست بیرون  
 اگرچه این زمان زان دست شستی  
 که آن علم رزین<sup>۲</sup> است و دگر هیچ  
 بود آن آب حیوان بی کدورت  
 ۴۲۲۰ چو دانستی بمیر آزاد و هشیار  
 دلش خوش شد بشادی جان بداد او<sup>۳</sup>  
 که هست آن آب علم و کشف اسرار

۱- بجای این مصرع : سرش آنکاه برزانو نهادند

۳- اینجا در يك نسخه این بیت اضافی هست :

شد از آلایش حرص و حسد پاک

تنش در خاک رفت و جان بافلاک



دلت کونین را بیننده گردد  
ترا شرم است آب زندگانی  
در آن بینش بجز شیطان نباشی  
همه نور تو ظلمانی نماید

اگر بر جان تو تابنده گردد  
اگر تو راه علم و عین دانی  
اگر تو راه دان آن نباشی  
کرامات تو شیطانی نماید

۴۲۳۵

## ۲- حکایت نمرود

در آب افتاد و باقی ماند يك زن  
بزراد القصة و از وی يك پسر ماند  
فرو افتاد در دریا نگویند  
پیای موجش از هر سوی میبرد  
که او طفلی است در حفظ آلهی  
که می باید رسانیدن بجائیش  
چه شخص است این میان موج و ماهی<sup>۱</sup>  
چو وقت آید شوید آگه بهنگام  
بکف آورد غواصیش<sup>۲</sup> استاد  
بخون دل پروردش باعزاز  
مگر يك روز در راهی روان شد  
که در خاصیتش شد عقل مبهوت  
بيك ره عرش و کرسی دید و افلاك  
بگنج جمله عالم نظر کرد  
ز مه تا پشت ماهی پاك میدید  
چه بنده است اینچنین شایسته ادراك  
که نمرود است این شخص سرافراز  
برون آید بکین با ما بصد جنگ

یکی کشتی شکست و هفتصد تن  
زنی بر تخته‌ای آنجا مگر ماند  
چو بنهاد آن زن آشفته دل بار  
بر آن تخته بماند آن کودک خرد  
خطاب آمد بباد و موج و ماهی  
نگهدارید تا نرسد بلائیش  
همه روحانیان گفتند آلهی  
خطاب آمد کزین شوریده ایام  
چو آخر با کنار بحر افتاد  
بشیر مرغ و ماهی کرد دمساز  
چو بالا بر کشید و راه دان شد  
بره در سرمه دانی یافت یا قوت  
چو میلی در کشید از سرمه پاك  
چو میلی نیز در چشم دگر کرد  
هزاران گنج زیر خاك میدید  
ملایك جمله میگفتند ای پاك  
چنین آمد ز غیب الغیب آواز  
زند لاف خدائی و بصد رنگ

۴۲۳۰

۴۲۳۵

۴۲۴۰

۴۲۴۵

۱- در يك نسخه يك بیت اضافی هست :  
نبی یا ولی یا امیری است  
۲- غواصیش - صیادیش

پیای افتاده‌ای یا دستگیری است



بین تا چون پیروردش در این راه  
کسی را در دو عالم هر که خواهی  
بعلت جستنت مشغول بودن  
و گر در چار طبعی هیچ شک نیست  
بدین دریا در آی و سرنگون آی  
نه ای از چرخ برتر زو بیاموز  
همه کار جهان از ذره تا شمس  
شکست آورد گردون از مجره  
جهان را رخس گردونست در زین  
چو عالم را فنا نزدیک گردد  
نهند آن زین او دانی چگونه  
از آن بر عکس گردانند خورشید  
بر آرز از جان پر خون آه دلسوز  
سبت خوش باد زین شب خوش چه سودت  
اگر خواهی که باشی روز و شب شاد  
ولی تا تو توئی در خویش مانده  
تو میباید که بیخود گردی از شور  
که تا تو خویش را بر کار بینی

چگونه اوفکندش خوار ناگاه  
وقوفی نیست بر سر آلهی  
نخواهد بود جز معلول بودن  
که کثر طبع آمدی وز چار یک نیست  
هم از طبع و هم از علت بروی آی  
که او هم سرنگون آید شب و روز  
چه میپرسی کان لم تغن بالامس  
سبک نکند که گردی ذره ذره<sup>۱</sup>  
که خورشید است بروی زین زین  
چو شب خورشید او تاریک گردد  
بدین مرکب ز مغرب باژ گونه  
که آن زین می بگردانند<sup>۲</sup> جاوید  
که نه از شب خبر داری نه از روز  
که روز روشنی هرگز نبودت  
مکن تاتو توئی زین روز و شب یاد  
نخواهی بود جز دل ریش مانده  
شوی پاک از خودی وز کار خود دور  
اگر در خرقة ای زنار بینی

۴۲۵۰

۴۲۵۵

۴۲۶۰

### ۳- حکایت صدقه دادن بدرویشان

بزرگی گفت پرشوقست جانم  
که از من صدقه ای برسد بدرویش  
چو رفتست این دقیقه بر زبانش  
که تو باید که گر صاحب یقینی

۴۲۶۵ که شد عمری که من در بند آنم  
که آن صدقه نبیند کس کم و بیش  
چنین گفتست هاتف آن زمانش  
که آن صدقه که بخشیدی نبینی

۱- بجای این بیت :

ز گشت چرخ و خورشید مجره

۲- بگردانند - نگردانند

شوی در خاک تیره ذره ذره



دگر گوهر که خواهد بینمیش  
که خود را مرده و زنده<sup>۱</sup> بلائی  
که مردن بهترت زین زندگانی  
همه کم کاستی خویش بینی

چو آن صدقه نبینی تو کم و بیش  
تو همچون مرده ای بد مینمائی  
نخواهی زندگانی گر بدانی  
اگر تو بیش دان و بیش بینی

۴۴۷۰

#### ۴- حکایت لقمه حلال

حلالی میخورد قوت جهانی  
وز آنجا میخورد به زین که داند  
من آن دانم که از ننگم چنانم  
که تا خواهند از من جزیه ایشان  
بسی از خود سگی را بیش بینی  
که این يك دوزخ و آن يك بهشتست  
بسی سگ بسته آن نخ بماندست  
چو با خویشی نه ای جز<sup>۲</sup> نانمازی

رفیقی گفت با من کان فلانی  
که جزیه از جهودان میستاند  
بدو گفتم که من آن می ندانم  
که باید صد جهود بس پریشان  
تو گر کم کاستی خویش بینی  
وجودت با عدم در هم سرشتست  
اگر يك نخ از آن دوزخ بماندست  
اگر صد بار روزی غسل سازی

۴۴۷۵

۴۴۸۰

#### ۵- حکایت شیخ و پیر زن

ز پنداری و کاری پیش محراب  
دلی همچون الف با قد چون دال  
پلیدی میکنی دعوی پاکی  
برون آی ای جنب از پیش محراب<sup>۳</sup>  
و گر نه زاهدی باشی ز خامی  
که زاهد نا تمام و خشت خامست<sup>۴</sup>  
از آن در اشك و سوز خویش جمع است

نشسته بود روزی پیر اصحاب  
در آمد از در مسجد یکی زال  
بدو گفتا که در عین هلاکی  
بدین شیخی شدی مغرور اصحاب  
بسوز از عشق خود را ای گرامی  
ز زاهد پختگی جستن حرام است  
ز سوز و اشك عاشق همچو شمع است

۴۴۸۵

۱- مرده و زنده - زند و مرده  
۲- چو با خویشی نه ای جز - چو تو با خویش باشی

۳- دريك نسخه این بیت اضافی هست :

غرور جاه دیوانت سیه کرد

۴- بجای این مصرع : که زاهد همچو خشت پخته خام است



از آن باشد همه شب اشك و سوزش  
چو اشك و سوز و کشتن شد تمامش  
شود در پرده همدم همنفس را

۴۲۹۰ که خواهد بود کشتن نیز روزش  
بر آید کشته معشوق نامش  
نماند کار با او هیچ کس را

## ۶- حکایت عمر خطاب و جوان عاشق

بحربی رفت فاروق و ظفر یافت  
شهادت عرضه کردی گر شنیدی  
جوانی بود دل داده بمعشوق  
عمر گفتش باسلام آر اقرار  
دگر ره گفت ایمانت رهاوند  
بدینش خواندند آخر سوم بار  
عمر فرمود تا کشتند زارش  
چو پیش مصطفی آمد عمر باز  
پیمبر چون سخن بشنید از مرد  
دلت داد ای عمر آخر چنین کار  
چو غم کشتست عاشق وین خطا نیست  
ز حق کشتن نکو و ز تو چه زشتست  
اگر تو میکشی خود را نکو نیست

و زان کفار هر کس را که دریافت  
نکستی ورنه حالی سر بریدی  
۴۲۹۵ بیاوردند او را پیش فاروق  
چنین گفت او که هستم عاشق زار  
جوابش گفت عاشق این چه داند  
چو هر باری بعشق آورد اقرار  
۴۳۰۰ میان خاک افکندند خوارش  
پیمبر را کسی بر گفت این راز  
در آن فکرت عمر را گفت از درد  
که کشتی عاشقی را اینچنین زار  
دگر ره کشته را کشتن روا نیست  
۴۳۰۵ که این را دوزخ و آنرا بهشتست  
که این کشتن نکو جز کار او نیست

## ۷- حکایت درویش و آرزوی طوفان

یکی پرسید از آن گستاخ درگاه  
چنین گفت او که طوفانیم باید  
نماند از وجود خلق آثار  
که تا این خلق در پندار مشغول  
که چون پروای حق يكدم ندارند  
بدو گفتند اگر طوفان در آید

چه چیز است آرزوی تو در این راه  
که خلق این جهان را در رباید  
۴۳۱۰ شود فانی دیار و دیر و دیار  
شوند از بدعت و از شرك معزول  
همان بهتر که این عالم ندارند  
جهان بر خلق سرگردان سر آید



تو هم فانی شوی اندر میانه  
هلاک خویش اول بایدم خواست  
هلاک خویشتن باید نخستم  
تن خود را بدریائی در انداز  
مگر با آرزو پیوسته گردی  
که هرچ از من بود چون من بود آن  
مگر عزم هلاک من کند دوست  
که تاوانست هرچ از عاشق آید  
از او زیباست وز هر کس دگر نه  
تو هر دم بیش از جانش خریدار

اگر فانی شوند اهل زمانه  
چنین گفت او اگر طوفان شود راست  
که این طوفان اگر گردد درست  
بدو گفتند رو پس حیلای ساز  
که تا از هستی خود رسته گردی  
چنین گفت او که بس روشن بود آن  
هلاک خود بخود کردن نه نیکوست  
ز معشوق آنچه آید لایق آید  
اگر معشوق بفروشد و گر نه  
اگر بفروشدت صد بار دلداری

۴۴۱۵

۴۴۲۰

## ۸- حکایت جوان گازر

ز مهر او جهانی گشته گمراه  
همیشه کار او خود دلبری بود  
میان گازی گشتی سیه گر  
میان آب آتش در جهان زد  
گرفتی عاشقان را جامه در چنگ  
بیک ره دست زیر سنگ او بود  
ز عشقش گشت سرگردان چوپرگار  
که عقل پیر او عین جنون گشت  
دلش گرداب دریای بلا شد  
همه کاری بجای او نکو کرد  
ز سوز دل برفتی زهره او  
فتوح خود بدو دادی شبانگاه  
بدان سیمین بر سرمست دادی

جوانی سرو بالا بود چون ماه  
قضا را پیشه او گازی بود  
چو خم دادی سر زلف زره ور  
چو بهر کار میزد بر میان زد  
اگر جامه زدی در آب بر سنگ  
همه عشاق را آهنگ او بود  
یکی پیر اوفتادش عاشق زار  
چنان در کار آن برنا زبون گشت  
ز عشق روی او پشتش دو تا شد  
بآخر خویشتن را وقف او کرد  
اگر روزی ندیدی چهره او  
بمزدوری شدی هر روز آنگاه  
همی هر چیز کو را دست دادی

۴۴۲۵

۴۴۳۰

۴۴۳۵



مگر با پیر برنا گفت روزی  
 نخواهد گشت کار تو چنین راست  
 تو را نیست از زر بسیار چاره  
 زبان بگشاد پیرو گفت ای دوست  
 مرا بفروش و زر بستان و بر گیر  
 بسوی مصر بردش آن جوان زود  
 مگر کرسی نهادن رسم آنجاست  
 بر آن کرسی نشست آن تازه برنا  
 چنین گفت ای عجب آن پیر مدهوش  
 که شخصی زان جوان پرسید آنگاه  
 جوابش داد آن برنا ز کرسی  
 کدامین نعمتی دانی تو زین بیش  
 تو آن دم از خدا دل زنده گردی  
 مگر در مصر مردی بود مرده  
 که يك بنده کند بر گورش آزاد  
 به گور آن پدر آزاد کردش  
 بدو گفتا اگر خواهی همین جا  
 و گر آن خواجه پیشینه خواهی  
 روان شد پیر و سرسوی جوان داد  
 نشد از پیش او غایب زمانی  
 بصدق عشق نام او بر آمد  
 اگر در عاشقی صادق نباشی  
 چنان باید کمال عشق جانان  
 ز معشوق تو گوید هر نفس راز

که چون هر ساعتت بیشت سوزی  
 زر بسیار دارم از تو در خواست  
 ۴۳۴۰ که سیر آمد دلم زین پاره پاره  
 ندارم نقد جز مشتی رگ و پوست  
 تو خوش باش و کم این بیخبر گیر  
 یکی نخاس خانه در میان بود  
 که بنشینند فروشنده بر او راست  
 ۴۳۴۵ ستاد آنجایگه آن پیر بر پا  
 که هرگز نکنم آن لذت فراموش  
 که هست این بنده تو بر سر راه  
 که هست او بنده من می چه پرسی  
 که خواند کرد گارت بنده خویش  
 ۴۳۵۰ که جاویدش به صدجان بنده گردی  
 پسر در روز مرگش عهد کرده  
 خرید آن پیر را حالی و زر داد  
 بسی زر داشت و دلشاد کردش  
 نگردد مال ما از تو کم اینجا  
 ۴۳۵۵ برو کآزاد خویش و پادشاهی  
 دگر ره دل بدست دلستان داد  
 که روشن دید از رویش جهانی  
 همه کاری بکام او بر آمد  
 تو جز بر خویشتن عاشق نباشی  
 ۴۳۶۰ که گر عمری روان گردد شتابان  
 چنان دانی که آن دم کرد آغاز



## ۹ - حکایت سهوال از مجنون

چنین گفتست مجنون آن یگانه  
دگر بودند مشتی بی سلامت  
زنی پیش من آمد گفت يك روز  
میان خاك و خونم دید مانده  
مرا گفتا ز بهر چه چنینی  
بدو گفتم چو لیلی را بدیدم  
ز عشق روی لیلی ام چنین من  
مرا زن گفت ای شوریده مجنون  
اگر آنست نیکوئی که اوراست  
بتر زین بایدت بود این چه باشد  
سزاوار است کز عشق چنان کس  
که روی آنست کز عشق چنان روی  
از آن زن مردئی دیدم که باید  
حدیث عشق و دل کاری شکفتست  
سخن از عشق وز دل بیم جانست  
دل خون گشت ای ساقی تو دانی

۴۳۶۵

۴۳۷۰

۴۳۷۵

که يك تن داد دادم در زمانه  
که میکردند در عشقم ملامت  
کنارم دید پر خون سینه پر سوز  
چو گردون سرنگونم دید مانده  
که غرق خون بخاکستر نشینی  
بدادم عقل و رسوائی خریدم  
که از عشقش نه دل دارم نه دین من  
من از نزد يك لیلی آیم اکنون  
نخواهد گشت هرگز کار تو راست  
بباید مرد دل غمگین چه باشد  
نباشد چون تو عاجز در جهان کس  
شوی چون موی از تاب چنان موی  
وزو حرفی پسندیدم که شاید  
یکیست این هر دو باهم در گرفتست  
مگر بردار گوئی جایش آنست  
حدیث دل مگو باقی تو دانی

## ۱۰ - حکایت روباه

بدام افتاد روباهی سحر گاه  
که گر صیاد در یابد چنینم  
پس آنکه مرده کرد اوخویشتن را  
چو صیاد آمد او را مرده پنداشت

۴۳۸۰

بروبه بازی اندیشید آنگاه  
دهد حالی بگازر پوستینم  
ز بیم جان فرو افکند تن را  
نمی یارست روبه را کم انگاشت



ز بن ببرید حالی گوش اولیک  
 بدل روباه گفتا ترک غم گیر  
 یکی دیگر بیامد گفت این دم  
 زبانش چون برید آن مرد ناگاه  
 دگر کس آمد و گفت از همه چیز  
 نزد دم تا که آهن در فکندند  
 بدل روباه گفتا گر بمانم  
 دگر کس آمد و گفت اختیار است  
 چو نام دل شنید از دور روباه  
 بدل میگفت با دل نیست بازی  
 بگفت این و بسدستان و تزویر  
 حدیث دل حدیثی بس شگفتست  
 روا داری<sup>۲</sup> که در خونم نشانی  
 چو دل خون شد بگواز دل چه گویم  
 دلم آنجا که معشوقست آنجا است  
 دل من گم شد از من نا پدیدار  
 چو دائم از دل خود بی نشانم

که گوش او بکار آید مرا نیک  
 ۴۳۸۵ چو زنده مانده ای یک گوش کم گیر  
 زبان او بکار آید مرا هم  
 نکرد از بیم جان یک ناله روباه  
 بکار آید مرا دندان او نیز  
 بسختی چند دنداناش بکندند  
 ۴۳۹۰ نه دندان باش و نه گوش و زبانم  
 دل روبه که رنجی را بکار است  
 جهان بر چشم او شد تیره آنگاه  
 کنون ناید<sup>۱</sup> بکارم حيله سازی  
 بجست از دام همچون از کمان تیر  
 ۴۳۹۵ که دو عالم حدیث دل گرفتست  
 سخن از دل مگو دیگر تو دانی  
 ز دل با مردم غافل چه گویم  
 من آنجا کی رسم این کی شود راست  
 نه من از دل نه دل از من خبر دار  
 ۴۴۰۰ نشانی کسی بود از دلستانم

## ۱۱- حکایت سلطان محمود و ایاز

مگر سلطان دین محمود یک روز  
 کرا دانی تو از مه تا بماه  
 غلامش گفت ای شاه جهاندار  
 پس آنکه شاه گفت آن نازنین را  
 زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه  
 اگر چه پادشاهی حاصل تست

ایاز خاص را گفت ای دل افروز  
 که از من بیش دارد پادشاهی  
 منم در مملکت بیش از تو صد بار  
 ۴۴۰۵ که ای بنده چه حجت داری این را  
 چه میپرسی چو زین رازی تو آگاه  
 و لیکن پادشاه تو دل تست



مرا این پادشاهی خود تمام است  
ولی من بر دل تو شاه و پیروز  
که من با بندگی بر شاه شام<sup>۱</sup>  
چه جای ملکوت روی زمین است  
ولی ملک ایازت بر حق آمد  
بگو تا مملکت را بر چه کاری

دل تو زیر دست این غلام است  
توئی شاه و دلت شاه تو امروز  
فلک را رشک می آید ز جاهم  
چو ملکیم این چنین زیرنگین است  
چه گر ملک تو ملکی مطلق آمد  
چو اصل تو دل است و دل نداری

۴۴۱۰

## ۱۲- حکایت محمد عیسی و دیوانه

سبق برد از ندیمان خلیفه  
سر افساری مرصع تنگ بسته  
همه بغداد مانده در نظاره  
چنین با زینت و با زیب و بازیست  
چنین گفتا که هست او مبتلائی  
مگر از پیش خویشش دور کردست  
بدین بیهوده مشغولش نکردی  
فرود آمد از آن مرکب بزاری  
که شرحش پیرزن را بر زبانست  
بکلی دل ز مال و جاه برداشت  
بکنجی رفت وز مردان دین گشت  
گدائی خواجگی کردن ندانی<sup>۲</sup>  
که نتوانی جوی دادن بدرویش  
چگونه بر کسی دیگر توانی

محمد ابن عیسی کز لطیفه  
مگر میرفت بر رخی نشسته  
غلامانش شده یکسر سواره  
ز هر کنجی یکی میگفت او کیست  
بره میرفت زالی با عصائی  
که حق از حضرتش مهجور کردست  
که گر از خویش معزولش نکردی  
شنید این راز مرد از هوشیاری  
مقر آمد که حال او چنانست  
بگفت این و بتوبه راه برداشت  
نگونساری خویشش چون یقین گشت  
بسی تو خواجگی کردی نهانی  
به يك جو چون نداری حکم بر خویش  
چو نتوانی که بر خود حکم رانی

۴۴۱۵

۴۴۲۰

۴۴۲۵

## ۱۳- حکایت سلطان محمود و دیوانه

نهاد او چشم بر هم شاه بشکست

۴۴۳۰ بر دیوانه ای محمود بنشست

۱- بجای این مصرع : که من پیوسته شاه شاه خواهم

۲- بجای این بیت :

بسی بر خواجگی کردی بهائی

کدامین خواجگی هستی گدائی



بدو گفت این چرا کردی چنین گفت  
بدو گفتا لقای شاه عالم  
چو خود بینی در این مذهب روانیست  
شهرش گفتا اولو الامر جهانم  
بدو دیوانه گفتا این بیاندیش  
نباشد بر دگر کس هم روانه  
نمی آید ترازین خواجگی ننگ  
کسی باشد بمعنی مالک خویش  
بود مردی نکو گوی و نکو خواه  
چنان خود را نماید کو چنانست  
چو میدانی که کژی ای مرایی

که تا رویت نبینم شه بر آشفست  
نمیداری روا گفت آن خود هم  
اگر خود غیر بینم جز خطا نیست  
بود بر تو همه حکمی روانم  
۴۴۳۵ که امر تو روان چون نیست بر خویش  
مرا مبشول چند آری بهانه  
که گرد آورده ای عمری بجو سنگ  
که او ناجی بود نی هالك خویش  
نیابد کژئی هرگز بدو راه  
۴۴۴۰ که سودی گر نمایندت زیانست<sup>۱</sup>  
چرا در راستی خود را نمائی

#### ۱۴ - حکایت درشتی و نرمی گلیم

گلیمی بود آن شوریده جان را  
بدو آن مرد گفتا کین درشتست  
خرید آن مرد ارزان و همانگاه  
بدو گفتا گلیمی نرم داری  
چو زر القصه پیش آورد درویش  
بدو گفتا گلیمی بی نظیر است  
یکی صوفی سوی او هوش میداشت  
بزد يك نعره و گفت ای یگانه  
که خز می گردد اینجا در گلیمی<sup>۲</sup>  
که من در جوهر خود چون سفالم  
اگر بر تو نخواهد گشت حالت

بمردی داد تا بفروشد آن را  
بنرمی همچو پشت خار پشتست  
۴۴۴۵ خریداری پدیدار آمد از راه  
چنین گفتا که دارم تازر آری  
نهادش پس گلیم آن مرد در پیش  
که از نرمی بعینه چون حریر است  
خریدش تا فروشش گوش میداشت  
۴۴۵۰ مرا بنشان در این صندوقخانه  
سفالی میشود در یتیمی  
ز صندوقت بگردد بو که حال  
نخواهد بود عمرت جزو بالت

۱ - بجای این مصرع :

که جو گندم نمایندن زیانست - که سود کم نمایندن زیانست - که سود کژ جهانیدن زیانست

۲ - بجای این مصرع : که میگردد حریر اینجا گلیمی



چو در ظلمت گذاری زندگانی  
همه اعضای خود در بند دین کن  
مبین مشنو مگو الا به فرمان  
چو مردت می نه بینم در هدایت  
برای عبرتست این طاق و ایوان  
ببازاری که جای سود جان بود

۴۴۵۵

چو حیوانی تو چون آن می ندانی  
اگر خود را چنان خواهی چنین کن  
که تا کافر نمیری ای مسلمان  
ز کافر مردنت ترسم بغایت  
تو جز شهوت نمی بینی چو حیوان  
چگونه باشدت دائم زیان بود

### ۱۵- حکایت زنی که طواف کعبه میکرد

۴۴۶۰

یکی عورت طواف خانه میکرد  
زنش گفتا گر اهل رازی آخر  
ولی آگه نه ای تو بی سر و پای  
گر از مردی خود بودی نشانیت  
تو اینجا از پی سود آمدستی  
تو خود را روز بازاری چنین گرم  
خداوند جهان پیوسته ناظر  
چو يك يك دم خدا از تست آگاه  
چو حق با تو بود در هر مقامی  
اگر بی او زنی يك گام در راه

۴۴۶۵

۴۴۷۰

نظر افکند بر رویش یکی مرد  
چنین دم کی بمن پردازی آخر  
که از که باز ماندستی چنین جای  
سر زن نیستی اینجا زمانیت  
نه از بهر زیان بود آمدستی  
زیان خواهی نداری از خدا شرم  
تو از وی غائب و او با تو حاضر  
چرا چون مار می پیچی سر از راه  
مزن جز در حضورش هیچ گامی  
بسی تشویر باید خورد آنگاه

### ۱۶- حکایت سلطان سنجر و مهستی

مهستی دبیر آن پاك جوهر  
اگرچه روی او بودی نه چون ماه  
شبی در مرغزار رادکان بود  
چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر  
مهستی نیز رفت از خدمت شاه

۴۴۷۵

مقرب بود پیش تخت سنجر  
و لیکن داشت پیوندی بدو شاه  
به پیش سنجر خسرو نشان بود  
برای خواب آمد سوی بستر  
بسوی خیمه خاص آمد آنگاه



مگر سنجر غلامی داشت ساقی  
 جمالش با ملاححت یار گشته  
 بصد دل بود شه دیوانه او  
 در آمد شب ز خواب اورا طلب کرد  
 لبچه نیم شب بر پشت انداخت  
 پیامد تا در آن خیمه ناگاه  
 بر او دید ساقی را نشسته  
 بزاری مینواخت از عشق رودی  
 که در بر گیرمت من بر لب کشت  
 چو سنجر شد از آن احوال آگاه  
 بدل گفت او اگر امشب به تندی  
 نماند زهره این هر دو بر جای  
 مشوش گشت و شد<sup>۴</sup> آخر بتعجیل  
 چو روزی ده بر آمد شاه يك روز  
 مهستی پیش سلطان چنگ میزد  
 ستاده بود ساقی نیز بر جای  
 شه آن بیت شبانه یاد میداشت  
 مهستی چون شنید آن بیت از شاه  
 چو برگی لرزه افتادش بر اندام  
 شه آمد بر سر بالینش بنشست  
 چو زن باهوش آمد بار دیگر  
 چو باری ده رهش آمد بخود باز  
 شهنش گفتا اگر میترسی از من  
 زنش گفتا که من زین می ترسم

که از خوبی ببودش هیچ باقی  
 ز هر دو شاه بر خور دار گشته  
 که بود آن ماه عاشق دانه او<sup>۱</sup>  
 ندیدش قصد آن یاقوت لب کرد  
 بکینه تیغ هندی را بر افراخت  
 که ماهستی در آنجا بود با ماه  
 مهستی دل در آن مهروی بسته  
 خوشی میگفت چون مستان سرودی  
 گر امشب بایدم دوك كسان رشت  
 گرفت آنجا دو بیتی یاد آگاه  
 در این خیمه روم با تیغ هندی  
 شوم در خون این دو بی سرو پای<sup>۲</sup>  
 بسوی خیمه خود کرد تحویل  
 فرو آراست جشنی عالم افروز  
 نوائی بس بلند آهنگ میزد  
 قدح در دست و چشم افکنده بر پای  
 از او در خواست و خویش آزاد میداشت  
 بیفتاد از کنارش چنگ در راه  
 برفت از هوش و عقلش ماند در دام  
 برویش بر گلاب افشاند از دست  
 چو اول بار گشت از بیم سنجر  
 سر رشته نکرد از راز خود باز  
 بجان تو ایمنی ای خویش دشمن  
 ولی این بیت يك شب بود درسم

۲ - در يك نسخه این بیت

۱ - بجای این مصرع : حریف مهستی بدليك مهری

اضافی هست :

بباید کرد صبر آخر به ناچار

مگر صبر است بهتر مرا کار

۳ - مشوش گشت و شد - بشولش شرط نیست



همه شب درس خود تکرار کردم  
از آنجا باز مییابم نشانی  
بدان ماند که آن شب درچنان کار  
مرا گر تو بگیری ور برانی  
و گر بکشی مرا در تن درستی  
مرا این ترس چندانی از آنست  
چو او يك يك نفس بامن همیشه است  
چو حق پیش آورد صد ساله رازم  
چو حق می بیندت دائم شب و روز  
دمی بی شکرش از دل بر میاور  
اگر در شکر کوشی هر چه خواهی

۴۵۰۵

۴۵۱۰

گاهی اقرار و گه انکار کردم  
که بر من تنگ میگردد جهانی  
نهفته بوده ای از من خبر دار  
دلت ندهد دگر بارم بخوانی  
نجاتی باشدم از دست هستی  
که سلطانی که رزاق جهانست  
مرا يك يك نفس بنگر چه پیشه است  
من آن ساعت چه گویم یاچه سازم  
چو شمعی باش خوش میخند و میسوز  
نفس بی یاد غافل بر میاور  
بیابی نقد از جود الهی

## ۱۷- حکایت محمود و شماره پیلهایش

مگر يك روز محمود عدو بند  
بین تا پیل چند است این زمانم  
پسر بشمرد و گفتش ای خداوند  
شهرش گفتا که خود را یاد دارم  
کنون گر تا بعرضم کار و بار است  
چو هستت نعمت حق بی کناره  
چو در حق تو نعمت بر دوامست  
و گر نفس تو در شکرست کاهل  
چو نفست کاهلی دارد همیشه  
چو نفست مرد کار خویش باشد  
نکوزان سود کرد و بد زیان کرد

۴۵۱۵

۴۵۲۰

پسر را گفت ای داننده فرزند  
که من اکنون عددشان می ندانم  
هزار و چار صد پیل است در بند  
که يك بزمی نیامد در شمارم  
ز من نیست این بفضل کردگار است  
ترا از شکر منعم نیست چاره  
دمی بی شکر حق بودن حرامست  
دلت باید که این مشکل کند حل  
دلت را هست جد و جهد پیشه  
دلت در کار خود درویش باشد  
که هر کس آنچه دارد خرج آن کرد

## ۱۸- حکایت عیسی و جهودان

جهودانش بسی دشنام بی باک

۴۵۲۵ بکونی می فروشد عیسی پاک



بدادند و خوشی آن پاك زاده  
يكی گفتش نمیگرددی پیریشان  
مسیحش گفت هر دل جان که دارد  
ترا نقدی که در دریای جانست  
و لیکن تا دم آخر نیاید  
محك جان مردان آن زمانست  
غم فردا ترا امروز باید  
بباید هر دمت صد بار مردن  
اگر از ابر بارد بر تو آتش  
که چون در وقت جان دادن خوش آئی

دعا میگفتشان روئی گشاده  
بدشنامی دعا گوئی بدیشان  
از آن خود کند خرج آنچه دارد  
اگر موجی زند از جنس آنست  
ترا نقد درون ظاهر نیاید  
که اعمی آن زمان صاحب عیانست  
دلت از خوف آن جانسوز باید  
که نتوانی تو این وادی سپردن  
تو میباید که باشی در میان خوش  
بمعنی گرمتر از آتش آئی

۴۵۳۰

۴۵۳۵

## ۱۹- حکایت دزد در پای دار

مگر شد ناگهی دزدی گرفتار  
امانی خواست از عجز و نیازی  
چو آخر از نماز آزاد آمد  
که یارب در چنین وقتی و جایی  
بین تا تیغ قهرت بر سر دار  
بین تا من چنین وقت از دل پاك  
تو از قهرم چنین حیران گرفته  
چنینم من که گفتم تو چنانی  
چنین ده جان اگر جان میدهی تو  
اگر خونت زند در قهر او جوش  
سبك رو چون گرانجانی زره نیست  
عروسی جهان ماتم نیرزد  
چو خواهد کرد گردونت پیاده

ز گرد راه بردنش سوی دار  
که زیر دار بگزارد نمازی<sup>۱</sup>  
سجودش کرد و در فریاد آمد  
که می بینم بهر موئی بلائی  
چه میآرد برویم آخر کار  
چه سجده میکنم پیش تو بر خاك  
من از مهر تو ترك جان گرفته  
کنون جان میدهم دیگر تو دانی  
و گر نه عمر تاوان میدهی تو  
مکن هرگز بلطف او را فراموش  
بشادی رو که دلتنگی زره نیست  
که صد شادی او يك غم نیرزد  
سواری را بکن ابرو گشاده

۴۵۴۰

۴۵۴۵



## ۲۰- حکایت سواری دیوانه

۴۵۵۰

یکی دیوانه چوبی بر نشسته  
دهانی داشت همچون گل ز خنده  
یکی پرسید از او کای مرد درگاه  
چنین گفت او که در میدان عالم  
که چون دستم فرو بندند ناکام  
اگر هستی در این میدان تو در کار  
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست  
مده این نقد را تو نسیه بر باد  
چو يك نقطه است از عمر تو بر کار  
خوشی با نقد ابن الوقت میساز  
که گر تو پس روی و پیش آئی

۴۵۵۵

۴۵۶۰

بتك میشد چو اسبی تنگ بسته  
چو بلبل جوش در عالم فکنده  
چنین گرم از چه میتازی تو در راه  
سواری را بخواهم کرد يك دم  
نجنبد يك سر مویم بر اندام  
نصیب خویشتن مردانه بر دار  
بجز عمر تو نقد ما حضر نیست  
که بر نسیه کسی ننهاد بنیاد  
هزاران چرخ زن بروی چوپرگار  
چو بیکاران به پیش و پس مشو باز  
بلای روزگار خویش آئی

## ۲۱- حکایت سپهدار و قلعه او

سپهداری برای کو توالی  
یکی دیوانه ای آمد پدیدار  
بدو گفتا ببین کین قلعه چونست  
از این قلعه کسی کاعزاز دارد  
زبان بگشاد آن دیوانه حالی  
بلا چون ز آسمان میافتد آغاز  
بلای خویشتن چون تو تمامی  
ز خویش و از بلای خویش آنگاه  
که افتاده شوی و پست گردی  
چو افتاده شوی بی روی و راهی

۴۵۶۵

۴۵۷۰

بجائی قلعه ای میکرد عالی  
به پیش خویش خواندش آن سپهدار  
ز رفعت جفت طاق سرنگون است  
ببین تا چون بلا زو باز دارد  
بدو گفتا تو مردی تیره حالی  
بقلعه میروی پیش بلا باز  
بلائی نیز مطلب ای گرامی  
خلاصی باشدت کلی در این راه  
نمانی زنده تا که هست گردی  
شود هر موی تو فریاد خواهی



## ۲۲ - حکایت سلطان محمود و مظلوم

مگر محمود می شد بامدادی  
فغان میکرد و پیش راه بگرفت  
چو بگرفتش عنان شاه زمانه  
ز درد دست مرد دست کوتاه  
چو شاهش دید درمانده چنان باز  
یکی پرسید کان مظلومت ای شاه  
عنان نکشیدی آنکه باز هیچی  
شهنش گفتا که بودم آن زمان مست  
کنون هر موی این مظلوم دستی است  
چو چندین دست بینم در عنانم  
گرفتارم میان این همه دست  
چو افتادن در این ره سودمرد است  
بلندی چون در این ره پست گیرند  
کسی باید بخون در گشته بسیار  
کسی کاندر میان ناز باشد

کسی آمد وز او میخواست دادی  
در آمد پس عنان شاه بگرفت  
بزد بر پشت دستش تازیانه  
بصد زاری فرو افتاد در راه  
کشید از درد او آنجا عنان باز  
چو آن وقت عنان بگرفت در راه  
کنون پس آن عنان بهر چه پیچی  
که بگرفت او عنان من به يك دست  
که از هر موی وی بر من شکستی است  
کجا دستم دهد کین اسب رانم  
نمیدانم که چون بیرون توان جست  
بیفتد هر که اینجا اهل درد است  
عنان پادشه بی دست گیرند  
که تا باشد ز افتادن خبر دار  
کجا بر جانش آن در باز باشد

## ۲۳ - حکایت مجنون

یکی پرسید از مجنون که چونی  
چنین گفت او که من هستم خری پیر  
تنم گر چه نزار و نا توانست  
و گر آسایشی را بعد صد غم  
هزان سگ مگس آید گزنده  
که گویم کاش این بیچاره هرگز  
اگر باشی تو کار افتاده راه

که بس بیچاره ای و بس زبونی  
بدن سوراخ از بار گلو گیر  
همه روزی همه بارش گرانست  
ز پشتم جامه بر گیرند يك دم  
همه در ریش من نیش او فکنده  
ندیدی از چنین آسایشی عز  
چنین کارت بسی افتد باکراه



چو کار افتادگی نبود بغایت  
چو مشغولی بناز و کامرانی  
کسی باید مرا افتاده در کار  
بحق زنده شده وز خویش مرده  
تو تا عاشق نگردی نیک جانباز  
کسی کو در میان ناز مانده است

۴۶۰۰

تو را بس خنده آید زین حکایت  
تو کار افتادگی هرگز چه دانی  
بروزی ماتم خود کرده صد بار  
نه از پس ماندگان کز پیش مرده  
نیابی سر کار افتادگی باز  
ز جانبازان عاشق باز مانده است

## ۲۴- حکایت جوان نمک فروش

جوانی بود سرگردان همیشه  
بگرد شهر میکردی تک و تاز  
ایاز دلستان را دید یک روز  
جهان از عشق او بروی سیه شد  
جهان از مه سیه چون گردد آخر  
شبانروزی دلی پر خون چو مستی  
میان خاک راه افتاده بودی  
نبودی بی نمک در عشق آن ماه  
گاهی آواز در دادی بخواری  
ایاز سیمبر چون بر گذشتی  
بیفتادی و عقل از وی برفتی  
ز سوز عشق آن مبهوت گمراه  
زمانی سر به پیش افکند محمود  
بدل با خویش گفت این حد او نیست  
بخواند القصه او را پادشه زود  
زبان بگشاد محمود و بدو گفت  
بترك عشق این بت روی من گوی  
جوابش داد عاشق گفت ای شاه

۴۶۰۵

۴۶۱۰

۴۶۱۵

۴۶۲۰

نمک بفروختن بودیش پیشه  
بهر کوچه فرو میدادی آواز  
بسوخت از پای تافرقش در آن سوز  
و لیکن بود روشن کان ز مه شد  
که تادل زو بصد خون گردد آخر  
همه بر درگاه سلطان نشستی  
نمک در پیش خود بنهاده بودی  
از آن افتاده سوز افتاد در راه  
گاهی کردی چو آتش بیقراری  
ز اشکش آب او از سر گذشتی  
ز مدهوشیش جان از تن نهفتی  
مگر محمود را کردند آگاه  
گاهی نالید و گاهی سوخت چون عود  
که ملک و عشق باشرکت نکونست  
نمک بر سر درآمد مرد چون دود  
که بپذیر ای گدا از من نکو گفت  
و گر نه ترك جان خویشتن گوی  
تو بر تختی و من افتاده در راه



ایازت را تو داری جاودانه  
 میان عز و ناز و پادشاهی  
 چو آن بت را تو داری من چه جویم  
 مرا عشقی است از وی جاودانه  
 دمی گر عشق او بیشم نگردد  
 چو بکشد عشق او روزیم صد راه  
 که عاشق هیچ بر جانی نلرزد  
 شهنش گفت ای ز سر تابن همه ننگ  
 تو هرگز عشق نتوانی نکو باخت  
 گدا گفتش که این سرمایه پیوست  
 تو چون دیگی پر آلاتی ز شاهی  
 چو من دارم نمک بر من چه تازی  
 تو مال و ملک و زر و زور داری  
 شهنش گفتا که حجت گوی عاشق  
 گدا گفتش که من حجت نیارم  
 تو با این ملک و این کشور گشائی  
 من از عشق ایاز تو زمانی  
 من از وی می نپردازم بدو کون  
 کنون تو عشق خویش و عشق من بین  
 شهنش گفت ای گدای زینهار  
 چنین گفت او که من کی زهره دارم  
 ندارم جای آن هرگز چه سازم  
 که گر يك موی او بینم زمانی  
 ندارم طاقت يك جای او من  
 شهنش گفتا که از سر تا پایش  
 ز عشق او چرا پس بیقاراری

مرا زو نیست حاصل جز فسانه  
 نشسته پیش تو آنرا که خواهی  
 چو او با تست من ترك که گویم  
 که دائم میزند در جان زیانه  
 بجز قربان شدن کیشم نگردد  
 نترسم گر همی بکشد مرا شاه  
 که در چشمش جوی جانی نیرزد  
 تو با من کی توانی بود هم سنگ  
 بچه سرمایه خواهی عشق او باخت  
 ترا يك ذره نیست اما مرا هست  
 و لیکن بی نمک چندان که خواهی  
 به عشق بی نمک چندان چه نازی  
 نمک باید چو من گر شور داری  
 ترا دیدم نه ای در عشق لایق  
 و گر عاشق شوم باکی ندارم  
 نپردازم بعشق از پادشائی  
 نپردازم بسودای جهانانی  
 تو با وی می نپردازم بصد لون  
 تفاوت زین گدا تا خویشتن بین  
 کدامین جای او را دوست داری  
 که عشق آن صنم در خاطر آرم  
 که با يك جای آن بت عشق بازم  
 شود هر موی من آتش فشانی  
 چه کردم گرد سر تا پای او من  
 چو عاشق نیستی بر هیچ جایش  
 بگو تا بر کجاست آن دوستداری



چنین گفت او که جانم پر خروش است  
 چو آید حلقه گوشش پدیدار  
 ۴۶۵۰ هوای عشق آن بت را نیم کس  
 شهش گفت آنکه زین گوهر نشان یافت  
 گدا گفتش چنین در ای جهاندار  
 چو بحر عشق را غواص گردی  
 شهش گفتا در این بحر ای جوانمرد  
 ۴۶۵۵ گدا گفتش که تو با پیل و لشکر  
 در این دریا ندانی گشت غواص  
 دو عالم را بر افکنده بیکبار  
 نفس بگرفته دست از جان بشسته  
 تو بگشاده همه عالم پرو بال  
 ۴۶۶۰ شهش گفتا که سلطان هیچ نشتافت  
 ببین اینک که در گوش ایاس است  
 مرا بی آنکه باید شد نگونسار  
 تو جان میکنی که این در خاصه ما است  
 گدا گفتش که به زین کن تفکر  
 ۴۶۶۵ که این در زان تو آنگاه بودی  
 چو در گوش تو نبود ای سرافراز  
 اگر شاه جهان بودی وفا گوش  
 خوش اندر رفته عاشق تا بعیوق  
 اگر عاشق توئی چندان مزین جوش  
 ۴۶۷۰ چو تو آن حلقه در گوشت نداری  
 ز خجلت شاه گوئی غرق خون شد  
 گدا را با نمک از پیش راندند

تو میدانی ز چیست از در گوش است  
 بجانم حلقه در گوشش خریدار  
 که عشق در گوش او مرا بس  
 ز بحر جسم یا از بحر جان یافت  
 ز بحر عشق میآید پدیدار  
 بخلوت آن گهر را خاص گردی  
 چگونه عزم غواصی توان کرد  
 ز مشرق تا بمغرب ملک و کشور  
 که این را مفردی باید باخلاص  
 فرو رفته در این دریا نگونسار  
 گهر در قعر دریا باز بسته  
 نیابی بوی آن در در همه حال  
 چنین دری که گفتی رایگان یافت  
 که او حلقه بگوشی حق شناس است  
 چنین دری بدست آمد بیکبار  
 مرا در و ترا گرداب دریا است  
 تو هرگز کی بدست آوردهای در  
 که اندر گوش شاهنشاه بودی  
 ترا با در چه کار از در مکن ناز  
 شهستی نه غلامش حلقه در گوش  
 فکنده حلقه‌ای در گوش معشوق  
 تو میباید که باشی حلقه در گوش  
 مزین در عشق دم گر هوشیاری  
 فرود آمد ز تخت و در درون شد  
 ندانم تا سخن بر خویش خواندند



## مقاله پانزدهم

### فرزند پنجم

پسر پنجم يك آمد غرق انوار  
من آن انگشتري خواهم باخلاص  
پری و دیو در فرمانش آمد  
ز نام آن نگینش شد نه از غیر  
گر آن انگشتري در دستم آید

۶۶۷۵ پدر را گفت ای دریای اسرار  
که در مملکت سلیمان گشت از آن خاص  
بساط ملك شادروانش آمد  
رموز مور کشف و منطق الطیر  
فلك با این بلندی پستم آید

### جواب پدر

پدر گفتا چه با ملکیت کار است  
چنین ملکى چنان نی<sup>۱</sup> هم توانی<sup>۲</sup>  
و گر در ملك ظالم بوده باشی  
دهندت در قیامت صورت مور  
جهانی خصم در پی کرده باشی  
جهان چون حسرت آبادیست جمله  
مشو غره بملك باد و خاکی  
کرا آن زندگی با برگ باشد  
جهان پر نوش داروی آلهی  
اگر چه روستم را دل بیژمرد  
طلب کن ای پسر ملکى دگر را  
جهان را پادشاهانى که بودند  
بملك اندر نبودی پشتشان گرم  
همه در زیر چرم آرام کرده  
ز ملکى چون نمیگیری کناره

که گر دستت دهد نا پایدار است  
که در باقى کنی چون هست فانی  
روا دار مظالم بوده باشی  
که در شاهی چرا کردی بسی زور  
۴۶۸۵ که تايك گرده روزی خورده باشی  
کفى خاک است یابادی است جمله  
بجانی کرده پیوند هلاکی  
که انجامش بزاری مرگ باشد  
مکش خود را به زهر پادشاهی  
۴۶۹۰ چه سود از نوش دارو چون پسر مرد  
که سر باید برید آنجا پسر را  
که سر در گنبد گردنده سودند  
مگر بر پشته آن پاره چرم  
درفش کاویانش نام کرده  
۴۶۹۵ که بر پایست از يك چرم پاره



چو شاهی از درفشی پاره چرمست  
مرا ملکی که اصلش چرم باشد  
چو سر کارها معلوم گردد  
در آن موضع که عقل آنجاست مدهوش  
چو ملك اين جهانى بس جهانست  
زهی آدم که پيك<sup>۳</sup> عشق دریافت  
اگر خواهی که یا بی ملك جاوید

۴۷۰۰

به شاهی کفش گرهم پشت گرم است  
بدان گر فخر آرم شرم باشد  
بسا آهن که آنجا موم گردد  
اگر کوهست گردد عهن منفوش  
چونیکو بنگری ملك آن جهانست<sup>۲</sup>  
به يك گندم ز ملك خلد سر تافت  
ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید

### ۱- حکایت سلطان محمود در شکار

مگر محمود میشد در شکاری  
بتردیکش یکی ده بود میدید  
فرس میراند شه تا پیش آن دود  
بدو گفت آمدت مهمان خلیفه  
چنین دادش جواب آن زال آنگاه  
شاهش گفتا بگو ای زال عاجز  
که من ملك از برای خویش جوشم  
نیم ملك ترا هرگز خریدار  
جهانی خصم دارد ملکیت از پس  
چو شه در ملك پیر زال نگریست  
بآخر یافت مشتی ملك از آن زال  
چو جو جو در حسابست ای توانگر<sup>۴</sup>  
اگر چه روستم صاحب کمالی است  
طریقت چیست عیب راه دیدن  
بمشتی ملك پر کردن شکم را

۴۷۰۵

۴۷۱۰

۴۷۱۵

جدا ماند او ز لشکر بر کناری  
بجائی بر سر ده دود میدید  
نشسته پیر زالی پیش آن بود  
چه آتش میکنی هان ای عقیفه  
که خود را ملك می جوشم من ای شاه  
که ملکم میدهی گفتا نه هرگز  
بملکت ملك خود من کی فروشم  
که ملك من به از ملك تو بسیار  
مرا بی آن همه غم ملك خود بس  
بسی از ملك خود بر خویش بگریست  
بدادش بدره ای و رفت در حال  
ز ملك زال ملکی نیست برتر  
ولی در آرزوی ملك زالی است  
کم آزاری سبکباری گزیدن  
جوی انگاشتن ملك و حشم را

۱- به شاهی کفش گرهم - به غایت کفش کرزان

۲- ملك آن جهانست - خود ملك آنست

۳- پيك - يك جو

۴- حسابست ای توانگر - حساب آئی تو بنگر - حساب آرند یکسر



چو ملك بى زوالى نىست امروز  
در اين عالم كمال امكان ندارد  
در اول ميفزايد تا دو هفته  
ميان اين دو سيرش يك كمالست  
كمالى كان بجز يك شب نباشد  
تو اكنون زين مثال آگاه گردى  
ندارد هيچ اينجا پايدارى  
چو ملك اينجهان نا پايدار است

چه جوئى چون كمالى نىست امروز  
۴۷۲۰ كه گرما هست جز نقصان<sup>۱</sup> ندارد  
دو هفته نيز ميگردد نهفته  
كه هست آن يك شب و ديگر زوالست  
طلب كردن مرا مذهب نباشد  
كه دائم ناقصى گرماه گردى  
۴۷۲۵ پس اينجا خواه عزت خواه خواري  
ترا در بيقرارى چون قراراست

## ۲- حكايت شيخ و هما

مگر ميرفت شيخى كار ديده  
همائى كرده از گنج بر سر او  
زبان بگشاد و گفت اى مرغ ناساز  
بهر يك چند گاه بگشاده پر تو  
نيايد از تو كس را سايه دارى  
اگر پايندگى بودى جهان را  
همه دنيا سرابى مينمايد  
خرت در گل از آن سخت اوفتادست  
چو خر باشد كسى را بخت اينجا  
اگر غربال پندار خود از آب

بره در ديد طاقى بر كشيده  
۴۷۳۰ بگسترده ز هم بال و پر او  
تو بى شرمك بدىنجا آمدى باز  
نشيني بر سر قصرى دگر تو  
كه نا پايندگى سرمايه دارى  
هويدائى نبودى عقل و جان را  
جهانى ملك خوابى مينمايد  
۴۷۳۵ كه در تعبیر خر بخت اوفتاد است  
بلاشك كار باشد سخت اينجا  
بر آرى عالمى بينى همه خواب

## ۳- حكايت سلطان سمنجر

بسمنجر گفت غزالى كه اى شاه  
اگر بيدارى اينجا چون نشيني

برون نىست ازدو حال تو در اين راه  
۴۷۴۰ كه تا بر هم نهى<sup>۲</sup> ديده نبيني



و گر تو خفته‌ای زین پادشاهی  
بملکی چند نازی چند خندی  
از او آثار در عالم نبینی  
تو گر چون یزدجرد پادشائی  
اگر آگه نئی زان آسیا تو  
چو افتادی در این چرخ دو تا در  
براین آتش چه عودی چه گیایی

۴۷۴۵

نبینی هیچ تا دیده گشائی  
که تا چشمی گشائی و ببندی  
کم از هیچی بود آن هم نبینی  
کشندت عاقبت در آسیائی  
یکی بنگر بر این چرخ دو تا تو  
شوی آخر به پای آسیا در  
نخسبد شب چه شاهی چه گدایی

#### ۴- حکایت محمود و همنام او

مگر محمود میشد با سپاهی  
سپه میراند هر سوئی شتابان  
خمیده پشت پیری دید غمناک  
در منه میکشید و آه میکرد  
شه آمد پیش گفتش ای گرامی  
چنین گفت او که من محمود نامم  
شهرش گفتا که ماندم در شکی من  
تو يك محمود و من محمود دیگر  
جوابش داد پیر و گفت ای شاه  
رویم اول دو گز زینجا فروتر  
برابر گر نیم با تو که خردم  
تو خوش بر تخت رو کین نیلگون سقف  
چه خواهی کرد ملکی در جهانی  
به نتوانی شدن تنها براهی  
نه هم بی چاشنی گیری خوری آب  
غم ملکی چرا چندان خوری تو  
اگر چون طاق دیست<sup>۱</sup> تخت عاج است

۴۷۵۰

۴۷۵۵

۴۷۶۰

۴۷۶۵

ز هامون تا بگردون پایگاهی  
که تا صیدی بیابد در بیابان  
برهنه پا و سر با روی پر خاک  
میان خار خود را راه میکرد  
زبان بگشای با من تا چه نامی  
چو هم نام توام این خود تمامم  
تو يك محمود باشی و یکی من  
کجا باشیم ما هر دو برابر  
همی چون هر دو برخیزیم از راه  
شویم آنکه به محمودی برابر  
برابر گردم آن ساعت که مردم  
کند از چوب تخت تخته وقف  
که نتوانی که خوش باشی زمانی  
نه کارت راست آید بی سپاهی  
نه شب بی پاسبانی آیدت خواب  
که نتوانی که دروی نان خوری تو  
و گر بر تر ز نو شروانت تاج است



نخواهد بود الا خاک لختی  
که بامیر<sup>۱</sup> اجل بر می نیائی  
اگر دو گرده میجوئی حرام است

نصیبت ز آنچنان تاجی و تختی  
چه ملک است این و توجه پادشائی  
تورا يك گرده هر روزت تمام است

## ۵- حکایت سلطان محمود و گازر

۴۷۷۰ بره در گازی را دید در کار  
بدو گفت این همه کرباس تا چند  
ترا کرباس ده گز بس در این راه  
چرا پرسی ز دیگر تا بچند است  
غریبی خشت زن را دید در راه  
۴۷۷۵ ره صحرا همه پر خشت کرده  
چنین گفت او که ده خشتت بسند است  
چه میخواهی دگر باقی حرامست  
فزون از ده گزی کرباس و ده خشت  
دگر زین چون گذشتی طمطراقست  
۴۷۸۰ جهان انگار کان دودی رسید است  
بترك ملك گوی و کار خود ساز  
بکن کاری که این دم هم نداری  
بخاک افکند حالی خویشتن را  
بآخر کار ساز آن دو تن شد  
۴۷۸۵ بشهر آمد بگفت این داستان را  
چه خواهی کرد این مردار خانه  
بروز واپسین بهرام گوری  
شوی بهرام چوبین زیر تابوت  
مشو زیر زمین زیر از میانه<sup>۲</sup>  
۴۷۹۰ نگرداند ترا در تو گرفتار

مگر میرفت محمود جهان دار  
کشیده رزمه کرباس در بند  
جوابش داد گازر کای شهنشاه  
چو زین جمله ترا ده گز پسند است  
چو این بشنید گریان گشت از او شاه  
رخ از خورشید چون انگشت کرده  
شاهش گفت این همه خشتت بچند است  
چو ده خشتت از این جمله تمامست  
و بال تست اگر خوبی و گز زشت  
ز دنیا این دو چیزت هم وثاقتست  
ترا زین کار گر سودی رسید است  
ز نفس شوم بگذر با خرد ساز  
چو تو از ملك جز يك دم نداری  
چو شه بشنید گفت این هر دو تن را  
بسی بگریست تا بیخویشتن شد  
بسی زر داد آن دو مهربان را  
چو قسمت این دو چیز است از زمانه  
اگر تو بر فلك بهرام زوری  
و گر از پرده رخشانی چو یاقوت  
بترس ای گورخان از گورخانه  
بنه رگ راست تا این گوژ رفتار



## ۶- حکایت حکیم و ذوالقرنین

حکیمی دید ذوالقرنین در راه  
که آخر گرد عالم چند گردی  
سکندر گفت نیمی از اقالیم  
کنون من میروم عزمم بدانجاست  
حکیمش گفت نیست این داد دادن  
چو میدانی که بر میبایدت خاست  
که گر تو فی المثل شیر نبردی  
که در دنیا ترا اندک قرار است  
بدنیا در چرا کاشانه سازی  
چو کسری گر کنی طاق دلارام  
نمی بینی که اینها کاخترانند  
همه سر گشته میگردند در سوز  
چو میبینند کان جز دامشان نیست  
اگر چه شاه عالی ذات گردند  
تو هم گر خانه ای سازی در این راه  
بسی بار است ای دیوانه بر تو  
مشو دلشاد از کاشانه خویش  
که نه دلتنگ مانی تو نه شادی

۴۷۹۵

۴۸۰۰

۴۸۰۵

بذوالقرنین گفت آن مرد درگاه  
که عالم جمله پر آشوب کردی  
نهادم راست باقی ماند يك نیم  
که تا آن نیمه دیگر کنم راست  
ترا رگ راست میباید نهادن  
بنه رگ راست چون عالم نهی راست  
چو راه گور گیری مور گردی  
ولی در گور سالی صد هزار است  
که هم در گور به گر خانه سازی  
ز کسری جبر نپذیرد سر انجام  
همه بر فرق گردون ره روانند  
از این خانه بدان خانه شب و روز  
دمی در خانه ای آرامشان نیست  
ولی در خانه ای هم مات گردند  
در او میری چو کرم پيله ناگاه  
فرود آید بآخر خانه بر تو  
مکن دل تنگ از ویرانه خویش  
که هم این بگذرد هم آن چوبادی

## ۷- حکایت پادشاه و انگشتر

۴۸۱۰

جهان را پادشاهی پاك دین بود  
نبودش در همه عالم نظیری  
سواد ملکش از مـه تا بماهی  
حکیمانی که پیش شاه بودند

که ملك عالمش زیر نگین بود  
که بودش از همه عالم گزیری  
ز شرقش تا بغربش پادشاهی  
که اجرا خواره درگاه بودند



چنین گفت ای عجب روزی بدیشان  
 دلم را آرزویی بس عجب خاست  
 مرا سازید يك انگشتری پاك  
 چو در وی بنگرم دلشاد گـردم  
 و گر دلشاد باشم نیز از بخت  
 حکیمان زوایمان جستند يك چند  
 بسی اندیشه و فکرت بکردند  
 بآخر اتفاقی جزم کردند  
 که بنگارند بروی این رقم زود  
 چو ملك این جهان ملك رونده است  
 اگر آن ملك خواهی این فدا کن

۴۸۱۵ که حالی میروود بر من پریشان  
 نمیدانم که این از چه سبب خاست  
 که هر وقتی که باشم سخت غمناك  
 ز دست ترك غم آزاد گـردم  
 چو در وی بنگرم غمگین شوم سخت  
 نشستند آن بزرگان خردمند  
 بسی خونابه حسرت بخوردند  
 بيك ره برنگینی عزم کردند  
 که آخر بگذرد این نیز هم زود  
 بملك آن جهان شد هر که زنده است  
 ۴۸۲۵ بابراهيم ادهم اقتدا کن

## ۸- حکایت ابراهیم ادهم و خضر

نشسته بود ابراهیم ادهم  
 یکی تاج مرصع بر سر او  
 در آمد خضر بی فرمان در ایوان  
 غلامان را ز بیمش دم فروشد  
 چو ابراهیم او را دید ناگاه  
 خضر گفتا چو دیدم جایم اینجا  
 زبان بگشاد ابراهیم ادهم  
 رباطش از چه میخوانی تو غافل  
 زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه  
 چنین گفت او که اول راه اینجا  
 ز بعد او فلانی پس فلانی  
 خضر گفتش که گرشه را خبر نیست  
 چو آیند و روند اینجا پیوست

پس و پیشش غلامان دست برهم  
 بغلطاقی معرق در بر او  
 بصورت چون یکی مرد شتریان  
 ۴۸۳۰ کسی کورا بدید از هم فروشد  
 بدو گفتا که دادت ای گداراه  
 رباطست این فرو میآیم اینجا  
 که هست این قصر سلطان معظم  
 مگر دیوانه ای ای مرد عاقل  
 ۴۸۳۵ کرا بوده است اول این وطن گاه  
 فلانی بود دانم شاه اینجا  
 کنون اینك منم شاه جهانی  
 رباط اینست و پس چیزد گر نیست  
 نشستن در رباطی چون دهد دست



۴۸۴۰ چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند  
ترا هم نیز جان خواهان در آیند  
در این کهنه رباط آسودنت چیست  
چو ابراهیم آن بشنید در گشت  
روان شد خضر و او از پی دوان شد  
بسی سو گند دادش کای جوان مرد  
چو تخمی در دلم کشتی نهانی  
بگفت این وز قفای او روان شد  
رباط کهنه دنیا را بر انداخت  
بزرگانی که سر فقر دیدند  
ز نقش پادشائی باز رستند  
اگر چه ملک دنیا پادشائی است

نکو خواهان و بد خواهان گذشتند  
وز این کهنه رباط در ربایند  
نه زینجائی<sup>۱</sup> تو اینجا بودنت چیست  
چو گوئی زین سخن زیر و زبر گشت  
ز دام خضر بیرون کی توان شد  
قبولم کن کنون گر میتوان کرد  
کنون آبی بده ای زندگانی  
که تا مردی ز مردان جهان شد  
جهانداری بدرویشی بدل ساخت  
بملك فقر درویشی خریدند  
بمعنی از گدائی باز رستند  
ولی چون بنگری اصلش گدائی است

### ۹- حکایت محمود و درویش

۴۸۵۵ مگر محمود می شد با سپاهی  
سلامی گفت شاه او را در آن دشت  
بلشکر گفت شاه پاك عنصر  
بدو درویش گفت از هوشمندی  
که در صد شهر و ده افزون رسیدم  
ندیدم چون تو در عالم گدائی  
که جو جو نیم جو بر هر سرائی  
ندیدم هیچ بازار و دکانی  
کنون گر بینش چشمت تمامست

رسیدش پیش درویشی براهی  
علیکش گفت آن درویش و بگذشت  
ببینید آن گدا با آن تکبر  
گدا خود چون توئی بر من چه بندی  
بهر مسجد گدایان نیز دیدم  
که خالی نیست از ظلم تو جائی  
نوشتند از پی چون تو گدائی  
که از ظلمت نبود آنجا فغانی  
ز ماهر دو گدا بنگر کدام است

### ۱۰- حکایت سنجر و رکن الدین اکاف

مگر شد سنجر پاکیزه او صاف

بخلوت نزد رکن الدین اکاف



زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه  
 که هرگز پیر زالی پر نیازی  
 که تا زان پی پیاز آن زن زال  
 شهش گفتا که شیخا من ندانم  
 چنین گفت او که زالی ناتوانی  
 چو بفروشد باندك سیم ای شاه  
 پیاز و پیه و هیزم با دگر چیز  
 هم از بازار تره می ستانی  
 ز يك يك بزمراعی می بخواهی  
 شه آفاق نقد خویشتن یافت  
 دل سنجرا از آن تشویر خون شد  
 گدا در راه او چون پادشاه است  
 گدای راه او با هیچ در دست  
 شهی کورا هزاران گنج کم نیست  
 درین ره سیم و زر حرمت ندارد  
 برای يك درم در مانده باشد

۴۸۶۵ کنز این شاهی نیاید ننگت ای شاه  
 نسازد خویشتن را پی پیازی  
 بنستانی تو چیزی در همه حال  
 که چون از پی پیازی میستانم  
 بخون دل برسد ریسمانی  
 خرد پیه و پیاز و هیزم آنگاه  
 ۴۸۷۰ و کیلان تو میدانند هر چیز  
 ز پیه و هیمه هم چون می ندانی  
 گدائی به بسی زین پادشاهی  
 زکات از پی پیاز پیر زن یافت  
 ببارید اشك خونین و برون شد  
 ۴۸۷۵ شه دنیا گدای خاك راه است  
 بدان ماند که در دستش همه هست  
 بدان ماند که نقدش يك درم نیست  
 که حرمت جز قوی همت ندارد  
 ولی دست از جهان افشانده باشد

## ۱۱ - حکایت خار کن و کیسه زر

برای درمنه بر خاست آن پاك  
 برون افتاد حالی صرة زر  
 بحق گفتا که کردی تیره روزم  
 چرا چیزی دهی از پیشگاهم  
 من از تو عدل می خواهم ستم نه  
 اگر تو همتی داری چو مردان  
 ز شاهت گر امید زر و سیم است  
 چرا باید طلب کردن زر و سیم

۴۸۸۰ درمنه چون برون میکرد از خاك  
 از آن غم مرد میزد دست بر سر  
 چو خواهم از تو چیزی تا بسوزم  
 که در حالم بسوزد می نخواهم  
 ۴۸۸۵ درمنه بایدم اما درم نه  
 بهمت خویشتن را مرد گردان  
 ولی جان تو را پیوسته بیمست  
 چو آخر جانت باید کرد تسلیم



که جان بهتر بسی از سیم بسیار  
که جان او ز درویشی نشان یافت  
نکردی خلق ذکر او همیشه  
توانی شد تو هم در فقر مشهور  
پناه از سایه زالی گزیدند

بترك سیم و زر گو جان نگهدار  
جهان آوازه محمود از آن یافت  
که گر در ملک کردی حرص پیشه  
چو سلطان میشود از فقر مذکور  
که شاهانی که سر فقر دیدند

۴۸۹۰

## ۱۲- حکایت سلطان محمود و پیر زن

ز لشکر بود افتاده به يك سوی  
عصائی چون الف قدی چو دالی  
بسوی آسیا می شد پیاده  
که در انبان رگ است و در تورک نیست  
به پیش اسب من نه باز رستی  
چو بادی شد روان یکرانش از پیش  
زبان بگشاد و شه را گفت در حال  
نه استم با تو من فردا در آن سوز  
که در گرد تو نتوانم رسیدن  
تو هم در گرد من نرسی چه سازی  
که تا فردا بهم باشیم در راه  
عنان بر تافت با او هم عنان شد  
چو محمودت دهد توفیق یاری  
نکو کاری و نسلیم و رضا این  
ز نه چوگان گردون گوی بردی  
که هرگز بر نخیزی تا قیامت  
گدائی از چنین سلطان در آموز

مگر يك روز محمود نکو روی  
بره در پیشش آمد پیر زالی  
یکی انبان بگردن در بهاده  
شهرش گفتا چو در تو زور و تگ نیست  
بیار انبان چو سر محکم بیستی  
نهاد آن پیر زن انباش در پیش  
چو پیشی یافت اسب شاه از آن زال  
که گر با من نه استی ای شه امروز  
چو اسبت گرم کردی در دویدن  
اگر فردا بسی مرکب بتازی  
مکن امروز این تعجیل ای شاه  
شه از گفتار آن زن خون فشان شد  
گر از سر وفا تحقیق داری  
کرم این است و عهد این و وفا این  
اگر زین نافه هرگز بوی بردی  
و گر نه او فتادی در ندامت  
تو ای مرد گدا احسان در آموز

۴۸۹۵

۴۹۰۰

۴۹۰۵

۴۹۱۰

## مقاله شانزدهم

ندیدم ز آرزوی ملک آزاد  
کسی را کو نخواهد پادشاهی

پسر گفتش که هرگز آدمیزاد  
نمیدانم من از مه تا ب ماهی



کمال ملک نتوان داد از دست  
نکو گفت آن حکیم مشتری وش  
۴۹۱۵ که بهر ملک تن جان داد از دست  
که شاهی گر بود روزی بودخوش

### جواب پدر

پدر گفتش که ملک این جهانی  
برای آن چنین بگزیده‌ای تو  
اگر زان ملک تو آگاه گردی  
بزرگانی که ملک آن ملک دیدند  
چو میدیدند ملک جاودانی  
۴۹۲۰ که ملکی اصل بر باد است و فانی  
که ملک آخرت نشنیده‌ای تو  
هم اینجا بر دو عالم شاه گردی  
بیک جو ملک دنیا کی خریدند  
بر افشاندند ملک این جهانی

### ۱- حکایت پسر هارون الرشید

زییده را ز هارون يك پسر بود  
برون نگذاشتی مادر زایوانش  
چو قوت یافت عقل بی قیاسش  
بمادر گفت عالم این سرایست  
جز این جایی اگر هست آشکاره  
دل مادر بسوخت الحق براو سخت  
ز قصر این لحظه بیرون فرستم  
برای او خری مصری بیاراست  
برون بردند تنها آن پسر را  
ندیده بود عالم آن یگانه  
قضا را دید تابوتی که ناگاه  
همه در گریه و زاری بمانده  
پسر پرسید آن ساعت ز خادم  
جوابش دادکان جسمی که جان یافت  
نباشد مرگ را عامی و خاصی  
۴۹۲۵ که در خلوت ز عالم بیخبر بود  
که زیر پرده می‌پرورد چون جانش  
بجوش آمد دل حکمت شناسش  
و یا بیرون این بسیار جایست  
بگو تا پیش گیرم من نظاره  
بدو گفت ای گرامی نکوبخت  
۴۹۳۰ بسوی دشت و هامونت فرستم  
غلام و خادمی ده کرد درخواست  
که تا بگشاد بر عالم نظر را  
تعجب کرد از رسم زمانه  
گروهی خلق میبردند در راه  
۴۹۳۵ ز گریه در جگر خواری بمانده  
که مردن بر همه خلق است لازم  
ز دست مرگ نتواند امان یافت  
کز او ممکن نشد کس را خلاصی



چرا جانم نترسد سخت بر خویش  
 بیاید رفت، و کرد این کار معلوم  
 تماشا کردن کودک چنین بود  
 نشاط و دلخوشی بروی سر آمد  
 شکسته شاخ میلرزید چون برگ  
 بترك لطف گفت از هیبت قهر  
 میان خاک و خون میگشت و میگشت  
 نمی یافت از کسی نام و نشان  
 که وقتی در سرایم کار گل بود  
 یکی مزدور را گشتم طلب کار  
 ز سر تا پای عین درد دیدم  
 شده واله نه باخویش و نه بی خویش  
 توانم گفت اما نی بدل کرد  
 چنین گفت آن جوانمردم پیرهیز  
 مرا خواهی همین روز و وگر نه  
 به سببی زین سبب شد نام بردار  
 دو مرده کرد کارم آن یگانه  
 طلب کردم ز هر سوئیش بسیار  
 همیشه در فلان ویرانه باشد  
 ز خلق عالمش بیگانه دیدم  
 بدام مرگ و خواری اوفتاده  
 زمن آید ترا تیمار داری  
 که کس را می نیمنم بر تو دلسوز  
 برای من بجا آورد در خواست  
 کز آنسان ناتوان خود کی توان شد  
 نشان مرگ پیدا گشته بروی

۴۹۴۰ پسر گفتش چنین کاریم در پیش  
 چوسنك از مرگ خواهد کشت چون موم  
 چوشیر مرگ را بروی کمین بود  
 شبانگاهی چو پیش مادر آمد  
 همه شب می نخفت از هیبت مرگ  
 بوقت صبحدم بگریخت از شهر  
 ۴۹۴۵ نهان القصه بر و دشت میگشت  
 طلب میکرد هارون هر زمانش  
 چنین گفت آنکه مردی پاك دل بود  
 ز خانه چون برون رفتم بی بازار  
 جوانی را نحیف و زرد دیدم  
 ۴۹۵۰ نهاده تیشه و زنبیل در پیش  
 بدو گفتم توانی کار گل کرد  
 بدو گفتم مرا شایی تو برخیز  
 که من شنبه کنم کار و دگر نه  
 چو روز شنبه اش بودی سر کار  
 ۴۹۵۵ ببردم آخر او را سوی خانه  
 شدم در هفته دیگر بی بازار  
 مرا گفتند او دیوانه باشد  
 شدم او را در آن ویرانه دیدم  
 بزاری و نزاری اوفتاده  
 ۴۹۶۰ بدو گفتم که چون بیمار و زاری  
 بیا تا خانه ام ای مرد امروز  
 اجابت می نکرد القصه بر خاست  
 چو آمد با وثاق من چنان شد  
 جهانی درد مجری گشته بروی



مرا گفتا سه حاجت دارم ای دوست  
 بدو گفتم که هر حاجت که خواهی  
 بمن گفت آن زمان کم جان بر آید  
 رسن در گردنم بند و برویم  
 بگو کاین کار کار اهل دین است  
 کسی کو عاصی جبار باشد  
 دوم کهنه گلیمی هست پاکم  
 که با این طاعت بسیار کردم  
 سوم این مصحف بستان و بشناس  
 که هارون این حمایل کرده بودی  
 بر هارون بر این مصحف ببغداد  
 سلامت گفت و گفتا گوش میدار  
 که من در غفلت و پندار مردم  
 بگوئی مادرم را کز دعائی  
 بگفت این و بکرد آهی و جان داد  
 بدل گفتم که میباید رسن خواست  
 رسن در گردنش کردم بزاری  
 یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه  
 نداری شرم تو از جهل بسیار  
 رسن در گردن آن کس میفکن  
 چه میخواهی از این غم کشته راه  
 چو بشنیدم من آن آواز عالی  
 بدل گفتم که ای غافل بپرهیز  
 شدم یاران خود را پیش خواندم  
 همه جمع آمدند و با دلی پاک  
 چو فارغ گشتم از کار جوان من  
 ستادم بر در هارون سحرگاه

۴۹۶۵ برون میباید آمد با تو از پوست  
 بخواه ای محرم سر الهی  
 ز قعر چاه این زندان بر آید  
 در افکن پس بکش بر چار سویم  
 جزای من عصى الجبار این است  
 ۴۹۷۰ چنین هم سر نگون هم خوار باشد  
 کفن این ساز و با این نه بخاکم  
 مگر در خاک برخوردار کردم  
 که بودست آن عبدالله عباس  
 ز چشم دیگران در پرده بودی  
 ۴۹۷۵ بدو گوی آنکه این مصحف بمن داد  
 که در غفلت نمیری همچو مردار  
 ندیدم زندگی مردار مردم  
 فراموشم مکن در هیچ جائی  
 عفی الله اینچنین گر جان توان داد  
 ۴۹۸۰ که حالی آن وصیت را کنم راست  
 کشیدم روی بر خاکش بخواری  
 که ای از جهل محض افتاده از راه  
 کنی با دوستان ما چنین کار  
 که چون چنبر نهادش چرخ گردن  
 ۴۹۸۵ فلا تحزن فانا قد غفرناه  
 ز هیبت شد دو دستم سست حالی  
 چه جای این رسن باز است برخیز  
 سخن از حال آن درویش راندم  
 گلیمش را کفن کردند در خاک  
 ۴۹۹۰ گرفتم مصحف و گشتم روان من  
 که تا هارون پدیدار آمد از راه



نمودم مصحفش بستد ز من شاد  
بدو گفتم یکی مزدور کاری  
چو گفتم ای عجب مزدور کارش  
بسی بگریست تا شد هوش از وی ۴۹۹۵  
مرا گفتا کجاست آن سرو آزاد  
چو این بشنید بخروشید بسیار  
نه چندان ریخت اشک و کرد فریاد  
بگردون میرسید آواز آهش  
پس آنکه گفت آن ساعت که جان داد ۵۰۰۰  
بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت  
کز این شاهی مشو زنهار مغرور  
در آن کن جهد کن من پندگیری  
که گر مردار میری ای یگانه  
بدنیا مبتلا تا چند باشی ۵۰۰۵  
که دنیا پرده جان تو باشد  
اگر ملک همه عالم بگیری  
تو مرد نازکی پرورده در ناز  
کنون من گفتم و رفتم تو میپسند  
ز سر در درد هارون تازه تر شد ۵۰۱۰  
باخر تا و ناقش برد با خویش  
زبیده در پس آن پرده آمد  
چنین گفت او که چون آنجا رسیدم  
بر آمد از پس پرده خروشی  
زبیده گفت ای فریادم از تو ۵۰۱۵  
جگر گوشه مرا در مستمندی  
خلیفه زاده را شناختی تو  
دریغا ای غریب و ای جوانم

مرا گفتا چه کس این مصحف داد؟  
جوانی لاغری زردی نزاری  
پدید آمد دو چشم سیل بارش  
چو بنشست اندکی آن جوش ازوی  
بدو گفتم که هارون را بقا باد  
برفت از هوش آن داننده هشیار  
که آن هرگز کسی را خود بود یاد  
نگه میداشت از هر سو سپاهش  
چه گفت از من ترا و چه نشان داد  
که باید با امیر المؤمنین گفت  
سخن بشنو از این درویش مزدور  
میان ملک مرداری نمیری  
چو مرداری بمائی جادوانه  
پی دین گیر تا خورسند باشی  
ولی دین شمع ایمان تو باشد  
همه بر تو نشیند چون بمیری  
ز حمالی خلقی خوی کن باز  
که ننیوشی چنین وقتی چنین پند  
ز حیرت هر دم از نوعی دگر شد  
که تا بنشست پیش پرده درویش  
که تا پیشش حکایت کرده آمد  
که در خاکش فکندم می کشیدم  
چو دریا زان زنان برخاست جوشی  
خدا بستاند آخر دادم از تو  
نترسیدی که بر روی او فکندی؟  
رسن در گردنش انداختی تو؟  
دریغا نور چشم و شمع جانم



چو بادی عزم ره ناگاه کردی  
دریغای لطیف و نازنینم  
ز خاک تربتش آنگه نشان خواست  
خبرگوینده را بسیار زر داد  
توانگر گشت آن مرد خبرگوی  
چه خواهی کرد ملکی را که ناکام  
اگر شاهی و عالم خانه داری  
چرا در کلبه‌ای بنشسته‌ای راست  
چه دل داری تو بر چیزی که پیوست  
چرا جمع آوری چیزی بصد عز  
اگر تو دشمن ملکی پسر باش  
ز حال آن پسر دادم نشانیت

۵۰۲۰ که جان ما در آتش گاه کردی  
که ماندی همچو گنجی در زمینم  
بصد زینت ضریحی نو بیاراست  
ولی هارونش از زن بیشتر داد  
کنون آن رفت اگر داری دگر گوی  
بلائی جان تو باشد سرانجام  
۵۰۲۵ شوی شهمات آن خانه به زاری  
کز او میبایدت ناکام برخاست  
غم آن عاقبت گرداندت پست ؟  
که يك جوزان نخواهی خورد هرگز ؟  
وگر در ملك هارونی پدر باش  
کنون حال پدر گویم زمانیت  
۵۰۳۰

## ۲- حکایت هارون و بهلول

مگر روزی گذر میکرد هارون  
زبان بگشاد کای هارون غمخوار  
سپه را گفت کیست این بی سرو پای  
بدو گفتند بهلول است ای شاه  
بدو گفتا ندانی احترامم  
نمیدانی مرا ای مرد مجنون  
جوابش داد مرد پر معانی  
که در مشرق اگر زالی است باقی  
وگر جایی پلی باشد شکسته  
تو گر در مغربی بر تو نویسند  
بسی بگریست زو هارون بزاری

رسید آنجایکه بهلول مجنون  
از او درخشم شد هارون بیکبار  
که میخواند بنامم در چنین جای  
۵۰۳۵ روان شد پیش او هارون همان گاه  
که میخوانی تو بی حاصل بنامم ؟  
که برخاکت بریزم خون هم اکنون  
که میدانم ترا نیکو تو آنی  
که بر سنگ ایدش پای اتفاقی  
که گرداند بزی را پای خسته  
۵۰۴۰ بترس ای بیخبر کز تو بپرسند  
بدو گفتا اگر تو وام داری



بگو تا جمله بگزارم بیکبار  
 که تو وام مرا چون<sup>۱</sup> میگزاری  
 ترا این مال مال مردمان است  
 برو مال کسان را باز پس ده  
 نصیحت خواست از بهلول هارون  
 که ای استاده بر دنیا چنین راست  
 ز رویت محو گردان آن نشانی  
 دگر ره گفت اگر دوزخ نشینم  
 بدو گفتا بین هر ماه و هر سال  
 دگر ره گفت اگر چه بوالفضولم  
 بدو گفتا که چون قرآن شنیدی  
 دگر ره گفت هان ای کم بضاعت  
 بدو گفتا که بی اذن الهی  
 صیبه را گفت هارون هین برانید  
 چو نه ملك است اینجا و نه مالك  
 چو سنگی صد هزاران سال بر جای  
 چه خواهی کرد در جایی درنگی  
 دلا کم گیر چرخ سرنگون را  
 زهی خوش طعم دیگش چرب روغن  
 قدم باید بگردون بر نهادن  
 چو پر خون اوفتاد این دیک پر جوش  
 که چندان که بیش آشوبی این دیگ  
 شفق خونست دائم چرخ گردون  
 جهانی خلق بین درهم فتاده  
 همه خاک زمین خون سیاهست

۵۰۴۵

۵۰۵۰

۵۰۵۵

۵۰۶۰

۵۰۶۵

جوابش داد بهلول نکو کار  
 که آن خویشتن يك جو نداری  
 نه آن تست هر چه در خزانه است  
 که گفتت مال کس بستان بکس ده  
 بدو گفت آن زمان بهلول مجنون  
 نشان اهل دوزخ بر تو پیدا است  
 و گرنه گفتم و رفتم تو دانی  
 کجا شد آن همه اعمال دینم؟  
 که همچون اهل دوزخ داری اعمال  
 نسب نقد است باری با رسولم  
 فلا انساب بینهم ندیدی  
 امیدم منقطع نیست از شفاعت  
 شفاعت نیست از من می چه خواهی  
 که او ما را بکشت و می ندانید  
 نجات تست اگر گردی تو هالك  
 همی ماند نمیمانی تو بر پای  
 که آنجا بیش ماند از تو سنگی  
 چه خواهی کرد این دریای خون را  
 که از مرگش بود زرین نهبن  
 سر این دیگ پر خون بر نهادن  
 مزن انگشت در وی سر فرو پوش  
 نیابی لقمه ای بی زهر و بی ریگ  
 از افسر<sup>۲</sup> ماند، میگرده در آن خون<sup>۳</sup>  
 همه از بهر زیر خاک زاده  
 سیاوش وار خلقی بی گناهست

۱- که تو وام مرا چون - که تو وامی به وامی

۲- از افسر - در افسون

۳- بجای این مصرع : همی گردد شفق کردار در خون



عیان بینی اگر باشی تو باهش      زيك يك صد ذره خون صدسیاوش

### ۳- حکایت سلیمان و کوزه

سلیمان کوزه‌ای میخواست روزی  
که آن کوزه نبوده باشد آنگاه  
چنین خاکی طلب کردند بسیار  
یکی دیوی پیامد گفت این خاک  
بدریائی فروشد سرنگونسار  
ز قعر بحر خاکی را بر انداخت  
سلیمان کوزه را چون آب در کرد  
که من هستم فلان بن فلانی  
کز اینجا تا به پشت گاو ماهی  
از آن خاکی که شخص آن و این نیست  
ترا گر کوزه‌ای و گر تنوری است  
خنک آن گل که گرچه یافت تابی  
بتر آن گل که سازندش تنوری  
بگورستان نگر تا درد بینی  
همه در خاک و در خون باز مانده  
اگر بینایت از جان پاکست  
که هر ذره ز خاکش گر بجوئی  
چو گورستان نخستین منزل آمد  
اگر خواهی صفای آن جهانی  
که دل زنده شود از مرده دیدن

۵۰۷۰ که تا آبی خورد بی درد و سوزی  
ز خاک مرده‌ای افتاده در راه  
ندیدند ای عجب چندان طلبکار  
بیارم من ز خاک مردگان پاک  
شد اندر قعر دریا ناپدیدار  
۵۰۷۵ از آن گل کرد و آخر کوزه‌ای ساخت  
ز حال خویشش آن کوزه خبر کرد  
بخور آبی چه میپرسی نشانی  
تن خلق است چندان که خواهی  
اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست  
۵۰۸۰ یقین میدان که آن از خاک گوریست  
و لیکن کوزه شد از بهر آبی  
به هر ساعت بتابندش بزوری  
جهانی زن جهانی مرد بینی  
درون ره ز بیرون باز مانده  
۵۰۸۵ بین تا خاک گورستان چه خاکست  
ز حسرت صد جهان یابی تو گوئی  
بین تا آخرین چه مشکل آمد  
بگورستان نشین تا میتوانی  
شود نقدت بدان عالم رسیدن

### ۴- حکایت درویش و پادشاه

۵۰۹۰

شهی در خشم شد زان مرد درویش      براندش با دلی پر درد از پیش



بدو گفتا ترا ندهم امانی  
برفت از پیش شه مرد تهی دست  
چو شه بشنید حالی داد پیغام  
که بیرون شو ز ملکم می ستیزی  
جوابش داد کین پذیرفته ام من  
قیامت را که کاری مشکل آمد  
نخستین منزل محشر نه آنست  
چو زن را اوفتد درد زه آغاز  
که این زن در میان دو جهانست  
تو هم ای بی خبر تا در جهانی  
گر این دم شد دگر دم بر نیاید  
مزن بانگ و مکن نوحه بیارام  
چو تن شد مرغ جان را دامگاهی

۵۰۹۵

۵۱۰۰

که اندر ملك من مانی زمانی  
بگورستان شد و آزاد بنشست  
که نی فرمودم ای شوریده ایام  
مگر خواهی که خون خود بریزی  
که از ملك تو بیرون رفته ام من  
نه گورستان نخستین منزل آمد  
نه ملك تست ملك آن جهانست  
چنین گویند خلق از حال او باز  
که يك پایش در این دیگر در آنست  
میان دودمت دائم چنانی  
نشان تو ز عالم بر نیاید  
که ناید باز مرغ رفته از دام  
چرا زین دام کرد آرامگاهی

## ۵- حکایت جوان و زن زیبا

۵۱۰۵

جوانی را زنی دادند چون ماه  
جمالش آیت دلخستگان بود  
چه گویم آن عروس همچومه مرد  
چو القصه بخاکش کرد شویش  
یکی شیشه گلابش بود آنگاه  
بدان شیشه سر آن گور گل کرد  
چرا شد پای بند آن دلارام  
چرا اندر عروسی شست پایش  
چه گویم از تو و از خود دریغا

۵۱۱۰

که عقل کس نبود از وصفش آگاه  
لبش جان داروی لب تشنگان بود  
نبودش علتی در درد زه مرد  
بگل بنهفت آن خورشید رویش  
که شسته بود روزی پای آن ماه  
ولی با اشك خونین معتدل کرد  
که باید شست دست از وی به ناکام  
چو دست از وی بشستن بود رایش  
دریغا از شد و آمد دریغا



## مقاله هفدهم

۵۱۱۵

پسر گفتش بر محبوب و معیوب  
بزرگان و حکیمان ز بر دست  
نه هرگز جمع دیدم نه پریشان  
تو میدانی که ملک هست مطلوب  
بدیشان قوت میجویند پیوست<sup>۱</sup>  
که فارغ بود از درگاه ایشان

### جواب پدر

پدر گفتا عزیزا چند گوئی  
چو باقی نیست ملک جز زمانی  
چو بار خود تو تنها بر نتابی  
ز درویشی چو مردن هست دشوار  
چو می بینی زوال پادشاهی  
ز غفلت ملک فانی چند جوئی  
مکن در گردنت بار جهانی  
ببار خلق عالم چون شتابی  
ز شاهی چون بمیری آخر کار  
عجب میآیدم تا می چه خواهی

۵۱۲۵

### ۱- حکایت گوسفندان و قصاب

چنین گفت آن امیر دردمندان  
که میآرند ایشان را بخواری  
که بی عقلند و ایشان می ندانند  
از آن قصاب میباید عجب داشت  
چو میدانند که او را نیز ناگاه  
چگونه فارغ و ایمن نشستست  
جهان طفلی که اینجا در شکم داشت  
نگه کن تا بآدم پشت بر پشت  
بسی میرند چون مور اوفتاده  
جهان را ذره ای در مغزش نیست  
چه میگویم خطا گفتم چو مستان  
که نیست این بس عجب از گوسفندان  
که تا برند سر هاشان بزاری  
از آن سوی قضای<sup>۲</sup> خود روانند  
که او هم عقل و علم و هم طلب داشت  
بخواهندش بریدن سر در این راه  
نمی جنبد خوشی ساکن نشستست  
وجود او به پشتی عدم داشت  
که چندین طفل عالم در شکم کشت  
بسی شیرند در گور اوفتاده  
که او جز رستمی سهراب کش نیست  
که او زالی است سر تا پای دستان

۵۱۳۰

۵۱۳۵

۱- بجای این مصرع : بدان قوت همی جویند پیوست  
۲- قضای خود - تفار خون



بنه این تیغ را نا کام گردن  
که گرسیلی خوری در گردن تست  
که تا فربه شوی و خورده گردی

ترا میپرورد از بهر خوردن  
مکش گردن فلک سیلی زن تست  
بسیلی خوردنت پرورده گردی

## ۲- حکایت باز با مرغ خانگی

۵۱۴۰

بمرغ خانگی آنکه چنین گفت  
دمی نگذاردت بی آب و دانه  
که تا بر تو نیابد دشمنی دست  
چنین بد عهد از بهر چه چیزی  
ترا جز بی وفائی نیست پیشه  
چو تو نشنوده‌ام نا مهربانی  
ز پیش خویش بفرستد بصد کار  
بزودی هم برایشان رسم باز  
که پیشه میکند بیگانگی را  
زبان بگشاد و گفت ای بیخبر باز  
نبینی باز کشته سر نگون سار  
بپای آویخته سینه دریده  
از آن بیزار گشتم این یقین است  
چه بهتر خاک بر سر جاودانه  
برای کشتنم میپرورد نیک  
بسی کین از چنین مهر و وفا به  
روانست آسیا بر خون مردان  
که در خاک افکنی پرورده ناز  
چه خواهد بود جز خون خوردن ما  
که پنهان میکنی در خاک و در چاه  
وفا از تو طمع کردن وفاتست

ز مرغ خانگی بازی برآشفست  
که مردم دارد تیمار خانه  
نگه میدارد از اعدا پیوست  
تو پیوسته ز مردم میگریزی  
وفای تست مردم را همیشه  
نیامیزی تو با مردم زمانی  
مرا باری اگر مردم بصد بار  
در آیم عهد ایشان را بیرواز  
وفائی نیست مرغ خانگی را  
چو مرغ خانگی بشنود این راز  
اگر صد ره فرود آئی بیازار  
ولی صد مرغ بینی سربریده  
وفای آدمی گر اینچنین است  
چنین عهد و وفا را در زمانه  
چه گر این ساعت میپرورد لیک  
تو این را گر وفا دانی جفا به  
ز دیری گه ترا ای چرخ گردان  
شگفتا کار تو ای چرخ ناساز  
جهانا حاصل پروردن ما  
کس از خون خوردن تو نیست آگاه  
جهانا چون حیات تو مماتست

۵۱۴۵

۵۱۵۰

۵۱۵۵

۵۱۶۰



جفات اول مرا در شور انداخت  
نمیدانم که تا این بی در و بام  
عجائب نامه<sup>۱</sup> این هفت پرگار  
ز سر تا پای رفتم هر زمان من  
چو گوئی بی سر و بی پا از آنم  
چو جان اینجا نفس از خود نهان زد

وفات آخر مرا در گور انداخت  
برای چیست گردان صبح تا شام  
مرا در خون بگردانید صد بار  
نمیدانم سر و پای جهان من  
که سر از پای و پای از سر ندانم  
چگونه لاف دانش میتواند زد

۵۱۶۵

### ۳- حکایت بیننده ارواح

یکی بیننده معروف بودی  
دمی گر بر سر گوری رسیدی  
بزرگی امتحانی کرد خردش  
بدو گفتا چه میبینی در این خاک  
جوابش داد آن مرد گرامی  
بدان در گه چو روی آورده بودست  
کنون چون گشت چهل خود عیانش  
میان خجلت و تشویر ماندست  
بر آن در حلقه چون هفت آسمان زد  
چو نه انجام پیداست و نه آغاز  
فلک گوئی است گر عمری شتابی  
که داند تا در این وادی منکر  
سرا پای جهان صد باره گشتم  
سرا پای جهان درد و دریغ است  
مرا این چرخ چون صندوق ساعت

که ارواحش همه مکشوف بودی  
در آن گور آنچه میرفتی بدیدی  
به خاک عمر خیام بردش  
مرا آگه کن ای بیننده پاک  
که این مردیست اندر نا تمامی  
مگر دعوی دانش کرده بودست  
عرق میریزد از تشویر جانش  
وزان تحصیل در تقصیر ماندست  
ز دانش لاف آنجا کی توان زد  
نیابد کس سر و پای جهان باز  
چو گویش پای و سر هرگز نیابی  
چگونه میروم از پای تا سر  
ندیدم چاره ای بیچاره گشتم  
که گروقتیت هست آن نیز تیغ است  
ز بازیچه رها نکند بطاعت

۵۱۷۰

۵۱۷۵

۵۱۸۰

### ۴- حکایت کار جهان در نظر دیوانه

یکی پرسید آن شوریده جان را

۵۱۸۵ که چون میبینی این کار<sup>۲</sup> جهان را



چنین گفت این جهان پر غم ورنج  
 گهی آرایشی بیند بصف در  
 یکی را میبرند از خانه خویش  
 گهی بر شه در آیند از حوالی  
 چنین پیوسته تا آنکه که دانند  
 حیات لاهو و لعب از ره شود دور  
 ز لعبت بازی لعب زمانه  
 حیات لاهو و لعبت کرد مغرور  
 تو شهبازی گشاده کن پر و بال

۵۱۹۰

بعینه آیدم چون نطع شطرنج  
 گهی بر هم زنندش چون دوصفدر  
 دگر را می نهند آن خانه در پیش  
 بصد زاری کنندش خانه خالی  
 که این نطع مزخرف برفشانند  
 حیات آن جهانی افکند نور  
 دلت یابد خلاص جاودانه  
 شدی مشغول مال و ملک و منشور  
 بپر زین دامگاه لعب اطفال

## ۵- حکایت کار حق در نظر دیوانه

۵۱۹۵

یکی پرسید از آن دیوانه ساری  
 چنین گفت او که لوح کودکان را  
 که گاه آن لوح بنگارد در آغاز  
 در این نظاره بود او روزگاری  
 فغان از خلق و فریاد از زمانه  
 نگاری کان زنان بر دست دارند  
 دل آن بهتر کز آن در بند نبود  
 نگاری کان نخواهد ماند بر جای  
 نگاری کان زنوشادر بر آید  
 اگر چه ذوق دنیا بی شما راست  
 سر مردان عالم مصطفی بود  
 چو اندر ملک درویشی سر افراخت  
 طعام جوع را صد خوان بگسترد  
 چنان بر ملک دنیا خاک انداخت  
 کمال ملک درویشی چنان داشت

۵۲۰۰

۵۲۰۵

۵۲۱۰

که ای دیوانه حق را چیست کاری  
 اگر دیدی چنان میدان جهان را  
 گهی آن نقش کلی بسترد باز  
 بجز اثبات و محوش نیست کاری  
 نفیر از نقش لوح کودکانه  
 اگر چه زان نکوئی چون نگارند  
 که آن هم بیش روزی چند نبود  
 نه بر دست است زیبنده نه بر پای  
 چو ز هر جان تست دل زو بر آید  
 و لیکن در بقا چون آن نگار است  
 بین تا در ره دنیا کجا بود  
 قبای مسکنت را در بر انداخت  
 بملک فقر شاد روان بگسترد  
 که رخت از خاک بر افلاک انداخت  
 که آن طاقت ندانم تا توان داشت



## ۶- حکایت جهاز فاطمه

اسامه گفت سید داد فرمان  
چو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز  
بدو گفتا جهازت هر چه داری  
اگر چه نور چشمی ای دل افروز  
شد و يك سنگ دستاس آن یگانه  
یکی کهنه حصیر از برگ خرما  
یکی کاسه ز چوب آورد با هم  
یکی چادر و لیکن هفت پاره  
پیمبر خواجه انواع و اجناس  
ابوبکر آن حصیر آنگاه برداشت  
پس آنگاه فاطمه نور پیمبر  
پس آن نعلین را در پای خود بست  
اسامه گفت من آن کاسه آنگاه  
چو پیش حجره حیدر رسیدم  
پیمبر گفت ای مرد نکو کار  
بدو گفتم ز درویشی زهرا  
کسی کو خواجه هر دو جهانست  
بین تا قیصر و کسری چه دارد  
مرا گفت ای اسامه این قدر نیز  
چوپای و دست و روی و جسم و جانت  
جگر گوشه پیمبر را عروسی  
شنیدی حال پیغمبر زمانی  
چو کار این جهان خون خوردن تست

که بوبکر و عمر را پیش من خوان  
پیمبر خواند زهرا را به در نیز  
چنان خواهم که در پیش من آری  
۵۲۱۵ بحیدر میکنم تسلیمت امروز  
برون آورد آن ساعت ز خانه  
یکی مسواك و نعلینی مطرا  
یکی بالش ز جلد میش محکم  
همه بنهاد و آمد در نظاره  
۵۲۲۰ بگردن بر نهاد آن سنگ دستاس  
عمر بالش گرفت و راه برداشت  
بشد بر سر فکند آن کهنه چادر  
پس آن مسواك را بگرفت در دست  
گرفتم در کف و برداشتم راه  
۵۲۲۵ ز گریه روی مردم می ندیدم  
چرا میگرئی آخر اینچنین زار  
مرا جان و جگر شد خون و خارا  
جهاز دخترش اینك عیانست  
ولی پیغمبر از دنیا چه دارد  
۵۲۳۰ چو باید مردهست این هم بسی چیز  
نخواهد ماند گو این هم ممانت  
چو زین سانسست تو چه می بیوسی  
تو میخواهی که گرد آری جهانی  
چه گرد آری که بار گردن تست



۵۲۳۵ چو خورشیدت اگر باشد کمالی  
اگر چه آفتاب عالم افروز  
ز دست آسمان باروی چون ماه  
اگر این پرده نیلی نبودی  
فلک کوژ است از سر تا بیایش  
۵۲۴۰ چو بگرفتست از او کوژی جهایی  
فلک بر خون مردان چرخ زن شد  
زمین بر گاو استادست مادام  
نمیدانم چه کار است اوفتاده  
فلک را قصد جان تو از آنست  
۵۲۴۵ زمین بر گاو مانده دشمن تست  
میان گاو چندینی چه خفتی  
گوی گاوی در او گوئی براین گاو  
فلک ها را نگر چون دین زردشت  
ولی از چشم دل بین ای پریشان  
۵۲۵۰ بچرخ چنبیری ره نیست هیچی  
اگر مهر فلک عمری بورزی  
تنوری تافتست این قرص آتش  
کجا از ماه سنگت لعل گیرد  
که میداند که این گردنده پرگار  
۵۲۵۵ سپهر را عمر مشتی بی سر و پای  
از این پیمانیه پیمودن بادوار  
نکو کاری نکردی ای نگو نکار  
چو طشتی خون بسر سرپوش میباش  
چرا افسون میداری همیشه  
۵۲۶۰ سپهر پیر چون شش روزه طفلی

بود آن ملک را آخر زوالی  
بتخت سلطنت بنشست هر روز  
کله را بر زمین زد هر شبانگاه  
نه کوژی یافتی کس نه کبودی  
نیابی راستی در هیچ جای  
نیابی راستی از وی زمانی  
زدلوش حلق مردان در رسن شد  
ولی گردون ندارد هیچ آرام  
که گردون میدود گاو ایستاده  
که با تو پای گاوش در میانست  
که دائم گاو او در خرمن تست  
لباده بر فکن بر گاو و رفتی  
فلک چو گاو که یابد یک نفس داو  
بخون تو همه استاده هم پشت  
شکم پر کرده از پشتی ایشان  
بخود بر چون رسن تا چند پیچی  
ندوزد تا ندرد<sup>۱</sup> همچو درزی  
که بر خوانش نیابی گردهای خوش  
که او هر ماه خود را نعل گیرد  
چه بازی می نهد هر لحظه بر کار  
پییمای و پییمای و پییمای  
نمی آرد ترا سرگشتگی بار  
که در بازو کنی شیری از این کار  
پیایی میکش و خاموش میباش  
جز از کشتن نداری هیچ پیشه  
ز علو افکنده ناگاهت بسفلی



توئی ای شصت ساله تیره حالی  
نه ای چون بچه شش روزه آگاه  
چه گر امروز پیر ناتوانی  
به نیروی اسد تا چند نازی  
چو طفلی و ترانه تن نه زور است  
چو پنبه گشت مویت ای یگانه  
جهان چون آتش است ای پیر عاجز  
چو با پنبه نسازد آتش تیز

که این شش روزه کردت درجوالی  
که این شش روزه طفلت برد از راه  
ولی در گور طفل آن جهانی  
که تو سر گشته ای گر سرفرازی  
قماط تو کفن گهواره گور است  
که پنبه خواهدت کردن زمانه  
تو چون پنبه نسازد هر دو هرگز  
مگرد ای پیر تو گرد نوخیز<sup>۱</sup>

۵۲۶۵

## ۸- حکایت پیر و دختر جوان

مگر پیری یکی دختر جوان خواست  
بخود میخواندش پیوسته آن پیر  
رفیقی داشت پیر سال خورده  
بگو تا حال تو با زن چگونست  
چنین گفت او که من گمراهم ازوی  
مرا گوید ندارم بوس تو دوست  
چرا در بوسه آری هر زمانم  
برو پنبه خوشی از گوش برکش  
مگر پنبه ز گوشت بر کشیدی  
از آن پشتت به پیری چون کمان شد  
ز حق پیش از اجل بیدارئی خواه  
برافشان هرچه داری همچو مردان  
اگر داری سرت در گل چه شوئی  
حجاب خاك از این ویرانه بردار  
که تا ویرانه جای شرك و علت

نیامد کار این با کار آن راست  
نمی آمیخت باوی چون می و شیر  
بدو گفت ای بسی تیمار برده  
تو پیرو او جوان این باژگونست  
که هر ساعت که بوسی خواهم ازوی  
که پنبه در دهان مرده نیکوست  
نهی چون پنبه مویت در دهانم  
که پنبه کرد موی تو ترا خوش  
که موی خویش همچون پنبه دیدی  
که چون تیر از گناخت سر گران شد  
چو مست غفلتی هشیارئی خواه  
چه سازی چون زنان با چرخ گردان  
سرت در گل نخواهد ریخت گوئی  
طبق پوش از طبق مردانه بردار  
شود معموره دین اینت دولت

۵۲۷۰

۵۲۷۵

۵۲۸۰



که خون گریند سر تا پای بر تو  
در آخر چون بود کافر بمرده

اگر در شرك میری وای بر تو  
کسی عمری در ایمان ره سپرده

۵۲۸۵

## ۸- حکایت درویش و ابوبکر و راق

که بس گریانستی بوبکر و راق  
بدین زاری چنین گریان چرائی  
ز پای افتاده سرگردان نباشم  
به گورستان زمانی بنگرستم<sup>۱</sup>  
یکی ایمان نبرد این بس بود سوز  
بکفرش چون توان دیدن حواله  
چه گویم نقد امروزم همین است  
ولیکن خلق غافل مینماید  
بنو هر لحظه اندوهی دگر یافت  
نه کافر خواند خود را نه مسلمان  
که تا آن کار چون آید سرانجام

شبی در خواب دید آن مرد مشتاق  
بدو گفتا که ای مرد خدائی  
چنین گفت او که چون گریان نباشم  
که امروز اندرین جا که نشستم  
ز ده مرده که آوردند امروز  
کسی دین را بود هفتاد ساله  
کنون این گریه و سوزم از اینست  
عزیزا کار مشکل مینماید  
ز خوف عاقبت هر کو خبر یافت  
ز خوف ره میان کفر و ایمان  
میان کفر و دین بنشست ناکام

۵۲۹۰

۵۲۹۵

## ۹- حکایت پیر و گورستان

ز بعد آن مگر در نزع افتاد  
کجا دفنت کنم جایی رقم زن  
نخواهم در بر جمعی مسلمان  
بگورستان دین داران چه کارم  
که بیزار است از ایشان<sup>۲</sup> پیمبر  
بدست آور که من نه زان نه زینم  
نه در راه جهودی نیز هم بود

چو بود آن شیخ سالی شصت و هفتاد  
یکی گفت ای بدان عالم قدم زن  
چنین گفت او که من شوریده ایمان  
چو من نور مسلمانان ندارم  
نمیخواهم جهودان نیز هم بر  
میان این دو گورستان زمینم  
مرا نه در مسلمانی قدم بود

۵۳۰۰

۵۳۰۵

۱- بجای این مصرع : در این يك پاره گورستان که هستم ۲- که بیزار است از

ایشان - که بیزارند ایشان از



میان این و آن باید چنین کس  
نرفتی يك قدم این راه آخر  
نداری هیچ کاری کارت آنجا است  
نه چندان عقبه در پیش است آنجا  
از این وادی صعب بی نهایت  
از آن وادی که در وی بیم جانست  
چه دریائست این در جان پدیدار  
هزاران جان اگر خون شد در این راه  
که میداند که هر دل چون چراغی  
همی هر لحظه غم بیش است ما را  
چراغ نور ایمان بر سر راه

که تا خود حال چون گردد از این پس  
کجا بودی تو چندین گاه آخر  
بره بر عقبه بسیار آنجا است  
۵۴۱۰ که هرگز راه اندیش است آنجا  
همی ترسم همی ترسم بغایت  
اگر خونین شود جان جای آنست  
نه سر پیدا و نه پایان پدیدار  
ولی زان جمله جانی نیست آگاه  
۵۴۱۵ چه سودا میبزد در هر دماغی  
از آن راهی که در پیش است ما را  
چه سازی گر فرو میرد به ناگاه

## ۱۰- حکایت سفیان ثوری

مگر سفیان ثوری چون جوان بود  
یکی گفت ای امام آن جهانی  
هنوزت وقت این پشت دو تا نیست  
چه افتادست ما را حال بر گوی  
چنین گفت او که استادیم بودست  
چو وقت مرگ او آمد پدیدار  
بغایت اضطرابی در درونش  
همه جان و داش بر آتش رشك  
طپان جان در بدن لرزنده چون برگ  
بدو گفتم که شیخا این چه حالست  
به پنجه سال در خون گشته ام من  
خطاب آمد که تو مردود مائی

ز کوژی قامت او چون کمان بود  
۵۴۲۰ چرا پشتت دو تا شد در جوانی  
دو تا دیدن چنین پشتی روا نیست  
نشانی ده بیانی کن خبر گوی  
که دائم راه رفتست و نمودست  
ببالیش شدم میدیدمش زار  
۵۴۲۵ همی جوشید همچون بحر خورش  
بيك يك مژه صد صد دانه اشك  
دلش را نا امیدی بر در مرگ  
زبان بگشاد کایمان در زوالست  
کنون از تیغ مرگ آغشته ام من  
۵۴۳۰ تو زین در دور شو ما را نشانی



طراقی زان برون آمد زپشتم  
چنین شد پشت من چون روی این بود  
کجا شاگرد را امید دین است  
من از شاگردی خود دست شستم  
نمیدانم که چون آزاد باشد  
همان انگار کو هرگز نبودست  
نیابی سوی او تا توئی راه  
نیابی هیچ جائی چند پوئی<sup>۱</sup>  
که افسوس است دل پرغم مکن تو  
ولی بیچاره این فرزند آدم  
اگر انگیختن از پس نبودی  
بمیر از دنیی<sup>۲</sup> مردار آخر  
اگر داری خبر زیشان عبر خواه  
بخوان مصطفی راهش گشاده است  
در این معنی نه کمتر از جهودی

چو زو بشنیدم این خود را بکشتم  
چو قول او چنان وقتی چنین بود  
نصیب اوستادم چون چنین است  
چو شد انجام استاد این درست  
چراغی را که ره بر باد باشد  
چراغی را که بادی در ربودست  
چراغ روح تو چون مرد ناگاه  
چراغ مرده را چندانکه جوئی  
چراغ مرده را ماتم مکن تو  
خنک آن سگ که مردورست از غم  
ز مردن غم نصیب کس نبودی  
بدانش زنده شو یکبار آخر  
از این وادی خاموشان خبر خواه  
جهودی را که کارش اوفتادست  
ترا گر نیز کار افتد بزودی

۵۳۳۵

۵۳۴۰

۵۳۴۵

## ۱۱- حکایت مسلمان شدن یهودی

که او توریت میخواندی بهنگام  
از آنجا محو کردی یا بریدی<sup>۳</sup>  
نوشته یافتی نام پیمبر  
دگر روز آن نوشته یافتی باز  
که نتوانم بگل خورشید بنهفت  
بباید تا مدینه رفتن آراست<sup>۴</sup>

یکی پیر معمر بود در شام  
چو پیش نام پیغمبر رسیدی  
چو مصحف باز کردی روز دیگر  
دگر ره محو نامش کردی آغاز  
دلش بگرفت يك روز و بدل گفت  
مگر حق است این رهبر که برخاست

۵۳۵۰

۱- در بعضی نسخه ها این بیت اضافی هست :

چو جان از جای بی جائی رسیدست همانجا باز شد زان ناپدیدست

۲- بمیر از دنیی - بمیر ای زنده دل - بمیر ای مرده دل ۳- یا بریدی - تانیدی

۴- بجای این مصرع : بباید شد وز او اسلام درخواست



چو دریائی دل از شوقش بجوشید  
یکی اشتر بدست آورد و برخاست  
رسید آنجا بوقت گرمگاهی  
چو پیش مسجد پیغمبر آمد  
انس را گفت ای پاکیزه گوهر  
انس او را بمسجد برد گریان  
صرافکنده در آن محراب صدیق  
چنان پنداشت آن مرد معمر  
بدو گفت ای رسول خاص درگاه  
همه چون نام پیغمبر شنیدند  
ز دیده اشک چون باران فشاندند  
خروشی از میان جمع برخاست  
همی شد آن غریب پای بسته  
بدیشان گفت من مردی غریبم  
مگر ناگفتنی چیزی بگفتم  
و گر نه از چه میگریید چندین  
عمر گفتمش که این گریه نه زانست  
ولیکن هفتم است ای مرد مضطر  
چو بشنودیم نامش از زبانت  
گهی در آتشیم از اشتیاقش  
دریغ آن آفتاب عالم افروز  
دریغ آن چنان دریای اعظم  
چو گشت آن پیر را راز آشکاره  
نه چندان ریختش از دیده باران  
زواشوقه و واویلا آن روز  
علی الجملة چو آخر سوز کم شد

ولی چون کوه آن گوهر بپوشید  
بیامد تا مدینه بر ره راست<sup>۱</sup>  
۵۳۵۵ نمیدانست خود روئی و راهی  
انس ناگاه از راهی در آمد  
دلالت کن مرا سوی پیمبر  
بدید آن قوم را بنشسته حیران  
نشسته گرد او اصحاب تحقیق  
۵۳۶۰ که صدیق است در پیشان پیمبر  
سلامت میکند این پیر گمراه  
چو مرغ نیم بسمل می طپیدند  
زهی طوفان که آن یاران فشاندند  
۵۳۶۵ زهر دل گوئیا صد شمع برخاست  
از آن زاری ایشان دل شکسته  
جه-ودم وز شریعت بی نصیبم  
که میبایست آن اندر نهفتم  
که من آگه نیم زین شیوه دین  
که با تو هیچ خرده در میانست  
۵۳۷۰ که تا رفتست از دنیا پیمبر  
همه جانها بنخست از غم چو جانت  
گهی در زمهریریم از فراقش  
که بی او ذره ای گشتیم امروز  
که بی او مانده ایم از قطره ای کم  
۵۳۷۵ ز حسرت کرد جامه پاره پاره  
که ابر از دیده ریزد در بهاران  
ز سر درماتمی نو گشت جان سوز  
در آمد عقل و دل را زور کم شد



یهودی گفت يك كارم بر آرید  
 که گر دستم نداد آن روی دیدن  
 عمر گفتش که این جامه توان خواست  
 علی گفتا که یارد شد بر او  
 در این يك هفته سر در پیش دارد  
 نمیگوید سخن از سوگواری  
 همه یاران در آن اندوه و محنت  
 کسی آن در نزد بانگی بر آمد  
 که میکوبد در چون من یتیمی  
 که میکوبد در چون من اسیری  
 که میکوبد در چون من حزینی  
 بگفتند آنچه بود القصة یکسر  
 که آن ساعت که جان باداد گرداد  
 که ما را عاشقی میآید از راه  
 بدوده این مرقع کین تمامش  
 مرقع چون بدو دادند پوشید  
 چو بوی آن بصدقش آشنا خواست  
 ببردندش از آنجا تا بدان خاک  
 ولی از بوی شور انگیز خاکش  
 بزاری جان بداد آن پیر غم خور  
 اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر

۵۳۸۰

۵۳۸۵

۵۳۹۰

۵۳۹۵

۵۴۰۰

مرا يك جامه پیغمبر آرید  
 توانم بوی او باری شنیدن  
 و لیکن باید از زهرا نشان خواست  
 که شد یکبارگی بسته در او  
 که او از جمله حسرت بیش دارد  
 زمانی می نیاساید ز زاری  
 شدند آخر بر خاتون جنت  
 که ما را روز رفت و شب درآمد  
 بمانده در پس ژنده گلیمی  
 نشسته بر سر کهنه حصیری  
 گشاده مرگ بر جانم کمینی  
 چنین گفت او که حق گوید پیمبر  
 بزیر لب از این حالم خبر داد  
 ولی رویم نبیند آن نکو خواه  
 به نیکوئی ز ما برسان سلامش  
 چو بوی آن بر او آمد بجوشید  
 مسلمان گشت و خاک مصطفی خواست  
 دلی بر خاسته بنشست آن پاك  
 فرو رفت و بر آمد جان پاکش  
 نهاده روی بر خاک پیمبر  
 چو شمع از شوق معشوق چنین میر

### مقاله هجدهم

بگو باری که سر آن چه چیز است  
 شوم از علم آن باری دل افروز

پسر گفتش چو آن خاتم عزیز است  
 که گر دستم نداد آن خاتم امروز



## جواب پدر

پدر بگشاد مهر از حقّه لعل<sup>۱</sup> درافشان گشت و کرد این قصه را نقل

### ۱- حکایت بلقیا و عفان

۵۴۰۵

بلقیا رفت و با او بود عفان  
بر آنجا راه جستن سخت کاری  
زبان بگشاد با عفان به گفتار  
اگر جمع آری و مالی تو بر پای

۵۴۱۰

که مرد تیز تک بر روی صحرا  
پای آن آب مالیدند آنگاه  
که از شستی بقوت تیر پرتاب  
بکام دل رسیدند آن دو شیدا  
زهیبت تیغ او کوهی سر انداز

۵۴۱۵

ولی آنجا نه یار غار بودند  
جوانی خفته بروی نیک بختی  
که نقدش بیشتر از مشتری بود  
شده حلقه نه سر پیدا نه پائی  
دمی بدمید آتشبار گشت او

۵۴۲۰

که پیدا گشت دردی ناشکیبش  
مخور زنهار بز جانت بیندیش  
چو مردی چه کنی ملک سلیمان  
به پیش تخت سلطان جهان شد  
شد آن ثعبان چوانگشتی سیه رنگ

۵۴۲۵

تفکر کرد تا زان سر شد آگاه

برای خاتم ملک سلیمان  
میان هفت دریا بود غاری  
چوماری يك پری آمد پدیدار  
که آب برگ شاخی در فلان جای  
چنان گردی روان بر روی دریا  
بدان موضع شدند آن هر دو همراه  
چنان رفتند هر دو بر سر آب  
باخر چون میان هفت دریا  
یکی غاری پدید آمد سر افراز  
اگر چه آن دو همراه یار بودند  
نهاده بود پیش غار تختی  
در انگشتش یکی انگشتی بود  
پای تخت خفته ازدهائی  
چو دید آن هر دو را بیدار گشت او  
چنان عفان بترسید از نهیبش  
به یار خویشتن گفتا مشو پیش  
مده جان در غم مهر سلیمان  
نبردش هیچ فرمان و روان شد  
بدان انگشتی چون کرد آهنگ  
بجست از بیم عفان و همانگاه



که گر میبایدت ملک سلیمان  
که زیر سایه دارد قرص خورشید  
به نیروی قناعت می فرو داشت

خطابش آمد از درگاه ایمان  
قناعت کن که آن ملکی است جاوید  
سلیمان باچنان ملکی که او داشت

## ۲- حکایت سلیمان

ولی بر روی شادروان براهی  
که کیست امروز در عالم چومن شاه  
سلیمان بانگ زد بر باد حالی  
کرا افکند خواهی بر زمین تو  
تو زان اندیشه کردن دل نگهدار  
که چون دل را نگهدارد سلیمان  
وگر نه سرمنه فرمان او را  
ز شادروانت شد يك گوشه از جای  
که تا از تو نگردد ملک زائل  
نخواهد بود چیزی جز قناعت  
تو شاهی گر بفقرت فخر آمد  
مکن کبر و قناعت کن زمانی  
بخاتم داشت آن عالم که او داشت  
که قانع بود در زنبیل بافی  
که از آفاق يك قرصش پسند است  
که او را گردهای ماهی تمامست  
ملک چون هست ملک وی چه خواهی  
از این شومیت هر دم بیم جانست

۵۴۳۰ مگر يك روز میشد با سپاهی  
در آمد خاطرش از ملک ناگاه  
فروشد گوشه‌ای زان قصر عالی  
که شادروان چرا کردی چنین تو  
نیم گفت ای سلیمان من گنهگار  
۵۴۳۵ چنین دارم من از درگاه فرمان  
نگه میدار شادروان او را  
بسوی ملک چون کردی دمی رای  
قناعت بایدت پیوسته حاصل  
که مغز ملک و ملک استطاعت  
۵۴۴۰ ولی مغز قناعت فقر آمد  
اگر خواهی تو هم ملک جهانی  
قناعت بود آن خاتم که او داشت  
چنان سلکی از آتش بود صافی  
از آن خورشید سلطانی بلند است  
۵۴۴۵ از آن در ملک مه را احترامست  
چوپای از دست دادی پی چه خواهی  
ترا گر بی ملک ملک جهانست

## ۳- حکایت مأمون و غلام

کز او مهمل نماندی يك لطیفه

غلامی داشت مأمون خلیفه



چو خورشیدی به نیکوئی جمالش  
خم زلفش که دام عنبرین داشت  
بلی گر زلف او در چین نبود  
چه گویم ز ابروی همچون کمانش  
ز عشق ثقبه لعلش ز لولو  
در آن ثقبه چرا و چون نگنجد  
ز دیری که مگر میخواست مأمون  
که تا مأمون بداند کان پری چهر  
دلش در مهر مأمونست یا نه  
بمعشوقی وفای عشق دارد  
مگر قومی دلی پر درد و پر سوز  
کامیر المؤمنین ما را دهد داد  
نه چندان ظلم کرد و ما کشیدیم  
اگر نستانی از وی داد ما تو  
نهان<sup>۱</sup> آن قوم را فرمود مأمون  
مگر او در پذیرد این امیری  
ز شه در خواستند آن قوم آنگاه  
همه از حکم او دلشاد گردیم  
نگه کرد آن زمان سوی غلام او  
غلام سیمبر را گفت مأمون  
اگر مرکب سوی آن خطه رانی  
غلام آنجایکه می بود خاموش  
بدانست آن زمان مأمون که آن ماه  
دل مأمون از آن دلبر بگردید  
ز عشق او پشیمانیش آورد  
به دل میگفت عشق من غلط بود

۵۴۵۰ خلاق جمله مایل بر وصالش  
همه هندوستان در زیر چین داشت  
نثارش نافه مشکین نبود  
که زاغی بود زلف دلستانش  
۵۴۵۵ هزاران ثقبه در دل مانده هر سو  
که از تنگی نفس بیرون نگنجد  
که آید آن غلام از پوست بیرون  
قدم چون میزند با شاه در مهر  
ز خط عهد بیرونست یا نه  
باستحقاق جای عشق دارد  
۵۴۶۰ بیغداد آمدند از بصره یک روز  
که ما را از امیر بصره فریاد  
که دیدیم از کسی یا ما شنیدیم  
بشولش یابی از فریاد ما تو  
که خواهید این غلام را هم اکنون  
۵۴۶۵ کند زین پس شما را دستگیری  
که ما را این غلامت گر بود شاه  
ز ظلم آن امیر آزاد گردیم  
که تا در عهد عشق آید تمام او  
در این منصب چه میگوئی تو اکنون  
۵۴۷۰ خطی بنویسمت در پهلوانی  
دلش آمد ز شوق بصره در جوش  
بغایت فارغست از عشق آن شاه  
ز کار آن نگارش سر بگردید  
وزان حاصل پریشانش آورد  
۵۴۷۵ چو دانستم که معشوقم سقط بود



بدست خویشتن در جای خالی  
 که چون آید غلام من بدانجا  
 چنان باید که شهر و کوی و بازار  
 جلاب آرند و در وی زهر آنگاه  
 منادی گر زهر سو بر نشانند  
 که هر کش بر ملک ملک اختیار است  
 چو حق از بهر خویشت آفریدست  
 بنگذارد تو مرد بیخبر را  
 و گر بگذاردت کارت فتادست  
 چرا میآید این رفتن گرانت  
 که گر آئی به پیش من رونده  
 خدا میخواندت تو خفته آخر  
 کم از اشتر نه ای ای مرد درگاه

۵۴۸۰

۵۴۸۵

بعامل نامه ای بنوشت حالی  
 خطی آرد بنام من در آنجا  
 همه بصره بیارایند یکبار  
 بدو بدهند و برگیرندش از راه  
 همی گویند و مرکب میداوند  
 سزای او بتر زین صد هزار است  
 برای قرب خویشت آوریدست<sup>۱</sup>  
 که باشی یک نفر چیزی دگر را  
 که صاعی خفیه در بارت نهادست  
 که میگوید خداوند جهانت  
 باستقبال آیم من دونده  
 چرا میباشی ای آشفته آخر  
 که بر بانگ درائی میرود راه

#### ۴- حکایت اصمعی و زنگی

چنین گفت اصمعی پیر<sup>۲</sup> یگانه  
 کریمی کرد مهمانم دگر روز  
 کشیده پای تا فرکش بزنجیر  
 دلی چون دیده موری به تنگی  
 پرسیدم از آن زنگی خسته  
 مرا گفتا گناهی کرده ام من  
 بنزد خواجه من میهمان را  
 اگر از وی بخواهی این زمانم  
 چو آوردند خوان و خواجه بنشست  
 از او پرسید آن مرد گزیده

۵۴۹۰

۵۴۹۵

که یک شب در عرب گشتم روانه  
 بر او زنگئی دیدم همه سوز  
 بزاری ناله ای میکرد چون زیر  
 همه زنگی دلی رفته ز زنگی  
 که از بهر چه گشتی پای بسته  
 از آن در بندم و آزردهام  
 بود حقی که نتوان گفت آن را  
 ببخشد از برای میهمانم  
 بسوی نان نمیبرد اصمعی دست  
 که دست از بهر چه داری کشیده



بدو گفت اصمعی از بهر زنگی  
 که نتوانم که خون جان خورم من  
 چنین گفت اصمعی را میزبان  
 بجانش در دل من خسته بیم است  
 گناهش گفت چیست ای خواجه بر کوی  
 برای چار صد اشتر قوی حال  
 بعجلت گرم میراندست در راه  
 که تا آن اشتران بی خورد و بی خواب  
 حدائی زار و زنگی خوش آواز  
 چو او قصد حدی پیوست کرده  
 چو در سختی چنان راهی سپردند  
 بزاری اشتران را بار بر پشت  
 ببانگی چار صد اشتر چو جان داد  
 ز حیوانی کمی در درد این راه  
 جوانمرد اشتر را گر حدی هست  
 چو حیوانی به پندار يك آواز  
 پیاپی میرسد از حق پیامت  
 خدا از بهر خویش آفریدست  
 تو مشغول وجود<sup>۴</sup> خویش گشته  
 ترا صد گنج حق داده ز هستی  
 خدا خوانده بخوشت جاودانه  
 خدا فعل تو يك يك ذره دیده  
 زیان کردی همه عمر جهانی

۵۵۰۰ دل من نان نمیخواهد ز تنگی  
 اگر او را ببخشی نان خورم من  
 که زنگی را بر آتش باد جانش  
 چه گویم چون گناه او عظیم است<sup>۲</sup>  
 چنین گفت او که این زنگی بدم خوی  
 ۵۵۰۵ همه در گرمگاه وزیر ائقال  
 حدائی زار میخواندست آنگاه  
 ز پس کردند ده منزل در آن تاب  
 بره در اشتران را داد پرواز  
 ز لذت اشتران را مست کرده  
 ۵۵۱۰ بهم هر چار صد آنجا بمردند  
 حدی میخواند تا از تشنگی کشت  
 منت زین درد نتوانم نشان داد  
 چگونه گیرمت من مرد این راه  
 ترا از حضرت حق صد ندهاست  
 ۵۵۱۵ شود در زیر بار عشق جان باز<sup>۳</sup>  
 ز حیوانی کمست آخر مقامت؟  
 ز تو هم نفس و هم مالت خریدست  
 ز خود بینی ز شیطان بیش گشته  
 تو با شیطان بهم خورده ز مستی  
 ۵۵۲۰ تو گشته از پی شیطان روانه  
 تو چون ذره هوای خود گزیده  
 که قدر آن ندانستی زمانی

۱- در دل من - از من دل ۲- بجای این مصرع : دل من گویی از کینش دو نیم است

۳- بجای این بیت :

چو حیوانی بمبرد از يك آواز

۴- وجود - خودی

تومی اندر دو عالم محرم راز



ولیکن هست صبر آن که ناگاه  
برافتد پرده از چشم تو در راه  
چو رسوائی خود گردد عیانت  
بسوزد آتش تشویر جانت

## ۵- حکایت جبرئیل با یوسف

۵۵۳۵

چو یوسف را در افکندند در چاه  
که دل خوش دار در درد جدائی  
ترا برهاند از غم حق تعالی  
نهد تاجی ز عزت بر سر تو  
جهان در زیر فرمان تو آرد  
بیارد ده برادر را که داری  
علی الجملة بگو با من در این چاه  
بزندانسان کنی یا دار سازی  
و یا از زخم چوب و تازیانه  
چنین گفت آن زمان یوسف بجبریل  
نه از بفروختن گویم نه از چاه  
اگر سازند پیشم خویشتن خم  
شما آخر تأسف می نخوردید  
بر ایشان بر گشادن این کمین بس  
اگر دلهای ایشان خاره گردد  
دلت مردست اگر زین درد فرداست  
تو خامی این حدیث خوش نیفتد  
چو مومی روز و شب در سوختن باش  
چو در غیری ندیدی هیچ خیری  
چو کارت با خود افتادست پیوست

در آمد جبرئیل از سد ره ناگاه  
که خواهد بود از چاهت رهائی  
دهد از ملک مصرت کمالی  
فرستد مصریان را بر در تو  
جهانی خلق مهمان تو آرد  
برای نان به پیش تو بخواری  
که چون چشمت برایشان افتد آنگاه  
و یا از بهر کشتن کار سازی  
ز هر يك خون کنی جوئی روانه  
که چون آیند خوانمشان بتعجیل  
بر اندازم نقاب از روی آنگاه  
چه گویم هل علمتم ما فعلتم  
ز درد آنکه با یوسف چه کردید  
عذاب سخت ایشان را همین بس  
از این تشویر حالی پاره گردد  
که بی شک زنده را احساس درد است<sup>۱</sup>  
که جز در سوخته آتش نیفتد  
که تا آتش کند افروختن فاش<sup>۲</sup>  
چرا مشغول میگردی بغیری  
سفر در خویش کن بی پا و بی دست

۵۵۳۰

۵۵۳۵

۵۵۴۰

۵۵۴۵

۱- بجای این مصرع : که درمان دل عاشق درد است  
۲- بجای این مصرع :

بسان شمع در افراختن باش



چو صد دل دان که در عالم بگردی  
به از صد نور غیب الغیب دیدن

اگر در خویشتن يك دم بگردی  
ترا يك ذره در خود عیب دیدن

## ۶- حکایت پیر خالوی سرخسی

سرخسی بود پیری خالوش نام  
مگر جانی جوانی گرم رو بود  
دلی بود از حقیقت غرق نورش  
خضر میشد بر آن پیر درویش  
جوان بنشست و پیر از بهر یاری  
جوان گفتش جوان اینجا کدامست  
که تا من لحظه‌ای ز اندیشه دوست  
چو بشنید این سخن زو پیر دانا  
مرا اندیشه کردن زو محالست  
که دائم آن چنان در عیب خویشم  
چو خود را جمله ننگ و عیب بینم  
مرا گر این نکو و گر نکو نیست  
اگر مبرز بپردازم ز مردار  
ولیکن با چنین مردار در بر  
اگر پاکیت باید پاک گردی  
چه خواهی کرد آخر این ریاست  
نخستین پاک گرد آنگاه بنگر  
کسی کو در نجاست مشک جوید  
جوان را این سخن در دل چنان شد  
بلرزید و بغرید و نگون گشت  
خضر گفتش که ای پیر دل افروز

بسر بردی بسی با خضر ایام  
که او نو بود و جانش نیز نو بود  
نبودی هیچ کاری جز حضورش  
بره در آن جوان را برد با خویش  
بدو گفت ای جوان تو در چه کاری  
که اکنون قرب ده سال مدامست  
نه از مغزم خبر دارم نه از پوست  
بدو گفت ای جوانمرد توانا  
من آن دانم که اکنون شصت سالست  
که يك دم بر نمی‌خیزد ز پیشم  
چگونه در نجاست غیب بینم  
دمی از ننگ خود پروای او نیست  
روا باشد که یار آید پدیدار  
نیاید دولت این کار از در  
و گر نه خون خوری در خاک گردی  
چو خورشیدی که تابد در نجاست  
مرو بر جهل راه و چاه بنگر  
میان بحر خاک خشک جوید  
که گفתי از تنش زان ننگ جان شد  
چنان شداو که نتوان گفت چون گشت  
مزن او را بدین تیغ جگر سوز



نه کار نازنینان جوانست  
کمان بر قوت بازو توان داد  
گاهی سر مست و گاهی سرفرازی  
که تا از خود دهد کلی خلاصت  
می تو آن بود نه آب انگور  
وقوفستی ترا در پرده راز  
چنان داند که اوفانی است نه مست  
تو مستی در فنا سر بر میفراز

۵۵۷۰ که این کار بزرگان جهانست  
بلا شك مست را باید امان داد  
تو این دم مست عشق دلنوازی  
مئی میباید ای مخمور خاصیت  
همی هر چت کند از خویشتن دور  
۵۵۷۵ ز مستی گر فنا را دانئی باز  
کسی چون مستئی یابد بر او دست  
چو از مستی فنا نشناختی باز

## ۷- حکایت یحیی معاذ و با یزید

خطی آمد بسوی پیر بسطام  
که خورد او شربتی پاک و مقدس  
سری بودست بگرفته خمارش  
که اینجا هست مردی را شرابی  
بیکدم خورد از او دیگر چه پرسی  
گر او را می ندانی با یزید است  
که هشیار آمدی و مست رفتی  
که از جام تهی مستی نمائی  
سراسر پر برای خاص جانست  
بدریا نوش کردن کی توان شد  
بیک فرمان بمیری و بسوزی  
بره رفتن چه برخیزد زمستان  
که گر مستی نیاری رفت گامی  
اگر دردش بود درمان نباشد

ز یحیی ابن المعاذ آن شمع اسلام  
۵۵۸۰ که شیخ دین چه میگوید در آن کس  
که سی سالست تالیل و نهارش  
رسید از با یزید او را جوابی  
که دریا و زمین و عرش و کرسی  
هنوزش نعره هل من مزید است  
۵۵۸۵ چرا ناخورده می از دست رفتی  
بسی خود را تهی دستی نمائی  
هزاران بحر نقد این جهانست  
چو اینجا مست از يك می توان شد  
اگر تو مست عشق دلفروزی  
و گر نه مست خویشی همچو مستان  
۵۵۹۰ بفرمان رو اگر داری مقامی  
که هر عاشق که بر فرمان نباشد



# ۸- حکایت شیخ علی رودباری

چنین گفتند جمعی هم دیاری  
 که در حمام رفتن من یکی روز  
 برخساره چو ماه آسمان بود  
 سر زلفش پپای افکنده دیدم  
 چو خورشید رخس تابنده گشتی  
 بزلفش صد هزاران پیچ بودی  
 نظر میخواند بر رویش ز دو عین  
 ولی دل گفت از آن دو چشم بیمار  
 چو بیم-اریت در عین اوفتادست  
 بجان و دل خطش را خط روان بود  
 خطش سر سبزی باغ ارم داشت  
 بدنشان استخوانی لؤلؤش بود  
 بکش آورده پای آن سیم اندام  
 یکی صوفی بخدمت ایستاده  
 زمانی بر سرش میریخت آبی  
 گهی دست و قفای او بمالید  
 چو شد از شوخ پاك آن سیم اندام  
 دوید آن صوفی و او را بر آورد  
 مصلاى نماز آنگاه بفرکند  
 پس آنگه جامه اندر بفرکندش  
 گلاب آورد پس بر روی او ریخت  
 بزودی باد بیزن را روان کرد  
 اگر چه خدمتش هر دم فزون بود  
 زبان بگشاد صوفی گفت ای ماه

ز شیخ بو علی رودباری  
 جوانی تازه رخ دیدم دل افروز  
 بیالا همچو سرو بوستان بود  
 بروی او جهانى زنده دیدم  
 نگشتی آسمان تابنده گشتی  
 که گر صد جان ربودی هیچ بودی  
 بلا و رنج خود چون از صحیحین  
 صحیحت کی شود این رنج و تیمار  
 صحیحینت سقیمین او فتادست  
 بلی باشد روان چون روی آن بود  
 لب او سرخ روئی نیز هم داشت  
 که مروارید کمتر هندوش بود  
 نشسته از تکبر پیش حمام  
 نظر بر روی آن برنا گشاده  
 زمانی سرد میکردش شرابی  
 گهی از خشت پای او بمالید  
 چو خورشیدی برون آمد ز حمام  
 برای خشك کردن میزر آورد  
 بزیر پای آن دلخواه بفرکند  
 بخور و عود بر مجمر فکندش  
 زیره بر شکنج موی او ریخت  
 چو بادی بر سر آن گل فشان کرد  
 ولی در چشم آن زیبا زبون بود  
 چه میخواهی تو زین صوفی گمراه



چه باید تا پسندت آید از من  
 بمن می ننگری از ناز هرگز  
 چو از صوفی پسر بشنید این راز  
 چو بشنید این سخن صوفی از آن ماه  
 چنان مرد از کمال عشق زود او  
 تو گر نتوانی ای مسکین چنین رفت  
 اگر تو اینچنین مردی برستی  
 بآخر بو علی او را کفن ساخت  
 مگر میرفت روزی بو علی خوش  
 جوان را دید با دلقی جگرخون  
 بر شیخ آمد و گفت آن جوانم  
 بکشتم آنچنان مردی قوی را  
 کنون عهد است با حق این جوان را  
 برای او کنم حبی پیاده  
 دریغاً مرد زر و زور بودم  
 کنون هر دم از آن دردم دریغست  
 اگر تو ذره‌ای داری از این درد  
 چه میگویم تو چه مرد نبردی  
 در این مجلس نیاری جمع مردن  
 ز پیش خویشتن بر بایدت خاست

۵۶۲۰

۵۶۲۵

۵۶۳۰

۵۶۳۵

بگو کین خشم چندت آید از من  
 چه سازد با تو این مسکین عاجز  
 بدو گفتا بمیرورستی از ناز  
 یکی آهی بکرد و مرد ناگاه  
 که گفتی در جهان هرگز نبود او  
 چگونه خواهی آخر در زمین خفت  
 و گرنه تا قیامت پای بستی  
 از آنجا رفت و کار خویشتن ساخت  
 میان بادیه تنها چو آتش  
 رخی چون زعفران حالی دگرگون  
 که از دعوی کشته مرفلانم  
 چنان گشتم کنون زان بدخوی را  
 که هر سالی کند حبی فلان را  
 دگر بر گور او باشم فتاده  
 کمال او ندیدم کور بودم  
 شبانروزی از آن مردم دریغست  
 زمان عشق بازی اینچنین گرد  
 که تو در عاشقی نه زن نه مردی  
 مگر دل سوخته چون شمع مردن  
 نیاید عاشقی با عافیت راست

## ۹- حکایت سلطان محمود و دوالک باز

مگر محمود با اعزاز می شد  
 شهبش گفتا که ای طرار ره زن  
 که بنشین میانی خاک در راه  
 دوالک باز گفتش کای جهاندار

۵۶۴۰

بره مردی دوالک باز می شد  
 ترا می بیند اینجا چشم در من  
 دوالک بازی آموزی تو با شاه  
 برو بنشین چه میخواهی از این کار



نخواهد گشت چون پروانه با شمع  
مجرد گرد و پس این پیشه میکن  
در این منزل که کس نه دل نه جان یافت

دوالک بازی و کوس و علم جمع  
و گرنه همچنین اندیشه میکن  
کمال از پاکبازی میتوان یافت ۵۶۴۵

## ۱۰- حکایت ابو سعید و قمار باز

بصحرا رفت شیخ مهنه ناگاه  
که میرفتند بر يك شیوه يك جای  
یکی را شاد بر گردن گرفته  
مگر پرسید آن شیخ زمانه  
امیر جمله اهل قمار است  
از او پرسید شیخ عالم افروز  
جوابش داد رند نانمازی  
بزد يك نعره شیخ و گفت دانی  
امیر است و سرافراز جهانست  
همه شیران که مرد راه بودند  
بهش رو نيك بنگر با خبر باش  
اگر داری سر گردن نهادن  
مسلم باشدت این پاکبازی  
اگر چون پاکبازان میکنی کار  
که گر جز سوزنی با تو بهم نیست

گروهی گرم رو را دید در راه  
از از پای چرمین کرده در پای  
بسی رندانش پیرامن گرفته  
که کیست این مرد گفتند این یگانه ۵۶۵۰  
که او در پیشه خود مرد کار است  
که از چه یافتی این میری امروز  
که من این یافتم از پاکبازی  
که دارد پاکبازی را نشانی  
که کثر بازی بلای ناگهانست ۵۶۵۵  
جهان عشق را روباه بودند  
بلا میبارد اینجا بر حذر باش  
برای جان فشانی تن نهادن  
و گرنه ناقصی و نانمازی  
چو عیسی سوزنی با خویش مگذار ۵۶۶۰  
جز آن سوزن حجابت بیش و کم نیست

## ۱۱- حکایت مجنون و لیلی

مگر مجنون روزی فرصتی یافت  
ز مجنون کرد لیلی خواستاری  
زبان بگشاد مجنون گفت ای ماه

بر لیلی نشستن رخصتی یافت  
که ای عاشق بیاور تا چه داری  
نه آبم ماند در عشق تو نه چاه ۵۶۶۵



ندارم در جگر آبی که باشد  
چو عشقت کرد نقد عقل غارت  
اگر جان خواهی اینک میدهم من  
زبان بگشاد لیلی دلاور  
یکی سوزن بلیلی داد مجنون  
مرا در جمله اقلیم هستی  
من این نیز از برای آن نهادم  
بسی در جستجوی چون تو دلدار  
بدین سوزن من افتاده بر جای  
چنین گفت آن زمان لیلی بمجنون  
اگر در عشق صادق بوده‌ای تو  
اگر در جستن چون من نگاری  
بسوزن آن برون کردن روا نیست  
یکی خاری که چندان کمالست  
بسوزن آن برون کردن دریغست  
چو در پای تو خار از بهر ما شد  
کمی تو از درخت گل در این کار  
زالیلی خار در پایت شکسته

۵۶۷۰

۵۶۷۵

۵۶۸۰

نه در دیده شبی خوابی که باشد  
کنون جانی است وز تو يك اشارت  
یقین میدان که بی شك میدهم من  
که اینت کی خرم چیزی بیاور  
که از دو کون این دارم من اکنون  
همین نقدست و دیگر تنگدستی  
که در صحرا بسی میاوفتادم  
شکستی همچو گل در پای من خار  
برون میکرده‌ای آن خار از پای  
که این می جستم از تو تا باکنون  
بدین سوزن چه لایق بوده‌ای تو  
رود در پایت ای شوریده خاری  
و گر بیرون کنی شرط وفا نیست  
که دائم چاوش راه وصالست  
که عاشق جز بخون خوردن دریغست  
گلی میدان که با تو در قبا شد  
که سالی بر امید گل کشد خار  
به از صد گل ز غیری دسته بسته

## مقاله نوزدهم

### فرزند ششم

پسر آمد ششم يك دل پر اسرار  
پدر را گفت آن خواهم همیشه  
اگر یابم بعلم کیمیا راه  
گر این دولت بیابم دین بیابم  
جهان پر ایمنی گردانم از خویش

۵۶۸۵

۵۶۹۰

زالماس زبان گشته گهر بار  
که باشد کیمیا سازیم پیشه  
شوند از من جهانی کیمیا خواه  
که چون آن يك دهد دست این بیابم  
فقیران را غنی گردانم از خویش



## جواب پدر

پدر گفتش که حرصت غالب آمد  
چه خواهی کرد دنیای دنی را  
که دنیا هست زالی هفت پرده  
نمی بینم ز حرصت رفته آرام  
که مرغ حرص را خاکست دانه

دلت زان کیمیا را طالب آمد  
سرای مکر و جای دشمنی را  
برای صید تو هر هفت کرده  
بیارام ای چو مرغ افتاده در دام  
ز خاکش سیری آرد جاودانه

۵۶۹۵

## ۱- حکایت حیوان حریص

عطا گفتست آن مرد خراسان  
پس کوهی که آنرا قاف نامست  
بنام آن بس قوی حیوان هلو عست  
بر او هفت صحرا پر گیاه است  
بیاید بامدادان بگناه او  
چو خالی کرد حالی هفت صحرا  
چو فارغ گردد از خوردن بیکبار  
که تا فردا چه خواهم خورد اینجا  
دگر روز از برای او جهاندار  
چو حرص آدمی دارد کمالی  
چگونه ذره آتش سر افراز  
تورا گر ذره ای حرص است امروز  
ترا پس آن نکوتر گر بدانی  
و گر نه تو نه هشیاری نه مستی  
و گر يك جو حرامت در میانست

که حیوانیست با صد کوه یکسان  
مگر آنجایگه او را مقامست  
که او پیوسته در خوردن ولوعست  
پس او هفت دریا پیش راهست  
خورد آن هفت صحرا پر گیاه او  
در آشامد بیکدم هفت دریا  
نخفتد شب دمی از رنج و تیمار  
همه خوردم چه خواهم کرد اینجا

۵۷۰۰

کند صحرا و دریا پر دگر بار  
از آن خواند هلو عش حق تعالی  
چو در هیزم رسد از پس شود باز  
به پس می باز خواهد رفت از سوز  
که آبی بر سر آتش فشانی  
بمانی جاودان آتش پرستی  
بهر يك جو عذابی جاودانست

۵۷۰۵

۵۷۱۰

## ۲- حکایت عیسی

مگر روح الله آن شمع دل افروز  
بگورستان گذر میکرد يك روز



۵۷۱۵ ز گوری ناله‌ای آمد بگوشش  
دعا کرد آن زمان تا حق تعالی  
یکی پیر خمیده چون کمائی  
مسیحش گفت پیرا کیستی تو  
پس آنکه گفت ای بحر پر اسرار  
۵۷۲۰ هزار و هشتصد سالست ای پاك  
از این سختی نیاسودم زمانی  
مسیحش گفت ای شوریده خوابت  
بدوگفت این عذاب من کالیم است  
مسیحش گفت بی ایمان بمردی  
۵۷۲۵ چنین گفت او که بر اسلام مردم  
دعا گفت آن زمان عیسی پاکش  
مسلمانان مسلمانی گر اینست  
گرت يك جو حرام و ناصوابست  
و گر خود مال سرتاسر حرامست  
۵۷۳۰ عزیزا چون وفا داری نداری  
نداری هیچ گردن سر میفراز  
که چون بر سر نداری عیسی پاك  
ندانی هیچ کار خویش کردن  
ندانی تو که تا در سیم کوشی  
۵۷۳۵ مکن زر جمع چون سیماب در تاب  
از آن زر بیشتر در زیر خاکست  
زری کان سنگ در کوه و کمر داشت  
يك میتین دهدسیم تو سنگی  
بده از مردمی صد گنج پیوست  
۵۷۴۰ کسی گویان ده آید آن کسی به  
ولی کشته شدن در پای پیلان

دل از زاری آن آمد بجوشش  
بیکدم زنده کردش چون خیالی  
سلامش گفت و ساکن شد زمانی  
چه وقتی مردی و کی زیستی تو  
منم حیان بن معبد چنین زار  
که تا من مرده‌ام افتاده در خاك  
ندیدم خویش را يك دم امانی  
چرا کردند چندینی عذابت  
برای دانگی مال یتیم است  
که از دانگی تو چندین رنج بردی ؟  
که چندین سال چندین رنج بردم  
که تاخوش خفت دیگر زیر خاکش  
ندانم کآنچه می بینم چه دین است  
هزار و هشتصد سالش عذابست  
چه گویم کان عقوبت بر دوامست  
عم خود خور که غمخواری نداری  
حساب خصم از گردن بینداز  
بسی بینی عذاب خصم در خاك  
بجز عمرت کم و زر بیش کردن  
بغفلت عمر زرین میفروشی  
که خواهی گشت ناپیدا چو سیماب  
که از وی بیشتر مردم هلاکست  
بخیل از سنگ آن زرسخت تر داشت  
بصد میتین بندهد سفله دانگی  
ولی يك جو بمردی کم ده از دست  
که يك نان ده ز فرمان ده بسی به  
به از نان خوردن از دست بخیلان



### ۳- حکایت انوشیروان

چنین گفتست نوشروان عادل  
ترا بهتر بود آن زخم شمشیر  
مشو با اهل دنیا در ستیزه  
بیک ره اهل دنیا و ریاست  
زر و سیم و قبول و کار و بارت  
اگر اخلاص باشد آن زمانت  
بهر چیزی که در دنیا کمالست

که گر میری به تیغ تیز قاتل  
که از نان فرو مایه شوی سیر  
که مردار است و مشتی کرم ریزه  
چو کرمانند در عین نجاست  
نیاید در دم آخر بکارت  
بکار آید و گرنه وای جانت  
یقین میدان که در عقبی و بالاست

۵۷۴۵

### ۴- حدیث در ذم دنیا

چنین دادست صاحب شرع فتوی  
بیانصد ساله ره کانرا شمارست  
سخن گر خود دو گوید چون بود آن  
کسی کو عمر در دنیا بسر برد  
چو کشتی در ره دنیا تو خود را  
ز دنیا جز پشیمانی چه خیزد

که هر کو یک سخن گوید ز دنیا  
ز جنت دور افتد این چه کارست  
که گر افزون بود افزون بود آن  
قوی مردی بود در دین اگر مرد  
نیابی باز در عقبی تو خود را  
نمیدانی ز نادانی چه خیزد

۵۷۵۵

### ۵- تمثیل در ذم دنیا

چنین گفتست آن پاکیزه گوهر  
که مردار است این دنیای غدار  
چو سگ زان سیر شد بگذار دآنها  
ذخیره ننهد او از هیچ روئی  
ولی هر کس که دنیا جوی باشد

که دنیا دوست از سگ هست کمتر  
سگان هنگامه کرده گرد مردار  
که تا دیگر سگی بردارد آنها  
نیندیشد ز فردا هیچ موئی  
همیشه در طلب چون گوی باشد

۵۷۶۰



که تا يك دم کند دنیا زیادت  
غم صد ساله بر جانش بيك راه  
فزون از قدر حاجت را طلبکار  
ز تف آتش حرص است در سوز

چو گوئی میرود دائم ز عادت  
امید عمر يك روزش نه و آنگاه  
ولی چون نیست سگ زین پاره مردار  
شرف دارد بر آن کس کوشب و روز

۵۷۶۵

## ۶- گفتار عباسه طوسی

چو مرداری است در گلخن بمعنی  
پلنگان آمدند و قصد کردند  
سگان خیلی و گرگان در رسیدند  
کلاغ از هر سوئی جوقی در آمد  
بماند از فرث و زخون اندکی چیز  
بگردانید هر سوئی دگرگون  
در او تابد به گرمی آفتائی  
بسی مور از همه سوئی در آید  
بماند استخوانی خشك بر راه  
ز بعد آن پلنگانند امیران  
کلاغانند شاگردان ایشان  
و لیکن آن همه مور اهل بازار  
بین تا تو از این قومان کدامی  
وز آن مردار تر آن کز پی اوست  
ز مرداری بتر صد بار باشد

چنین گفتست عباسه که دنیا  
چو زین مردار شیران سیر خوردند  
پلنگان چونکه خوردند و رمیدند  
چو اندك چیز از وی بر سر آمد  
بخوردند آن کلاغان آنقدر نیز  
جعل نیز آمد و آن فرث<sup>۱</sup> و آن خون  
چو ماند استخوان بی کبابی  
از او اندك قدر چربی بر آید  
چو آن موران خوردند آن چربی آنگاه  
چنین گفت او که شاهانند شیران  
سگ و گرگ آن عوانان پریشان  
جعل آن عامل مال است در کار  
عزیزا می ندانم تو چه نامی  
همه دنیا چو مردار یست ای دوست  
کسی کو از پی مردار باشد

۵۷۷۰

۵۷۷۵

۵۷۸۰

## ۷- گفتار جعفر صادق

ز لفظ جعفر صادق روایت  
وز او ویران تر است آن دل بصدبار

چنین کردند اصحاب ولایت  
که ویرانی است این دنیای مردار

۵۷۸۵



که او معموری دنیا گزیند  
ولیکن هست عقبی جای معمور  
نخواهد جز بعقبی در عمارت  
که تا در مسند دنیا نشیند  
وز او معمورتر آن دل که از نور  
شود قانع دهد دنیا بغارت

## ۸- گفتار یحیی معاذ

مگر یحیی المعاذ آن مرد محرم  
یکی گفتش که هست این دهی خوش  
کز این خوشتر دل مردی است بالغ  
براهی بر دهی بگذشت خرم  
زبان بگشاد یحیی همچو آتش  
که هست اوازده خوش سخت فارغ

## ۹- حکایت در ذم دنیا

یکی پرسید از آن دانای فتوی  
چنین گفت او که مالی کان نباشد  
که گر مالی زد دنیا افتد آغاز  
ولی کی ارزد آن مال جهانی  
چو از حق باز میدارد ترا مال  
ترا چون عشق دنیا راه زن شد  
همه عمرت شبست ای خفته راه  
چو روزت صبح گرداند بزودی  
اگر در عشق نه خلوت نشینی  
که چه بهتر بود از مال دنیا  
که گر باشد بجز تاوان نباشد  
ترا آن مال دارد از خدا باز  
که از حق باز مانی تو زمانی  
پس آن بهتر که نبود در همه حال  
کجا در دین توانی بت شکن شد  
نه از روزی نه از بیداری آگاه  
که تو در عشق بازی با که بودی  
حریف ازدهای آتشینی

## ۱۰- حکایت شاهزاده و عروس

یکی شهزاده خورشید فر بود  
مگر آن شاه بهر شاهزاده  
بخوبی در همه عالم مثل بود  
که بینائی دو چشم پدر بود  
عروسی خواست داد حسن داده  
سر خوبان نقاش ازل بود



سرائی را مزین کرد آن شاه  
 سرائی پای تا سر حور در حور  
 ز بس شمع معنبر روی در روی  
 ز بحر شعر و صوت رود هر دم  
 ز شوق سبع الوانش اتفاقاً  
 عروسی این چنین جشنی چنین خوش  
 نشسته منتظر يك خلد پر حور  
 مگر از شادئی آن شاهزاده  
 ز بس کان شب بشادی کرد می نوش  
 بجست از جای سر افکنده در بر  
 در آن غوغا ز مستی شد سواره  
 نه پیدا بود در پیشش طریقی  
 مگر از دور دیری دید عالی  
 چنان پنداشت آن سرمست مہجور  
 ولی آن دخمه گبران کرده بودند  
 در آن دخمه چراغی چند میسوخت  
 نهاده بود پیش دخمه تختی  
 بکی زن داشت پوشیده کفن را  
 چنان پنداشت از مستی باده  
 ز مستی پای از سر می ندانست  
 کفن از روی آن نو مرده برداشت  
 چو زیر آهنگ را در پرده افکند  
 شبی در صحبتش بگذاشت تا روز  
 همه شب منتظر صد ماه پیکر  
 چو نا پیدا شد آن شهزاده عالی  
 پدر برخاست با خیل سواران  
 همه ارکان دولت در رسیدند

۵۸۱۰

۵۸۱۵

۵۸۲۰

۵۸۲۵

۵۸۳۰

سرائی نه بهشتی بهر آن ماه  
 ز بس مهر و ز بس مه نور در نور  
 معین گشته آن شب موی در موی  
 خروش بحر و رود افتاده در هم  
 خجل سبع سموات طباقاً  
 چنین جمعی همه زیبا و دلکش  
 که تا شهزاده کی آید بدان سور  
 نشسته بود با جمعی به باده  
 وجودش بر دل او شد فراموش  
 خیال آن عروس افتاده در سر  
 براند از باره دروازه باره  
 نه همبر در رکاب او رفیقی  
 منور از چراغ او حوالی  
 که آن قصر عروس اوست از دور  
 که از هر سوی خیلی مرده بودند  
 دل آتش پرستان می برافروخت  
 بر آن تخت اوفتاده شور بختی  
 چو شهزاده بدید از دور زن را  
 که این است آن عروس شاهزاده  
 ره بام از ره در می ندانست  
 محل شهوتش را پرده برداشت  
 زبان را در دهان مرده افکند  
 خوشی لب بر لبش میداشت تا روز  
 نشسته تاکی آید شاه از در  
 پدر را زو خبر کردند حالی  
 بصحرا رفت همچون بیقراران  
 ز دور آن اسب شهزاده بدیدند



پدر چون دید اسب شاهزاده  
 پسر را دید با آن مرده بر تخت  
 چو خسرو با سپاه او را چنان دید  
 پسر چون پاره‌ای با خویش آمد  
 گشاد از خواب مستی چشم حالی  
 گرفته مرده‌ای را تنگ در بر  
 بجای آورد آنچ افتاده بودش  
 چو الحق قصه‌ای ناکامش افتاد  
 همه آن بود میلش از دل پاك  
 ولیکن کار چون افتاده بودش  
 مرا هم صبر هست ای مرد مخمور  
 در آن ساعت بدانی و ببینی  
 چو ابراهیم در دین بت شکن باش  
 که ابراهیم چون آهنگ آن کرد  
 ترا گر امتحان خواهند کردن

نهاد آنجا رخ آنکه شد پیاده  
 ۵۸۳۵ بدلداری کشیده در برش سخت  
 تو گفתי آتشی در قعر جان دید  
 شهباش با لشکری در پیش آید  
 بدید آن خلوت و آن شاه عالی  
 ستاده بر سر او شاه و لشکر  
 ۵۸۴۰ همی بایست مرگ خویش زودش  
 زخجلت لرزه بر اندامش افتاد  
 که بشکافد زمین او را کند خاك  
 نبود از خجلت و تشویر سودش  
 که تا آید ببالین تو آن نور  
 ۵۸۴۵ که با که کرده‌ای این هم نشینی  
 بتان آذری را راهزن باش  
 خداوند جهانش امتحان کرد  
 نگویند جهان خواهند کردن

## ۱۱- حکایت ابراهیم

نوشته در قصص اینم عیان بود  
 که بودی چل هزارش از غلامان  
 قلاده جمله را زرین ولیکن  
 ملايك چشم بر کارش گشادند  
 که او مشغول چندین گوسپندست  
 گر او مستغرق رب جلیل است  
 بجبریل امین حق گفت برخیز  
 که تا چون بینی او را در ره ما  
 چو مردی گشت روح القدس محسوس

۵۸۵۰ که ابراهیم پیغامبر چنان بود  
 سگی آن هر غلامی را بفرمان  
 شماره گوسپندش نیست ممکن  
 ز کارش در گمانی اوفتادند  
 خدا میگوید او پاك و بلند است  
 ۵۸۵۵ بنگذارد خلالی چون خلیل است  
 به پیش او ز ما آواز کن تیز  
 چه بینی زو به پیش درگاه ما  
 باوازی خوش الحان گفت قدوس



خلیل الله چون بشنیدش آواز  
 بدو بخشید ثلثی گوسپندان  
 بگو یکبار دیگر نام یارم  
 دگر ره گفت القدوس آنگاه  
 بدو بخشید آن تاج بلندان  
 دگر ره گفت نام حق دگر بار  
 دگر ره گفت قدوسی باواز  
 بدو بخشید یکسر گوسپندان  
 در آمد جبرئیل و گفت ای پاک  
 مرا این گوسپندان نیست در خور  
 که جبریل امین در هیچ بابی  
 خلیلش گفت آگاهی از این راز  
 بدو جبریل گفت از من شبانی  
 خلیلش گفت من نیز این همه پاک  
 خطاب آمد ز حق سوی ملایک  
 که چون جبریل نام ماندا کرد  
 یقین تان شد که او جز بنده<sup>۲</sup> نبود  
 ملایک باز گفتند ای خداوند  
 پس آنگه کرد حق از راه خوابش  
 پسر را چون برای کشتن آورد  
 بر آمد از ملائک بانگ و فریاد  
 ولی اوزنده این ساعت بخویش است  
 چنان تقدیر رفت از غیب دانش  
 بآخر چون بآتش شد گرفتار  
 که هان درخواه هر حاجت که داری

۵۸۶۰

۵۸۶۵

۵۸۷۰

۵۸۷۵

۵۸۸۰

بیای افتاد گفתי آن سرافراز  
 بدو گفت ای دوی درد مندان  
 که این نام است دائم غمگسارم  
 دگر ره افتاد از شوق در راه  
 دوم ثلثی که بود از گوسپندان  
 بگو چون به از این نبود دگر کار  
 دگر ره بیخودیش افتاد آغاز  
 کم از میشی بود نگذاشت چندان  
 منم روح القدس در قالب خاک  
 تراست این جمله ای پاک مطهر  
 نبودست آرزومند کبابی  
 که چیز داده نستادم ز کس باز  
 نیاید من کنون رفتم تو دانی  
 رها کردم رها کردم همه شک<sup>۱</sup>  
 که هان چون بود ابراهیم مالک  
 بنام ما همه نقدی فدا کرد  
 بما زنده بمالی زنده نبود  
 مگر دل زندگی دارد بفرزند  
 بتسلیم پسر کردن خطایش  
 زمین را چون فلک در گشتن آورد  
 که او از مال و فرزند است آزاد  
 بسی این زندگی از جمله بیش است  
 که در آتش کنند از امتحانش  
 در آمد جبرئیل از اوج اسرار  
 بتو گفتا ندارم چون نه یاری



اگر از غیر حاجت خواه باشم  
من از خود فارغم بشتوسخن راست  
ملایك چون مقام او بدیدند  
كآلهی پاك جسم و پاك جانست  
چنان در عشق تو دیدیم نرمش  
بهشتی گشت دوزخ از دل او  
گرش خوانی خلیل خویش شاید  
گر از دین خلilt رهبری نیست  
گرت بی سیمی است و بی زری هم  
عجب داری که نمرودی چنان شد  
اگر کاریت ناگه کوز گردد  
رسی در خشم و شهوت تو بجائی  
چنان در جوش آید خشم و کینت  
ترا چون کرکس و صندوق هم هست  
چو هر دم میرسد صد تیر انکار  
هنوز آن خوی نمرودت<sup>۱</sup> بجایست  
تو پس در کار خود نمرود خویشی  
توئی در بند افزونی بمانده  
چو عمرت رفت آخر چون کنی تو  
همه عمرت زیان بودست ای دوست  
چو همت جای مردی يك قراضه است  
توانگر را پیمبر مرده خواندست  
سگ حرصت چه گر دارد جهانی<sup>۴</sup>

پس از اغیار این درگاه باشم  
خدا داند کند آنچه بود خواست  
۵۸۸۵ ز صدق او خروشی برکشیدند  
بهر چش آزمودی بیش از آنست  
که آتش سرد شد از عشق گرمش  
زهی خلت که آمد حاصل او  
۵۸۹۰ گرمش جلوه دهی زین بیش شاید  
ترا پس جز طریق آزاری نیست  
ترا نمرودی است و آزاری هم  
که بهر حرب حق بر آسمان شد  
دلت نمرود ره آن روز گردد  
۵۸۹۵ که چون کرکس بر نندت درهوائی  
که بر گردون رسد صندوق سینت  
بنمرودیت در عالم علم هست  
چو نمرودت بدین گردنده پرگار  
بعینه حرب کردن با خداست  
۵۹۰۰ به نيك و بد<sup>۲</sup> زیان و سود خویشی  
همه تن غرقه در خونی<sup>۳</sup> بمانده  
که بنشستی که زر افزون کنی تو  
که تايك جوزرت سودست ای دوست  
بسی کم از زنان مستحاضه است  
۵۹۰۵ کسی کوسیم دارد مرده ماندست  
که این سگ را تمامست استخوانی

۱- هنوز آن خوی نمرودت - اگر يك جو ربا خوردن - و کر يك جو ز می خوردن

۲- به نيك و بد - بد و نيك و ۳- همه تن غرقه در خونی - ملائك غرق بیچونی

چو سگ از پس مکن چندین جهانی

۴- بجای این مصرع :



ترا این نفس کافر مست کردست  
بکاری گر نگردانیش مشغول  
بزیر پای غفلت پست کردست  
شوی از دست او از کار معزول

## ۱۲- حکایت حلاج با پسر

۵۹۱۰ پسر را گفت حلاج ای نکو کار  
وگر نه او ترا معزول دارد  
که تو در ره نه ای مرد قوی ذات  
ترا تا نفس میماند خیالی  
اگر این سگ زمانی سیر گردد  
شکم چون سیر گردد يك زمانش  
۵۹۱۵ چو تیغی تیز بگشاید زبانی  
بسی گر چه فرو گوئی به گوشش  
به غیبت هر که بگشاید زبانی  
بچیزی نفس را مشغول میدار  
بصد ناکردنی مشغول دارد  
که تنها دم توانی زد بمیقات  
بود در مولشش دادن کمالی  
عجب این است کاینجا شیر گردد  
بغیبت گرسنه گردد زبانش  
بغیبت میکشد خلق جهانی  
نیاری کرد يك ساعت خموشش  
رسد هر ساعت از غیبتش زیانی

## ۱۳- در ذم غیبت

۵۹۲۰ چنین نقل است در توریة کان کس  
از آن توبه کند آخر کسی اوست  
و گر خود توبه نکند اولین کس  
اگر تیغ زبانش چون زبانه  
نشان راستی دل بود آن  
در این منزل بزرگان جهان را  
۵۹۲۵ که او غیبت کند و آنکه از آن پس  
که در صحن بهشتش ره دهد دوست  
که در دوزخ شود او باشد و بس  
شود چون رمح خطی راست خانه  
که دل را اولین منزل بود آن  
چو خاموشی شرابی نیست جان را

## ۱۴- گفتار در سکوت

بزرگی بود میگفت و شنود او  
بسی گرد جهان گردیده بود او

۱- بجای این بیت :  
تورا این نفس همچون کین زردشت

بزیر پای ناگه خواهدت کشت



یکی گفتش که ای دانای دمساز  
چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم  
یکی آن بود مانده در بسی او  
و لیکن نیمه‌ای آن بود کز عز  
ترا تا نیک و بد همراه باشد  
ولیکن چون نه این ماند نه آنست

کرا دیدی کز او گوئی سخن باز  
ندیدم در جهان جز يك تن و نیم  
که نه نیک و نه بد گفت از کسی او  
بجز نیکو نگفت از خلق هرگز  
نه دل بینا نه جان آگاه باشد  
بسر قدس مشغولست جانت

۵۹۳۰

### مقاله بیستم

پسر گفتش که درویشی بسیار  
بزر چون دین و دنیا میشود راست

بسی باشد که آرد کافری بار  
ز حق هم کیمیا هم زر توان خواست

۵۹۳۵

### جواب پدر

پدر گفتش که چون زر سایه افکند  
نیاید دین و دنیا راست هر دو

ترا بی گوهر و بی مایه افکند  
ز حق میدان که نتوان خواست هر دو

۵۹۴۰

### ۱- حکایت شیخ و ترسا

یکی شیخ نکو دل صاحب اسرار  
که لختی تره بر چیند ز راهی  
یکی ترسا کمیتی تنک بسته  
دو چاری خورد در بازار با او  
چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد  
خطابی کرد سوی حق کآلهی  
منم از دوستان وز دشمنان او  
یکی ترساست در ناز و زرو عز

۵۹۴۵

شبانگاهی برون آمد ببازار  
شبانگاهی خورد یا چاشت گاهی<sup>۱</sup>  
بر آن زین مرصع بر نشسته  
غلامان پیش و پس بسیار با او  
ز درویشی خود الحق خجل شد  
چنین خواهی مرا او را نخواهی  
چنین خواهی که باشم من چنان او  
مسلمانی چنین بی برگ و عاجز

۱- بجای این مصرع : که او بدگرسنه از دیرگاهی



محبت را نصیب از تو گدازش  
 ۵۹۵۰ ز تو نه نان نه جامه خوانده‌ای را  
 چو گفت آن پیر در خون مانده آن راز  
 که ای مؤمن اگر خواهی همه چیز  
 تو زان خود بده چون تنگدستی  
 ۵۹۵۵ مسلمانى بترسائی بدل کن  
 اگر او را درم دادیم و دینار  
 ز دین بیزار شو دینار بستان  
 چو این سر در دل آن پاك افتاد  
 چو با خویش آمد آن از خویش رفته  
 ۵۹۶۰ فغان در بست و گفتا کای آلهم  
 نخواهم این بدل من توبه کردم  
 بصد صنعت نکو کردست دمساز  
 بخود رائی تو خود رائی و مستی  
 اگر يك مویت از پیشان نشان هست

عدو را هم نوا و هم نوازش  
 ولی اسب و عمامه رانده‌ای را  
 شنید از هاتفی در سینه آواز  
 بدل کن تا کند ترسا بدل نیز  
 و زان او همه بستان و رستی  
 بده فقر و غنا گیر و عمل کن  
 ترا ای مرد دین دادیم و دیدار  
 بیفکن خرقه و زنار بستان  
 ز خود بیخود شد و در خاک افتاد  
 وجود از پس خرد از پیش رفته  
 نخواهم این بدل هرگز نخواهم  
 دگر هرگز به گرد این نگردم  
 میفکن آن نکوئی را ز خود باز  
 بر آی از خود خدارا باش و رستی  
 بیابی هر چه در هر دو جهان هست

## ۲- گفتار در شناختن حق

۵۹۶۵ بزرگی گفت از پیران این راه  
 مرا نه امن و نه ناایمنی هست  
 کنون من گفتم اسراری که شاید

که تا بشناختم حق را از آنگاه  
 نه با کس دوستی نه دشمنی هست  
 تو هم زین پس بکن کاری که باید

## ۳- حکایت زبیده و صوفی

۵۹۷۰ زبیده بود در هودج نشسته  
 ز بادی آن سر هودج برافتاد  
 چنان فریاد و شوری در جهان بست

بحج میرفت بر فالی خجسته  
 یکی صوفی بدیدش در سر افتاد  
 که نتوانست کس او را زبان بست



از آن صوفی زبیده گشت آگاه  
 مرا از نعره او باز خر زود  
 یکی همیان زر خادم بدو داد  
 چو ده همیان زن بستند بیکبار  
 زبیده چون ز سر او خبر یافت  
 بخادم گفت تا دستش فرو بست  
 فغان میکرد آخر من چه کردم  
 زبیده گفت ای عاشق تو برخویش  
 که کردی دعوی عشق چو من کس  
 ز سر تا پا همه دعویت دیدم  
 مرا بایست جست و چون نجستی  
 مرا گر جستنی اسباب و املاک  
 ولیکن چون مرا بفروختی باز  
 مرا بایست جست ای ناخبر دار  
 تو در حق بند دل تارسته گردی  
 همه درها بکل<sup>۲</sup> بر خود فرو بند  
 که تا از میخ تاریک جدائی  
 اگر آن روشنائی باز یابی  
 بزرگانی که سر بر ماه بردند

نهفته خادمی را گفت آنگاه  
 و گر خرجت شود بسیار زر زود  
 نه بستند چون به ده شد تن فرو داد  
 نه نعره ماندش نه ناله زار  
 که آن صوفی ز سر عشق سر تافت  
 بزخم چوب هفت اعضا شکست  
 که چندین زخم بی اندازه خوردم  
 چه خواهی کرد ای کذاب زین بیش  
 چو زر دیدی کنونت عشق من بس  
 که در دعویت بی معنیت دیدم  
 یقینم شد که اندر کار<sup>۱</sup> سستی  
 زر و سیمم همه بودی ترا پاک  
 سزای همت تو کردم آغاز  
 که تا جمله ترا بودی بیکبار  
 چو دل در خلق بندی خسته گردی  
 در او گیر و کلی دل در او بند  
 بتابد نور صبح آشنائی  
 طریق آشنائی باز یابی  
 بنور آشنائی راه بردند

۵۹۷۵

۵۹۸۰

۵۹۸۵

۵۹۹۰

## ۴- حکایت اردشیر

شنیدم کاردشیر<sup>۳</sup> یل زنی داشت  
 مگر يك روز آن زن از سر قهر  
 چو در راهش نظر بر شاه افتاد

که آن زن شادرا چون دشمنی داشت  
 طعامی برد شه را کرده پر زهر  
 ز دستش کاسه بر درگاه افتاد

۱- اندر کار - تو در عشق  
 ۲- بکل - به کل  
 ۳- کاردشیر یل - اردشیر آن  
 يك - ارشیر چون مه



۵۹۹۵ بلرزید و برفت آن رنگ رویش  
طعام او بمرغی داد آن شاه  
بموبد داد زن را شاه حالی  
بریزش خون و در خاکش بینداز  
زن آستن بد از شاه خردمند  
بیندیشید موبد کین شهنشاه  
چو نبود هیچ فرزندی بجایش  
همان بهتر که این زن را نهان من  
ولی ترسید کز راه محالی  
ز راه تهمت بد خواه برخاست  
چو شاه او را بدین کشتن وصی کرد  
نهاد آن عضو خود در حقه ای راست  
بمهر شاه بند حقه بر بست  
جوابش داد موبد کای جهاندار  
سر حقه بمهر شاه پیروز  
چو گفت این قصه آن مرد یگانه  
چو ماهی چند بگذشت آن زن شاه  
تو گفستی آفتابی بود رویش  
همه فرهنگ و فرو نیکوئی بود  
چو موبد دید روی طفل از دور  
بصد نازش درون پرده راز  
چو القصه رسید آنجا که باید  
دلش از علم چون آتش بر افروخت  
چو از تعلیم وز تدبیر پرداخت  
به تیغ و نیزه استاد جهان شد

از آن زن در گمان افتاد شویش  
بمرد آن مرغ و حیران ماند از آن شاه  
که قالب کن ز قلبش زود خالی  
دل من زین سگ بی دین پرداز  
نبود آن شاه را هم هیچ فرزند  
اگر افتد بدام مرگ ناگاه  
بود طوفان و غوغا در سرایش  
بدارم تا چه بینم از جهان من  
کسی را بعد از آن آید خیالی  
چنان کان تهمتش از راه برخاست  
برفت آن موبد و خود را خصی کرد  
به پیش شاه شد پس مهر در خواست  
شهرش گفتا چه داری موبد از دست<sup>۱</sup>؟  
چو وقت آید شود بر تو پدیدار  
فرو بستم بدین تاریخ امروز  
فرستادش همی سوی خزانه  
یکی زیبا پسر آورد چون ماه  
که در شب تابد آن یعنی ز مویش  
همه ناز و کشی و خوش خوئی بود<sup>۲</sup>  
نهادش بر سعادت نام شاپور  
همی پرورد روز و شب با عزاز  
نشاندش اوستاد آنجا که شاید  
بزودی کیش زرتشتش در آموخت  
بچوگان و به گوی و تیر پرداخت<sup>۳</sup>  
بهر وصفش که گویم بیش از آن شد

چه داد ای مؤبدت دست

۱- چه داری مؤبد از دست

۳- پرداخت - افراخت

۲- بجای این مصرع : که الحق زان ضعیفه زن قوی بود



کشیده قامتش سرو روان گشت  
 چو عنبر در رکاب موی او بود  
 لب او داشت جام لعل پر می  
 فشاندی آستینی هر زمانی  
 مگر شاه جهان يك روز غمگین  
 از او پرسید موبد کای جهاندار  
 که شادانت<sup>۱</sup> نمی بینم چو هر روز  
 شهرش گفتا نیم از سنگ خاره  
 غم زانست کز جور زمانه  
 که چون مرگ افکند در حلق دامن  
 چو بشنید این سخن مرد یگانه  
 بشه گفتا مرا رازی نهانست  
 اگر پیمان رسد از شهر یارم  
 چو پیمان کرد شه القصه با او  
 بفرمود آنگه آن مرد یگانه  
 چو شاه عالم از بیم خیانت  
 دگر آوازه فرزند بشنید  
 نمیدانست کز شادی چه گوید  
 بموبد گفت صد کودک بیارای  
 همه هم جامه و هم زاد و هم بر  
 که تا جانم بنزیر پرده راز  
 که مردم را بنور آشنائی  
 بشد آن موبد دانا دگر روز  
 همه هم جامه و هم اسب و هم رنگ  
 چو در نظاره آمد شاه آفاق  
 بيك دیدن که او را دید بشناخت

۶۰۲۰ رخس بر سرو ماهی دلستان گشت  
 بحکم جادویی هندوی او بود  
 که بودش شاربوی سر سبز در پی  
 که در زیر علم بودش جهانی  
 نشسته بود ابرو کرده پر چین  
 ۶۰۲۵ شهرنشه را چه غم آمد پدیدار  
 دلم ندهد که بنشینی در این سوز  
 ز رفتن هیچ کس را نیست چاره  
 ندارم هیچ فرزند یگانه  
 بود بعد من او قائم مقامم  
 ۶۰۳۰ ز چشمش گشت سیل خون روانه  
 که آن هم از شگفت این جهانست  
 بگویم ورنه هم در پرده دارم  
 بگفت او نیز يك يك قصه با او  
 که تا آن حقه آرند از خزانه  
 ۶۰۳۵ ز موبد دید آن دین و دیانت  
 خروش مهر آن پیوند بشنید  
 وز آن موبد ز آزادی چه گوید  
 همه مانند شاپورم بیکجای  
 همه هم مرکب و هم ترك و هم سر  
 ۶۰۴۰ تواند یافت آن خویشان باز  
 توان دادن ز یکدیگر جدائی  
 بمیدان برد صد کودک دل افروز  
 چنان کش گفته بود آن شاه هم تنگ  
 پسر را دید حالی در میان طاق  
 ۶۰۴۵ بر خود خواندش و بگرفت و بنواخت



بسی غم خورد پیر غم خورش را  
کز او هر ذره‌ای در روشنائیست  
شود محجوب چون بیگانه جاوید  
ز خورشیدش بود صد روشنائی

بدو بخشید حالی مادرش را  
از این قصه بدان کز آشناییست  
اگر ذره نیابد ره به خورشید  
و گر يك ذره یابد آشنائی

## ۵- حکایت چشم درد ایاز

۶۰۵۰

بدرد چشم ایاز آمد گرفتار  
دو نرگس دان چشمش لاله گون شد  
ز درد چشم چشمش در سر آمد  
که صفرا کردش و بیخویشتن گشت  
سواره گشت محمود و گذر کرد  
نهاد انگشت بر لب آن زمان او  
مگردانید از شاهش خبر دار  
بجست از جا ایاز از دلنوازی  
زهی بنده که چون آزاد بنشست  
تن از پس مانده جان از پیش رفته  
میان جان و تن حیران بمانده  
توصفا کرده چون برجستی از جای  
چگونه گشتی از محمود آگاه  
ندارم احتیاجی هم بدیدن  
که من از جان بیویش باز دانم  
شدم زنده اگر چه مرده بودم  
بیوئی روشنش شد چشم در سر  
ز درد چشم تو خود میگذاری  
بر آفاق دو عالم تافتی تو

مگر از چشم زخم چشم اغیار  
ز درد چشم چشمش همچو خون شد  
علی الجملة چو روزی ده بر آمد  
چنان از چشم دردی ممتحن گشت  
کسی محمود را از وی خبر کرد  
ببالین ایاز آمد نهان او  
بدان بیمار<sup>۱</sup> داران گفت زنهار  
چو بنشست آن زمان محمود غازی  
ز هم بگشاد چشم و شاد بنشست  
بدو گفتند کای از خویش رفته  
ز درد چشم سرگردان بمانده  
چو شه بنشست بر بالینت از پای  
نگفتت کس نبودت چشم بر راه  
چنین گفتا چه حاجت از شنیدن  
ز گوش و چشم آزادست جانم  
چو بوی او زجان خود شنودم  
ندیدی آنکه یعقوب پیمبر  
تو میباید که چشم از درد سازی  
چو بوی آشنائی یافتی تو

۶۰۵۵

۶۰۶۰

۶۰۶۵



که آن يك ذره نور آشنائی  
چو دائم دوستی حق چنانست  
خدائی آنچنان میداردت<sup>۱</sup> دوست  
بزرگانی که این پرگار دیدند  
هزاران جان برای يك خطابش

۶۰۷۰ چو صد خورشید دارد روشنائی  
که يك ذره به از هر دو جهانست  
از این شادی توان گنجید در پوست<sup>۲</sup>  
بصد جان نقطه دردش گزیدند  
بر افشانند دل پر اضطرابش

## ۶- حکایت جرجیس

سه بار آن کافری در آتش و خون  
تنش شد ذره ذره چون غباری  
میان این همه رنج و عذابش  
که هرگز دوستی ما زند لاف  
سزای دوستان اینست مدام  
بدو گفتند ای جرجیس و ای پاك  
مرا گفت آرزو آنست اکنون  
کنندم پاره پاره در عذابی  
که چندین رنج بر جانم رقم زد  
تو قدر دوستان او ندانی  
کسی کو دوستی ورزد<sup>۳</sup> نو آن باش

۶۰۷۵ بگردانید بر جرجیس گردون  
ز خاك او بر آمد لاله زاری  
رسید از هاتف عزت خطابش  
نخواهد خورد بی دردی می صاف  
۶۰۸۰ که گردونشان رود بر هفت اندام  
ترا هیچ آرزویی هست در خاك<sup>۴</sup>  
که یکبار دگر در زیر گردون  
که تا آید دگر بارم خطابی  
که تا در دوستی ما قدم زد  
۶۰۸۵ که مردی غافلی در<sup>۲</sup> زندگانی  
و یا نه ز دوستان دوستان باش

## ۷- حکایت یوسف و زلیخا

مگر يك روز میشد یوسف پاك  
شده پوشیده از چشمش جهانی  
به بیماری و درویشی گرفتار  
بهر دم صد تأسف بیش خوردی

زلیخا را نشسته دید بر خاك  
ولی پوشیده چشم از خاکدانی  
۶۰۹۰ ز صد گونه به بیخویشی گرفتار  
غم یوسف ز یوسف بیش خوردی

۱- میدارت - میخواندت      ۲- غافلی در - عاشقی بر      ۳- کو دوستی ورزد -  
کز دوستی دم زد



بره بنشسته چون امیدواری  
 که تابو کز غبار راه آن شاه  
 چو یوسف دید او را گفت آلهی  
 چرا او را نگردانی کم و کاست ۶۰۹۵  
 در آمد جبرئیل و گفت آنگاه  
 که او آنرا که ما را دوست دارد  
 چو او را دوستی تست پیوست  
 که گفتت مرگ گل در بوستان خواه  
 که گر عمری بجان گردانمش من ۶۱۰۰  
 چو او جان عزیز خود ترا داد  
 چو او بر یوسف ما مهربانست  
 گرش دعوی عشق چون تو شاهست  
 چو این عاشق گوا با خویش دارد  
 اگر واقف شوی از جانفشانی ۶۱۰۵  
 و گر از جان فشاندن نیست بویت  
 و گر جان بر نیفشانی تو حالی

که از خاک رهش یابد غباری  
 غباری گر بود بر خیزد از راه  
 از این فرتوت نابینا چه خواهی  
 که او بد نامی پیغمبرت خواست  
 که او را بر نمیگیریم از راه  
 جهانی دوستی در پوست دارد  
 مرا بهر تو با او دوستی هست  
 هلاک دوستان دوستان خواه  
 برای تو جوان گردانمش من  
 عزیزش گر کنم چون جان ترا باد  
 کرا در کینه او قصد جانست  
 دو چشم اشکبارش هم گواهست  
 بتو هر روز رونق بیش دارد  
 ز سر عاشقان یابی نشانی  
 ندارد هیچ سودی گفت و گویت  
 ستاند از تو تیغ لا ابالی

## ۸- حکایت ابراهیم ادهم

چنین گفتست ابراهیم ادهم  
 چو چشم من بذات العرق افتاد ۶۱۱۰  
 همه از گوش و بینی خون گشاده  
 چو لختی گرد ایشان در دویدم  
 برفته جان و پیوندش بمانده  
 شدم آهسته پیش وی خبر جوی  
 زبان بگشاد و گفتا ای ابراهیم ۶۱۱۵

که میرفتم بحج دلشاد و خرم  
 مرقع پوش دیدم مرده هفتاد  
 میان رنج و خواری جان بداده  
 یکی را نیم مرده زنده دیدم  
 شده عمرو دمی چندش بمانده  
 که چیست این حال آخر حال بر گوی  
 بترس از دوستی کز تیغ تعظیم



بزاری حاجیان را کشت بی باک  
 غزای او از آن با حاجیانست  
 بدان شیخا که ما بودیم هفتاد  
 همه پیش از سفر با هم نشسته  
 دگر گفتیم يك ساعت در این راه  
 بغیری ننگریم و جمع باشیم  
 بآخر پای چون در ره نهادیم  
 سلامی گفت خضر پاك ما را  
 همه از دیدن او شاد گشتیم  
 چو ما از خضر استقبال دیدیم  
 بجان ما چو این خاطر در آمد  
 که هان ای کژروان بی خور و خواب  
 شما را نیست عهد و قول مقبول  
 چو از میثاق ما يك ذره گشتید  
 شما را تا نریزم خون بزاری  
 کنون این جمله را خون ریخت بر خاک  
 از او پرسید ابراهیم ادهم  
 چنین گفت او که میگفتند خامی  
 چوپخته گردی ای بی روی و بی راه  
 بگفت این و بر آمد جان او نیز  
 چه وزن آرد در این ره خون مردان  
 گروهی در ره او دیده بازند  
 چو تو نه دیده در بازی و نه جان

بسان کافران روم در خاک  
 که با او جان اینها در میانست  
 که ما را سوی کعبه عزم افتاد  
 بخاموشی گزیدن عهد بسته  
 ۶۱۲۰ نیندیشیم يك ذره جز الله  
 همه در استقامت شمع باشیم  
 بذات العرق با خضر اوفتادیم  
 جوابی گشت از ما آشکارا  
 بدل گفتیم ما آزاد گشتیم  
 ۶۱۲۵ از این نیکو سفر اقبال دیدیم  
 ز پس در هاتفی آخر در آمد  
 همه هم مدعی هم جمله کذاب  
 که غیر ما شما را کرد مشغول  
 ز بد عهدی بغیری غره گشتید  
 ۶۱۳۰ نخواهد بود روی صلح و یاری  
 نمیدارد ز خون عاشقان باک  
 که تو از مرگ چون ماندی مسلم  
 نبینی تیغ ما چون ناتمامی  
 بدیشان در رسانیمت همانگاه  
 ۶۱۳۵ نشان گم گشت چون ایشان از اونیز  
 که اینجا آسیا بر خونست گردان  
 گروهی جان محنت دیده بازند  
 که باشی تو نه این باشی و نه آن

## ۹- حکایت شعیب

شعیب از شوق حق ده سال بگریست

۶۱۴۰ از آن پس چشم پوشیده همی زیست



خدا بیناش کرد از بعد آن باز  
دگر ره تیره شد دو چشم گریان  
دگر ده سال دیگر زار بگریست  
چو نابینا شد و گریان بیفتاد  
که گر از بیم دوزخ خون فشانی  
وگر بهر بهشتی زار و گریان  
شعیب آنکه زبان بگشاد حالی  
من از شوق تو میگیرم چنین زار  
نه يك دم از بهشتم یاد آید  
مرا قرب تو باید جاودانی  
خطاب آمد ز اوج آشنائی  
کنون پس میگری و میگری زار  
پس آنکه گفت ای داندۀ زار  
که تا وقتی که آن دیدار نبود  
عزیزا چون نه این دیدار داری  
که چندان که در دل رشك بیش است

۶۱۴۵

۶۱۵۰

۶۱۵۵

بشد ده سال دیگر خون فشان باز  
دگر ره چشم روزی کرد یزدانش  
دگر ره نیز نتوانست نگریست  
خداوند جهان وحیش فرستاد  
ترا آزاد کردم جاودانی  
ترا بخشم بهشت و حور و رضوان  
که ای حکم تو حکم لایزالی  
که من بس فارغم از نور و زنار  
نه از دوزخ مرا فریاد آید  
بگفتم درد خود دیگر تو دانی  
که چون گریان برای شوق مائی  
که تا وقتی که آید وقت دیدار  
مده بینائی من بعد از این باز  
مرا با دیدنی خود کار نبود  
بسی بگری که عمری کار داری  
بچشم عاشقان در اشك بیش است

## ۱۰- حکایت اهل دوزخ

چنین نقلست کز آحاد امت  
خطاب آید مرایشان را هم اکنون  
باخر بر لب دوزخ بیکبار  
خطاب آید ز حضرت آشکارا  
کنون سالی هزاری نه بعثت  
چنین نقلست کان قوم جگر سوز  
چو این سال هزار آید بسرشان  
دوئی<sup>۲</sup> دیگر ز حق مهلت ستانند

۱۶۶۰

۶۱۶۵

گروهی را کند بی بهره رحمت  
سوی دوزخ برید آغشته در خون  
ز حق خواهند مهل اندك نه بسیار  
که کاری می نگردد دیر ما را  
بفضل این قوم را دادیم مهلت  
همی گریند این مدت شب و روز  
ز حضرت مهلتی باید دگرشان  
که تا بر درد خود خون میفشانند



مدام این سه هزاران سال افزون  
 که کس يك لحظه با آن قوم مسکین  
 بزرگی گفت صد جان پریشان  
 که دردی را که آن درمان ندارد  
 ترا تا درد بی درمان نباشد  
 همی يك دردش از صد جان ترا به  
 ترا گر بوعبیده هست جراح  
 بیای انداز خود را سرنگونسار  
 اگر تو بر نگیری سر ز پایش

همی گریند و میگردند در خون  
 نگوید کز چه میگریید چندین  
 چو جان من فدای اشک ایشان  
 ز حضرت جز دل ایشان ندارد  
 بدرمان کردند فرمان نباشد  
 که دردش از بسی درمان ترا به  
 دلت جز بر جراحت نیست اصلاح  
 مگر از خاک بر گیرد ترا یار  
 بدست آری کمند دلربایش

۶۱۷۰

## ۱۱- حکایت سلطان محمود و ایاز

مگر سلطان دین محمود پیروز  
 که از چه رشک آید در جهانت  
 چنین گفت او که در رشک همه جای  
 دلم از رشک سنگت می بنالد  
 اگر هرگز دهد این دولتم دست  
 چو رویم بر کف پای تو باشد  
 اگر روی ایاز آید تو را جای  
 چو نه سر میخورد یارونه دستار  
 ندانی آنکه رستم از گزستان  
 بباطن هر چه بتوان کرد می کن  
 بدستان و بحیلت پیش می رو  
 مگر راهی بدیشان بازیابی  
 اگر با همدمت يك دم بهم تو  
 تو منگر کو کجا و تو کجائی

ایاز خویش را پرسید يك روز  
 جوابی راست خواهم این زمانت  
 از آن سنگی که میمالی تو در پای  
 که او رخ در کف پای تو مالد  
 نهم سر بر کف پای تو پیوست  
 همیشه روی من جای تو باشد  
 نهد بر آسمان هفتمین پای  
 به طراری و دستانش بدست آر  
 چه با اسفندیاری کرد دستان  
 بظاهر ترك خواب و خور همی کن  
 بصدق و معرفت بیخویش می رو  
 دمی با همدمی دمساز یابی  
 ببینی خویش را رستی ز غم تو  
 عجب باشد اگر نبود جدائی

۶۱۷۵

۶۱۸۰

۶۱۸۵



## ۱۲- حکایت مجنون و لیلی

۶۱۹۰

نشسته بود در پیش رباطی  
بر آن دیوار لیلی خوش<sup>۲</sup> نشسته<sup>۱</sup>  
به آخر هم بکام دل رسیدم  
نشسته پیش هم لیلی و مجنون  
خدایا در جهان این عز که دیدست  
از او حال دل پر درد بشنید  
که لیلی يك دم از مجنون جدانیست  
اساس اتحاد افتاد محکم<sup>۵</sup>

مگر يك روز مجنون با نشاطی  
یکی دیوار بود از خشت<sup>۱</sup> بسته  
کسی<sup>۴</sup> میگفت اگر عمری دویدم  
مگر در خواب می بینم من اکنون  
بهم این هردو را هرگز که دیدست  
چو مجنون این سخن زان مرد بشنید  
بزد يك نعره و گفت این خطا نیست  
میان ما و او پیش از دو عالم

۶۱۹۵

## مقاله بیست و یکم

بهر پندی مرا بندی گشادی  
مس من بازر رکنی بدل شد  
بغایت هم مفید و هم بلندست  
کز او هم دین و هم دنیا شود راست  
بدست آید مرا معشوق پیوست  
مرا از یار استظهار نبود

پسر گفتش بهر پندم که دادی  
مرا صد مشکل از پند تو حل شد  
سخنهای تو یکسر سودمندست  
ولی زانم هوای کیمیا خاست  
که چون دنیا و دین درهم زند دست  
که تا دنیا و دینم یار نبود

۶۲۰۰

۶۲۰۵

## جواب پدر

که این اندیشه از تحقیق دور است  
نباشی عاشقی الا مجازی

پدر گفتش دماغت پر غرور است  
که تا هر نيك و هر بد در نبازی

۱- خشت - کج ۲- بر آن دیوار لیلی خوش - بدانجا لیلی و مجنون

۳- بجای این بیت :

مگر دیوار بود از کج سرشته بدانجا لیلی و مجنون نوشته

۴- کسی - خوشی ۵- در بعضی نسخه ها سه بیت آخر نیست



اگر در عشق می باید کمال  
یکی اشك و دوم آتش سوم خون  
درون پرده معشوق دهد بار  
و گر آگه نگشتی زین روایت

بباید گشت دائم در سه حالت  
اگر آئی از این سه بحر بیرون  
و گر نه بس که معشوق نهد خار  
ترا دائم تمامست این حکایت

۶۴۱۰

### ۱- حکایت رابعه دختر کعب

امیری سخت عالی رای بودی  
بعدل و داد امیری پاك دین بود  
بمردی و بلشکر صعب بودی  
زرایش فیض و فر شمس و قمر را  
ز عدلش میش و گرگ اندر حوالی  
ز سهمش آب دریاهاى پر جوش  
ز رحمش گر گنه بودی جهانی  
ز قهرش آتش از افسرده بودی  
ز جاه او بلندی مانده در چاه  
ز حلمش کوه بر جای ایستاده  
ز خشمش رفته آتش با دل تنگ  
ز تابش برده خورشید فلک نور  
ز جودش بحر و کان تشویر خورده  
ز لطفش برگ گل در یوزه کرده  
ز خلقتش مشك در دنیا دمیده  
امیر پاك دین را يك پسر بود  
رخى چون آفتابی آن پسر داشت  
نهاد نام حارث شاه او را  
یکی دختر در ایوان بود نیزش

۶۴۱۵

که اندر حد بلخش جای بودی  
که جد او ملك زاد زمین بود  
بنام آن کعبه دین کعب بودی  
ز جودش نام و نان اهل هنر را  
بهم گرگ آشتی کردند حالی  
شدی چون آتش اندر سنگ خاموش

۶۴۲۰

ز خاطر محو گشتی در زمانی  
چو انگشتی شدی اندر کبودی  
چه میگویم جهت گم گشت از آن جاه  
زمین در خاك و در پای اوفتاده  
و لیکن چشم پرnm در دل سنگ

۶۴۲۵

جهان را روشنی بخشیده از نور  
گهر در صلب بحر و کان فسرده  
وليك از شرم او در زیر پرده  
ز دنیا نیز بر عقبی رسیده  
که در خوبی بعالم در سمر بود

۶۴۳۰

که کمتر بنده پیش خود قمر داشت  
کمر بسته چو جوزا ماه او را  
که چون جان بود شیرین و عزیزش



بنام آن سیم برزین العرب بود  
 جمالش ملك خوبان در جهان داشت  
 خرد در پیش او دیوانه بودی  
 کسی گر نام او بردی بجائی  
 مه نو چون بدیدی ز آسمانش  
 اگر پیشانیش رضوان بدیدی  
 سر زلفش چو در خاك اوفتادی  
 دو نر گس داشت نر گس دان ز بادام  
 دوزنگی بچه هر يك با کمائی  
 چو تیر غمزۀ او سر بزه کرد  
 شکر از لعل او طعمی دگر داشت  
 دهانش درج مرواریدتر بود  
 چو سی دندان او مرجان نمودی  
 لب لعلش که جام گوهری بود  
 فلك گر گوی سیمینش بدیدی  
 جمالش را صفت کردن محالست  
 بلاطف طبع او مردم نبود  
 همه در نظم آوردی بیکدم  
 چنان در شعر گفتن خوش زبان بود  
 پدر پیوسته دل در کار او داشت  
 چو وقت مرگ پیش آمد پدر را  
 بدو بسپرد دختر را که زنهار  
 ز هر وجهی که باید ساخت کارش  
 که از من خواستندش نامداران  
 ندادم من بکش گر تو توانی  
 گواه این سخن کردم خدا را

۶۲۳۵

۶۲۴۰

۶۲۴۵

۶۲۵۰

۶۲۵۵

دل آشوبی و دلبندی عجب بود  
 بخوبی در جهان او بود کان داشت  
 بخوبی در جهان افسانه بودی  
 شدی هر ذره اش یوسف نمائی  
 زدی چون چنگ زانو هر زمانش  
 بهشت عدن را ایشان بدیدی  
 از او پیچی در افلاك اوفتادی  
 چو دو جادو دوزنگی بچه در دام  
 به تیر انداختن هر جا که جانی  
 دل عشاق را آماج گه کرد  
 که لعلش نوش دارو در شکر داشت  
 که هر يك گوهرین تر زان دگر بود  
 نثار او شدی هر جان که بودی  
 شرابش از زلال کوثری بود  
 چو گوئی بی سر و پا میدویدی  
 که از من آن صفت کردن خیالست  
 که هر چیزی که از مردم شنودی  
 به پیوستی چو مروارید در هم  
 که گوئی از لبش طعمی در آن بود  
 بدلداری بسی تیمار او داشت  
 به پیش خویش بنشانند آن پسر را  
 ز من بپذیرش و تیمار میدار  
 بساز و تازه گردان روزگارش  
 بسی گردن کشان و شهریاران  
 که شایسته کسی یابی تو دانی  
 بشولیده مگردان جان ما را



چوهر جنسی سخن پیشش پدر گفت  
 باخر جان شیرین زو جدا شد  
 بسی زیر و زبر آمد چو افلاك  
 کمان حق بیازوی بشر نیست  
 که میداند که بودن تابکی داشت  
 پدر چون شد بایوان آلهی  
 بعدل و داد کردن در جهان تافت  
 رعیت را ولشکر را درم داد  
 بسی سودا زهر مغزی برون کرد  
 بخوبی و بناز و نیک نامی  
 کنون بشنو که این گردنده پرگار  
 غلامی بود حارث را یگانه  
 بنام آن ماه وش بکتاش بودی  
 بخوبی در جهان اعجوبه ای بود  
 مثل بودی بزیبائی جمالش  
 بگل در گل معطل اوفتادی  
 اگر عکس رخس گشتی پدیدار  
 چو زلف هندوش در کین نشستی  
 چو زلفش سرکشان را بنده میداشت  
 چو دو ابروش پیوسته به آمد  
 غنیمی چرب چشم او از آن بود  
 صف مژگانش صف گردی شکسته  
 دهانی داشت همچون لعل سفته  
 بلی گر سفته شد لعل دهانش  
 لبش خط داده عمر جاودان را  
 ز دندانش توان کردن روایت

پذیرفت آن پسر هرچش پدر گفت  
 ندانم تا چرا آمد چرا شد  
 که تا پای و سرش افکند در خاک  
 کز این آمد شدن کس را خبر نیست  
 کسی کامد چرا رفتن ز پی داشت  
 پسر بنشست در دیوان شاهی  
 جهان از وی دم نوشیروان یافت  
 بسی سالار را کوس و علم داد  
 بسی بیدادگر را سرنگون کرد  
 چو جان میداشت خواهر را گرامی  
 ز بهر او چه بازی کرد بر کار  
 که او بودی نگهدار خزانه  
 ندانم تا کسی همتاش بودی  
 غم عشقش عجب منصوبه ای بود<sup>۱</sup>  
 اجل بودی یزک دار وصالش<sup>۲</sup>  
 گر او در حمرة الخجل اوفتادی  
 بجنبش آمدی صورت ز دیوار  
 چو جعد زنگیان در چین نشستی  
 چنان نقدی ز پس افکنده میداشت  
 کمان بود اول آنکه در زه آمد  
 که با بادام نقدش در میان بود  
 بزخم تیر باران از دو رسته  
 در او سی در ناسفته نهفته  
 نبود آن جز بالماس زبانش  
 کز آن لب یافت آب خضر جان را  
 که دریک میم دارد سی دو آیت



۶۲۸۵ چو یوسف بود گوئی در نکوئی  
ز گویش تا یکی بیهوش باشم  
به پیش قصر باغی بود عالی  
همه شب می‌نخفت از عشق بلبل  
گل از غنچه بصد غنچ و بصد ناز  
۶۲۹۰ چنان آمد که طفلی مانده در خون  
صبا همچون زلیخا در دویده  
چو بادی خضر بر صحرا گذشته  
شهاب و برق را گشته سنان تیز  
کشیده دست بر هم سبزه زاران  
۶۲۹۵ بنفشه سر بخدمت پیش کرده  
بیکره ارغوان آغشته در خون  
بدست آورده نرگس جام زر را  
سر لاله چو در پای اوفتاده  
هزاران یوسف از گلشن رسیده  
۶۳۰۰ فکنده در چمن مرغان خروشی  
بوقت صبحگاهی باد مشکین  
مگر افراسیاب آب زره یافت  
ز هر سو کوثری دیگر روان بود  
به پیش باغ طاقی تا بکیوان  
۶۳۰۵ شه حارث چو خورشیدی خجسته  
چو جوزا در کمر دست غلامان  
ستاده صف زده ترکان سرکش  
ندیمان سرافراز نکو رای  
شریفان همه عالم وضعش  
۶۳۱۰ ز بیداری بختش فتنه در خواب

خود از گوی زنخدانش چه گوئی  
چو در گوی آمدم خاموش باشم  
بهشت نقد او را در حوالی  
طریق خارکش میگفت با گل  
شکر خنده بسی میکرد آغاز  
گل سرخ از قماط سبز بیرون  
چو یوسف گل از او دامن دریده  
خضر بر رسته صحرا سبز گشته  
ز باران ابر کرده صد عنان ریز  
بهر یک دست صد گوهر ز باران  
ولیکن پای بوس خویش کرده  
به خون ریز آمده برخویش بیرون  
ز باران خورد شیر چون شکر را  
کلاهش را کمر جای او افتاده  
به کنعان بوی پیراهن رسیده  
به صحرا زان خروش افتاده جوشی  
چو سوهان کرده روی آب پرچین  
که آب از باد نو روزی زره بافت  
که آب خضر کمتر رشح آن بود  
نهاده تخت حارث پیش ایوان  
ملیمان وار در پیشان نشسته  
بیلا هر یکی سروی خرامان  
بخدمت کرده هر یک دست درکش  
ز هیبت چشمها افکنده بر پای  
نظام عالم از رأی رفیعش  
ز بیم خشمش آتش چشم پر آب



ز حل کین مشتری و ش ماه طلعت  
مگر بر بام آمد دختر کعب  
چو لختی کرد هر سوئی نظاره  
چو روی و عارض بکتاب دید او  
جهانی حسن وقف چهره او  
بساقی پیش شاه استاده بر جای  
ز مستی روی چون گلزار کرده  
شکر از چشمه نوشین فشانده  
گاهی سر مست در دادی شرابی  
گاهی برداشتی چون بلبل آواز  
بدان خوبی چو دختر روی او دید  
در آمد آتشی از عشق زودش  
چنان آن آتش در جان اثر کرد  
دلش عاشق شد و جان متهم گشت  
زدونر گس چو ابری خون فشان کرد  
چنان بر کند عشق او ز بیخش  
چنان از يك نظر در دام او شد  
چنان بیچاره شد آن چاره ساز او  
همه شب خون فشان و نوحه گر بود  
ز بس آتش که در جان وی افتاد  
علی الجملة ز دست رنج و تیمار  
طبيب آورد حارث سود کی داشت  
چنان دردی کجا درمان پذیرد  
درون پرده دختر دایه ای داشت  
بعد حیل از آن مهر روی درخواست  
نمی آمد مگر البته آن ماه

عطارد فطرت<sup>۱</sup> و خورشید رفعت  
شکوه جشن در چشم آمدش صعب  
بدید آخر رخ آن ماه پاره  
چو سروی در قبا بالاش دید او  
۶۳۱۵ همه خوبی چو یوسف بهره او  
سر زلف دراز افکنده در پای  
مژه در چشم عاشق خار کرده  
عرق از ماه بر پروین فشانده  
گاهی بنواختی خوش خوش ربابی  
۶۳۲۰ گهی از بلبله میریخت او باز  
دل خود وقف يك يك موی او دید  
بغارت برد کلی هر چه بودش  
که آن آتش تنش را بی خبر کرد  
ز سر تا پا وجود او عدم گشت  
۶۳۲۵ به يك ساعت بسی طوفان روان کرد  
که کلی کرد گوئی چار میخش  
که شب خواب و برون آرام او شد  
که می شناخت سر از پای باز او  
چو شمعش هر نفس سوز دگر بود  
۶۳۳۰ چو مست از جام می بی خود بیفتاد  
چنان ماهی بسالی گشت بیمار  
که آن بت درد بی درمان زپی داشت  
که جان درمان هم از جانان پذیرد  
که در حیلت گری سرمایه ای داشت  
۶۳۳۵ که ای دختر چه افتادت بگوراست  
مگر آمد زبان بگشاد آنگاه



که من بکنتاش را دیدم فلان روز  
 چو سر مستی ربابی داشت در بر  
 چو سبزارنگ بر میداشت آواز  
 چو بود آواز سبزارنگ و گلزار  
 بزخم زخمه در راهی که او راست  
 مخالف راست گر نبود بعالم  
 دل من چون مخالف شد چه سازم  
 کنون سر گشته آفاق گشتم  
 چو بشنودم از آن سرکش سرودی  
 چنان عشقش مرا بیخویش آورد  
 چنان زلفش پریشان کرد حالم  
 چنانم حلقه زلفش کمر بست  
 چنین بیمار و سرگردان از آنم  
 بخوبی کس چو بکنتاش آن ندارد  
 سخن چون میتوان زان سرور بن گفت  
 ز نخدانش مگر گوئی است سیمین  
 چو پیشانی او میدان سیمست  
 در این میدان بدان سر گشته چو گانش  
 اگر از زلف چوگان میکند او  
 اگر از رویش بتابد آشکاره  
 هلال عارضش چون هاله انداخت  
 چو زلف دلربایش حلقه ور شد  
 سوادى یافت مردم نرگس او  
 چنان جادو است چشم خون کدویش  
 چو تیر غمزه او کارگر شد

۶۳۴۰

۶۳۴۵

۶۳۵۰

۶۳۵۵

۶۳۶۰

بزلف و چهره جان سوزودل افروز  
 من ازوی چون ربابی دست بر سر  
 ز قولش مرغ کرد<sup>۱</sup> آهنگ پرواز  
 شد آخر مستی اندر گل پدیدار  
 مخالف رابقولی کرد رگ راست  
 در آن پرده بسازد<sup>۲</sup> زیر با هم  
 نیاید راست این پرده نوازم  
 که اهل پرده عشاق گشتم  
 ز چشمش ساختم در پرده رودی  
 که صد ساله غم در پیش آورد  
 که آمد ملک جمعیت زوالم  
 که دل خون کرد تا هم چون جگر بست  
 که میدانم که قدرش می ندانم  
 که کس زو خوبتر امکان ندارد  
 چرا باید ز دیگر کس سخن گفت  
 خم زلفش چو چوگانی است مشکین  
 گراز زلفش کنم چو گان چه بیمست  
 نخواهم برد گوئی از ز نخدانش  
 سرم چون گوی گردان میکند او  
 شود هر ذره ای صد ماه پاره  
 مه نورا ز غم در ناله انداخت  
 بهر يك حلقه صد جان در کمر شد  
 از آن شد معتکف در مجلس او  
 که میبازد جهانی سحر مویش<sup>۳</sup>  
 ز سهمش رمح و زوپین در کمر شد

۲- بسازد - نسازد

۱- ز قولش مرغ کرد - ز صوتش کرد جان

۳- بجای این بیت :

که در بابل از او هاروت مست است

چنانش چشم جادو می پرست است



خطی دارد بدان سی پاره دندان  
 صدف را دید و آن در یتیمش  
 دهانش پسته ای تنگ است خندان  
 چو صبح خنده آرد در تباشیر  
 لبش را صد هزاران بنده بیش است  
 خط سبزش محقق اوفتادست  
 جهان زیر نگین دارد لب او  
 ز سیبش بر بهی کردم روانه  
 چو آزادیم از این سروسهی نیست  
 غم تیر قد او هر زمانی  
 کنون ای دایه برخیز و روان شو  
 برو این قصه با او در میان نه  
 بگو این راز و گر او خشم گیرد  
 کنون بنشان بهم ما هر دو تن را  
 بگفت این و نکو نامی رها کرد  
 الا ای غایب حاضر کجائی  
 دو چشمم روشنائی از تو دارد  
 بیا و چشم و دل را میهمان کن  
 بنقد از نعمت ملک جهانی  
 چرا این نیم جان در تو نبازم  
 دلم بردی و گر بودی هزارم  
 ز تو يك لحظه زان دل بر نگیرم  
 غم عشق تو در جان می نهم من  
 چو من بی تو نه دل دارم نه دینم  
 منم بی روی تو روئی چو دینار  
 ترا دیدم که همتائی ندیدم

بخون من لبش زانست خندان  
 بدندان باز ماند از نعت سیمش  
 که آنرا کعبتین افتاد دندان

۶۴۶۵ مزاج استخوان گیرد طباشیر

که اواز آب حیوان زنده بیش است  
 ز خط نسخ مطلق اوفتادست  
 فلك در زیر زین سی کوکب او  
 از این شکل صنوبر نار دانه

۶۴۷۰ بهی شد رویم و روی بهی نیست

مرا در زه کشد همچون کمانی  
 میان این دو دلبر در میان شو  
 اساس عشق این دو مهربان نه  
 بصد جانش دلم در چشم گیرد

۶۴۷۵ کز آن نبود خبر يك مرد وزن را

بخون دل یکی نامه ادا کرد  
 ز چشم من جدا آخر چرائی  
 دلم نیز آشنائی از تو دارد  
 و گرنه تیغ گیر و قصد جان کن

۶۴۸۰ نمی بینم کنون جز نیم جانی

که من بی تو ز صد جان بی نیازم  
 نبودى جز فشاندن بر تو کارم  
 که من هر گز دل از دلبر نگیرم  
 به کفر زلفت ایمان میدهم من

۶۴۸۵ چرا سر گشته میداری چنینم

ز عشق روی تو روئی بدیوار  
 نظیرت سرو بالائی ندیدم



اگر آئی بدستم خود برستم  
 بهر انگشت در گیرم چراغی  
 اگر پیشم چو شمع آئی پدیدار  
 نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه  
 بدایه داد تا دایه روان شد  
 چو نقش او بدید و شعر برخواند  
 به يك ساعت دل از دستش برون شد  
 زهنگ عشق در حالش زبون کرد  
 چنان بی روی او روی جهان دید  
 چو گوئی بی سر و بی پای مضطر  
 بدایه گفت برخیز ای نکو گوی  
 ندارم دیده روی تو دیدن  
 مرا اکنون چه باید کرد بی تو  
 چو زلف تو دریده پرده ام من  
 از آن زلف توام زیر و زبر کرد  
 ترا نا دیده در جان چون نشستی  
 چو تو در جان من پنهانی آخر  
 چو صبحم دم مده ای ماه در میخ  
 اگر روشن کنی چشمم بدیدار  
 همی میرم کنون ای زندگانی  
 روان شد دایه تا نزدیک آن ماه  
 که از تو او بسی عاشق تر افتاد  
 اگر گردد دلت از عشقش آگاه  
 دل دختر بغایت شادمان شد  
 نمیدانست کاری آن دل افروز  
 روان میگفت شعر و میفرستاد

۶۳۹۰

۶۳۹۵

۶۴۰۰

۶۴۰۵

۶۴۱۰

و گرنه میدوم هر جا که هستم  
 ترا میجویم از هر دشت و باغی  
 و گرنه چون چراغم مرده انگار  
 یکی صورت ز نقش خویش چون ماه  
 بر آن ماهروی مهربان شد  
 ز لطف طبع و نقش او عجب ماند  
 چو عشق آمد دلش از غصه خون شد  
 کنار و دامنش دریای خون کرد  
 که گفتی نی زمین نی آسمان دید  
 کله در پای کرده کفش در سر  
 بر آن بت رو و از من بدو گوی  
 ندارم صبر بی تو آرمیدن  
 که نتوان برد چندین درد بی تو  
 که بر روی تو عشق آورده ام من  
 که با زلف تو عمرم سر بسر کرد  
 دلم بر خاست تا در خون نشستی  
 چرا تشنه بخون جانی آخر  
 مکش چون آفتاب از سر کشی تیغ  
 بصد جانت توانم شد خریدار  
 اگر دریابیم ورنه تو دانی  
 ز عشق آن غلامش کرد آگاه  
 که از گرمی او آتش در افتاد  
 دلت زود درد عشق آموزد آنگاه  
 ز شادی اشك بر رویش روان شد  
 بجز بیت و غزل گفتن شب و روز  
 چنین در شعر گفتن گشت استاد



غلام آنکه بهر شعری که خواندی  
بر این چون مدتی بگذشت يك روز  
بدیدش ناگهی بکتابش و بشناخت  
گرفتش دامن و دختر بر آشت  
که هان ای بی ادب این چه دلیر است  
نیارد گشت کس در پیرامن من  
غلامش گفت ای من خاك کویت  
چرا شعرم فرستادی شب و روز  
چو در اول مرا دیوانه کردی  
جوابش داد آن سیمین بر آنگاه  
مرا در سینه کاری اوفتادست  
چنان کاری چه جای صد غلامست  
ترا این بس نباشد در زمانه  
اساس ننگ<sup>۲</sup> بنهادی از این کار  
بگفت این و ز پیش او بدر شد  
ز لفظ بو سعید مهنه دیدم  
پیرسیدم ز حال دختر کعب  
چنین گفت او که معلوم چنان شد  
ز سوز عشق معشوق مجازی  
نداشت آن شعر با مخلوق کاری  
کمالی بود در معنی تمامش  
بآخر دختر عاشق در آن سوز  
مگر میگشت روزی در چمنها  
الا ای باد شبگیری گذر کن

شدی عاشق تر و حیران بماندی  
۶۴۱۵ بدلهیزی برون شد آن دل افروز  
که عمری عشق بانقش رخس باخت  
بر افشاند آستین آنکه بدو گفت  
تو روباهی ترا چه جای شیر است  
که باشی تو که گیری دامن من<sup>۱</sup>  
۶۴۲۰ چو میداری ز من پوشیده رویت  
دلم بردی بدان نقش دل افروز  
چرا در آخرم بیگانه کردی  
که يك ذره نه ای زین سر تو آگاه  
و لیکن از تو آن کارم گشادست  
۶۴۲۵ بتو دادم تو را این خود تمامست  
که تو این کار را باشی بهانه  
بشهوت بازی افتادی از این کار  
بصد دل آن غلامش فتنه تر شد  
که او گفتست من آنجا رسیدم  
۶۴۳۰ که عارف بود او یا عاشقی صعب  
که آن شعری که بر لفظش روان شد  
به نگشاید چنین شعری ببازی  
که او را بود با حق روزگاری  
بهانه آمده در ره غلامش  
۶۴۳۵ بزاری شعر میگفتی شب و روز  
خوشی میخواند این اشعار تنها  
ز من آن ترك یغما را خبر کن

۱- بجای این بیت :

که باشی تو که گیری دامن من

۲- ننگ - کوز

که ترسد سایه از پیرامن من



بگو کز تشنگی خوابم ببرد  
مگر حارث از آن سو در چمن بود  
بجوشید و بر او زد بانگ ناگاه  
به پیشش دختر عاشق زمین رفت  
الا ای باد شبگیری گذر کن  
بگو کز تشنگی خوابم ببرد  
یکی سقاش بودی سرخ روئی  
بجای ترك یغما خاصه چون ماه  
برادر را چنان در تهمت افکند  
چو القصة از این بگذشت ماهی  
سپاهی و شمارش از عدد بیش  
سپاهی موج زن از تیغ و جوشن  
در آمد لشکری از کوه و شخ در  
ز دیگر سوی حارث با سپاهی  
چو بخت او جوان یکسر سپاهش  
ظفر میشد ز یک سو حلقه در گوش  
سپه القصة افتادند در هم  
غباری از همه صحرا بر آمد  
خروش کوس گوش چرخ کر کرد  
زمین از خون خصمان لاله زاری  
جهان را پرده بر غاب بسته  
اجل چنگال بر جان تیز کرد  
هویدا از قیامت صد علامت  
در آمد پیش آن صف حارث آنگاه  
سپه را چون بیک ره جمله کرد او  
سپهر تند با چندین ستاره

۶۴۴۰

۶۴۴۵

۶۴۵۰

۶۴۵۵

۶۴۶۰

ببردی آبم و خونم بخوردی  
بگوش حارث آمد آن سخن زود  
بدو گفتا چه میگوئی تو گمراه  
بگردانید آن شعر و چنین گفت  
ز من آن سرخ سقا را خیر کن  
ببردی آبم و خونم بخوردی  
که هر وقت آبش آوردی سبویی  
نهاد آن سرخ سقا را همانگاه  
که بر خواهر نظر بی حرمت افکند  
در آمد حرب حارث را سپاهی  
چو دوران فلک از حصر و حد بیش  
جهان از تیغ و جوشن گشته روشن  
که شد گاوزمین چون خر به یخ در  
ز دروازه برون آمد بگاهی  
چو رایش مرتفع چتر و کلاهش  
به یک سو فتح و نصرت دوش بردوش  
بکشتن دست بگشادند بر هم  
فغان تا گنبد خضرا بر آمد  
زمین چون آسمان زیر و زبر کرد  
هوا از تیر باران ژاله باری  
ز کشته پیش برغی باز بسته  
قضا بر کینه دندان تیز کرده  
گرفته دیو قامت زان قیامت  
جهانی پر سپاه آورد در راه  
در آمد همچو شیر و حمله کرد او  
شده از شاخ رمحش پاره پاره



چو تیغی بر سر آمد از کرامت  
 چو تیغش خصم را چون گل بخون شست  
 چو تیرش سوی چرخ نیلگون شد  
 و زان سوی دگر بکتابش مهر روی  
 بآخر چشم زخمی کارگر گشت  
 همی نزدیک شد کان خوب رفتار  
 در آن صف بود دختر روی بسته  
 به پیش صف در آمد همچو کوهی  
 نمیدانست کس کان میمیر کیست  
 من آن شاهم که فرزینم سپهر است  
 اگر اسب افکنم بر نطع گردان  
 سری کو سر کشد از حکم این ذات  
 اگر شمشیر بران بر کشم من  
 چو تیغ آتش افشانم دهد تاب  
 چو مار رمح را در کف به پیچم  
 اگر سندانم آید پیش نیزه  
 ز زخم زور سندانى نماند  
 چو مرغ تیر من از زه بر آید  
 چو بگشایم کمند از روی فتراک  
 بتازم رخس و بگشایم در فضل<sup>۱</sup>  
 بگفت این و چو مردان درشت او  
 بر بکتابش آمد تیغ در کف  
 نهادش پس نهان شد در میانه  
 چو آن بت روی در کنجی نهان شد  
 همی نزدیک آمد تا بیکبار  
 چو حارث را مدد گشت آشکارا

فروشد فتنه را سر تا قیامت  
 ۶۴۶۵ گل نصرت ز تیغ او برون رست  
 ز چشم سوزن عیسی برون شد  
 دو دسته تیغ میزد از همه سوی  
 سرش از زخم تیغی سخت در گشت  
 بدست دشمنان گردید گرفتار  
 ۶۴۷۰ سلاحی داشت اسبی بر نشسته  
 وز او افتاد در هر دل شکوهی  
 زبان بگشاد و گفت این کاهلی چیست  
 پیاده در رکابم ماه و مهر است  
 دورخ طرحش نهم چون شیر مردان  
 ۶۴۷۵ بیای پیلش اندازم بشهومات  
 جگر از شیر غران بر کشم من  
 ز بیمش زهره آتش شود آب  
 نیاید هیچ کس در صف به پیچم  
 شود از زخم زخم ریزه ریزه  
 ۶۴۸۰ ز سندانى سپندانى نماند  
 ز حلق مرغ گردون زه بر آید  
 چو باد آرم عدو را روی در خاک  
 که من در رزم رستم رستم زاصل<sup>۲</sup>  
 از آن مردان تنی راده بکشت او  
 ۶۴۸۵ وز آنجا بر گرفتش برد در صف  
 کسش شناخت از خلق زمانه  
 سپاه خصم چون دریا روان شد  
 نماند شهر و اندر شهر دیار  
 بسی خلق از بر شاه بخارا



۶۴۹۰ در آمد لشکری از کوه وز دشت  
 چو حارث را مدد در حال دریافت  
 هزیمت شد سپاه دشمن شاه  
 چو شه با شهر آمد شاد و پیروز  
 نداد از وی نشانی هیچ مردم  
 ۶۴۹۵ علی الجملة چو آمد زنگی شب  
 همه شب قرص مه چون قرص صابون  
 بدان صابون بخون دیده تا روز  
 چو زاغ شب در آمد زان دلارام  
 دل از زخم غلامش آنچنان سوخت  
 نبودش چشم زخمی خواب و آرام  
 کجا میشد دل او آرمیده  
 چنین آورد در نظم آن سمن بوی  
 سری کز سروری تاج کبار است  
 سر خصمت که بادا بی سر و کار  
 ۶۵۰۰ سری را کز وجودت سروری نیست  
 سری کان سر نه خاک این در آید  
 حسود سر کشت گر سر نشین است  
 و گر سر در کشد خصم سبک سر  
 سری کان سر ندارد باتو سر راست  
 ۶۵۰۵ چو سر ننهد عدو کز سر در آید  
 اگر سر نفکند پیش تو سر پیش  
 سر سبزت که تاج ازوی سری یافت  
 سپهر سر نگون زان شد سر افراز  
 اگر درد سرم درد سرت داد  
 ۶۵۱۰ نهادم پیش آن سر بر زمین سر

کز آن کثرت سر افلاك در گشت  
 سپاه حارث و حارث ظفر یافت  
 دگر کشته فتاده خوار در راه  
 طلب کرد آن سوار چست آن روز  
 همه گفتند شد همچون پری گم  
 نهاده نصفی از ماه بر لب  
 همی افکند کفك از نور بیرون  
 ز جان می شست دست آن عالم افروز  
 دل دختر چو مرغی بود در دام  
 که در يك چشم زخمش نیز جان سوخت  
 که بر سر داشت زخمی آن دلارام  
 یکی نامه نوشت از خون دیده  
 تو بشنو قصه گنگ<sup>۱</sup> سخن گوی  
 سر پیکان در آن سر بر چه کار است  
 مبادا سر کشد جز بر سردار  
 نگو نساری آن سر سر سری نیست  
 بجان و سر که آن سر در سر آید  
 چو مارش سر بکن تدبیرش این است  
 سرش بر نه سرش در کش<sup>۲</sup> سبک تر  
 مبادش سر که رنج او ز سر خاست  
 سر آن دارد او کز سر بر آید  
 سر موئی ندارد سر سر خویش  
 ز سر سبزیش هر سر سروری یافت  
 که هر دم سر نهد پشت ز سر باز  
 سرم ببریده درمان سرت باد  
 فدای آنچنان سر صد چنین سر



کسی کز زخم خذلان کینه ور گشت  
 کسی کز شاخسار عیش بر خورد  
 کسی کز جهل خود لاف خرد زد  
 کسی کو سوی حج کردن هوا کرد  
 چه افتادت که افتادی بخون در  
 همه شب همچو شمع سوز در بر<sup>۱</sup>  
 چو شمع از عشق هر دم باز خندم  
 چو شمع از عشق جانی زنده دارد  
 شبم را گر امید روز بودی  
 چو شمعی را امید روز نبود  
 از این آتش که در جانم رسیدست  
 از آن آتش که چندین تاب خیزد  
 چه میخواهی ز من با این همه سوز  
 میان خاک در خونم مگردان  
 چو سرگردانیم میدانی آخر  
 تو میدانی که سرمست توام من  
 من خون خواره خونی چون نکردم  
 چنان رفتم ز سودای تو از خویش  
 دلی دارم ز درد خویش خسته  
 بزاری بند بندم چند سوزی  
 اگر امید وصل تو نبودی  
 مرا تر دامن آمد<sup>۲</sup> بجان زیست  
 دل من نام هجران بر نتابد  
 ز درد خویش همچون بیقراران  
 دگر گویم اگر یابم رهی باز

اگر بر گشت از قهر تو در گشت  
 اگر می خورد بی یادت جگر خورد  
 اگر زر زد نه بر نام تو بد زد  
 اگر حج کرد بی امرت خطا کرد  
 ز من زین غم نبینی سرنگون تر  
 چو شب بگذشت مرگ روز بر سر  
 ز چشم پیش برغی باز بندم  
 میان اشک و آتش خنده دارد  
 مرا بودی که کمتر سوز بودی  
 زمانی کار او بی سوز نبود  
 بسی باران به مژگانم رسیدست  
 عجب باشد که چندین آب ریزد  
 که نه شب بوده ام بی سوز نه روز  
 سرا سیمه چو گردونم مگردان  
 بپایم در چه میگردانی آخر  
 ز پای افتاده از دست توام من  
 چرا جز در میان خون نگردم  
 که از پس می ندانم راه وز پیش  
 به بیت الحزن در بر خویش بسته  
 بر آتش چون سپندم چند سوزی  
 نه گردی ماندنی از من نه دودی  
 که بر بوی وصال تو توان زیست  
 که دل خود وصل جانان بر نتابد  
 یکی با تو بگفتم از هزاران  
 وگرنه میکشم در جانم این راز



وز آن پیغام نه بیش و نه کم برد<sup>۱</sup>  
 ز نامه مرهم دل<sup>۲</sup> دید و راحت  
 بسی پیغام دادش عاشقانه  
 سر بیمار پرسیدن نداری  
 دمی بنشین بیالین غریبان  
 هزارم هست بر جان ای دل افروز  
 بگفت این وز خود بیخویشتن گشت  
 ز مجروحی به حال خویش شد باز  
 نشسته بود آن دختر دل افروز  
 بسی بهتر از آن دختر بگفتی  
 که آن دختر مجاباتش فرستاد  
 تعجب ماند آنجا رود کی باز  
 نهاد آنگاه از آنجا پای در راه  
 از آنجا رفت تا شهر بخارا  
 که حارث را مدد او کرد آنگاه  
 برای عذر حارث نیز حالی  
 چه میگویم بهشتی بد دل افروز  
 زبان بگشاد آن استاد و برخاست  
 همه برخواند و مجلس گرم شد صعب  
 که مروارید را ماند که سفتست  
 که او خود مست شعر و مست می بود  
 که شعر دختر کعبست ای شاه  
 در افتادست چون مرغی بدامی  
 بجز بیت و غزل گفتن ندارد  
 بر او میفرستد در نهانی

روان شد دایه و این نامه هم برد  
 سر بکتابش با چندان جراحت  
 ز چشمش گشت سیل خون روانه  
 که جانا تا کیم تنها گذاری  
 بیا ای نازنین همچون حبیبان  
 اگر يك زخم دارم بر سر امروز  
 ز شوق پیرهن بر من کفن گشت  
 چو روزی چند را بکتابش دمساز  
 بزاهی رود کی میرفت يك روز  
 اگر بیتی چو آب زر بگفتی  
 بسی اشعار گفت آن روز استاد  
 ز لطف طبع آن دل داده دمساز  
 ز عشق آن سمن بر گشت آگاه  
 چو شد بر رود کی راز آشکارا  
 بخدمت شد دوان تا پیش آن شاه  
 رسیده بود پیش شاه عالی  
 مگر شاهانه جشنی بود آن روز  
 مگر از رود کی شه شعر درخواست  
 چو بودش یاد شعر دختر کعب  
 شهرش گفتا بگو تا این که گفتست  
 ز حارث رود کی آگاه کی بود  
 ز سر مستی زبان بگشاد آنگاه  
 بصد دل عاشق است او بر غلامی  
 زمانی خوردن و خفتن ندارد  
 اگر صد شعر گوید پر معانی

۶۵۴۵

۶۵۵۰

۶۵۵۵

۶۵۶۰

۶۵۶۵

۱- بجای این مصرع : بسر شد راه و بر سر چون قلم برد

۲- ز نامه مرهم دل دید - ز سر نامه مرهم یافت



گر او را عشق چون آتش نبودی  
 چو حارث این سخن بشنید بشکست  
 چو القصه بشهر خویش شد باز  
 ولی از غصه میجو شید جانش  
 که تا بروی فرو گیرد گناهی  
 هر آن شعری که گفته بود آن ماه  
 نهاده بود در درجی با عزاز  
 رفیقی داشت بکنتاش سمنبر  
 سرش بگشاد و آن خطها فرو خواند  
 دل حارث پر آتش گشت از آن راز  
 در اول آن غلام خاص را شاه  
 به آخر گفت تا يك خانه حمام  
 شه آنکه گفت تا از هر دو دستش  
 در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش  
 بسی فریاد کرد آن سرو آزاد  
 که میداند که دل چون میشد از وی  
 چنین قصه که دارد یاد هر گز  
 بدین زاری بدین درد و بدین سوز  
 بیا گر عاشقی تا درد بینی  
 در آمد چند آتش گرد آن ماه  
 یکی آتش از آن حمام ناخوش  
 یکی آتش ز آثار جوانی  
 یکی آتش ز سوز عشق و غیرت  
 یکی آتش ز بیماری و سستی  
 که بنشانند چنین آتش بصد آب  
 سر انگشت در خون میزد آن ماه  
 ز خون خود همه دیوار بنوشت

از او این شعر گفتن خوش نبودی  
 اگر چه ساخت خود را آن زمان مست  
 ز خواهر در نهان میداشت این راز  
 نگه میداشت پنهان هر زمانش  
 بریزد خون او بر جایگاهی  
 فرستاده بر بکنتاش هر گاه  
 سرش بسته که نتوان کرد سرباز  
 چنان پنداشت کآن در جیست گوهر  
 به پیش حارث آورد و بر او خواند  
 هلاك خواهر خود کرد آغاز  
 به بند اندر فکند و کرد در چاه  
 بتابند از پی آن سیم اندام  
 بزد فساد رگ اما نه بستش  
 فرو بست از گیج و از خشت راهش  
 نبودش هیچ مقصودی ز فریاد  
 جهانی را جگر خون میشد از وی  
 چنین کاری کرا افتاد هر گز  
 که هر گز در جهان بود دست يك روز  
 طریق عاشقان مرد بینی  
 فروشد آن همه آتش بيك راه  
 دگر آتش از آن شعر چو آتش  
 دگر آتش ز چندان خونفشانى  
 دگر آتش ز رسوائى و حیرت  
 دگر آتش ز دل گرمى و مستى  
 کرا با اینهمه آتش بود تاب  
 بسی اشعار خود بنوشت آنگاه  
 بدرد دل بسی اشعار بنوشت

۶۵۷۰

۶۵۷۵

۶۵۸۰

۶۵۸۵

۶۵۹۰



چو در گرمابه دیواری نماندش  
همه دیوار چون پر کرد از اشعار  
۶۵۹۵ میان خون و عشق و آتش و اشک  
چو بگشادند گرمابه دگر روز  
چو شاخ زعفران از پای تا فرق  
ببردند و بآتش پاک کردند  
نگه کردند بر دیوار آن روز  
نگارا بی تو چشم چشمه سار است  
۶۶۰۰ ز مژگانم بسیلابم سپردی  
ربودی جان و دروی خوش نشستی  
چو در دل آمدی بیرون نیایی  
چو از دو چشم من دو جوی دادی  
۶۶۰۵ منم چون ماهی بر تابه آخر  
نصیب عشقم این آمد ز درگاه  
که تا در دوزخ اسراری که دارد  
تو کی دانی که چون باید نوشتن  
چو دوزخ زان بهشتی روی دارم  
چو دوزخ آمد از حق حصه من  
۶۶۱۰ سه ره دارد جهان عشق اکنون  
کنون من بر سر آتش از آنم  
بآتش خواستم جانم که سوزد  
باشکم پای جانان می بشویم  
۶۶۱۵ بدین آتش که از جان می فروزم  
از این اشک آنچه می آید برویم  
از این خون گر شود این راه بازم

ز خون هم نیز بسیاری نماندش  
فرو افتاد چون یک پاره دیوار  
بر آمد جان شیرینش بصد رشک  
چه گویم من که چون بود آن دل افروز  
ولی از پای تا فرقش بخون غرق  
دلی پر خون بزیر خاک کردند  
نوشته بود این شعر جگر سوز  
همه رویم بخون دل نگار است  
غلط کردم همه آبم بپردی  
غلط کردم که در آتش نشستی  
غلط کردم که تو در خون نیایی  
بگرمابه مرا سر شوی دادی  
نمی آئی بدین گرمابه آخر  
که در دوزخ کنندش زنده ناگاه  
میان سوز و آتش چون نگارد  
چنین قصه بخون باید نوشتن  
بهشتی نقد از هر سوی دارم  
بهشت عاشقان شد قصه من  
یکی آتش یکی اشک و یکی خون  
که گه خون ریزم و گه اشک رانم  
چو در جانی تو نتوانم که سوزد  
به خونم دست از جان می بشویم  
همه خامان عالم را بسوزم  
همه ناشسته رویان را بشویم  
همه عشاق را گلگونه سازم



از این آتش که من دارم در این سوز  
از این اشکم که طوفانیست خونبار  
از این خونم که دریائی است گوئی  
از این آتش چنان کردم زمانه  
از این اشکم دو گیتی را تمامت  
از این خون باز بستم راه گردون  
بجز نقش خیال دل فروزم  
از این دردی که بود آن نازنین را  
چو میدارد بتم خون خوردنم دوست  
بخوردی خون جان من تمامی  
کنون در آتش و در اشک و در خون  
مرا بی تو سرآمد زندگانی  
چو بنوشت این بخون فرمان درآمد  
دریغانه دریغی صد هزاران  
با آخر فرصتی میجست بکشتاش  
نهان رفت و سر حارث سحرگاه  
بخاک دختر آمد جامه بر زد  
از این دنیای فانی رخت برداشت  
نبودش صبر بی یار یگانه

نمایم هفت دوزخ را که چون سوز  
دهم تعلیم باران را که چون بار  
۶۶۲۰ بیاموزم شفق را سرخ روئی  
که دوزخ خواستی از من زبانه  
گلی در آب کردم تا قیامت  
که تا گشت آسیای چرخ بر خون  
بدین آتش همه نقشی بسوزم  
۶۶۲۵ ز اشگی آب بر بندم زمین را  
ز خونم گرجهان پر گشت نیکوست  
که نوشت باد ای یار گرامی  
برفتم زین جهان دل خسته<sup>۱</sup> بیرون  
منت رفتم تو جاویدان بهمانی  
۶۶۳۰ که تازان بی سر و بن جان بر آمد  
زمرگ زار آن تاج سواران  
که تا از زیر چاه آمد ببالاش  
ببرید و روان شد تا سر راه  
یکی دشنه گرفت و بر جگر زد  
۶۶۳۵ دل از زندان و بند سخت برداشت  
بدو پیوست و کوتاه شد فسانه

### مقاله پیست و دوم

پسر گفت ای پدر این کیمیا چیست  
بیان کیمیا کن تا بدانم

که بی آن دست می ندهد مرا زیست  
که تا آرام گیرد بو که جانم<sup>۲</sup>

### جواب پدر

پدر در پیش وی کرد این روایت

ز افلاطون یونانی حکایت

۱- دل خسته - جیفه

۲- بجای این مصرع : که بی آن دست می ندهد جهانم



# ۱- حکایت افلاطون

فلاطون آنکه استاد جهان بود  
 که استخراج زر تدبیر سازد  
 به پنجه سال شد در گوشه‌ی گم ۶۶۴۵  
 چنان اکسیر کرد و معتبر کرد  
 چو زر کردن چنان آسان شد او را  
 بدل يك روز گفت ای دل بیندیش  
 چو قشر بیضه و موی سر امروز  
 گر اکسیری کنی از جوهر خویش ۶۶۵۰  
 ز قشر بیضه چون این میتوان کرد  
 نه کم آمد ز قشر بیضه جانت  
 چو پنجه سال این اکسیر کردی  
 کنون گر عاقلی ای<sup>۱</sup> کیمیا ساز  
 چو عزمش جزم شد سالی هزار او ۶۶۵۵  
 چنان از جوهر خود کیمیا کرد  
 به پیشش محو شد مه تا بماه  
 دو پانصد سال در اسرار میبود  
 زمستان دارویی بودیش در پیش  
 برستی موی همچون پر بر اعضااش ۶۶۶۰  
 سرشته بود يك داروی دیگر  
 بریزیدی از او آن موی اندام  
 یکی دارو دگر بر کار کردی  
 چو آن دارو بخوردی در همه حال  
 باستادی مزاج او بتعدیل ۶۶۶۵

مگر در ابتدا عزمش چنان بود  
 ز مس شوشه کند اکسیر سازد  
 ز قشر بیضه و از موی مردم  
 کز اندك کیمیا بسیار زر کرد  
 بقیمت خاك و زر یکسان شد او را  
 که اکسیری کنی در جوهر خویش  
 ز جهدت کیمیائی شد دل افروز  
 بود آن کیمیا از عالمی بیش  
 چگونه باید آن اکسیر جان کرد  
 نه موی سر فزون گشت از روانت  
 نخفتی روز و شب تدبیر کردی  
 دو عالم در ره این کیمیا باز  
 ز خلق عالم آمد بر کنار او  
 که از نورش دو عالم پرضیا کرد  
 بر او شد کشف اسرار آلهی  
 دلش مشغول درد کار میبود  
 که مالیدی ز سر تا پای برخویش  
 که تا دفع بدن بودی ز سرماش  
 که تابستان بمالیدی بخود در  
 بدادی تف تابستانش آرام<sup>۲</sup>  
 بهر شش سال از او يك بار خوردی  
 نبایستی طعامش تا بشش<sup>۳</sup> سال  
 رطوبت را نبودی هیچ تحلیل

۲- بجای این مصرع : نگشتی گرم تابستانش اندام

۱- ای - آن

۳- بهشش - به صد



اگر چه افضل روی زمین بود  
 برش رفت ارسطاطالیس ناگاه  
 نشسته بود افلاطون در اندوه  
 درختی<sup>۱</sup> بود زیرش چشمه آب  
 سکندر و ارسطاطالیس بسیار  
 سکندر گفت آخر يك سخن گوی  
 جوابش داد آن استاد ایام  
 چو خاموشی است نقد جاودانی  
 سکندر گفت اگر خواهی طعامی  
 چنین دادش جواب آن مرد مردان  
 مخور کین خوردن آن کردن نیرزد  
 شکم چون باشدم چاه نجاست  
 سکندر گفت ای مرد جهان تو  
 جوابش داد پیر حکمت اندیش  
 که نتوان گفت کان چند است و چونست  
 چو هر دم میدهندم تازه جانی  
 چو گشت از گفت و گویش دل پریشان  
 سکندر و ارسطاطالیس بسیار  
 شنیدی حال افلاطون که چون بود  
 اگر تو کیمیای عالم افروز  
 چه سازی کیمیای سیم و زر هم  
 تنت را دل کن و دل درد گردان

خور و پوشش دوپانصد سال این بود  
 سکندر بود با او نیز همراه  
 به غاری سهمگین ازش جهت کوه  
 فلاطون مانده آنجا سینه پرتاب  
 نشستند و نزد دم پیر هشیار  
 ز حکمت کامدیم اینجا سخن جوی  
 که خاموشی است نقد ما سرانجام  
 برنگ جاودان شو تا بمانی  
 بسازم تا تنت یابد قوامی<sup>۲</sup>  
 که ای خسرو تنم میرز مگردان  
 به میرز رفتنت خوردن نیرزد  
 مرا نه علم ماند نه<sup>۳</sup> فراست  
 بخفت آسایشی را يك زمان تو  
 که چندانی مرا خواست درپیش  
 مرا از عمر بیداری کنونست<sup>۴</sup>  
 روا نبود اگر خفتم زمانی  
 بکوهی بر شد و بگریخت از ایشان  
 بهم بگریستند از درد و تیمار  
 چگونه حکمت او را رهنمون بود  
 نمیدانی ز افلاطون در آموز  
 ز قشر بیضه و از موی سرهم  
 کز اینسان کیمیا سازند مردان

## ۲- حکایت بوعلی طوسی

بزرگی سم نکو دل هم نکو عقل      زخواجه بوعلی طوسی کند نقل

۱- درختی - نغولی      ۲- بجای این مصرع : مرا باشد از آن عالی مقامی

۳- مرا نه علم ماند نه - در او کی علم گنجد یا      ۴- بجای این مصرع :

مرا خود عمر پندارم کنونست



۶۶۹۰

که او میگفت با مردی قبا پوش  
که این ساعت تو در عین بلائی  
همه پشتمی همه رو گرد در راه  
همه دیده همه دل شو بیکبار  
چو تو از درد عین درد گردی  
اگر تو درد خواهی تا بدانی  
ولی می‌دان که عین درد آنست

۶۶۹۵

برو ترك قبا کن در فنا کوش  
که از سر تا قدم جمله قبائی  
همه رؤیت همه دیده شو آنگاه  
همه دل درد شو ای مرد در کار  
همه درمان شوی و مرد گردی  
ترا مرگست روای زندگانی  
که هرگز در دو عالم کس ندانست

### ۳- گفتار در معنی درد

۶۷۰۰

کسی پرسید زان دیوانه مردی  
چنین گفت او که درد آنست پیوست  
و یا آن تشنه ده روزه را نیز  
کسی را همچنان باید خدا را  
همی درد آن بود ای زندگانی  
ندانی آن و آن خواهی همیشه  
جز آن هرچت بود باشد همه هیچ

که چه بود درد چون داری تو دردی  
که چون باید بریده دست را دست  
چگونه آب باید از همه چیز  
شود اسرار بروی آشکارا<sup>۲</sup>  
که چیزی بایدت کان را ندانی  
ندانم کین چکار است و چه پیشه  
کز آن خواهی و این خواهی بود پیچ

۶۷۰۵

### ۴- حکایت طفل در بازار

۶۷۱۰

زنی آورد طفلی را بی‌بازار  
زمانی بر سر از غم خاک می‌بیخت<sup>۳</sup>  
چو میدیدند غرق خون و خاکش  
بدو گفتند مادر را چه نام است  
بدو گفتند ای دیوانه او  
بگفت آن کودک افتاده از راه

ز مادر گم شد و بگریست بسیار  
زمانی اشك خون آلود میریخت  
بترسیدند از بیم هلاکش  
بگو گفتا ندانم تا کدامست  
کجا است آخر بگو این خانه او  
نیم از خانه و از جای آگاه

۱- مرد - فرد  
۲- بجای این مصرع : تو را گر نیست این این هست ما را  
۳- بجای این مصرع : زمانی خاک بر سر زود می‌ریخت



بدو گفتند نام آن محلت  
چنین گفت او که پردرد است جانم  
بدو گفتند پس با تو چه سازیم  
چنین گفتا که من سرگشته راه  
محلت می ندانم خانه هم نیز  
من این دانم چنین درمانده بی کس  
من این دانم که پر خونست جانم  
اگر از پای تا سر درد گردی  
تو چون در خور نباشی چون علی الحق  
ولی تو تو نه ای<sup>۲</sup> تو عکس اوئی  
اگر چه تو نکوئی او نکو بین  
تو را این احوالی خود او نهادست  
تو خود را منگر و این جان و تن را  
پر است از وی دو عالم آن نکوبین

بگو تا فارغ آئی زین مذلت  
که نام آن محلت می ندانم  
که تو میسوزی و ما میگدازیم  
نیم از مادر و از نامش آگاه  
بجز مادر نمیدانم دگر چیز  
که اینجا مادرم می باید و بس  
که مادر بایدم دیگر ندانم  
حریم وصل را در خورد گردی  
توئی در دو جهان مطلوب مطلق  
از آن دائم جمیلی و نکوئی  
چو تو عکسی همی خود آن او بین  
نه ای نیکو تو او نیکو نهادست  
نهاد او نگر نه خویشان را  
مبین خود را گرت چشم است او بین

## ۵- حکایت یوسف و آئینه

مگر یوسف در آئینه نگه کرد  
ولی پنداشت آن آئینه نا اهل  
چو گر یوسف جمال تهنیت داشت  
اگر معشوق آئینه ندیدی  
وگر بر خاستی آئینه از راه  
وگر یوسف جمال خود بدیدی  
چو روی او عیان او نمی شد  
چو هم در خود نظر کردن نبودش  
ولی گر دیگری نظاره کردی

بسی تحسین آن روی چو مه کرد  
که او را میکند تحسین زهی جهل  
ولی آئینه جای تعزیت داشت  
جمال خود معاینه<sup>۳</sup> ندیدی  
که گشتی از جمال خویش آگاه  
ترنج و دست را بر هم بریدی  
ز عشق خویش جان او نمی شد  
ز عشق خویش خون خوردن نبودش  
ترنج و دست بی شک پاره کردی



ترا گر یوسفی محبوب باید  
که تا آئینه‌ات زیبا نماید  
جمال خویش را<sup>۱</sup> برقع بر انداخت  
چو روی خود در آئینه عیان دید  
جمال خویش را تحسین بسی کرد  
۶۷۴۰ اگر يك آدمیزاد از خیالی  
چون آن آئینه در عین غلط ماند  
اگر صد قرن در خلوت نشینی  
کسی دیدی که روی خویش دیدست  
۶۷۴۵ اگر عکسی در آئینه<sup>۲</sup> ببینی  
چو روی تو نه باقی است و نه فانی  
چو ممکن نیست روی خویش دیدن  
مکن زنه‌ار پیش آینه آه  
۶۷۵۰ دم سردت درون جان نگهدار  
که گر يك ذره در خود پیچ یابی  
نه مرده باش نه خفته نه بیدار  
تو داری آنچه میجوئی در آفاق

نخست دیدۀ یعقوب باید  
جمال بی نشان پیدا نماید  
ز آدم خویش را آئینه‌ای ساخت  
جمال بی‌نشانی در نشان دید  
میر آن ظن که تحسین کسی کرد  
نهد خود را لقب صاحب جمالی  
ز نقش دایره بیرون خط ماند  
که تا تو روی خود بینی نبینی  
کسی نشنید کین سر کس شنیدست  
کجا رویت معاینه ببینی  
چگونه روی خود دیدن توانی  
بجز آئینه‌ای در پیش دیدن  
که تا تیره نبینی روی چون ماه  
چو غواصان نفس پنهان نگهدار  
همی آن عکس را هم هیچ یابی  
همی اصلا مباش این یاد میدار  
تو گم شو تا بیابی همچو عشاق

## ۶- حکایت احمد غزالی

به پیش پاکبازان دل افروز  
که چون بهر جمال یوسف خوب  
۶۷۵۵ در آمد زود یوسف پیش او در  
فغان در بسته بد یعقوب آنگاه  
بدو گفتند آخر می چه گوئی  
ز کنعان بوی پیراهن شنیدی

چنین گفت احمد غزال يك روز  
بمصر آمد ز بیت الحزن یعقوب  
گرفت آن تنگ دل را تنگ دربر  
که کو یوسف مگر افتاد در چاه  
گرفته در بر او را می چه جوئی  
چو دیدی این دمش گوئی ندیدی



- جوابی داد یعقوب پیمبر  
 زیوسف لاجرم بوئی شنودم  
 همه من بوده‌ام یوسف کدامست  
 بخود گر سر فرود آری زمانی  
 ولی چون از همه آزاد گردی  
 ز زیر چرخ گردانت بر آرند
- ۶۷۶۰ که من یوسف شدم امروز یکسر  
 که من خود آن زمان یعقوب بودم  
 چو خود را یافتم اینم تمامست  
 بیابی ز آنچه میجوئی نشانی  
 که نه غمگین شوی نه شاد گردی  
 ۶۷۶۵ برنگ کار مردانت بر آرند

## ۷- حکایت ابوعلی فارمدی

- چنین دادند ره بینان دمساز  
 که گفت ای مردنه خوش شو بخواندن  
 قبول خویش را مشمر غنیمت  
 که چون نفریبی<sup>۱</sup> از نعمت دمی تو  
 چو آرندت بهر دستی پدیدار  
 برون این همه رنگ دگرگون  
 اگر این رنگ افتد بر رگویت  
 اگر این رنگ یابی پاک و بی هیچ  
 اگر این رنگ یابی ای یگانه  
 همه چیزی چو از تو چیز باشد  
 چو تو دائم تو باشی بی بهانه  
 چو دائم محو باشی در آلهی
- خبر از ابوعلی فارمد باز  
 نه دل ناخوش کن از خسران و راندن<sup>۱</sup>  
 مشو گر رد شوی هرگز هزیمت  
 ۶۷۷۰ نگریدی<sup>۲</sup> از بلا پست غمی تو  
 چو دستی را نباشی تو خریدار  
 برنگی دیگر آرنند بیرون  
 دو عالم عنبرین گردد زبویت  
 مست گردد ز روتن جان دگر هیچ  
 ۶۷۷۵ نباید هیچ چیزت جاودانه  
 ترا کی میل چیزی نیز باشد  
 همه چیزی تو داری جاودانه  
 ز تو خواهند اما تو نخواهی

## ۸- حکایت سؤال از مجنون درباره لیلی

- بمجنون گفت آن یاری زیاری  
 بدو گفتا بحق عرش و کرسی
- ۶۷۸۰ که لیلی را تو چندین دوست داری  
 که گر من دوستش دارم چه پرسى

۱- کن از خسران و راندن - بکن از دور ماندن ۲- و ۳- بجای نفریبی و نکردی

بفریبی و بگردی



رفیقش گفت چندین شعر گفتن  
میان | خاک و خون بودن بزاری  
جوابش داد کان بگذشت اکنون  
دوئی بر خاست اکنون از میانه  
چو شیر و می بهم پیوسته گردند  
یکی چون آشکارا گشت اینجا  
اگر هستی بجان او را خریدار  
چنان گم شو که دیگر تا توانی

۶۷۸۵

شبانروزیت نه خوردن نه خفتن  
ز چه بود این همه نر<sup>۱</sup> دوستداری  
که مجنون لیلی و لیلی است مجنون  
همه لیلی است مجنون بر کرانه  
ز نقصان دو بودن رسته گردند  
دوئی را نیست یارا گشت اینجا  
برو گم گرد تا آید پدیدار  
نیایی خویش را در زندگانی

## ۹- حکایت بایزید و مسافر

۶۷۹۰

برای بایزید آمد ز جائی  
میان خانه در شیخ نکو رای  
بدو گفتا نگوئی کز کجایم  
غریبم آمده بهر لقائی  
جوابش داد شیخ عالم افروز  
که من در آرزوی بایزیدم  
ندانم تا چه افتاد و کجا شد  
چنان در زروجودش گشت خاموش  
کسی کو جاودانه محو زر شد  
و لیکن کیمیا آنست مادام  
اگر بر کافری تابد زمانی  
چو زد بر سحره فرعون آن نور  
وگر بر پیرزن تابد زمانی  
وگر بر بیل زن تابد ز اعزاز  
وگر يك ذره با معروف گردد

۶۷۹۵

۶۸۰۰

۶۸۰۵

غریبی در نزد چون آشنائی  
بفکرت ایستاده بود بر جای  
غریبش گفت مردی آشنایم  
بیوی با یزید از دور جائی  
که ای درویش سی سالست امروز  
بسی جستیم ولی گردش ندیدم  
ز من سی سال باشد تا جدا شد  
که شد سی ساله احوالش فراموش  
ز خود هرگز نداند با خبر شد  
که نورالله نهندش سالکان نام  
فرو گیرد ز نور او جهانی  
چنان نزدیک گشتند آن چنان دور  
کند چون رابعه اش مرد جهانی  
چو خرقانش گرداند سرافراز  
ز ترسائی بدین موصوف گردد



وگر پیش فضیل آید پدیدار  
وگر در جان ابن ادهم آید  
وگر برتن زند دل گردد آن خاک  
چو جان درخویشتن آن نور یابد  
چو جان زان نور گردد محو مطلق  
چو در صحن بهشت آید باخلاص  
که هست این نامه از شاه یگانه  
چو از خاص خودش پوشیم جامه  
چو 'قدوسی' توانی جاودان گشت  
چو دادت صورت خویش و صفت هم

شود از رهزنی با راه اسرار  
دلش سلطان هر دو عالم آید  
وگر بر دل زند جانی شود پاک  
دو گیتی را زهستی دور یابد  
۶۸۱۰ به سبحانی برون آید و انا الحق  
خطابش آید این از حضرت خاص  
بسوی پادشاه جاودانه  
ز قدوسی بقدوسی است نامه  
همه تن دل همه دل نیز جان گشت  
۶۸۱۵ بیا تا بدهدت این معرفت هم

## ۱۰- حکایت سلطان محمود و شیخ خرقانی

مگر محمود میآمد ز راهی  
ولیکن امتحان شیخ را شاه  
لباس خود در او پوشید آن روز  
ولی چون کرد خرقانی نگاهی  
بیاوا پیش من ای شاه درویش  
تو ای محمود اگر چه پادشاهی  
همه ملک جهان داری مسلم  
چو تو در ملک عالم پادشاهی  
نبینی آنکه محمود ازل بود  
چو دریاها بی پایان صفت داشت  
رها کرد آن همه از بهر آدم  
بپاکی آن صفت را شد خریدار  
چو من بیمار گشتم هان چه بودت

در آمد پیش خرقانی بگاهی  
ایاز خاص خود را خواند آنگاه  
که من جاندارم او شاه دل افروز  
۶۸۲۰ بدو گفتا نه ای جاندار شاهی  
که حق اکنون ترا کردست فاپیش  
ولیکت دل همی خواهد گدائی  
همه در دست این میبایدت هم  
چو درویشان چرا نان پاره خواهی  
۶۸۲۵ که او را نیز گوئی این عمل بود  
جهان پرعارف و پر معرفت داشت  
برون آمد بدست خلق عالم  
بدست آن صفت آمد پدیدار  
که خود بیمار پرش من نبودت



۶۸۳۰ چو نان و آب جستم از در تو  
که از تو مال و نفس تو خرم باز  
منت با این همه مشتاقم و دوست  
عزیزا می ندانم این چه کارست  
ربوبیت غنای جاودان است  
۶۸۳۵ باستغنا ربوبیت بیاید  
خداوندا قوی کاری است اما  
بنی آدم<sup>۳</sup> حقیقت چون ایاس است  
در اول چون بدادت صورت خویش  
گهی نام تو نام خویشتن کرد  
ولی چون نیست دستوری چه گویم  
۶۸۴۰ بحق تا با خودی ره کی توان برد  
اگر تو مشک هوخواهی در این راه

شدم بی این و بی آن از بر تو  
که از تو وام میخوام زهی راز  
اگر مشتاق من باشی تو نیکوست  
چه درد است این چه عشق است این چه نارست<sup>۱</sup>  
عبودیت طریق بندگان است  
ولیکن در عبودیت بیاید  
کسی را نیست معلوم این معما<sup>۲</sup>  
که او را<sup>۴</sup> خاص محمودش لباس است  
صفات خویش آرد آخرت پیش  
که اسم خویش اسم ما و من کرد  
خدا نزدیک و تو دوری چه گویم  
ولی از بیخودی این پی توان برد  
مباش از آهوئی کم در سحرگاه

### تمثیل مشک آهو

چنین گفتند استادان پیروز  
نه خاشاکی خورد آنجا نه خاری<sup>۵</sup>  
چو دارد این چله در پاکی آنگاه  
دمی گرداند او پس<sup>۶</sup> صبحگاهی  
چو آن دم بگذرد بر خون جانش  
از آن دم مشک از او آید پدیدار  
که داند آنچنان دم در جهانی  
۶۸۴۵  
چو خونی مشک گردد از دم پاک  
۶۸۵۰

که آهوئی است کاندلر چل شبانروز  
گل خوشبوی جوید یک دو باری  
سر خود سوی صبح آرد سحرگاه  
سوی خود در کشد آن دم بگاهی  
شود از ناف او نافه روانش  
وز آن دم گرددش خلقی خریدار  
که خون زو مشک گردد در زمانی  
بود ممکن که زو جانی<sup>۷</sup> شود خاک

۱- بجای این مصرع : که دل خونت هر دم گر هزارست ۲- بجای این مصرع :  
چو مردم می نبیند يك معما ۳- بنی آدم - که مردم در ۴- که او را - ولی از  
۵- بجای این مصرع : در مننه میخورد خاشاک و خاری ۶- گرداند او پس - کو داند  
او پس ۷- زوجانی - روحانی



بلی چون نور حق در جان در آید  
چه گویم بیش از این امکان ندارد  
اگر تو کیمیا سازی چنین ساز  
چونیست این کیمیا در عرش و کرسی  
بساز این کیمیا گر مرد راهی  
ورای این ترا اسرار گفتن  
ورای این مقاماتی دگر هست  
بخود رفتن بدان راهی ندارم  
بشرح آن اگر اذن آید آواز

۶۸۵۵

تنت حالی برنگ جان بر آید  
که جانم بیش از این فرمان ندارد  
ولی این کیمیا در راه دین باز  
ز جان خود طلب دیگر چه پرسی  
که جانرا کیمیائیست این الهی  
روا نبود مگر بردار گفتن  
ندانم تا کسی را زان خبر هست  
که جز دستورئی آهی ندارم  
بگویم ورنه اندر پرده به راز

۶۸۶۰

### پایان کتاب

سخن گر برتر از عرش مجید است  
ز عالمهای علوی يك مجاهر  
رسانیدم سخن تا جایگاهی  
دم عیسی ترا پیدا نمودم  
ز چندین باغ کز من یادگارست  
جوانمردان بسی شبهای تا روز  
کسی کز گفته خود لاف میزد  
اگر تا دور من میزیستی او  
بلی چون آفتاب آید پدیدار  
چو بحر شعر من کامل فتادست  
چو بحر من شعر بر هر کناری  
از آن يك چشمه خورشید بلندست  
مدد از بحر شعرم گر نبردی  
قیامت تیره خواهد گشت خورشید  
که تا در خلد حوران دل افروز

۶۸۶۵

فروتر پایه شعر فرید است  
نگوید آنچه ما گفتیم هرگز  
که کس را نیست آنجا هیچ راهی  
چو صبح از دم ید بیضا نمودم  
جهان چون باغ جنت پرنگارست  
شوند از باغهای من دل افروز  
نفس چون صبح صادق صاف<sup>۲</sup> میزد  
بمردی گر در این نگریستی او  
نماند صبح را يك ذره مقدار  
هزاران چشمه بر ساحل فتادست  
پدید آورد هر دم چشمه ساری  
که بذل<sup>۴</sup> نور در گیتی فکندست  
ز تیغ خویش هرگز سر نبردی  
ولی روشن بود این شعر جاوید  
بلحن عشق میخوانند هر روز

۶۸۷۰

۶۸۷۵



چو شعر من همه توحید پاکست  
در گنج آلهی بر گشادم  
بزرگانی که در هفت آسمانند  
ز فخر این کتابم پادشاهی است  
بنو هر ساعت جانی فرستد  
چو من از غیب روزی خواره باشم  
دلی درس لدنی نرم کرده  
منم وحشی صفت در گوشه بی کس  
چو این وحشی ز حمزه بیقرار است  
چو من محبوس این پیروزه بامم  
چه خواهم کرد طول و عرض دنیا  
مرا ملکی که من دارم بسند است  
چو در ملک قناعت پادشاهم

۶۸۸۰

۶۸۸۵

اگر در خلد بر خوانی چه پاکست  
آلهی نامه نام این نهادم  
آلهی نامه عطار خوانند  
کآلهی نامه از فضل آلهی است  
ز غیبم هر نفس خوانی فرستد  
چرا در بند هر بیچاره باشم  
نخواهد خوردنی گرم کرده  
ز عالم کاسه ای حمزه مرا بس  
مرا با حمزه ر وحشی چه کار است  
به دنیا در یکی خانه تمامم  
کبودی سما و ارض دنیا  
وگر در بایدم چیزی سپند است  
توانم کرد دائم هر چه خواهم

## ۱- حکایت شاگردان مکتب

۶۸۹۰

بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد  
یکی را پیش نان و نان خورش بود  
مگر این يك از آن يك نان خورش خواست  
دگر يك گفت اگر باشی سگ من  
بیابی نان خورش از من و گرنه  
چو راضی گشت آن کودک بدان کار  
نهادش رشته بر گردن که سگ باش  
چنان کالقصه فرمودش چنان کرد  
بزرگ دینش گفت ای خرد کودک  
قناعت کردی بر نان زمانی

۶۸۹۵

۶۹۰۰

مگر ناگاه به دو کودک نظر کرد  
یکی را نان تنها پرورش بود  
که کارش می نشد بی نان خورش راست  
که همچون سگ زنی تگ بر تگ من  
ترا بس نان تنها و دگر نه  
دوان شد همچو سگ در ره به رفتار  
بیانگ سگ در آی و تیز تگ باش  
که تا آن نان خورش بر روی نان کرد  
اگر تو بودی در کار زیرک  
وز این سگ بودند بودی امانی



بترك نان خورش بایست گفتن  
چو سَك تا کی کنی از پس جهانی  
اگر محمود اخبار عجم را  
اگر تو شعر آری پیلواری  
چه گر آن پیلوارش کم نیرزید  
تو همت بین که شاعر داشت آنگاه  
بحمدالله که در دین بالغم من  
هر آن چیزم که باید بیش از آنست

که تا چون سگ نبایستیت رفتن  
برای جیفه‌ای و استخوانی  
به شاعر داد چندانی درم را  
نیایی يك درم در روزگاری  
بر شاعر فقاعی هم نیرزید  
کنون بنگر که چون برخاست از راه  
بدنیا از همه کس فارغم من  
چرا یازم بسوی بیش از آن دست؟

۶۹۰۵

## ۲- گفتار مرد خدا پرست

چنین گفتست روزی حق پرستی  
که هر چیزی که هست و بایدت نیز  
ترا چیزی که در هر دو جهانست  
اگر هر دو جهان دارالسلامست  
چو جان پاك من فردوس باشد  
بهشتی اینچنین و همدمی نه  
چو هر همدم که می‌بینم حجابست  
چو کس را می‌بینم همدم خویش  
مرا در مغز دل دردیست تنها  
اگر کم گویم و گر بیش گویم  
بر آوردم بگرد عالمی دست  
و گر داد و دهد يك همدم داد  
اگر چه صبحدم را هم دمی هست  
ز چندین آدمی در هیچ جایی  
چو در من نیز يك ذره وفا نیست

که او را بود در اسرار دستی  
تو را جستن فراغت به از آن چیز  
به از بودش بسی نابود آنست  
تماشا گاه جانم این تمامست  
مرا صد مشتری در قوس باشد  
دلی پر سر عشق و محرمی نه  
مرا پس هر دمی همدم کتابست  
بد آنجا می فرو گویم غم خویش  
کز او میزاید این چندین سخنها  
چه میجویم کسی با خویش گویم  
نداد از هیچ نوعم همدمی دست  
نداد او داد لیکن هم دم داد  
ولی صادق نداد آن همدمش دست  
نمی‌بینم سر موئی وفائی  
ز غیری این وفا جستن روا نیست

۶۹۱۰

۶۹۱۵

۶۹۲۰



۶۹۳۵

چو من محرم نیم خود را زمانی

ز همراهان دین مردی ندیدم

بسی رفتم همانجا ایم که بودم

دلا چون هم نشینانت برفتند

تو تا کی باد پیمائی ز سودا

۶۹۳۰

بخوردی تو چو بیکاران جهانی

بکن کاری که وقت امروز داری

همه خفتند چه مست و چه هشیار

ترا تا چند از این باریک گفتن

چو ابراهیم گفتار آمدی تو

۶۹۳۵

چو بتوانی که مرد کار میری

بگرد قال آخر چند گردی

دل تو گر ز قال آرام گیرد

چو قشری نیست بیش این قال آخر

چو تو عمر عزیز خود بیکبار

۶۹۴۰

اگر چه شعر در حد کمال است

اگر بودی دلت موئی خبردار

بت رتو شعر می بینم همیشه

که باشد محرم من در جهانی  
ز اخوان صفا گردی ندیدم  
نمیدانم کز این رفتن چه سودم  
رفیقان و قرینانت برفتند  
برو تا کی کنی امروز و فردا  
غم کارت نخوردی<sup>۱</sup> يك زمانی  
بر افروز آتشی گر<sup>۲</sup> سوز داری  
تو کی خواهی شدن از خواب بیدار  
که میباید ترا تاریک خفتن<sup>۳</sup>  
چرا نمرود کردار آمدی تو  
زهی حسرت اگر مردار میری  
قدم در حال نه گر شیر مردی  
کجا از حال مردان نام گیرد  
طلب کن همچو مردان حال آخر  
همه در گفت کردی کی کنی کار  
چو نیکو بنگری حیض رجال است  
نبودی با خبر گوئی تو را کار  
ترا جز بت پرستی نیست پیشه

### ۳- حکایت اویس قرنی

۶۹۴۵

پرسید از اویس آن پاک جانی

فرو بردست گوری خوشتن را

نشسته بر سر آن گور پیوست

به روز آرام و شب خوابش نماندست

بخوف و ترس او در روز گاری

که میگویند سی سال آن فلانی  
فرو آویخته آنجا کفن را  
ز گریه می ندارد يك زمان دست  
بچشم اشك ریز آتش نماندست  
نیفتادست هرگز ترس کاری

۲- بر افروز آتشی گر - که گر کاری نداری

۱- نخوردی يك - نمی بینم

۳- تاریک خفتن - باریک رفتن



تو او را دیده‌ای ای پاك رهبر  
 چو رفت آنجایکه او را چنان دید  
 بزاری و نزاری چون خلای  
 ز هر چشمش چوسیلی خون روانه  
 کفن در پیش و گوری کنده در بر  
 اویش گفت ای نا محرم راز  
 خیال خویشان را میپرستی  
 ترا گور و کفن مشغول کرده  
 ترا سی سال بت گور و کفن بود  
 چو آن آفت بدید آن مرد در خویش  
 چو از سر حقیقت کور افتاد  
 چو مرغی بر پرید از دام هستی  
 چنین کس را که زهد بی حسابست  
 حجاب تو ز شعر افتاد آغاز  
 بسی بت بود گوناگون شکستم  
 هزاران بند چوبین بر فکندم  
 پرم گر بترك بند گیرم  
 به بت چون از خدامی باز کردم  
 بلائی کان مرا در گردن آمد  
 سخن چندین که بر تو خواند عطار  
 بقدر از چرخ هفتم در گذشتی  
 زهی قصه که از شومی گفتار  
 دلا چون نیست منزلگاهت اینجا  
 سر از آبی و جاهی بر میاور  
 زبان بودی بسی اکنون چو مردان  
 بسی آفت که گویا از زبان یافت

۶۹۵۰ و را گفتا مرا آنجایکه بر  
 ز بیم تیغ مرگش نیم جان دید  
 رخ چون بدر کرده چون هلالی  
 دلی پرتف زبانی چون زبانه  
 به سان مرده‌ای بنشسته بر سر  
 بدین گور و کفن ماندی زحق باز  
 ۶۹۵۵ همه گور و کفن را می پرستی  
 بسی سالت ز حق معزول کرده  
 که در راه خدایت راهزن بود  
 برآمد جان از آن دل داده درویش  
 بُرد يك نعره و در گور افتاد  
 ۶۹۶۰ بمرد و باز رست از بت پرستی  
 چو از گور و کفن چندین حجابست  
 که می مانی بدین بت از خدا باز  
 کنون در پیش شعرم بت پرستم  
 کنون از عشق<sup>۱</sup> زرین است بندم  
 ۶۹۶۵ و گر نه سرنگون در بند میرم  
 چگونه با خدا همراز کردم  
 یقین دانم که آن هم از من آمد  
 اگر بر خویشان خواندی به یکبار  
 ز خیل قدسیان برتر گذشتی  
 ۶۹۷۰ سگی برهد شود مردم گرفتار  
 نگو ساریست آب و جاهت اینجا  
 فرو بر خون و آهی بر میاور  
 ز سرتا پای خود را گوش گردان  
 چو صامت بود ز زعزت از آن یافت



۶۹۷۵

قلم را سر زدن دائم از آنست  
ترازو چون زبان بیرون زد از کام  
ز هر عضو تو فردا روز محشر  
از آن سوسن بآزادی رسیدست  
چو خواهی گشت همچون کوه خاموش

که او را دردهانی دو زبانست  
به يك يك جو حسابش کرد ایام  
زبانست بند خواهد کرد داور  
که او باده زبان گنگی گزیدست  
کفی بر لب چو دریائی مزن جوش

#### ۴- گفتار در مرگ اسکندر رومی

۶۹۸۰

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون  
چو زیر خاک میگشتی چنین گم  
دریغا و دریغا روزگارم  
چو نقد روزگار خود بدیدم  
همه در خون جان خویش بودم  
بامید بهی تا کم خبر بود  
جهان چون صحتم بستد مرض داد  
چو من هم نیستم از جسم و جانی<sup>۱</sup>  
بجز مردن مرا روئی نماندست  
اگر چه از فنا موئی ندیدم  
مرا که ماتم است و گاه عیدست  
دلی بود از همه ملک جهانم  
زهی اندوه گوناگون که دل راست  
فرو رفتن در این دریا یقین است  
چرا از مرگ دل پر پیچ دارم  
همه عمرم در افسانه بسر شد  
تهی دستم که کارم بر خلل ماند  
چو قوم موسی ام برتیه مانده

۶۹۸۵

۶۹۹۰

۶۹۹۵

حکیمی گفت ای شاه همایون  
چرا میکردی آن چندان تنعم  
که دایم جز دریغا نیست کارم  
امید از خویشان کلی بریدم  
که تا بودم زیان خویش بودم  
همه عمرم بسر شد در بتر بود  
جوانی برد و پیری در عوض داد  
نخواهم من که باشم يك زمانی  
از آن کز زندگی موئی نماندست  
بجز فانی شدن روئی ندیدم  
که گاهم وعده و گاهی وعیدست  
همه خون گشت و دیگر می ندانم  
زهی هم آتش و هم خون که دل راست  
ولی تا چون بر آیم بیم این است  
چو نه هیچم نه دل بر هیچ دارم  
که خواهد از پی عمری دگر شد  
ز حیرت پای جانم در وحل ماند  
هم از تعطیل در تشبیه<sup>۲</sup> مانده

۲- هم از تعطیل در تشبیه

۱- بجای این مصرع : چو من من نیستم از نیم جا نی

که تعطیل و تشبیه



همی نه خواند و نه راندهام من  
کنون در گوشه حیران نشستم  
گرت اندوه می باید جهانی  
که چندان غم و اندوه دارم  
مرا هر دم ز گردون صد هزاران  
چو گل عمر عزیزم بر سر خار  
چو نتوان شرح کردن سرگذشتم  
چه گویم کانچه گویم هست گفته  
زبان علم میجوشد چو خورشید  
چو مستی خیرت خود پاک گفتم  
مرا گوئی مگو دیگر نگویم  
ز من دائم سخن پرسید آخر  
عزیزا با تو گفتم ماجرائی  
گر از تو يك دعائی پاک آید  
کسی را چون بچیزی دست نرسد  
همان بهتر که بی روی و ریائی  
کنون از اهل دل در خلوت خاص  
غرض زین گفت و گویم جز دعانیست  
عزیزا با تو گفتم حال مردان  
ترا گر ذره ای زین راز روزیست  
اگر ماتم زده باشی در این کار  
ولی خود تو ز رعنائی چنانی  
چو نوحه لایق آزادگانست  
اگر تو عاشقی گم کرده یاری  
تو را جز نوحه کردن نیست کاری

میان کفر و ایمان ماندهام من  
ستون کردم بنیر روی دستم  
بنزدیک دلم بنشین زمانی  
که گوئی بر دلم صد کوه دارم  
بر این دل درد میریزد چو باران<sup>۱</sup>  
پایان بردم و من بر سر کار  
نفس در کام بردم گنگ گشتم  
کرا گویم خلاق جمله خفته  
زبان معرفت گنگ است جاوید  
چو مشتی خاک زیر خاک خفتم  
چه سازم می بسوزم گر نگویم  
ز سوز من نمی پرسید<sup>۲</sup> آخر  
مدار آخر دریغ از من دعائی  
مرا صد نور از آن درخاک آید  
و گر گه گه رسد پیوست نرسد  
سحر گاهان بسازد با دعائی  
دعای خویش می خواهم با خلاص  
که کار بی غرض جز از خدا نیست  
تو گر مردی فراموشم مگردان  
همه ساز تو دایم سینه سوزیست  
ترا نوحه گری باشد سزاوار  
که نوحه بشنوی بازیچه دانی  
چو نوحه کار کار افتادگانست  
و گر سرگشته افتاده کاری  
بجز نوحه نداری اختیاری

۱- بجای این بیت :

مرا درد است هر ساعت هزاران

۲- نمی پرسید - نمی ترسید

که بر دل درد میبارد چو باران



وزاین جستن نرستی يك زمان باز  
چه میجوئی و چندینی طلب تو

که میجوئی نشان از بی نشان باز<sup>۱</sup>  
چو چیزی گم نکردی ای عجب تو

۷۰۳۵

## ۵- حکایت خاک بیز

که میآید شگفتم از تو چیزی  
نیابی چیز گم نا کرده هرگز  
که گم نا کرده ای گر ندهم دست  
بسی بیش است از آن اول که گفتی  
نه خاموشی رهست و نه بیان کرد  
نه آن باشی و نی این هر دو باشی

چنین گفت آن یکی با خاک بیزی  
که گم نا کرده میجوئی تو عاجز  
عجب تر گفت زین چیزی دگر هست  
بغایت می برنجم وین شگفتی  
نه بتوان یافت نه گم میتوان کرد  
غرض آن است تا تو تو نباشی

۷۰۳۰

## ۶- حکایت ایوب

که چندین سال گشت از کرم مضطر  
چو کرد آهی نجاتش داد معبود  
بدو گفتا اگر آهی بر آری  
مزن دم تا کند اره تمامت  
وزاین يك خامشی را راه میخواست  
نه خامش میتوان بود این بیندیش  
نه سر پیدا و نه بن نه میانی<sup>۲</sup>  
نه ساکن آمدن لایق نه رفتار  
چگونه پی بری چون هیچ هیچی  
چگونه منقطع گردد رهی دور  
چگونه ره بری سوی سلامت

بزرگی گفت ایوب پیمبر  
ز چندان رنج آهی بود مقصود  
ز کریا اره ای بر سر بزاری  
کنم از انبیا بسترده نامت  
عجایب بین کنز آن يك آه میخواست  
نه آهی میتوان کرد از بر خویش  
چو دریائست این دو جسم و جانی  
در این دریا نه خاموشی نه گفتار  
جوانمردا تو چندان پیچ پیچی  
هزاران پرده پیش از ظلمت و نور  
هزاران بند داری تا قیامت

۷۰۳۵

۷۰۴۰

۱- بجای این بیت :

وزین جستن ناستی يك زمان باز

چه میجوئی ز کم کرده نشان باز

۲- بجای این مصرع : نه سر پیدا است او را نه کرانی



مگر از پیش برخیزد حجابی  
که چون آن لطف از پیشان بتابد  
ز لطف حق بتابد آفتابی  
هزاران درد را درمان بیابد  
۷۰۴۵

## ۷- حکایت اعرابی و پیغمبر

یکی اعرابی آمد پیش مهتر  
بدو گفتا که من اسلام آرم  
پیمبر گفت داری يك کبوتر  
ز صدق معجز آن صدر عالی  
بدو گفت این که گفتت ای پیمبر؟  
در آن دم هر که آنجا از عرب بود  
که آن دم هر دو کبوتر بچه محکم  
پیمبر گفت ای اصحاب و انصار  
بحق آن خدائی کاشکارا  
که بر هر عاصی کو در جهانست  
که این مادر بر این دو بچه امروز  
۷۰۵۰  
کنار خویش محکم بسته در بر  
اگر گوئی چه دارم در کنارم  
گرفته دو کبوتر بچه در بر  
بصدق دل مسلمان گشت حالی  
پیمبر گفت حق سلطان اکبر  
ز بهر آن کبوتر در عجب بود  
بزیر پر کشیده بود در هم  
شما را چه عجب آید از این کار  
۷۰۵۵  
بخلق خود فرستاد است ما را  
خدا صد بار مشفق تر از آنست  
کز او گشتید جمله شفقت آموز

## ۸- گفتار در رحمت الهی

چنین نقل درست آمد ز اخبار  
دهد هفتاد بار آوازش از خویش  
خدا میگویدش کم سوز آخر  
بر آ از پیش سر تا کی از انکار  
عزیزا کار آسانست با حق  
چو آسانست با حق جاودانی  
۷۰۶۰  
که فردا بنده‌ای باشد که جبار  
که سر از شرم او بر نارد از پیش  
که روز آشتی است امروز آخر  
همه ناکردنی بنا کرده انگار  
که گر درد است درمانست با حق  
روا نبود که تو دشوار دانی  
۷۰۶۵

## ۹- حکایت رؤیای بوسهل

شبی بوسهل صعولکی سحرگاه  
چنان در خواب میدیدی که ناگاه



در آمد بوسعید مهنه از دور  
جهان از روی او روشن همی شد  
از او پرسید کای شیخ هنر جوی  
که میسوزم من از بیم عقابش  
که با حق کار آسان تر از آنست  
اگر لطف خدا یار تو گردد  
بصد عصیان اگر مشغول باشی

۷۰۷۰

فرو میریختی از روی او نور  
زمین از بوی او گلشن همی شد  
خدا با تو چه کرد آنجا خبر گوی  
چنین از بوسعید آمد جوابش  
که خلق بی سر و بن را گمانست  
جهان بر رونق کار تو گردد  
چو يك طاعت کنی مقبول باشی

### ۱۰ - حکایت زن و پیغمبر

۷۰۷۵

پیغمبر گفت بس مفسد زنی بود  
مگر میرفت در صحرا براهی  
سگی را دید آنجا ایستاده  
بشفقت ترك کار خویشان کرد  
کشید آبی بسگ داد و خدایش  
شب معراج دیدم همچو ماهش  
زنی مفسد سگی را داد آبی  
اگر يك دل کنی آسوده يك دم  
برای آنکه دل بی خویش باشد  
خودی ضیع است بیخود شو بهمت  
خودی ابلیس را ملعونی آمد  
ز ابلیسی خود گر پاك گردی  
که ابلیس ارمنی آورد زانست

۷۰۸۰

۷۰۸۵

که در دین همچو گل تردامنی بود  
پدید آمد میان راه چاهی  
زبان از تشنگی بیرون فتاده  
ز موزه دلو وز چادر رسن کرد  
گرامی کرد در هر دو سرایش  
بهشت عدن گشته جایگاهش  
جزا بودش ز حق چندین ثوابی  
ثوابش بر نتابد هر دو عالم  
ثوابش از دو گیتی بیش باشد  
که تا در بیخودی برسی برفعت  
منی بر دیگری افزونی آمد  
چو آدم سخت نیکو خاك گردی  
که از رحمت امیدش جاودانست

### ۱۱ - حکایت شبلی و ابلیس

گذر میکرد در عرفات یکروز

مگر شبلی امام عالم افروز

۷۰۹۰



فتادش چشم بر ابلیس ناگاه  
 چو نه اسلام داری و نه طاعت  
 جگر خون شد از این تاریک روزت  
 چو بشنید این سخن ابلیس پر غم  
 چو حق را صد هزاران سال جاوید  
 ملایک را بحضرت ره نمودم  
 دلی پر داشتم از عزت او  
 اگر بی علتی با این همه کار  
 که کس زهره نداشت از خلق درگاه  
 اگر بی علتی بپذیردم باز  
 چو بی علت شدستم رانده او  
 چو در کار خدا چون و چرا نیست  
 چو قهرش کرد حکم و راندم آغاز  
 نمیدانم نمیدانم آلهی  
 یکی را خوانده ای با صد نوازش  
 نه زین یک طاعتی نه زان گناهی  
 بحق آنکه تو کس را نمایی  
 ز جرم و ناکسی من گذر کن  
 مکش در پای پیل قهر زارم  
 مرا چون پهلوی یک مور نبود  
 من غم گشته را دلشاد گردان  
 اگر کردم بدی با خویش کردم  
 اگر نیک و اگر بد کرده ام من  
 چو از نیک و بد من بی نیازی  
 اگر چه بسته نیک و بدم لیک  
 چو بی علت بسی دولت دهی تو  
 چو بی علت عطا دادی وجودم

بدون گفتا که ای ملعون درگاه  
 چرا گردی میان این جماعت  
 امیدی می بود از حق هنوزت  
 زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم  
 پرستیدم میان بیم و امید  
 بهر سرگشته آن درگاه نمودم  
 مقرر بودم بوحدانیت او  
 براند از درگاه خویشم بیکبار  
 که گوید از چه رو کردیش ناگاه  
 عجب نبود که نتوان گفت این راز  
 شوم بی علتی هم خوانده او  
 امید از حق بریدن پس روانیست  
 عجب نبود که فضلش خواندم باز  
 تو دانی و تو دانی آنچه خواهی  
 یکی را رانده ای با صد گدازش  
 بحکم تو کسی را نیست راهی  
 که آن ساعت که تو کس را نمایی  
 بفضلت در من ناکس نظر کن  
 که من دل زهره موری ندارم  
 به پیش پیل قهرت زور نبود  
 بکش یا گردنم آزاد گردان  
 که از فضل تو آن بد بیش کردم  
 تو میدانی که با خود کرده ام من  
 ز هر دو بگذری کارم بسازی  
 نمیگویم ز نیک و بد بدو نیک  
 کنون هم نیز بی علت دهی تو  
 همی بی علتی کن غرق جودم

۷۰۹۵

۷۱۰۰

۷۱۰۵

۷۱۱۰

۷۱۱۵



که علت نیست در بخشایش تو  
خطی در کش بگرد کرده من  
در اول روز مرد کار گردد  
دهد غسل دلش عین سعادت  
همان انگار کاکنون آمدم من  
همی چون نو مسلمانیم انگار

چو نیست از رنج من آسایش تو  
مدر از کرده من پرده من  
نه آن کافر که او دین دار گردد  
ز چندین ساله کفرش از شهادت  
خدایا گر چه در خون آمدم من  
چو آن کافر پشیمانیم انگار

۷۱۳۰

## ۱۲ - حکایت زنار بستن بایزید

بیاران گفت ای قوم نکو نام  
که تا بر بندد این مسکین-مجنون  
که از زنار ناید کار تو راست  
میان بایزید آنگاه و زنار  
نمی آورد کس آن کار را تاب  
نمیدانست کس درمان آن کار  
شقاوت خواستست آنرا چه تدبیر  
که تا بر بست و بگشاد از دو چشم آب  
بسوز جان و درد دل بنالید  
وز آن پس از میان ببرید زنار  
بحق آنکه جاویدان توئی حق  
چو آن هفتاد ساله گبرم انگار  
بیک فضل تو صاحب راز گردد  
چه گر دیر آمدم هم باز گشتم  
بسی زاری بی اندازه کرد او  
همان انگار کاکنون آمدم من  
زهیچی این همه پس می چه خواهی  
ز مال و ملک قلبی تازه دارم

چو در نزع اوفتاد آن مرد بسطار  
یکی زنار آریدم هم اکنون  
خروشی از میان قوم برخاست  
چگونه باشد ای سلطان اسرار  
دگر درخواست زناری ز اصحاب  
بآخر کرد شیخ الحاح بسیار  
همی گفتند اگر بر شیخ تقدیر  
یکی زنارش آوردند اصحاب  
پس آنگه روی را در خاک مالید  
بسی افشاند خون از چشم خونبار  
زبان بگشاد کای قیوم مطلق  
که چون این دم بریدم بند زنار  
نه گبری کو در این دم باز گردد  
من آن گبرم که این دم باز گشتم  
بگفت این و شهادت تازه کرد او  
اگر چه راه افزون آمدم من  
چو میدانی که من هیچم آلهی  
چه دارم درد بی اندازه دارم

۷۱۳۵

۷۱۳۰

۷۱۳۵

۷۱۴۰



چو دل دارم خرابی و کبابی  
اگر تو عجز میخواهی بسی هست  
غمم جز تو دگر کس می نداند  
چرا گویم چو دایم ناظری تو  
تو خود بخشی اگر جویم و گر نه  
چو ما بی سر پی ایم<sup>۱</sup> افتاده در بند  
چو از خلقت نه سود و نه زیانست

چه میخواهی خراجی از خرابی  
ندانم تا چو من عاجز کسی هست  
تو میدانی اگر کس می نداند  
کرا جویم چو هر دم حاضری تو  
تو خود دانی اگر کویم و گر نه  
چه برخیزد از این بی سر پی ای<sup>۲</sup> چند  
همه رحمت برای عاصیانست

۷۱۵۰

### ۱۳- مناجات ابراهیم ادهم

به پیش کعبه ابراهیم ادهم  
مرا معصوم دارو بی گنه دار  
یکی هاتف خطابش کرد آنگاه  
همین بود است از من خلق را خواست  
که تا جمله بهم معصوم مانید  
اگر معصوم بینم<sup>۳</sup> جاودان من  
هزاران بحر رحمت بی قیاس است  
نمیدانم که تا حرمان<sup>۴</sup> من چیست  
ندارم در جهان جز نیم جان من  
چو من از عمر بهبودی ندیدم  
بمردن راضیم زین زندگانی  
ز سر تا پای من جای نظر نیست

۷۱۵۵

بحق میگفت کای دارای عالم  
گناهی کان رود زانم نگه دار  
که این عصمت که تو خواهی ز درگاه  
اگر کار تو و ایشان کنم راست  
همه از رحمتم محروم مانید  
کرا آمرزم آخر آن زمان<sup>۴</sup> من  
و لیکن بنده را جای هراس است  
طریق عقل سرگردان من چیست  
ز درد او زبانی ترجمان من  
زیان دیدم بسی سودی ندیدم  
اگر بازم رهانی میتوانی  
که بروی هر زمان زخمی دگر نیست

۷۱۶۰

### ۱۴- حکایت رند بر در دکان

ستاده بوده بر دکان مردی

یکی رندی میان داغ و دردی

۴- آخر آن زمان- آنگاه زین میان

۱- و ۲- بی سر پی- بی سرتن ۳- بینم- دارم

۵- حرمان- درمان.



۷۱۶۵

از او میخواست چیزی می‌ندادش  
زبان بگشاد دکان دار پر پیچ  
چو کردی زخم از من نقد میجوی  
برهنه کرد رند اندام حالی

۷۱۷۰

اگر بر من ز سر بر گیر تا پای  
بگو کجایگاه زخمی رسانم  
اگر بی‌زخم هستم جایگاهی  
چو نیست از پای تا سر بی‌جراحت  
تنم چون جمله مجروح است اکنون  
خدایا من چو آن رند گدایم

۷۱۷۵

ز سر تا پای من چندانکه جوئی  
دمی آن دم براحتم می‌برآرم  
دمی گر صد جراحت می‌نیابم  
اگر چه پای تا سر عین دردم  
غم تو بایدم از عالم تو  
دریغا جان ندارم صد هزاران  
چو حرف‌ها و هو آید بگویشم  
ترا دیدم خودی خود ستردم  
اگر دایم چنین باشد کمالست

۷۱۸۰

۷۱۸۵

خدایا دست این شوریده دل گیر  
در آن ساعت که جان آید بخلقم  
تنم را روشنائی لحد بخش  
چو زائل گردد این ملک وجودم

بسی در پیش دکان ایستادش  
که تا تو زخم نکنی ندهمت هیچ  
و گر نه همچنین میباش و میگوی  
بدو گفتا نگه کن از حوالی  
توانی دید بی‌صد زخم يك جای  
که بی‌صد زخم جایی می‌ندانم  
نباشد چشم زخم از تو گناهی  
بده چیزی که یابم از تو راحت  
از این پس نوبت روح است اکنون  
که بر تن نیست بی‌صد زخم جایم  
جراحت پر بود چندانکه گوئی  
که سر از صد جراحت می‌برآرم  
ز عمر خویش راحت می‌نیابم  
ز دردم کافرم گر سیر کردم  
ندارم غم چو دارم من غم تو  
که در پای غمت ریزم چو باران  
همه درها و هو و در خروشم  
بتو زنده شدم وز خویش مردم  
و گر با خویشتن رفتم زوالست  
خلاصم ده از این زندان دلگیر  
نماند هیچ امیدی بخلقم  
دل‌م را آشنائی ابد بخش  
مکن بی‌بهره از دریای جودم

## ۱۵- حکایت هارون الرشید هنگام نزع

بدمام مرگ می‌آمد گرفتار

چو هارون الرشید آن مرد بیدار



فرود آمد ز تخت و تاج انداخت  
نهاد آنگه بزاری روی بر خاک  
بحق آنکه هستی حق تعالی  
که رحمت کن بر این بیچاره و خوار  
از آنست این همه غم بر دل مست

۷۱۹۰ میان خاک و خاکستر وطن ساخت  
زبان بگشاد و گفت ای داور پاک  
که هرگز نیست ملکوت را زوالی  
که ملکوت را زوال آمد پدیدار  
که تا خود آخرین دم چون دهد دست

## ۱۶- حکایت شیخ اقطع هنگام نزع

چو آمد شیخ اقطع را اجل پیش  
بدو گفتند ای شیخ نکو بخت  
چنین گفت او که من مشتاق مرگم  
ولی من زان همی ترسم بصد تاب  
نیم آگاه کین کشتی تمامت  
اگر قهری کند شد غرقه کشتی  
کنون در معرض این دو مقام  
کسی برخشک کشتی رانده صد سال  
ولی امید این سرگشته آنست

۷۱۹۵ بصد زاری بسی بگریست بر خویش  
ز بیم مرگ میترسی چنین سخت  
بجز مرگی ز عالم نیست برگم  
که افتاد این دم کشتی بغرقاب  
۷۲۰۰ فتد در قعر یا یابد سلامت  
و گر نه دائماً گردم بهشتی  
از آن گریم که تا اهل کدام  
کنون گر غرقه گردد چون بود حال  
که حفظ حق در آن دم حرز جانست

## ۱۷- حکایت امانت سپردن بخداوند

عزیزی بود چون هر شب بخفتی  
بحق آنگاه گفتی ای خداوند  
کامینی چون تو در روی زمین نیست  
که تا وقتی که درمانم تو دانی  
چو نزدیک آمدش مرگ جهانسوز  
چو جزا دودم نماند او را زیارت  
شهادت چون بگفت القصه جان داد

۷۲۰۵ شهادت از سر صدقی بگفتی  
کرم کن این امانت گیر یک چند  
چه میگویم که غیر تو امین نیست  
در آن درماندگی با من رسانی  
۷۲۱۰ زبانش بسته آمد سه شبانروز  
گشاده شد زبانش در شهادت  
یکی هاتف ز حال او نشان داد



که هر شب میسپردی در دیانت  
که ضایع نیست کار<sup>۱</sup> يك نكو كار  
ز طاعت نیست از موی سپیدست  
که هرچ از من بود عین قصور است  
اگر بخشی بيك مویم عجب نیست

که هان ای مرد بستان این امانت  
که تا آگاه گردد مرد هشیار  
خدایا گر دل من پر امیدست  
امیدم بر عبادت بس غرور است  
چو عفوت را سر موئی سبب نیست

۷۲۱۵

## ۱۸- حکایت بنده خواستن سجاوندی

چنین گفتست کای خلق مهوس  
مرا هست این گدائی بر ریادت  
که تا از زحمت این پیر برهید  
دگر سوم بدینسان تا ششم گفت  
چو خویشم بنده باید پیر ناچار  
همه یکبارگی دم در کشیدند  
نمیشد بنده پیرش ز کس راست  
نبودم من ز مجلسیانم آگاه  
کنند از بنده با من بخیلی  
ولی چون بنده ای میبایدت پیر  
نمیآرد چنین بنده کس اقرار  
که آرد بنده پیری به بازار  
وليك از حق تعالی شرم داریم  
کز این بسیار باید خورد تشویر  
چنین گفت او که آمد کار من راست  
که گویم عاقبت محمود اینست  
که گردد بنده پیری دل افکار  
کجا بنده فروشد در اسیری

امام دین سجاوندی بمجلس  
مذکر را گدائی هست عادت  
مرا يك بنده میباید که بدهید  
یکی يك بنده و دیگر دوم گفت  
بدیشان گفت چون من پیرم و زار  
چو مجلسیانم این پاسخ شنیدند  
دوم مجلس سوم نیز او همان خواست  
شکایت کرد پیر و گفت آنگاه  
که بینم من از ایشان این دلیلی  
یکی گفتش کز ایشان نیست تقصیر  
همی گشتیم گرد شهر بسیار  
ز که و مه نمی آید چنین کار  
همی گویند اگر در اضطراریم  
که بفروشیم هرگز بنده پیر  
چو بشنید این سخن آن پیر برخاست  
از این بنده مرا مقصود اینست  
چو نیست امروز مخلوقی روا دار  
خداوند کریمی روز پیری

۷۲۲۰

۷۲۲۵

۷۲۳۰

۷۲۳۵



خدایا گر چه بس افکنده‌ام من  
اگر چه جمله در تقصیر گشتم  
ولی هم پیرم و هم بنده‌ام من  
مرا بفروش کآخر پیر گشتم

## ۱۹ - حکایت عبدالله بن مسعود

- کنیزی داشت عبدالله مسعود  
مگر چون احتیاج آمد پدیدار  
کنیزك را چنین گفت ای دلاور  
که تا بفروشمت چون احتیاج است  
کنیزك چون همی فرمان او کرد  
بآخر چشم چون بر مویش افتاد  
چو عبدالله مسعودش چنان دید  
بدو گفتا چرا گرینده‌ای تو  
کنون من عهد کردم با تو خاموش  
کنیزك گفت من گریان نه زانم  
ولی من زان سبب گریم چنین زار  
که یافت از خدمتش مویم سپیدی  
چرا بودم بخدمت پیش مردی  
چرا کردم جوانی خرج جایی  
چرا بردم بجائی روز گارم  
چرا بر درگاه غیریم ره بود  
کسی را چون چنان درگاه باشد  
توای خواجه حدیث من بمنیوش  
در آمد جبرئیل آنگاه حالی  
که عبدالله را گو ای وفادار  
سپیدی یافت در اسلام مویش
- ۷۲۴۰ که صدگونه هنر بودیش موجود  
طلب کرد آن کنیزك را خریدار  
برو جامه بشوی و شانه کن سر  
که تن را بر خراب دل خراجست  
دو سه موی سپید از سر فرو کرد  
۷۲۴۵ هزاران اشك خون بر رویش افتاد  
دو چشمش همچو ابری خون فشان دید  
چنین خود را چرا افکنده‌ای تو  
که نفروشم ترا مگری و مخروش  
که در حکم فروش تست جانم  
۷۲۵۰ که عمری کرده‌ام پیش کسی کار  
بآخر کار آمد نا امیدی  
که بفروشد مرا آخر بدردی  
که در پیری نه‌ندم در بهائی  
کز آن خدمت فروش آورد بارم  
۷۲۵۵ چو درگاهی چنان در پیشگاه بود  
بدرگاه دگر چون راه باشد  
اگر چه من نه ارزم هیچ بفروش  
به پیش صدر و بدر لایزالی  
مباش این درد را آخر روادار  
۷۲۶۰ جز آزادی نخواهد بود رویش



خدایا چون ترا حلقه بگوشم  
گر از طاعت ندارم هیچ روئی  
اگر بفروشیم جان سوختن راست  
ز جان سوزی و دلسوزی چه خیزد  
بحق عزت ای داندۀ راز ۷۲۶۵  
بدست قهر چون موم مگردان  
همه نیک و بدم ناکرده انگار  
که هر نیک و بدی کان از من آید  
مرا گر تو نخواهی کرد بیدار  
چو من سر گشته پستم تو بلندی ۷۲۷۰  
گرفتار توام از دیر گاهی  
درم بگشای و فرتوت خودم کن  
ز من بر من بسی آمد تباهی  
مرا برهان زمن گر میرهانی  
مرا با خود مدار و بی خودم دار ۷۲۷۵  
نه خود را دانم و نه نیک و بد را  
بحق آنکه میدانی که چونم  
مرا بیخود بخود گردان گرفتار  
سگم خوان و مران زان آستانم  
گر از کوی تو یابم استخوانی ۷۲۸۰

میفکن روز پیری در فروشم  
سپیدم هست در اسلام موئی  
که دوزخ آن زمان فروختن راست  
ز موری در چنان روزی چه خیزد  
که اندر خندق عجزم مینداز  
ز فضل خویش محروم مگردان  
ز فضلت کن مرا بی من بیکبار  
مرا ناکام غل در گردن آید  
بخواب غفلتم در مرده انگار  
بلندم کن چو پستم اوفکندی  
مرا بنمای سوی خویش راهی  
دلم بر بای و مبهوت خودم کن  
آلهی نجمی منی آلهی  
که هر چیزی که خواهی میتوانی  
ز خود سیر آمدم این خود کم انگار  
چو توهستی چه خواهم کرد خود را  
که بیرون آر از این غرقاب خونم  
میاور با خودم هر گز دگر بار  
که در کوی تو بس یک استخوانم  
کشم پیش همای چرخ خوانی

## ۲۰- حکایت بشر حافی

ز دردی مست اما جانش صافی  
بر آن کاغذ نوشته نام الله  
بداد و مشک بستد اینست سودش

در اول روز میشد بشر حافی  
مگر يك پاره کاغذ یافت در راه  
ز عالم جز جوی حاصل نبودش



شبانگه<sup>۱</sup> نام حق آن مرد حق جوی  
در آنشب دید وقت صبح خوابی  
که ای برداشته نام من از خاک  
ترا مرد حقیقتجوی کردیم  
خدایا بس که این عطار خوش گوی  
چه گر عطار زان خوش گوی بودست  
توهم از فضل خاک این درش کن  
که جز از فضل تو روئی ندارد

بمشك خود معطر کرده خوشبوی ۷۲۸۵  
که کردند بسوی او خطابی  
بحرمت کرده هم خوشبوی و هم پاك  
همت پاك و همت خوشبوی کردیم  
بعطر نظم نامت کرد خوش بوی  
۷۲۹۰ که نامت جاودان خوش بوی بودست  
بنام خویشتن نام آورش کن  
که از طاعت سر موئی ندارد

### پایان کتاب



## يك روايت ديگر از آغاز الهی نامه

آلهی نامه را آغاز کردم  
 زبانرا در فصاحت راه دادم  
 تو کل بر تو و تقصیر بر خویش  
 دلی حاضر بتحریرش سپردم  
 در گنج عبارت بر گشادم  
 آلهی نام تو و نامه تست  
 باغارش تو دادستی هدایت<sup>۲</sup>  
 رفیق خاطر من فضل و توفیق  
 که تا آخر کنم این داستانا  
 توئی هادی و من قاصی و دانی  
 بانجام آوری آغاز رازم  
 آلهی فضل خود را یار ما کن  
 که تا مطلوب جانم حاصل آید  
 اگر يك دل شود زین شعر خشنود  
 سخن بر من هدایت بر خداوند  
 بلطف می کنم این را حوالت  
 پسند خویش کن این گفت و گورا  
 مکن رد کرد گارا دعوتم را  
 مهیا کن مراد<sup>۳</sup> روح پیشم  
 مرا در وصف وحدت ترجمان ده  
 نشان ده بی نشانا تا در آییم  
 در الحان آورم طوطی جانرا  
 بشغل مدح تو مشغول گردم

بنامت باب<sup>۱</sup> نامه باز کردم  
 دهانرا در بلاغت بر گشادم  
 نهادم این نهایت نامه را پیش  
 اگر خوش گوی گردم گوی بر دم  
 آلهی نامه نام این نهادم  
 بلی جف القلم در خامه تست  
 بانجامش تو کن این را کفایت  
 میفکن خاطر من فکر و تعویق  
 به انس و جان نمایم انس و جانرا  
 نهان و آشکارا جمله دانی  
 که تا گردن کشم سر بر فرازم  
 ز رحمت يك نظر در کار ما کن  
 مگر قولم قبول يك دل آید  
 مراد جان بر آید کام دل زود  
 خداوندا جدائی را بپیوند  
 نگه دارش خدایا از بطالت  
 که من بیچاره و مسکینم او را  
 قبولم کن فزون کن رغبتم را  
 کرامت کن عطیتهای خویشم  
 بسوی خویش خاطر را نشان ده  
 بکام دل زبان را بر گشایم  
 شکر بخشم ز شعر خود بیان را  
 ز ننگ بعرو کان معزول گردم



همه جان گردهم و تن را نمانم  
 ز سر تا پای کلی نور گردهم  
 خدایا در زبان من صواب آر  
 دل پر دردی را صاف گردان  
 مرا در حضرت خود کامران دار  
 مرا توفیق ده تا حمد خوانم  
 ز درگاهت چنین دارم امانی  
 سخن انجام شد آغاز توحید  
 بنالم همچو بلبل در بهاران  
 بجنبانم سلاسل جان و دل را  
 بر آرم دست دعوت در مناجات  
 مرا در حمد خود صاحب قران کن  
 روان کن کار من در کامرانی  
 خدایا این سخن را ختم کردم  
 دهان بگشایم اندر وصف ذات  
 خداوندا عطاهای تو عام است  
 زمشتی خاک ما را آفریدی  
 به نام خیر امت سرفرازیم  
 بدین تشریف و خلعت شهریاریم  
 خداوندا توئی دانا و داور  
 منزله از زن و از خویش و فرزندان<sup>۱</sup>  
 قدیم بی ولد قیوم بی خویش  
 ز دودی آسمانرا بر کشیده  
 سمارا بی ستون بنیاد داده  
 ز بادی عیسی مریم تو کردی  
 ز کاف و نون تو کردی کون و کان را

روان را از دل و جان وارهانم  
 اگر مشکم همه کافور گردهم  
 دعای بنده خود مستجاب آر  
 یکی شکر مرا آلف گردان  
 ز کثر گفتن زبانم در امان دار  
 صفات ذات تو بر لفظ رانم  
 مرا یارب بدین مقصد رسانی  
 کنم از حمد و از تمجید و تحمید  
 بهارانم زابر دیده بهاران  
 کنم روح و روان این آب و گل را  
 بزاری گویم ای قاضی حاجات  
 زبان من چو شعر من روان کن  
 زبان را ده برات ترجمانی  
 بساط این سمات اندر نوردم  
 کنم آغاز اوصاف صفات  
 عنایتی عامت بر دوام است  
 گلی بر کل کون و کان گزیدی  
 از آن بر جامه طوعت طرازیم  
 بکرمنای کبیر و کامگاریم  
 صفات ذات تست الله اکبر  
 مبرا از شریک<sup>۲</sup> و مثل و مانند  
 تولای توانگر فخر درویش  
 ز خاکی کل انسان آفریده  
 ترابی بر سر آبی نهاده  
 زناری دشمن آدم تو کردی  
 جهان و جان تو دادی انس و جانرا



مسالك هوش و مستی از تو دارند  
 خلائق جمله از جام تو مستند  
 ترا می زیبد الحق پادشاهی  
 توئی رزاق هر پیدا و پنهان  
 و مامن دابة منشور شاهیست  
 تو بودی و نبند جنات و نیران  
 تو بودی و نبود افلاك و کونین  
 تو باشی و نباشد ملك و مالك  
 توئی باقی و باقی هر چه هستند  
 توئی خلاق هر بالا و پستی  
 توئی گیرنده و میرنده مائیم  
 گنه کاریم اما مستمندیم  
 جهان زندان سرای مؤمنانست  
 اگر فضلت قرین حال گردد  
 چو باشد بنده ای مقرون بابت  
 اگر با بنده عدل و داد ورزد  
 خداوندا توئی حامی و حاضر  
 گر از ما از سر غفلت گناهی  
 خطی از فضل گرد آن خطا کش  
 اگر بر ما ببخشائی کریمی  
 گر از ما زلتی آید هم از ماست  
 اگر حوا و آدم سهو کردند  
 بنسیان اندر افتادند آنها  
 ز ما بیچارگان گر در گذاری  
 جلیس خاك این درگاه مائیم  
 انابت را نهاده بر کف دست  
 ثنای ذات پاکت می سراییم

ممالك ملك هستی از تو دارند  
 همه مأمور فرمان الستند  
 که پیدا آری از مه تابه ماهی  
 توئی خلاق هر دانا و نادان  
 الم تعلم نفاذ پادشاهیست  
 تو بودی و نبود ایوان و کیوان  
 تو بودی و نبود این قاب قوسین  
 حساب حشر را گشتی فذلك  
 بتقدیرت نه بالا بل که پستند  
 توئی پیدا و پنهان هر چه هستی  
 توئی سلطان و ما مشتی گدائیم  
 مسلمانیم از آن ره شهر بندیم  
 ولی مال و منال مؤمن آنست  
 قرینم جمله جاه و مال گردد  
 کند طاعت کنی دعوت اجابت  
 عبادتهای صد ساله چه ارزد  
 بحال بندگان خویش ناظر  
 شود حادث به سهوی گاه گاهی  
 قلم در نامه کردار ما کش  
 و گر تعذیب فرمائی عظیمی  
 فراموشی ما از حجت ماست  
 نه لعبت بازی و نه لهو کردند  
 تو کردی عفو ازیشان پادشاهها  
 گناه کرده را سهوی شماری  
 انیس آه و واویلا مائیم  
 زبان در ذکر می داریم پیوست  
 زبان در شرح ذکر می گشاییم



بصد فریاد و واویلا ز زاری  
 بادعونی توسل کرد گانیم  
 الهها جز تو ما کس را نخواهیم  
 دعای ما اجابت کن الهها  
 دل عطار را بیت الحرم کن  
 بتضمین بشنوید این بیت نامی  
 قدم در کلبه احزان مانه  
 دل عطار از درد خرابست  
 خداوندا نظر بر جان ما کن  
 بعشق خویش ما را مبتلا دار

همی جوئیم راه رستگاری  
 بامر استجب اخبار خوانیم  
 از آن رو در پناهت می پناهیم  
 انیس ما انابت کن آلهها  
 بتشریف حضورش محترم کن  
 از آن کومی دهد این را تمامی  
 وزان منت بسی بر جان مانه  
 گذر سوی خرابیها صوابست  
 گذر بر کلبه احزان ما کن  
 خرد را سالک راه رضا دار

### نعت پیغمبر

محمد کو سرافراز عرب بود  
 سراجی کافتاب از روی او تافت  
 ملک بر خاک پایش بوسه داده  
 شب معراج از آنجا برگزیده  
 زهی چشم و چراغ اهل عالم  
 توئی اصل وجود و عالمت فرع  
 زهی طه و یاسین نعت نامت  
 فلک با این همه حشمت که دارد  
 کسی کو چون تو دارد پیشوائی  
 نیندیشم اگر کردم گناهی  
 خداوندا بجان آن سرافراز  
 براه راست ما را رهبری کن  
 کرامت کن درونی آرمیده

وجودش در دریای طلب بود  
 مه نو از خم ابروی او تافت  
 فلک بر آستانش سر نهاده  
 که عقل از وصف آن مدهوش گشته  
 سرو سالار فرزندان آدم  
 توئی سلطان نشان مجلس شرع  
 زهی روح القدس کمتر غلامت  
 ز فرمانت گذشتن می نیارد  
 چه باک او را ز جرمی و خطائی  
 که دارم چون تو سید عذر خواهی  
 که از چشم عنایتان مینداز  
 اسیران را به نصرت یآوری کن  
 بحق چار یار برگزیده



## روایت دیگر از آغاز الهی نامه

بنام کردگار هفت افلاک  
 خداوندی که ذاتش بی‌زوالست  
 زمین و آسمان از اوست پیدا  
 مه و خورشید نور هستی اوست  
 ز وصفش جانها حیران بمانده  
 صفات لایزالش کس ندانست  
 دو عالم قدرة بیچون اویست  
 ز کنه ذات او کس را خبر نیست  
 طلب کارش حقیقت جمله اشیا  
 جهان از نور ذات او مزین  
 ز خاکی این همه اظهار کرده  
 ز صنعش آدم از گل رخ نموده  
 ز علمش گشته آنجا صاحب اسرار  
 نه کس زو زاده نه او زاده از کس  
 ز یکتائی خود بیچون حقیقت  
 حقیقت علم کل او راست تحقیق  
 بداند حاجت موری در اسرار  
 شده آتش طلب کار جلالش  
 ز حکمش باد سرگردان بهرجا  
 ز لطفش آب هر جایی روانست  
 ز دیدش خاک مسکین اوفتاده  
 ز شوقش کوه رفته پای در گل  
 ز ذوقش بحر در جوش و فغانست  
 نموده صنع خود در پاره خاک

که پیدا کرد آدم از کفی خاک  
 خرد در وصف ذاتش گنگ و لالست  
 نمود جسم و جان از اوست پیدا  
 فلک بالا زمین در پستی اوست  
 خرد انگشت در دندان بمانده  
 هر آن وصفی که گوئی بیش از آنست  
 درون جانها در گفت و گو نیست  
 بجز دیدار او چیزی دگر نیست  
 زنا پیدائی او جمله پیدا  
 صفات از ذات او پیوسته روشن  
 ز دودی زینت پرگار کرده  
 ز وی هر لحظه صد پاسخ شنوده  
 خود اندر دید آدم کرده دیدار  
 یکی ذاتست در هر دو جهان بس  
 درون بگرفته و بیرون حقیقت  
 دهد آنرا که خواهد دوست توفیق  
 همان دم حاجتش آرد پدیدار  
 دمام محو گشته از وصالش  
 گهی در تجت و گاه اندر ثریا  
 ز فضلش قوت روح و روانست  
 از آن در عز و تمکین اوفتاده  
 بمانده واله و حیران و بی‌دل  
 از آن پیوسته او گوهر فشانست  
 درونش عرش و فرش و هفت افلاک



نهاده گنج معنی در درونش  
 همه پیغمبران زو کرده پیدا  
 که بود آدم کمال قدرت او  
 دو عالم را درو پیدا نموده  
 تعالی الله یکی بی مثل و مانند  
 توئی اول توئی آخر تعالی  
 هزاران قرن عقل پیر در تاخت  
 بسی کردت طلب اما ندیدت  
 تو نوری در تمام آفرینش  
 عجب پیدائی و پنهان بمانده  
 همه جانها ز تو پیدا است ای دوست  
 تو مغزی در درون جان جمله  
 از آن مغزی که دایم در درونی  
 ندیدت هیچکس ظاهر در اینجا  
 جهان پر نام تو و ز تو نشان نه  
 نهان از عقل و پیدا در وجودی  
 زدیدت یافته صورت نشانه  
 یکی ذاتی که پیشانی نداری  
 دوئی را نیست در نزدیک تو راه  
 مکان و کون را موئی نسنجی  
 توئی در جان و دل گنج نهانی  
 دو عالم از تو پیدا و تو در جان  
 حقیقت عقل وصف تو بسی کرد  
 زهی بنموده رخ از کاف و ازنون  
 زهی گویا ز تو کام و زبانم  
 زهی بینا ز تو نور دو دیده  
 زهی از نور تو عالم منور

بسوی ذات کرده رهنمونش  
 نموده علم او بر جمله دانا  
 بعالم یافته بد رفعت او  
 از و این شور با غوغا نموده  
 که خوانندت خداوندان خداوند  
 توئی باطن توئی ظاهر تعالی  
 کمال ذره زین راه شناخت  
 فتاد اندر پی گفت و شنیدت  
 بتو بینا حقیقت عین بینش  
 درون جانی و بی جان بمانده  
 توئی مغز و حقیقت جملگی پوست  
 از آن پیدائی و پنهان جمله  
 صفات خود در آنجا رهنمونی  
 از آنی اول و آخر در اینجا  
 بتو بیننده عقل و تو عیان نه  
 ز نور ذات خود عکسی نمودی  
 نماند او تومانی جاودانه  
 همه جانها توئی جانی نداری  
 حقیقت ذات پاکت قل هو الله  
 همه عالم طلسمند و تو گنجی  
 تو گفتی کنت کنز اهم تو دانی  
 همی گوئی دمام سر پنهان  
 باخر ماند با جانی پر از درد  
 فکنده نور خود بر هفت گردون  
 توئی هم آشکارا هم نهانم  
 ترا در اندرون پرده دیده  
 زعکس ذات تو آدم مصور



زهی در جان و دل بنموده دیدار  
 تو نور مجمع کون و مکانی  
 تو ذاتی در صفاتی آشکاره  
 بر افکن برقع و دیدار بنمای  
 دل عشاق پر خونست از تو  
 همه جویای تو تو نیز جویا  
 جمالت پرتوی در عالم انداخت  
 از اول آدمت اینجا طلب کرد  
 چو بنمودی جمال خود بآدم  
 کرامت دادیش در آشنایی  
 جهانی خلق بودند و برفتند  
 ز چندان خلق کس آگه نگشتند  
 که داند سر تو چون هم تودانی  
 گهی پیدا شوی در رفعت خود  
 گهی پیدا شوی اندر صفات  
 گهی پیدا شوی چون نور خورشید  
 گهی پیدا شوی از عشق چون ماه  
 ز پیدائی خود پنهان بمانی  
 تو خورشیدی نهان در پرده آنجا  
 دمی در کل دمی آدم نمائی  
 بهر کسوة که میخواهی بر آئی  
 تو جان جانی ای در جان حقیقت  
 چه چیزی تو که ننمائی رخ خویش  
 تو آن نوری که اندر هفت افلاک  
 تو آن نوری که در خورشیدی ای جان  
 تو آن نوری که در ماهی و انجم  
 تو آن نوری که لم تمسنه نار

جمال خویش را هم خود طلب کار  
 تو جوهر می ندانم کز چه کانی  
 همه جانها به سوی تو نظاره  
 بجز و و کل یکی رخسار بنمای  
 از آن از پرده بیرونست از تو  
 درون جمله از عشق گویا  
 خروشی در نهاد آدم انداخت  
 که آدم بود از تو صاحب درد  
 ورا گفתי یقین سر دمام  
 ز نورت یافت اینجا روشنائی  
 اگر زشت از نکو در خاک خفتند  
 که چون پیدا شدند و چون گذشتند  
 گهی پیدا شوی گاهی نهانی  
 گهی پنهان شوی در قربت خود  
 گهی پنهان شوی در سوی ذات  
 گهی پنهان شوی در عشق جاوید  
 گهی پنهان شوی در هفت خرگاه  
 ز پنهانی خود یکسان بمانی  
 وصال خویشتن گم کرده آنجا  
 ز دوری پرده عالم نمائی  
 زهر نقشی که میخواهی نمائی  
 همان در پرده ات پنهان حقیقت  
 چو دمدم می دهی مان پاسخ خویش  
 همی گشتی بگرد کره خاک  
 از آن در جزو و کل جاویدی ای جان  
 ز نورت ماه و انجم می شود گم  
 درون جان و دل دردی و دارو



تو آن نوری که از غیرت فروزی  
 تو آن نوری که اعیان وجودی  
 تو آن نوری که چون آئی پدیدار  
 تو آن نوری که جان انبیائی  
 تو آن نوری که شمع ره روانی  
 ز نورت عقل حیران مانده اینجا  
 چو در وقت بهار آئی پدیدار  
 فروغ رویت اندازی سوی خاک  
 بهار و نسترن پیدا نماید  
 گل از شوق تو خندان در بهارست  
 نهی بر فرق نرگس تاجی از زر  
 بنفشه خرقه پوش خانقاهاست  
 چوسوسن شکر گفت از هر زبانت  
 ز عشقت لاله هر دم خون دل خورد  
 همه از شوق تو حیران بر آیند  
 هر آن وصفی که گویم بیش از آنی  
 توئی چیزی دگر اینجا ندانم  
 همه جانان توئی چه نیست چه هست  
 ز تو بیدارم و از خویش غافل  
 منم از درد عشقت زار و مجروح  
 منم حیران و سرگردان ذات  
 منم در وصال را طلب کار  
 درین دریا بماندم ناگهی من  
 رهم بنمای تا در وصال  
 توئی گوهر درون بحر بی شک  
 همه از بود تست ای جوهر ذات  
 همه از عشق تو حیران و زارند

وجود عاشقان خود بسوزی  
 از آن پیدا و پنهان وجودی  
 بسوزانی ز غیرت هفت پرگار  
 نمود اولیا و اصفیائی  
 حقیقت روشنی هر روانی  
 ز شرم خویش نادان مانده اینجا  
 حقیقت پرده برداری ز رخسار  
 عجایب نقشها سازی سوی خاک  
 ز رویت جوش گل غوغا نماید  
 از آنش رنگهای بی شمارست  
 فشانی بر سر او ز ابر گوهر  
 فکنده سر ببر از شوق راحت  
 از آن افراخت سرسوی جهانست  
 از آن ماندست دل پر خون و رخ زرد  
 به سوی خاک تو ریزان در آیند  
 یقین دانم که بی شک جان جانی  
 بجز ذات ترا یکتا ندانم  
 ندیدم جز تو در کونین پیوست  
 مرا یارب توانی کرد واصل  
 توئی جان حقیقت قوه روح  
 فرو مانده بدریای صفات  
 درین دریا بماندستم گرفتار  
 ندارم جز بسوی تو رهی من  
 بدست آرم ز دریای جلالت  
 توئی در عشق لطف و قهر بی شک  
 که رخ بنموده در جمله ذرات  
 بجز تو در همه عالم ندارند



نهان و آشکارائی تو در دل  
 دل اینجا خانه ذات تو آمد  
 دل اینجا خانه راز تو باشد  
 تو گنجی در دل عشاق جانا  
 نصیبی ده ز گنج خود گدا را  
 گدای گنج عشق تست عطار  
 تو می خواهی ز توای جان حقیقت  
 تومی خواهی ز تو هر دم بزاری  
 تو می خواهی ز تو در شادمانی  
 تو می خواهی ز تو در هر دو عالم  
 تو می خواهی ز تو تا رخ نمائی  
 تو می خواهی ز تو اینجا حقیقت  
 تو می خواهی ز تو تا راز بیند  
 تو می خواهی ز تو در کوی دنیا  
 تو می خواهی ز تو در کل اسرار  
 تومی خواهی ز توای ذات بیچون  
 چنان در مانده ام در حضرت تو  
 شب و روزم ز عشقت زار مانده  
 طلب کار توام در جان و در دل  
 تو در جانی همیشه حاضر ای دوست  
 دل عطار پر خون شد درین راه  
 کنون چون در یقینم راه دادی  
 بجز و صفت نخواهم کرد ای جان  
 اگر کامم نخواهی داد اینجا  
 مرا هم داده ای امید فضلت

همه جایی و بی جایی تو در دل  
 نمود جمله ذرات تو آمد  
 از آن درسوز و درساز تو باشد  
 همه بر گنج تو مشتاق جانا  
 نوائی ده بلطف بی نوا را<sup>۱</sup>  
 تو بخشیدی مرا اورا گنج اسرار  
 که در خویش کنی پنهان حقیقت  
 سزد گر کار او اینجا بر آری  
 که سیر آمد دلش زین زندگانی  
 ز تو گوید بتو راز او دمام<sup>۲</sup>  
 ورا از جان و دل پاسخ نمائی  
 که بنمائی بدو<sup>۳</sup> پیدا حقیقت  
 ترا در گنج جان او باز بیند  
 که بیند روی تو در سوی دنیا  
 که بنمائی در انجامش<sup>۴</sup> تو دیدار  
 که بیند ذات ای جان بی چه و چون  
 ندارم تاب دید قربت تو  
 بگرد خویش چون پرگار مانده  
 نباشم یکدم از یاد تو غافل  
 توئی مغز و منم اینجا یکه پوست  
 که تا شد از وصال دوست آگاه  
 مرا اینجا دلی آگاه دادی  
 که تا مانم به عشقت فرد ای جان  
 ز دست تو کنم فریاد اینجا  
 که بنمائی مرا در عشق وصلت

۱- بجای این مصرع : بکن مهجور عشق خود دوا را ۲- بجای این مصرع :  
 ۳- بدو - خودش ۴- انجامش - آن جایش  
 ز تو میگوید اینجا که دمام



همان وصل تو میخواهم من از تو  
 تو خورشیدی و من چون سایه باشم  
 نه آخر سایه خود محو آری  
 دلم خون گشت در دریای امید  
 بوصل خود دمی بخشایشم ده  
 تو امید منی در گاه و بیگاه  
 تو امید منی در عین طاعت  
 تو امید منی اندر قیامت  
 تو امید منی اندر صراطم  
 تو امید منی در پای میزان  
 چنان در دست نفسم باز مانده  
 مرا این نفس سرکش خوار کردست  
 مرا زین سگ امانی ده درین راه  
 غم عشق تو خوردم هم تو دانی  
 ز درد عشق تو زار و زبونم  
 دوائی چاره کن زین درد ما را  
 در آن دم کین دم از جان بر آید  
 مرا دیدار خود آن لحظه بنمای  
 بمردم پیش از آن کاینجا بمیرم  
 چراغی پیش دارم آن زمان تو  
 تو میدانی که جز تو کس ندارم  
 توئی بس زین جهان و آن جهانم  
 جهان چون بر من آری سربیکبار  
 لقای خویشتن کن روزیم تو  
 آلهی بر همه دانای رازی  
 آلهی گر بدی کردم ببخشای  
 آلهی بنده محکوم راهم  
 آلهی گر ببخشی گر برانی

که گردانم دل و جان روشن از تو  
 در اینجا با تو من همسایه باشم  
 چو نور جاودانی را تو داری  
 بماندم زار و ناپروای امید  
 ز دردم یکنفس آسایشم ده  
 کنون از کردها استغفر الله  
 مرا بخشا ز نور خود سعادت  
 ندارم گر چه جز درد و ندامت  
 بفضل خویشتن بخشی نجاتم  
 بلطف خویش بخشی جرم و عصیان  
 چو گنجشکی بدست باز مانده  
 شب و روزم بغم افکار کردست  
 ز دید خویشتن گردانم آگاه  
 شب و روز اندرین دردم تودانی  
 بمانده اندرین غرقاب خونم  
 ز لطف خود مگردان فرد ما را  
 مرا آن لحظه دیدار تو باید  
 گره از کار من یکباره بگشای  
 درین سر باش یارب دستگیرم  
 که خواهی بردم از روی جهان تو  
 بجز ذات تو ای جان بس ندارم  
 توئی مقصود کلی زین و آنم  
 تو ایمان من از شیطان نگه دار  
 حقیقت دوست ده پیروزم تو  
 بفضل خود ز جمله بی نیازی  
 مرا از جود خود راهی تو بنمای  
 تو میدانی که من مظلوم راهم  
 تو خواهی بخش خواهی ران تودانی



آلهی جز درت جانی نداریم  
 آلهی رحمتت دریای عامست  
 آلهی واقفی بر کل اسرار  
 آلهی من کیم اینجا گدائی  
 آلهی این گدا بس ناتوانست  
 آلهی این گدا از فضل بنواز  
 آلهی این گدا طاقت ندارد  
 آلهی سوختم من در فراق  
 آلهی حاکمـی و پادشاهی  
 آلهی جان عطارست حیران  
 آلهی جان او گردان تو آزاد  
 آلهی جز تو من چیزی ندارم  
 دلم خون شد ز مشتاقی تو دانی  
 فنای ما بقای تست آخر  
 تو باشی من نباشم جاودانی

کجا تازیم چون پائی نداریم  
 وز آنجا قطره‌ای ما را تمامست  
 مرا آخر نمود خود پدید آر  
 میان دوستان آشنائی  
 بدرگاه تو مشتی استخوانست  
 بسوی آتش سوزان مینداز  
 در این دنیا دمی راحت ندارد  
 میان آتش غم زاشتیاقت  
 بکن حکمی که آنجا کرد خواهی  
 عجب در آتش مهر تو سوزان  
 بوصل خویشتن گردانش دلشاد  
 ز بود وصل امیدی بر آرم  
 مرا فانی کن و باقی تو دانی  
 توئی بر جزو و کل پیوسته ناظر  
 نمانم من در آخر هم تومانی

### در نعت پیغمبر

ثنائی گو بر ارباب بینش  
 محمد آنکه نور جسم و جانست  
 حبیب خالق بیچون اکبر  
 ز نورش ذره‌ای خورشید و ماهست  
 فلک یک خرقة پوش خانقاهش  
 تمامت انبیا را پیشوا اوست  
 هنوز آدم میان آب و گل بود  
 ز نور اوست اصل عرش و کرسی  
 طفیل اوست دنیا و آخرت هم  
 شده در نور عشقش عقل و جان گم

سزای صدر و بدر آفرینش  
 گزین و مهتر پیغمبرانست  
 درون جزو و کل او شاه و سرور  
 همه ذرات را پشت و پناهست  
 بسر گردان شده در خاک راهش  
 حقیقت عاشقانرا رهنما اوست  
 که او شاه جهان و نور دل بود  
 چه کروی بی چه روحانی چه قدمی  
 جهان از نور ذات اوست خرم  
 ز عکس ذات او هر دو جهان گم



حقیقت خاتم پیغمبرانست  
 ز بود آفرینش اوست مقصود  
 ز عکس ذات او دان آفرینش  
 در آدم بود نوری از وجودش  
 هزار آدم طفیل اوست آنجا  
 طفیل خنده او آفتابست  
 مه از شرم رخس هر مه گدازد  
 ندیده چشم عالم همچو او باز  
 زهی مثل ترا نادیده عالم  
 چو تو شاهی بگرد کره خاک  
 تو شاهی و همه آفاق خیلند  
 طفیل خاک پای تست دنیا  
 توئی صاحب قران عین هستی  
 ازین سان دعوت کل کرده ای تو  
 تمام انبیا این عز ندیدند  
 تو اصل جوهری در اصل فطرت  
 ز ذات خویش دیده لامکانست  
 زده دم از عیان لامکانی  
 حقیقت واصل دو جهان تو باشی  
 خرد در راه تو طفلی بشیرست  
 تو شاهی و همه آفاق خیلند  
 زبان عاقلان خاموش و لالست  
 که دارد زهره تا گوید سخن باز  
 در کلی گشادستی بتحقیق  
 تو وصل شاه آنجا گاه داری  
 تویی مقصود خود در دار دنیا  
 اگر چه انبیا راهی نمودند

ز نورش ذره ای کون و مکانست  
 زلا در عین الا اوست موجود  
 حقیقت اوست نور عین بینش  
 و گرنه کی ملک کردی سجودش  
 بمانده سوی خیل اوست آنجا  
 حقیقت ذره او ماهتابست  
 چو در راهش گدازد سرفراز  
 از آن آمد یقین شاه سرفراز  
 نداده کس نشان از عهد آدم  
 که آمد سایه با نت هفت اولاک  
 توئی اصل و همه عالم طفیلند  
 حقیقت را نه جای تست دنیا  
 کا بت با بتکده در هم شکستی  
 غم امت دمام خورده ای تو  
 ز تو گفتند کل وز تو شنیدند  
 ترا دادست ایزد جاه و حرمت  
 در آنجا بود کل عین العیانت  
 یکی دیدی که گفتی من رآنی  
 همه جانند و جان جان تو باشی  
 ز حکم شرعت اینجا گاه اسیرست  
 توئی اصل و همه عالم طفیلند  
 ترا از جملگی بی شک وصالست  
 ز سر شرعت ای شاه سرفراز  
 درین ره داد دادستی بتحقیق  
 ز جمله تو دلی آگاه داری  
 که پیدا شد ز تو اسرار عقبی  
 دری از وصل در آنجا گشودند



چو تو بگشاده‌ای اینجای در باز  
 زهی مهتر که شاه انبیائی  
 چو جبریل آمد ای جان چاکر تو  
 طریق مصطفی گیر و دگر نه  
 حقیقت جان پاکش راه بین دان  
 بگفت آنجا ز عزت اصل جانان  
 چنان کو بود در سر حقیقت  
 از آتش سایه اینجا گه نبود او  
 نباشد سایه را خورشید هرگز  
 یقین می‌دان که ذات انبیا بود  
 که جز او حق ندید اینجا کسی باز  
 ولی او دید آنجا دید جانان  
 چو یک بین شد شب معراج در ذات  
 دمام کشف اسرارش عیان بود  
 بمعجز کرد ماه آسمان شق  
 گهی در دست بدسنگش سخن گو  
 گهی از سنگ نخلی کرد پیدا  
 بوصف اندر نیاید معجزاتش  
 حقیقت گشت موسی امت او  
 اگر نه او بدی عالم نبود  
 زمین و آسمان معدوم بود  
 چونورش گشت پیدا از سوی ذات  
 چو اصل جوهر آنجا گه عیان شد  
 ز نورش گشت پیدا کرسی و عرش  
 طلب می کرد ذات خویش آن نور  
 زهی صاحب قران دور گردون

نمودی نفع و ضرر و خیر و شر باز  
 پناه اولیا و اصفیائی  
 شرف دارد ز نور گوهر تو  
 حقیقت را بجز او راهبر نه  
 دل پر نور او بحر یقین دان  
 از آن بر بود کوی وصل جانان  
 نبودش هیچ اینجا گه طبیعت  
 که کلی دیده آنجا بود بود او  
 ولی خورشید او دارد چنین عز  
 از آن اینجا حقیقت پیشوا بود  
 ز حق گفتند آنجا گه بسی باز  
 یکی شد بی شک از توحید جانان  
 از آن بر سر نهادش تاج از ذات  
 برون از کون جایش<sup>۱</sup> لامکان بود  
 نمود از ذات بیچون سر مطلق  
 گهی زنهار از وی خواست آهو  
 که آن در حال بار آورد خرما  
 به شرح اندر نیاید وصف ذاتش  
 چو در توریت دیدش قربت او  
 ملایک نامدی آدم نبود  
 ز رحمت دوجهان محروم بود  
 نظر افکند سوی جمله ذرات  
 حقیقت از زرش جوهر عیان شد  
 یقین هم لوح و جنت نیز و هم فرش  
 چو شد مطلوب شد در جمله مشهور  
 توئی نور دو عالم بی چه و چون



یقین دانم که مغز کایناتی  
کمال تو ز دیدار خداست  
جمالت فتنه‌ای در عالم انداخت  
جلال تست آنجا جاودانه  
کسی کو با تو اینجا آشنا شد  
توئی بود خدا در سر اسرار  
توئی واصل ز وصل جاودانی  
شب معراج دیدی حق عیان تو

عیان اندر صفات نور ذاتی  
از آن شرعت تمامت رهنمایست  
خروشی در نهاد آدم انداخت  
توئی در آفرینش بی بهانه  
در آخر بی‌شکی مرد خدا شد  
تو دیدستی شب معراج دیدار  
ترا زبید یقین صاحب قرانی  
رسیدی در خداوند جهان تو

### در معراج

شبی آمد برش جبریل خرم  
ازین تاریک دان خیز و گذر کن  
گذر کن زین سرای شش جهات  
بسوی لامکان امشب قدم زن  
جهانی بهرت امشب در خروشنند  
ستاده انبیا و مرسلینند  
بهشت و آسمان در بر گشادست  
در امشب آنچه مقصودست از خواه  
غم امت در امشب خور که دانی  
براقی بود چون برق آوریده  
سرا پایش ز نور حق بد آباد  
نبی بروی سوار اندر زمان شد  
ز پنج حس و چهار ارکان گذر کرد  
فتاده غلغلی در عرش اعظم  
ملایک با طبقهای نثارش

که هان آگاه باش ای صدر عالم  
بدار الملك ربانی سفر کن  
که اعیانست امشب نور ذات  
بگیر آن حلقه را و بر حرم زن  
همه کر و بیان حلقه به گوشند  
که تا امشب جمالت را به بینند  
بسی دلها ز دیدار تو شادست  
که خواهی دید بی‌شک امشب الله  
حقیقت جمله اسرار جهانی  
که حق از نور پاکش آفریده  
ز تیزی خود سبق می‌بردی از باد  
مکان بگذاشت سوی لامکان شد  
زشش بیرون جمال جان نظر کرد  
که آمد صدر و بدر هر دو عالم  
ستاده جمله از جان دوستدارش



تمام انبیا را دیده در راه  
 نمود آدم از اول کل جمالش  
 دگر نوحش بکرد از کل خبردار  
 ز ابراهیم دید او خلت کل  
 چو اسمعیل او را تربیت کرد  
 دگر یعقوب کردش از غم آزاد  
 دگر یوسف بصدقی راز گفتش  
 چو موسی بودش از انوار مشتاق  
 دگر داود بس راز نهان گفت  
 دگر عیسی چو دیدش ذات والا  
 یکایک انبیا را دست جودش<sup>۲</sup>  
 چو گشت آگاه او از قربت دوست  
 چو سوی سدره بیرون تاخت احمد  
 رفیقش آنکه جبریل امین بود  
 در آنجا باز ماند و مصطفی شد  
 سئوالی کرد از جبریل آن شاه  
 جوابش داد کای سلطان اسرار  
 مجالم بیشتر زین نیست یک دم  
 سر موئی اگر برتر باعلی  
 ترا باید شدن تا حضرت یار  
 روان شد سید و او را رها کرد  
 بشد چندان که چون دید از فرود او  
 چو از نه پرده<sup>۱</sup> نیلی گذر کرد  
 نه جا دید و جهت نه عقل و ادراک

مراورا کرده از اسرار آگاه  
 حقیقت خلعتی داد از وصالش  
 که تا شد از عیانش صاحب اسرار  
 که تا بروی عیان شد قربت کل  
 دگر اسحاقش از جان تقویت کرد  
 که تا شد ذات او از عشق آباد  
 ز شوق دوست شرحی باز گفتش  
 مراورا کرد اندر عشق کل طاق  
 سلیمان<sup>۳</sup>ش بسی شرح و بیان گفت  
 مراورا کرد اندر فقر<sup>۱</sup> یکتا  
 یقین تشریف داد و ره نمودش<sup>۴</sup>  
 گذر کرد او به سوی حضرت دوست  
 ز ذات دوست سر افراخت احمد  
 که یک پرز آسمانش تا زمین بود  
 به سوی قرب ذات پادشا شد<sup>۴</sup>  
 چرا ماندی قدم نه اندرین راه  
 اجازت بیش ازینم نیست رفتار  
 ترا باید شدن ای شاه عالم  
 پرم سوزد پرم نور تجلی  
 ترا زیبد که داری قربت یار  
 دل خود را ز دون حق جدا کرد  
 برش جبریل گنجشکی نمود او  
 و رای پرده<sup>۱</sup> غیبی نظر کرد  
 نه عرش و فرش و نه هم کره خاک

۳ - وره نمودش -

۲ - دست جودش - از نمودش

۱ - فقر - عشق

۴ - بجای این مصرع : زدید بود کل سوی لقا شد

از بود بودش



عیان لامکان بی جسم و جان دید  
 ز تن بگذشت و ز جان هم سفر کرد  
 چو در آغاز دید اعیان انجام  
 ندا آمد ز ذات کل که فان<sup>۲</sup> آی  
 در آی مقصد و مقصود ما تو  
 در آن دهشت زبانش رفت از کار  
 محمد خود ندید و جان جان دید  
 در آنجا میم احمد کل فنا شد  
 نبود احمد خدا بود اندر آنجا  
 خطابش کرد کای صدر دو عالم  
 تو بیچونی من اینجا خود که باشم  
 توئی و جز تو چیزی نیست اعیان  
 همه در نزد تو سد بود نابود  
 تو یکتائی درون جمله پیدا  
 تو دانای نهان و آشکاری  
 خطاب آمد که ای بود همه تو  
 چه میخواهی بخواه امشب تو از ما  
 توئی مقصود ما در آفرینش  
 محمد گفت ای دانای بیچون  
 تو میدانی حقیقت سر رازم  
 حقیقت امتی دارم گنه کار  
 خبر دارند از دریای فضلت  
 مرایشانرا ببخشائی تو ای دوست  
 ضعیف و بی مراد و ناتوانند  
 ز فضل خود همه آزاد گردان  
 خطاب آمد ز حضرت بار دیگر

در آنجا خویشتن را او<sup>۱</sup> نهان دید  
 چو بیخود شد ز خود در حق نظر کرد  
 ندای کل شنید از یار پیغام  
 رها کن جسم و جان بی جسم و جان آی  
 نظر کن ذات ما را بالقا تو  
 محمد از محمد گشت بیزار  
 لقای خالق کون و مکان دید  
 محمد در عیان عین خدا شد  
 عیان عین لقا بود اندر آنجا  
 تو چونی گفت بیچونم درین دم  
 چو تو هستی حقیقه من چه باشم  
 توئی عقل و توئی قلب و توئی جان  
 توئی بر جزو و کل پیوسته معبود  
 توئی بر جزو و کل ای دوست دانا  
 تو کام هر کسی بی شک بر آری  
 امان جمله و سود همه تو  
 که مقصودت کنیم این لحظه پیدا  
 چه میخواهی بخواه ای عین بینش  
 تو میدانی همه سری چه و چون  
 که بهر امت خود با نیازم  
 ولی از فضل تو جمله خبر دار  
 چه باشد گر کنی بر جمله رحمت  
 که تو مغزی و ایشان جملگی پوست  
 بجز تو دستگیری می ندانند  
 ز بودت جملگی دلشاد گردان  
 که بخشیدم سراسر ای مطهر



گناه جمله را من دیدم ای شاه  
 که ایشانند در نزد کفی خاک  
 بفضل خود رسانم سوی جنت  
 تو اکنون غم مخور ای شاه جمله  
 مخور غم از برای امت خویش  
 حقیقت رحمت ما بی شمارست  
 مرا با تست کار از کل آفاق  
 توئی یکتا میان آفرینش  
 تو محبوب منی در کل اسرار  
 توئی با ما و ما با تو حقیقت  
 تمامت مژده ده از وصال  
 اگر مأمور امر ما شود باز  
 تو با ما شاد باش و خرمی کن  
 حبیب الله مائی بی چه و چون  
 همه از بهر تو پیدا نمودم  
 بگفت اسرار جانان سی هزارش  
 پس آنکه سر کل با اویان کرد  
 خطابش کرد کای محبوب بیچون  
 بگو سی و مگو سی پیش یاران  
 بهر کو مصلحت دانی عیان کن  
 چورفت این باز گشت از لامکان او  
 چو باز آمد از آن حضرة باشتاب

همه از ذات خود بخشیدم ای شاه  
 همه آزاد کردم جملگی پاک  
 همه آنجا دهم انعام و رحمت  
 که کردستم ترا آگاه جمله  
 که هست از جرم ایشان فضل مابیش  
 ز مخلوقات ما را با تو کارست  
 ترا بگزیدم و کردم ترا طاق  
 توئی مر جمله را چون چشم بینش  
 توئی از ما حقیقت کل خبردار  
 ترا بخشیده ام سر شریعت  
 که خواهند دید خود جمله جمال  
 مرا یابند ای شاه سرفراز  
 بعین طاعت ما همدمی کن  
 ز بهر تست گردان هفت گردون  
 ترا در ذات خود یکتا نمودم  
 که بود از دید صانع پایدارش  
 سه باره سی هزارش سرعیان کرد  
 ازین سه سی هزاران در مکنون  
 دگر سی خواه گو خواه مگو آن  
 و گرنه در درون خود نهان کن  
 به سوی عالم سفلی روان او  
 هنوزش گرم بود آن جامه خواب<sup>۱</sup>

۱- بعضی نسخه ها چهار بیت آخر این روایت را ندارند ولی ۱۸ بیت بشرح زیر دارند :

درون خویشتن در جان نگه دار  
 ز دید ما حقیقت رازشان گوی  
 و گر خواهی مگو اینست کل راز  
 بقیه در صفحه بعد

مگو تو سی هزارم سر اسرار  
 حقیقت سی هزار دیگرش گوی  
 اگر خواهی بگو آن سی دگر باز



## حکایت

با کافی یکی گفت ای سرافراز  
بیان کن سر معراجش که چون بود  
یکی بد ذات او در بود آنجا  
مکانش در حقیقت لامکان بود  
همه او بود لیکن در حقیقت  
چو او را جبرئیلش بود با خویش  
تو هم گر واقف اسرار گردی  
بقدر خود توانی دید جانان  
و گریابی تو هم از مصطفی یاب  
قدم از شرع او بیرون منه باز  
ولی بر قدر هر کس راز باید  
ز توحید محمد باز بنگر

ز معراج نبی رمزی بگو باز  
بگفت او هم درون و هم برون بود  
یقین می دید او معبود آنجا  
چرا کاندر عیان او جان جان بود  
شد او خاموش و دم زد از شریعت  
از آن می دید دیدار خدا پیش  
ز شرعش لایق دیدار گردی  
یکی گردی تو با توحید خوانان  
درون دل از نور صفا یاب  
کزو گردی مگر تو صاحب راز  
نمودن تا دری او را گشاید  
درون خود تو بر دیدار بنگر

بقیه از صفحه قبل

حقیقت سجده کرد و باز گردید  
بیکدم باز شد سوی مکانش  
چو دیدند روز دیگر باورانش  
همه گفتند از جانها که صدق  
تو دیدی حق تمامت راست دانیم  
حقیقت سی هزاران سر بیچون  
علی دانست آن سر کس ندانست  
علی چون شد ز سر دوست آگاه  
حقیقت هر که شد از جان خبر دار  
حقیقت مصطفی ذاتش خدا بود  
علی نفس محمد بود در راز  
دو شاهی اینچنین تا روز محشر  
چو احمد ذات بد شد با سوی ذات  
ولی در شرع صاحب دعوت او بود  
یکی بد نزد ذات او دو عالم

چو از معشوق صاحب راز گردید  
عیان گشته نهان لامکانش  
شنیدند جملگی شرح و بیانش  
تو دیدی بی شکی کل دید مطلق  
بجان و سر ز راحت می نمائیم  
ابا حیدر بگفت او بی چه و چون  
بجز او هیچ کس این بس ندانست  
ورا طاقت نبود و گفت با چاه  
چو حیدر گردد آنجا صاحب اسرار  
از آن بر جزو و کل او پیشوا بود  
از آتش گفت اسرار عیان باز  
که بیند در جهان يك نفس دیگر  
یکی شد نزد او هم نفی و اثبات  
بگفت اسرار زان در قربت او بود  
از آتش جبرئیل آمد دمام



زهی عطار کز نور محمد  
ازو تا حشر آنجام زن ای دوست  
ازو در جان و در دل مغز داری  
زبان تو ازو آمد گهردار  
یقین کز خدمت او کام یابی  
براه او شو و منزل عیان بین  
تو تا دیدی بخوابش در وصالی  
تو پنداری حقیقت در دل تست  
دم او زن ز شرع او خبر دار  
ز نورش راه کن تا مقصد بود  
هران کو راه او ورزید اینجا  
نبی و پیشوا و رهبرت اوست  
چه غم داری چو اویت پیشوایست  
رسولا رهبر عطار از تست  
ز تو دارد گهرهای معانی  
که او جان و دلش با تست دایم  
چنان خواهم که وصل کل نمائی  
در آخر دست گیری از غمانم  
یقین کز شاعرانم نشمری تو  
تو میدانی چه گویم بیش ازین من  
چو دیدم حضرت پاک تو اینجا  
قبولم کن که تو از حق قبولی  
مران از حضرت پاکم حقیقت  
چه باشد گر نهی پائی بدین خاک  
منور کن دل عطار از خویش  
بحق چار یار برگزیده

شدی مسعود و منصور و مؤید  
که مغزت کرد آنجا کاه کل پوست  
از آن این درهای نغز داری  
ز قعر بحر جان هر دم گهر بار  
وزو در هر دو عالم نام یابی  
درون منزل او را جان جان بین  
دمادم در تجلی جلالی  
چه غم داری چو جوهر حاصل تست  
تو نورش دایما پیش نظر دار  
چو او را یافتی دیدی تو مقصود  
شد اینجا که بکل توحید آنجا  
میان انبیا پیغمبرت اوست  
بیابی تو چو اویت رهنمایست  
ز سر عشق برخوردار از تست  
بجز تو کس ندارد وین تودانی  
تو دانی کو بتست آنجای قایم  
مرا از خویش اصل کل نمائی  
نمائی در عیان عین العیانم  
بچشم شاعرانم ننگری تو  
ترا می جستم اینجا پیش ازین من  
شدم از عجز من خاک تو اینجا  
تو در سر یقین صاحب وصولی  
که من در حضرتت خاکم حقیقت  
که بر سرداری از حق تاج لولاک  
مراورا کن تو بر خوردار از خویش  
که دورم مفکن ای نور دودیده



## توضیحات

۲۴- قرآن آیه ۲۱ از سوره ۷۶ و سقیهم ربهم شراباً طهوراً . . . . . و پروردگارشان شرابی پاکیزه بآنان داد که بیاشامند .

۲۷- قرآن آیه ۳۲ از سوره ۷ و لكل امة اجل فاذا جاء اجلهم لا يستأخرون ساعة و لا يستقدمون و از برای هر امتی وقتی است که چون فرا رسد ساعتی باز پس نمیمانند و پیشی نمیتوانند گرفت .

۳۳- قرآن آیه ۷۲ از سوره ۳۳ انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابین ان يحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان . . . . . ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرض نمودیم پس آنها زیور بار نرفته لکن آن ترسیدند اما آدمیزاد آنرا بردوش گرفت .

۴۹- اشاره به حدیث موتوا قبل ان تموتوا یعنی پیش از مرگ بمیرید .  
۸۴- قرآن آیه ۱۱۵ از سوره ۲۰ واذقلنا للملائكة اسجد والادم فسجد والابليس ابی و هنگامی که فرشتگان را گفتیم که پیش آدم سرفروود آرند همه چنین کردند مگر ابلیس که سرباز زد .

۸۵- قرآن آیه ۲۸ از سوره ۲ واذقال ربك للملائكة انی جاعل فی الارض خلیفه . . . . . هنگامی که پروردگار توبه فرشتگان گفت در زمین خلیفه ای میگمارم . . . . .

۹۳- قرآن آیه ۱۹ از سوره ۹۶ واسجد واقتر ب سجد کن و نزدیک شو .

۱۱۶- اشاره است بآیه ۴۵ از سوره ۳۳ که پیغمبر را چراغ خوانده انا ارسلناک شاهداً و مبشراً و نذیراً وداعیاً الى الله باذنه و سراجاً منیراً . . . . . ما تورا فرستادیم گواه و مژده رسان و بیم دهنده و خواننده بسوی خداوند به اذن او و چراغی نوربخش .

۱۲۱ ( مصرع ۱ ) انا فتحنا از آیه ۱ سوره ۴۸ قرآن است انا فتحناک فتحاً

مبیناً . . . . . ما تورا پیروزی شایانی دادیم .

۱۲۱ ( مصرع ۲ ) نصر من الله از آیه ۱۳ سوره ۶۱ قرآن است نصر من الله و

فتح قریب و بشر المؤمنین یاری از خدا و پیروزی نزدیک است مؤمنان را بشارت ده .



۱۲۲ (مصرع ۱) لعمرک اشاره بآیه ۷۲ از سوره ۱۵ است که خداوند در آن بجان پیغمبر سوگند خورده است :

لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون سوگند بجان تو که آنان در هستی خود سرگردانند .

۱۲۲ ( مصرع ۲ ) آیه اول از سوره ۹۴ است ألم نشرح لك صدرك . . . آیا ما نگشادیم برای تو سینه‌ات را .

۱۳۱- اشاره است بآیه ۴۰ از سوره ۱۴

ربنا انی امکننت من ذریتی بواد غیرذی زرع عندبیتک المحرم  
پروردگارا من برخی از فرزندانم را نشاندم در دامن کوهی که کشت زار ندارد  
نزد خانه مقدس تو .

۱۳۵ در روایات آمده است که آدم نام پیغمبر را بر عرش نوشته دید و خداوند به او گفت اگر محمد نبود تو را نمی‌آفریدم .

۱۴۶- اشاره به گفته پیغمبر است که مرا بر پیغمبران دیگرشش فضیلت است . . .  
دوم آنکه خاک را برای من پاک قرار دادند . . . . .

( مرصاد العباد )

۱۳۷- اشاره است باین روایت که شب تولد پیغمبر آتش پارسیان که در آتشکده‌ها از هزار سال پیش روشن بود یکباره خاموش شد و هر چه نگاهبانان و مؤبدان کوشیدند روشن نشد .

۱۴۳- اشاره است بروایات منقوله که پیغمبر در آغاز بعثت از وحشت نزول وحی سخت بر خود می‌لرزید و خود را با گلیمی فرو پوشانیده از حال خود سخت هراسناک بود و خدیجه بدلدارش می‌کوشید و میگفت این حال مقدمه نبوت و بشارتی عظیم است .  
در قرآن هم پیغمبر به نام « مزمل » ( گلیم بر خود پیچیده ) خوانده شده است .

۱۴۵- ۱۴۶- اشاره است به این روایت که پیغمبر گفت کسی خانه‌ای ساخت که از هر جهت کامل بود اما جای يك خشت را در آن خالی گذاشت مردم هنگامی که زیبائی آن خانه را تحسین میکردند میگفتند افسوس که جای آن خشت خالی است اینك آن خانه خانه پیغمبر است و من آن خستم که خانه را تکمیل میکند .



- ۱۵۷- اشاره به این روایت است که هنگامی که پیغمبر به همراهی چند نفر از مکه بمدینه مهاجرت کرد در راه به چادر ام معبد یا عاتکه بنت خلد رسیدند ام معبد در بیرون چادر نشسته بود چون نزدیک او رسیدند پیغمبر خواست از او شیر یا گوشتی برای همراهان بخرد اما وی چیزی نداشت و گفت اگر چیزی نزد من یافت میشد از مهمانداری شما کوتاهی نمیکردم آنگاه پیغمبر در کنار چادر او میشی ( یا بزی ) را دید آنقدر لاغر و ناتوان که نتوانسته بود با گله بچریدن رود . از زن پرسید آیا میش شیر دارد جواب داد این حیوان از آن ناتوان تر است که توقع شیری از آن توان داشت پیغمبر گفت اجازه میدهی که من او را بدوشم پیرزن گفت آری آنگاه پیغمبر شروع بدوشیدن حیوان کرد و آنقدر شیر از پستان او جاری شد که همراهان سیر شدند .
- ۱۶۰- ید بیضا اشاره است به داستان موسی و شرح آن در چند سوره قرآن آمده است از آن جمله آیه ۳۲ از سوره ۲۸ است : اسلك يدك في جيبك تخرج بيضاء من غير سوء واضمم اليك جناحك من الارب فذائك برهانا من ربك الى فرعون و ملاه انهم كانوا قوما فاسقين ( دستت را در گریبان کن تا سفید بیرون آید بی هیچ بدی و دلت را از ترس آزاد دار زیرا این دو تا دلیلند از پروردگار تو در برابر فرعون و مردمان او که گروهی تباهاکارند ) .
- ۱۸۴- عروة الوثقى اشاره به آیه ۲۱ از سوره ۳۱ است : ومن يسلم وجهه الى الله و هو محسن فقد استمسك بالعروة الوثقى ( هر کس رویش را به پاکی دل بسوی خدا کند و نیکو کار باشد چنگ زده است به دستگیره استوار ) .
- ۱۸۶- « دیگر آنکه هیچ پیغمبر را از حجاب نفس بکلی خلاص نداده بودند و نیافته بودند تا به شفاعت دیگری پردازند بلکه جمله نفسی نفسی زنند » ( مرصاد العباد )
- ۱۸۸ - ۱۹۱- این مضمون که عیسی مبشر پیغمبر اسلام بوده از قرآن گرفته شده که در آنجا آمده ( و مبشراً برسول يأتي من بعدی اسمہ احمد بشارت دهنده به پیغمبری که پس از من میآید و نامش احمد است ) اما اینکه عیسی در آخر الزمان دو باره ظهور خواهد کرد در اخبار اسلامی مکرر وارد شده است عبارت العود احمد از امثال عرب است و اینجا بملاحظه اشتراك لفظی احمد مورد استفاده واقع شده است .
- ۱۹۶- قاب قوسین اشاره است به آیه ۹ از سوره ۵۳ : فکان قاب قوسین اوادنی ( پس باندازه دو کمان یا نزدیکتر بود ) اذرمیت اشاره است به آیه ۱۷ از سوره ۸ : و مارمیت



اذر میت ولکن الله رمی (آنگاه که تو - آن مشیت خاک یا چیز دیگر را - پرتاب کردی تو نبودی بلکه خدا بود که آنرا پرتاب کرد)

۱۹۸- اشاره است باین حدیث لکل نبی حرفة و حرفتی اثنان الفقر و الجهاد :

هر پیغمبری را حرفة ایست و مرا دو حرفة فقر و جهاد .

۲۰۰- فرزندان دو کشته اشاره بحدیث انا ابن الذبیحین است که هم باین عبارت نقل

شده و هم باین صورت که معاویه نقل کرد که روزی يك نفر اعرابی پیغمبر را باین عبارت

یا ابن الذبیحین خواند و پیغمبر سخن او را تکذیب نکرد . در حاشیه کتابی که این

حدیث را ذکر کرده نوشته اند : هما اسمعیل و عبدالله علی المشهور و قیل اسحق و

حدیثه لم یثبت .

۲۰۲- اشاره است بآیه ۱۷ از سورة ۵۳ مازاغ البصر و ما طغی ( به سوی دیگر

ننگریست و از اندازه بیرون نشد ) .

۲۰۴- اشاره به این حدیث است : یالیت رب محمد لم یخلق محمداً ای کاش

خدای محمد، محمد را نیافریده بود . برای تفسیر این حدیث رجوع شود به کتاب فیه

مافیه شماره ۱۰۵ از انتشارات دانشگاه تهران صفحه های ۲۰۳ و ۲۴۰

۲۱۳- « و هم انس روایت کند که پیغمبر را صلعم هشتاد هزار درم بیاوردند

بر گلیمی ریخت تا همه بندگان از جای برخاست علی رض گوید من نگاه کردم اندر آن

آن حال سنگی بر شکم بسته بود از گرسنگی » .

( از کشف المحجوب هجویری )

۲۱۷- اشاره باین حدیث است که جبرئیل بر پیغمبر فرود آمد و گفت خداوند

میفرماید اگر تو بخواهی همه وادی مکه را برای تو طلا گردانم پیغمبر روی بآسمان کرد

و گفت نه ای پروردگار اما آنچه میخواهم اینست که يك روز مرا سیر کنی تا شکر تو گویم

و يك روز گرسنه ام گذاری تا از در گاهت سؤال کنم .

۲۱۸- یعنی اگر چه این کاخ نه حجره یا افلاک را برای خاطر او از دود آفریدند

ماهها میگذشت که از نه حجره او دودی بر نمیخاست - نه حجره اول اشاره به نه کرسی

فلك و نه حجره دوم اشاره به نه خانه زوجات پیغمبر است اما قصه آفریده شدن عالم از دود

در قرآن آمده است : آیه ۱۰ از سورة ۴۱ ثم استوی الی السماء و هی دخان فقال لها و

الارض اتیا طوعاً او کرهاً قالتا اتینا طائعتین ( پس به آسمان پرداخت و آن دودی بود .



پس گفت به آسمان و زمین که خواه یا ناخواه بیایید و آن دو گفتند فرمانبرداریم و می‌آئیم) اما اینکه ماه میگذشت و از خانه پیغمبر دودی بر نمیخاست اشاره است بر روایتی از ابوهریره که گفته است ماه به ماه در خانه پیغمبر آتش روشن نمیشد چون برای تهیه خوراک چیزی در آن خانه نمی‌پختند.

۲۲۲- این از گفته‌های پیغمبر است که اصحابی کالنجوم فبایهم اقتدیتم اهتدیتم اصحاب من مانند ستارگانند پس از هر کدام آنها که پیروی کنید براه راست رفته‌اید.

۲۲۹- اشاره بحديث منقول از پیغمبر است که زمین را بمن نشان دادند و من مشارق و مغارب آنرا دیدم.

۲۳۱- اشاره است باین حدیث لا احصى ثناء عليك یعنی من ثناء ترا احصاء نتوانم کرد . . . . . انت کما اثبتت علی نفسک تو چنانی که بر خود ثنا گفته‌ای.

۲۳۸- اشاره باین حدیث است که پیغمبر میگفت شیطان نمیتواند بصورت من در آید پس هر کس مرا بخواب ببیند براستی مرا دیده است.

۲۴۵- اشاره باین حدیث که پیغمبر گفت هر مؤمنی هفت حق دارد که مؤمنان دیگر باید رعایت کنند و دوتای آن دیدار بهنگام بیماری و تشییع جنازه است.

۲۴۸- اشاره است بروایاتی که پیغمبر در خانه حسن و حسین را بدوش خود می‌نشاند و چهار دست و پاره میرفت تا آنها تفریح کنند

۲۵۰- قصه مختون و پاک بدنیا آمدن پیغمبر و سجده کردن او در حین ولادت در کتب سیر مشروحاً ذکر شده و از مادر پیغمبر روایت است که گفت وقتی پیغمبر از شکم من بیرون آمد نگاه کردم و او را در حال سجده یافتم و دیدم که دو انگشتش را به علامت تضرع بلند کرده است.

۲۵۱- در بحار الانوار درباره پیغمبر نقل شده که با هر کس راه میرفت از او یک سر گردن بلندتر بود.

۲۵۲- از عایشه روایت است که گفت از پیغمبر پرسیدم این چگونه است که تو وقتی به طهارت جای میروی چیزی از تو آنجا نمی‌ماند بپاسخ گفت ای عایشه مگر نمیدانی که زمین آنچه را که از تن پیغمبران بیرون می‌آید در خود فرو میکشد؟

۲۵۴- در بحار الانوار درباره پیغمبر گفته شده که سایه او هرگز بزمین نمیافتاد زیرا سایه از تاریکی است.



۲۶۱- اشاره است به آیه ۱۰۷ از سوره ۲۱ وما ارسلناك الا رحمة للعالمين (و تو را نفرستادیم مگر از جهت رحمت بر عالمیان)

۲۶۸- قرآن آیه ۵۵ از سوره ۵۴ فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر در مجلسی پسندیده نزد پادشاهی توانا .

۲۸۰- قرآن آیه ۱۸ از سوره ۷۶ عیناً فیها تسمى سلسبیل چشمه‌ای در آن است به نام سلسبیل .

۲۸۱- قرآن آیه ۵ از سوره ۷۶ ان الابرار یشربون من كأس کان مزاجها کافوراً - نیکان میاشامند از جامی که امتزاج آن با کافور است .

۲۸۲- قرآن آیه ۱۷ از سوره ۷۶ ویسقون فیها کاساً کان مزاجها زنجبیل و جامی که آمیخته به زنجبیل است به آنان داده میشود که از آن بنوشند .

۲۸۵- اشاره به قرآن آیه ۲۵ از سوره ۸۳: یسقون من ریح مقخوم شراب صاف مهر شده‌ای به آنان داده میشود که بیاشامند .

۲۹۱- « سماك اعزل » و « سماك رامج » از ستارگان قدر اولند بوریحان در التفهیم گوید : « بیرون از صورت عوا ستاره‌ای است بزرگ برابر بنات النعش و را سماك رامج خوانند (Arcturus) و رامج او دو ستاره است از صورت جاثی آنك بر زانو نشسته است و او را از بهر بلندی سماك نامند . .... و برابر اوسوی جنوب دیگر ستاره‌ای است بزرگ و روشن او را سماك اعزل خوانند (Spica Virginis) ای بی سلیح که نزدیک او هیچ ستاره نیست . »

۲۹۶- سهم در اینجا بمعنی ترس و هراس است و از جهت اشتراك لفظی با سهم بمعنی تیر که پانزدهمین از صور شمالی نجومی است در اینجا ذکر شده . بوریحان در التفهیم گوید : « پانزدهم صورت سهم ای تیر و تیر او را نوك خوانند از جهت آنکه چیز است دراز بی صورت پس هر نام احتمال کند که بر مانده این افتاده باشد . »

۲۹۷- خوشه یاسنبله از صور منطقه البروج است بوریحان گوید : « ششم عذرا ای جوان زن همچون کنیزك باد و پرودامن فروهشته ... » و نیز بوریحان گوید برج عذرا در میان عام بسنبله مشهور است .

۳۰۰- کمان قوس است بوریحان گوید : « و نهم صورت رامی ای تیر انداز



همچون اسبی تا بگرد نگاه آنگاه از آنجا نیمه زیرینش بر شبه آدمی شود و گیسویها فرو هشته از پس وتیر در کمان نهاده و سر کشیده ... »

۳۰۱- یعنی این دو برج نجومی بره و بز را بریان کرده از ماه تا گاوماهی بتشریف مقدم پیغمبر خوان گستر دهند .

۳۰۲- شاعر از تقارن اسد و چرخ و دلواستفاده کرده منظورش این است که چون برج اسد یوغ غلامی پیغمبر را بگردن کشیده مانند چرخ دولاب سرگردان اوست .

۳۰۴- نسرین عبارت است از نسر واقع و نسر طائر بوریحان در التفهیم گوید : « و آن ستاره روشن که اندر چنگ رومی است اورا نسر واقع خوانند ای کر کس نشسته زیرا که آن دو ستاره خرد که باوی اند مانند دو پراویند بخویشتن کشیده و هر سه همچون دیگ پایه و آن روشن که بر پر عقاب است ( نسر طائر ) خوانند ای کر کس پرنده زیرا که هر دو پر او گشاده است و باوی بر راستی همچون ترازو .... » عطار میگوید این دو ستاره بی صفت ( واقع یا طائر ) ظاهر شدند تا هیچ « طائری » ( بمعنی پیش آمد شوم ) « واقع » نشود .

۳۰۵- هفت اورنگ هفت آسمان است و هفت مردان عبارت از هفت اخیار است بدین تفصیل :

قطب ، غوث ، اخیار ، اوتاد ، ابدال ، نقباء ، و نجباء .

از صورتهای فلکی دو صورت بهفت اورنگ موسوم است : نخست هفت اورنگ کهنین یا دب اصغر یا ضو اجمع یا سریر فلک یا بنات النعش صغری دوم هفت اورنگ مهین یا دب اکبر یا بنات النعش کبری یا دختران نعش بزرگ و عادة هفت اورنگ بهمین صورت اخیر اطلاق میشود ( رجوع شود به رساله « شماره هفت » دکتر محمد معین صفحه ۳۰ ) .

۳۱۱- یعنی لوح پیش تو سجده آورد و پیشانی بر خاک پایت مالید مانند شیعه ها که هنگام سجده پیشانی بر لوح گلی مینهند .

۳۱۲- در باره بیت معمور یا خانه آبادان که در آیه ۴ از سوره ۵۲ ذکر شده مفسرین چنین گفته اند که مراد از آن خانه ایست در آسمان هفتم برابر کعبه و حرمت آن در آسمان نظیر حرمت کعبه است در زمین .

۳۱۴- اشاره به سدره المنتهی است که در آیه ۱۴ از سوره ۵۳ آمده - عبارت زیر



از تفسیر ابوالفتوح رازی نقل میشود : « درختی است در اصل عرش و شاخ او و برگ او بر سر حاملان عرش است و علم خلایق تا بآنجا برسد و هر چه ورای آنست غیب است جز خدای نداند » .

۳۲۱- اشاره به این داستان است که چون زلیخا دلباخته یوسف شد زنان مصر زبان به سرزنش او گشودند زلیخا چاره‌ای اندیشید تا آن خرده گیران یوسف را ببینند و خود نیز فریفته زیبائی و داربائی او شوند . این بود که يك روز آن زنان را بخانه خود خواند سفره‌ای از خوراکیها بویژه ترنج و میوه‌های دیگر پیش آنها گسترد و بدست هريك كاردی داد آنگاه به یوسف فرمان داد که در آید . چون چشم زنان بچهره زیبای یوسف افتاد چنان از خود بیخود شدند که با کاردهائی که در دست داشتند بجای ترنج دست خود را بریدند . این داستان در قرآن نیز آمده است ( آیه ۳۱ از سوره ۱۲ ) فلما رأينه اكبرنه وقطعن ایدیهن وقلن حاش الله ما هذا بشرأ ان هذا الا ملك کریم ( پس چون او را دیدند بزرگ داشتندش و دستهای خویش را بریدند و گفتند پاک است خداوند این آدمیزاد نیست بلکه فرشته‌ایست بزرگوار ) .

۳۲۴- جزء دوم شعر اشاره است بآیه ۱۰۵ از سوره ۲۰ : یسئلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفاً فیذرها قاعاً صفصفاً لا تری فیها عوجاً و لا امتاً .... از تو میپرسند در باره کوهها بگو پروردگار من آنها را یکبار برافشانند و سپس صاف و هموار بگذاشت چنانکه در آن نه کثری بینی نه برآمدگی . امام فخر رازی صفصف را به زمینی که گیاهی در آن نیست وقاع را به جای مطمئن و زمین صاف معنی کرده . عطار میگوید پیغمبر نظر کرد و جهان را خالی دید مانند قاع صفصف که دیاری در آن نبود .

۳۲۵- رفر ف در آیه ۷۶ از سوره ۵۶ ذکر شده متکئین علی رفر ف خضر یعنی

تکیه زنندگان بر بالشهای سبز .

۳۳۲- بنظر میرسد که عطار اینجا بمسئله خرق و التیام افلاک اشاره کرده زیرا مطابق هیئت قدیم بزرگترین مانع معراج جسمانی این بود که در حین خروج از فلکی و ورود در فلک دیگر خرق و التیام افلاک لازم میآمد و آن بنظر فلاسفه محال مینمود ظاهراً « عطار میگوید چون پیغمبر پردگی خاص حق بود با معراج خود نه پرده را شق کرد مراد از نه پرده فلک است میگوید نه پرده در مقابل پیغمبر خرد شد و ذره ذره گشت و این کهکشان نشانه همان شق است که بصورت جیب دریده چرخ نمایان میشود .



۳۳۵ - این تعبیر مأخوذ است از روایتی در باره ابراهیم که چون در آتش انداختند جبرئیل پرسید حاجتی که داری بگو گفت «حسبی ربی من سئوالی علمه بحالی» علم خدای من بحال من مرا بسند است از پرسش.

۳۵۰ - در باره تعبیر احد و میم احمد رجوع شود به شرح گلشن راز (لاهیجی) ذیل این مصرع: احد در میم احمد گشت ظاهر.

۳۵۱ - طاوس ملا يك لقب جبرئیل است.

۳۵۲ - مقصود از دو زاغ زاغ کمان است و مقصود از مازاغ اشاره به آیه مازاغ البصر و ماطخی است (آیه ۱۷ از سوره ۵۳) و منظور از دو بادام دو چشم است.

۳۵۷ - میان معنی ظاهری قوس و شست و زاغ تناسب هست اما قصد اصلی شاعر اشاره به آیه های ۹ و ۱۰ و ۱۷ از سوره ۵۳ است. کلمه قوس یاد آور این آیه است: فکان قاب قوسین اوادنی (پس اندازه دو کمان یا نزدیکتر بود) ما اوحی از این آیه گرفته شده: فاوحی الی عبده ما اوحی (پس وحی کرد به بنده اش آنچه وحی کرد). مازاغ چنانکه جای دیگر گفته شد از آیه ۱۷ است اما ماکان را شاعر از سوره دیگر گرفته و باحتمال نزدیک به یقین آیه ۱۴۰ از سوره ۳۳ را در نظر داشته است. ماکان محمد ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله (محمد پدر یکی از مردان شما نیست بلکه پیغمبر خدا است).

۳۵۹ - قرآن آیه ۲۹ از سوره ۲ و علم آدم الاسماء کلاها و آموخت به آدم همه نامها را.

۳۶۰ - مسمی بودن پیغمبر اشاره است به آیه ۶ از سوره ۶۱ و مبشراً بر رسول یأتی من بعدی اسمه احمد (و بشارت دهنده بفرستاده ای که پس از من میآید و نامش احمد است).

۳۶۱ - اینکه پیغمبر خواندن نمیتوانست در خود قرآن آمده است: (آیه ۴۷ از سوره ۲۹) و ما کنت تتلو من قبله من کتاب و لاتخطه بیمینک (پیش از آن توهیج نامه ای نمیخواندی و بدست راستت نمینوشتی) و نیز در مواردی قرآن پیغمبر را بامی بودن توصیف کرده از جمله در آیه ۱۵۶ از سوره ۷ الذین يتبعون الرسول النبي الامی... (آنانکه پیروی میکنند از رسولی که نبی امی است).

۳۶۳ - قرآن آیه ۳۹ از سوره ۱۳ و عنده ام الكتاب و نزد او است اصل کتاب.



۳۶۴ - اشاره است بر روایت غریبی که در میان روایات مربوط بمعراج وارد شده مبنی بر اینکه در شب معراج که نماز بر مسلمین واجب شد اول خداوند پنجاه بار نماز معین کرده بود بعد در نتیجه تذکرات موسی که این اندازه از توانائی امت تو بیرون است پیغمبر از خداوند چند دفعه درخواست تخفیف کرد تا سرانجام تکلیف نماز به پنج بار کاهش یافت .

۳۷۸ - قرآن آیه ۱۲۱ از سوره ۲ و اذیرفع ابراهیم القواعد من البيت و هنگامی که ابراهیم آن پایه های خانه را بنا میکرد .

۳۸۲ - « خضر - نام پیغمبری است معروف و نیک پی و مبارك پی و فرخ پی و فرخنده پی از صفات اوست و بمعنی مطلق رهنما مجاز و نسبت ایشان بسوی چشمه حیوان متعارف است و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی شاخ سبز و کشت تره و نام پیغمبر مذکور چرا که هر جا او می نشیند سبزه میروید یا آنکه قدمش بر کتی دارد که هر جا گذرش می افتد آن سرزمین سبز و خرم میشود . »

(از فرهنگ انند راج)

۳۸۹ - کلمه مبارك اشاره است به آیه ۳۲ از سوره ۱۹ و جعلنی مبارکاً این ما کنت و مرا مبارك گردانیده هر جا که باشم .

۴۵۵ - عبارت « رحمت مهداة » در منطق الطیر هم بکار رفته :

خویشتن را خواجه عرصات گفت  
انما انا رحمة مهدات گفت  
مقصود اینست که پیغمبر خود را رحمتی خواند که خداوند بر امت اسلام ارزانی داشته در این بیت منظور عطار اشاره به بزرگی و سبقت ابوبکر است در ایمان به پیغمبر .

۴۵۵ - « سابق الخیرات » اشاره است بآیه ۲۹ از سوره فاطر :

پس آن کتاب را بمیراث دادیم به کسانی که از میان بندگان خود برگزیدیم و از آنان برخی ستمکارند بر نفس خود برخی میانه رو و برخی پیشی گیرنده اند در خوبیها  
(سابق بالخیرات)

۴۵۶ - قصه غار مربوط به هجرت پیغمبر است از مکه به همراهی ابوبکر و پنهان شدن آن دو در غاری نزدیک مکه . قرآن که این قصه را آورده از ابوبکر بعنوان « دومین دوتا » یاد کرده و ترجمه آیه اینست : (سوره برات آیه ۴۰) اگر شما او را



یاری نمیکنید خداوند او را یاری کرد آنگاه که کافران او را بیرون کردند و اودومین دوتائی بود که باهم در غار بودند .

۴۵۶ - اشاره است بروایاتی که در کتب سیر و تاریخ آمده باین مضمون که ابوبکر وقتی اسلام آورد چهل هزار درهم داشت و آن مبلغ را در راه اعتلای اسلام و تقویت مسلمین و مخصوصاً آزاد گردانیدن بردگانی که بجرم مسلمانی مورد آزار واقع میشدند بکاربرد .

۴۵۷ - از پیغمبر نقل میکنند که فرمود : هر کسی سنتی نیکو بنیاد گذارد پاداش آن و پاداش هر کس که بآن عمل کند تا روز رستاخیز به او خواهد رسید ... عطار در این شعر اشاره بمضمون حدیث کرده میگوید ابوبکر با این عمل خود کاری کرد که اجر و ثواب همه مسلمانان جهان تا روز قیامت باو باز میگردد :

۴۵۹ - مسئله سبقت ابوبکر در ایمان به پیغمبر در کتب سیر مشروحاً ذکر شده است .

۴۶۴ - عطار در منطق الطیر هم باین مسئله اشاره کرده و میگوید :  
نه که سنگش بر زبان بگرفت راه تا نگوید هیچ نامی جز اله ؟

۴۶۷ - در اینکه ابوبکر کم روایت حدیث کرده حرفی نیست . هجویری در کشف المحجوب گوید « و مشایخ وی رامقدم ارباب مشاهدت داشته اند مرقلت حکایت و روایتش را » اما تعداد مرویات او را تا ۱۲۴۱ حدیث ذکر کرده اند (الخمیس صفحه ۲۶۴) و منشأ گفته عطار که شماره احادیث او را هیجده گفته دانسته نشد .

۴۷۲ - اشاره است بقول منسوب بابوبکر که بعد ازانتخابش به خلافت میگفته :  
اقبلونی ولست بخیر منکم یعنی دست از من بازدارید و پیمان خود را فسخ کنید زیرا من از شما بهتر نیستم .

۴۷۳ - اشاره است باین قصه که میگویند ابوبکر وصیت کرد جنازه اش را بروضة پیغمبر ببرند آنگاه اگر در بخودی خود باز شد و قبری حاضر و آماده نمایان گشت او را آنجا به خاک بسپارند و جابر چنین نقل کرده که وقتی با جنازه به در روضه رسیدیم گفتیم این ابوبکر است پس در بخودی خود باز و قبری آماده پدیدار شد .

۴۸۰ - اشاره است باین روایت که در شب غار ابوبکر به پیغمبر گفت بگذار من



پیش از تو وارد غار شوم تا اگر مار یا چیز دیگری باشد آسیب آن پیش از تو بمن برسد سپس همه جای غار را با دستهای خود لمس کرد و هر جا سوراخی مییافت باتکه ای که از پیراهن خود پاره میکرد آنرا پر میکرد تا از پیراهن چیز نماند و چون هنوز يك سوراخ مانده بود آن را با پاشنه پای خود سد کرد. گویند در آن شب چند بار مارها ابوبکر را گزیدند ولی او صدائی نکرد که مبادا پیغمبر بیدار شود.

۴۸۲ - در روایتی از ابن عباس و جابر آمده است که پیغمبر فرمود نسبت ابوبکر

و عمر بمن مانند نسبت گوش و چشم است به سر.

۴۸۶ - اشاره است باین روایت الحق ینطق علی اسان عمر - حق به زبان عمر

(از کشف المحجوب هجویری)

سخن گوید.

۴۹۲ - قفل رومی قفلی را میگفتند که بر در خانه ها و صندوق و غیره میزدند و

ظاهر بسیار محکم بوده است.

۴۹۳ - مقصود این است که در تمام مدت مسلمانی بایک پیرهن زیست و پیرهن

دوم کفنش بود که بعد از مرگش بتن کرد.

۴۹۵ - در اینکه عمر بایک پیرهن زندگی میکرد و لباسش همیشه دارای وصله های

متعدد بود روایات زیادی نقل شده از آن جمله اینست يك روز بالای دمبر از دیر آمدن خود

پوزش خواست و گفت چون پیراهن خود را شسته بودم و پیراهن دیگر نداشتم که بتن

کنم به ناچار دیر رسیدم، عطار در چند جا وزن وصله های لباس عمر را از راه مبالغه هفت

یا هفده من گفته است.

۴۹۶ - مقصود این است که هیجده هزار جهان پاره پاره فرمانبردار دلق هفده

پاره عمر شد و پاره پاره بودن عالم کنایه از تذلل و از هم گسیختگی آن است در مقابل

بزرگی و جلال معنوی عمر.

۴۹۹ - نکیر و منکر نام دو ملک است که میگویند بعد از ورود مرده بقبر پیش او

میآیند و سؤالاتی درباره معتقدات او میکنند عطار میگویند نکیر و منکر از ترس عمر

نتوانستند گرد گور او بگردند عمر در شدت و سخت گیری معروف بوده و نخستین بار

در اسلام او بود که پایه منصب احتساب را گذاشت اداره احتساب که متصدی آن «محتسب»

نامیده میشد اداره ای بود که مأموران آن کمفروشان، گرانفروشان، احتکار کنندگان،



شرابخوران و امثال آنانرا را کیفر میدادند و عنوان دینی اقدامات محتسب همان اصل « امر بمعروف و نهی از منکر » بود

۵۰۰ - در اینجا عطار از تشابه لفظ منکر با اسم فرشته‌ای که رفیق نکیر است استفاده کرده میگوید بلی ! محتسب که عمر باشد منکر چگونه میتواند در آن حوالی خودنمایی کند .

۵۰۱ - میگوید چون محتسب موظف بامر معروف است قهرأ « نهی از منکر » هم جزو وظائف او خواهد بود و چون عمر محتسب و آمر بالمعروف بود ناچار میبایست « منکر » را از خود براند .

۵۰۳ - عطار مضمون مصرع دوم این بیت را از سورة نور قرآن گرفته و میگوید آن چراغ از روغنی میسوزد که از شجره مبارکه زیتون گرفته شده و آن زیتون از درختهای معمولی نبوده که در جانب شرقی یا غربی کاشته شده باشد بلکه درختی بوده که در منطقه وسط کاشته شده تا همیشه از نور و تابش آفتاب برخوردار باشد و البته روغن چنین درختی در کمال صفا و خوبی خواهد بود چنانکه حتی بی نزدیکی با آتش هم خود بخود میخواهد شعله برزند .

۵۱۳ - از وقایع روز قیامت که در قرآن آمده دمیده شدن در صور است و نفخ فی الصور (آیه ۶۸ از سورة ۳۹) و خاموش شدن چراغ آسمان اذا الشمس كورت (آیه ۱ از سورة ۸۱) :

۵۱۸ - عثمان را ذوالنورین لقب نهادند برای اینکه پیغمبر دو دختر خود کلثوم و رقیه را یکی پس از مرگ دیگری بحباله نکاح او درآورد و از همین نظر است که عطار در اشعار بعدی عثمان را جزو خاندان پیغمبر محسوب داشته و همچنین با اشاره بانس و الفتی که عثمان با قرآن داشته و متصدی جمع و تنظیم آن بوده است او را حائز سه نور میخواند دو نور از دختران پیغمبر و نور سوم از قرآن .

۵۲۹ - اشاره است بقصه‌ای که در آخرین روزهای خلافت عثمان اتفاق افتاد . در آن زمان که مردم مصر و دیگر ناراضیان برضد برخی از کارهای خلیفه سوم بشورش برخاستند و در شهر مدینه بتظاهرات پرداختند تا مدتی سوء قصد یابی حرمتی درباره شخص خلیفه بظهور نمی‌پیوست و تا يك ماه عثمان خود بقاعده سابق برای ادای نماز بمسجد میرفت تا يك روز پیش از ادای نماز جمعه که در منبر مشغول سخنرانی بود



مخالفتان سر باعتراض برداشتند و او را سنگباران کردند. چنانکه از منبر فرو افتاد و نتوانست مراسم نماز را انجام دهد. در آن روز جهجاء غفاری که یکی از معترضان بود بر عثمان درشتیها کرد و حتی عصای پیغمبر را که او بردست داشت گرفت و با فشار زانوی خود خرد کرد. گفته‌اند که زانوی جهجاء بر اثر این تجرى که بعصای پیغمبر کرد بمرض خوره مبتلا گردید و عطار در این اشعار اشاره بقصه او کرده است.

۵۳۰ - اشاره به داستان عصای موسی است که در قرآن آمده فالقی عصاه فاذاهى ثعبان مبین - پس عصای خود را انداخت و آن عصا ازدهائی شد آشکار (آیه ۱۰۴ از سوره ۷).

۵۳۶ - اشاره است بموضوع جمع و تنظیم قرآن که از طرف خلیفه سوم انجام گرفت.

۵۴۰ - روایت آرند که روز حرب الدار ما بنزدیک عثمان بودیم رضی الله عنه چون غوغا بر درگاه وی جمع شدند غلامان وی سلاح برداشتند عثمان گفت هر که سلاح برنگیرد از مال من آزاد است.

(از کشف المحجوب هجویری)

۵۴۳ - عثمان وقتی که کشته شد مشغول تلاوت قرآن بود ولذا خونس بر صفحه قرآن چکید و از اینجا است که عطار می گوید قرآن طشت او شد بیشتر مورخان گفته‌اند که خون عثمان روی آیه فسیکفیکهم الله وهو السميع العليم چکیده و حتی ابن بطوطه سیاح و جهانگرد معروف عرب در سفر نامه خود مدعی است که آن قرآن را با علامت خون روی همان آیه در مسجد جامع بصره دیده است.

۵۴۸ - اشاره است باین روایت که علی همه خوراک خود و خانواده اش را بسه نفر گرسنه بخشید و آیه و يطعمون الطعام علی حبه مسکیناً و یتیماً و اسیراً (سوره هل اتی) در شأن او نازل شده. تفصیل روایت اینست که روزی هنگامی که خانواده علی گرد سفره نشستند درویشی رسید و خوراکی خواست علی يك سوم غذائی را که فاطمه حاضر کرده بود به او داد آنگاه یتیمی در آمد و همچنان غذائی خواست يك سوم دیگر را هم علی باو بخشید سپس اسیری رسید و شکایت از گرسنگی کرد آنگاه علی ثلث باقی مانده را هم باو داد.

۵۵۱ - اشاره است بشعر منسوب بامام شافعی که گوید.



علی حبه - جنة قسیم النار والجنة وصی المصطفی حقا امام الانس والجنه

جنه بمعنی سپر ووقایه است یعنی مهر علی سپر بلا و عذاب جهنم میباشد .

۵۵۴- اشاره است بحديث منقول از پیغمبر : من شهر دانش هستم و علی باب یا

در آنست .

۵۵۷- اشاره به حکایت گوساله سامری است که در قرآن ذکر شده ( آیه ۹۰

از سورة ۲۰ ) .

۵۶۱- والله عنده حسن المآب ( باز گشت نیکو نزد خدا است ) آیه ۱۲ از سورة ۳

۵۶۲- اشاره است بقول منقول از امیر المؤمنین : بخدا اگر برای من کرسی

داوری مینهادند بروی آن مینشستم و حکم میکردم میان اهل توریت به توریت و میان

اهل انجیل به انجیل و میان اهل زبور به زبور و میان اهل قرآن به قرآن .

۵۶۵- كشف الغطا یعنی پرده برداشتن مأخوذ است از آیه قرآن که میگوید ،

و كشفنا عنك غطاءك فبصرك اليوم حديد، یعنی پرده از دید گانت باز گرفتیم و اینک تیزبین

شده ای و نیز به حضرت امیر نسبت میدهند که میگفت : لو كشف الغطا ما ازددت يقيناً

یعنی اگر پرده ها را یکسره از میان بردارند بر مراتب یقین من چیزی نمیافزاید . اما

مصرع دوم بیت اشاره است باین سخن امیر المؤمنین که میگفت :

كيف اعيد رباً لم اره یعنی خدائی را که ندیده باشم چگونه توانم پرستید .

۵۶۷- ظاهرأ میخواهد بگوید دم شیر خدا است که تا چین رفته و نافه آهوان

خطائی را مشکین ساخته و اینکه گفته اند اطلبوا العلم ولو بالصین ( جویای دانش باشید

هر چند در چین باشد ) بهمین مناسبت بوده و حتی از این حد هم فراتر گذاشته میگوید

برج اسد که ناف خانه آفتاب است از برکت همان دم مشکین گشته است .

۵۷۶- مقصود از دوخسر ( پدرزن ) عمر و ابوبکر و مقصود از دو داماد عثمان

و علی است .

۵۷۸- رجوع شود به توضیح مربوط به بیت شماره ۸۵ .

۵۷۹- اشاره است به آیه ۸۷ از سورة ۱۷ : ویسئلونك عن الروح قل الروح من

امر ربی و ما اوتیتم من العلم الا قليلاً ( از تو میپرسند در باره روح بگو روح از امر

پروردگار من است و بشما از دانش داده نشده مگر اندکی )

۵۹۹- خلفای عباسی جامه سیاه رنگ به تن میکردند در بیان علت انتخاب این



رنگ گفته اند که پیغمبر روز فتح مکه علم سیاهی بدست عباس عموی خود داد .

۶۰۱ - آیه ۷۳ از سوره ۱۰ قرآن راجع به نوح است فنجیناه من معه فی الفلک

و جعلنا هم خلائف پس او و کسانی را که در کشتی با او بودند رها نیدیم و آنان را خلیفه کردیم .

۶۰۱ - والضحی ( قسم به چاشتگاه ) اول سوره ۹۳ قرآن وليلة القدر در آیه اول

سوره ۹۷ آمده است .

۶۰۹ - کن اشاره به امر خداوند است که همه چیز را بوجود میآورد - انما امره

اذا اراد شیئا ان يقول له کن فیکون امر او جز این نیست که چون چیزی را بخواهد میگوید بشو پس میشود ( آیه ۸۲ از سوره ۳۶ )

۶۱۶ - اشاره است به آیه ۱۷۱ از سوره ۷ قرآن و اذ اخذ ربک من بنی آدم من

ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بر بکم قالو بلی شهدنا و آنگاه که پروردگار تو از پشت های آدمیزاد فرزندان آنان را پدید آورد آنانرا بر خود هاشان گواه گرفت و گفت آیا من پروردگار شما نیستم گفتند آری ما گواه شدیم .

۱۱۳۱ - سبز جامه کنایه از خضر و بطور کلی ملائکه و رجال الغیب وزهاد و

اهل بهشت است .

۱۵۲۰ - حکایت پسری که عاشق دختر شاه جنیان شد نزد عوام هم مشهور و

معروف است و این قصه را بار سطور نسبت میدهند اما قسمت اخیر داستان که عطار آورده و بیان تجسم دختر پری و اظهار او که من نفس تو هستم و تو در این مدت طولانی هم خود می جستی معلوم میدارد که داستان مربوط به هندوستان و مظهر فلسفه آن سامان است منتهی عطار آخر آنرا رنگ اسلامی داده است . تقسیم مراتب نفس بر حسب تعبیرات مختلفی که در قرآن آمده اصطلاح شده مثلا اصطلاح نفس اماره مأخوذ است از آیه و ان النفس لامارة بالسوء الامار حم ربی (سوره یوسف) و اصطلاح نفس مطمئنه مأخوذ است از آیه یا ایته النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه (سوره فجر) و خطاب ارجعی که عطار گفته اشاره به همین آیه است .

۱۵۲۹ - اشاره بحديثی است از پیغمبر باین عبارت که اسلم شیطانی علی یدی در

تعبیر این عبارت لاهیجی گوید « بدان که هر چه متمرّد و گردن کش و دور از اعتدال و انقیاد و اطاعت می باشد او را شیطان میخوانند ... و چون نفس نفیس آن حضرت از



انحراف و بعد افراط و تفریط معرا و مبرا و به اعتدال تام اخلاق و اوصاف و اعمال موصوف و مجلی بوده تابع و منقاد صفات قلبی گشته بصراط المستقیم عدالت قیام داشت هر آینه که شیطان بدست مبارکش مطیع و منقاد گشته باشد .

۱۵۸۸ - قدما صرع را نتیجه تأثیر ماه نو میدانستند نظامی گوید :

یا چو صرعی که ماه نو بیند بر جهد گاه و گاه بنشیند

گویا این خرافه بین غربیان نیز رایج بوده و اکنون نیز در زبانهای اروپائی اثر چنین اعتقادی نمایان است .

۱۸۷۷ - اشاره به این داستان شاهنامه است که بیژن قهرمان جوان ایرانی به ترکستان رفت و آنجا افراسیاب پادشاه توران او را در چاهی زندانی کرد و بر روی چاه سنگی گذاشت باندازه ای بزرگ که تنها اکوان دیو میتواند آنرا بردارد سرانجام رستم سنگ را از جا برداشت و بیژن را از چاه رهایی و به ایران باز گشت داد .

۱۸۸۷ - از برجهای دوازده گانه برج اول هر فصل را منقلب برج دوم هر فصل را ثابت و برج سوم یا آخر فصل را زوجسدین ( دارای دو پیکر ) مانند جوزا که برج آخر بهار است خوانند . چون برج آخر هر فصل ثبات ندارد بلکه گاه بر حالت فصل خود و گاه بر حالت فصل بعدی است . عطار اینجا تردد و دودلی را به آن برجها تشبیه کرده است .

۱۸۹۴ - رعنادر اصل بمعنی زیباست ولی بیشتر بمعنی تحقیر آمیز و درجائی که زیبایی با سبکی و جلفی همراه باشد بکار رفته و بمرور معنی زیبایی را ازدست داده و اکنون غالباً بمعنی خود آرا و خوشنما اما سبك مایه و نادان استعمال میشود . کلمه رعونت در آثار ابو ذریای رازی نیز بهمین معنی آمده :

و هو لاء القوم لجهلهم و رعونتهم يحسبون العلم و الحکمة انما هو النحو

و الشعر ....

۱۹۵۲ - سه پهلو خار سه پهلویا خار خشك است . چهار پهلو شدن کنایه از راحت خوابیدن است . میگوید تو میخواهی با نفس سرکش مدارا کنی و بیاسائی غافل از این که نفس مانند خار سه پهلو است که هر طور آنرا روی بدن بگذاری هموار نخواهد شد و تورا آزار خواهد داد .

تشبیه نفس به خار سه پهلو در مثنوی مولوی هم آمده است : خار سه سویسته



هرچون کش نهی - در خلدوز زخم او توکی جهی ( دفتر سوم بیت ۳۷۵ )  
 ۱۹۹۰ - داستان هاروت و ماروت اینست که فرشتگان نزد خداوند زبان  
 به سرزنش آدمیزاد گشودند و گفتند اگر ما بزمین میرفتیم جز پرستش خدا اندیشه ای  
 نمیداشتیم و هیچ يك از گناه های آدمیزاد از ما سر نمیزد . خداوند بآنها گفت شما هم  
 اگر بجای آدمیزاد بودید گناه میکردید اما فرشتگان متقاعد نشدند و بنابراین دوفرد  
 از میان خود یعنی هاروت و ماروت را برگزیدند که برای آزمایش به این جهان بیایند  
 این دو اندکی پس از رسیدن به زمین گرفتار عشق زنی زیبا ( زهره ) شدند و برای وصول  
 بمعشوق بزودی مرتکب گناه ها از جمله مستی و بت پرستی و خیانت و زنا و قتل شدند  
 و اسم اعظم را به زهره یاد دادند که بكمك آن به آسمان رفت و بشکل ستاره ای درآمد و  
 اما هاروت و ماروت به این عذاب ابدی محکوم شدند که در چاهی در بابل سرنگون  
 بمانند و از تشنگی زجر بکشند و حال آنکه بفاصله چند انگشت دورتر از دست رس آنها  
 جوی آبی جاری است - در بسیاری از نوشته ها از استادی این دوفرشته در سحر و جادو  
 یاد شده است .

۲۳۳۲ - این مضمون را ابوالعلائی معری شاعر و فیلسوف معروف عرب  
 بابوبکر شبلی عارف بزرگ منتسب دانسته و عین شعری که عطار ترجمه کرده چنین است:  
 القاه فی الیم مکتوفاً و قال له ایاک ایاک ان تبتل بالماء  
 ۲۵۲۶ - مصرع دوم این بیت اشاره است بحدیثی که میگوید شیطان همچون  
 خون در رگ های آدمیزاد جریان دارد الشیطان یجری من ابن آدم مجری الدم .  
 ۲۵۴۹ - داستان جامی که یوسف در بار برادر کوچکش ابن یامین گذاشت تا  
 او را متهم بدزدی کند در سوره یوسف از قرآن و نیز در سفر پیدایش تورات فصل  
 ۴۴ رقم ۲ به بعد نقل شده است .

۲۵۸۳ - اشاره است به آیه ۷۹ به بعد از سوره ۳۸ و ان علیک لعنتی الی یوم الدین  
 قال رب فانظرنی الی یوم یبعثون قال فانک من المنظرین - بر تو است لعنت من تا روز  
 جزا - گفت پروردگار من پس مهلت ده مرا تا روز رستاخیز گفت توئی از مهلت  
 داده شدگان .

۲۶۰۵ - کشتی بر خشک راندن کنایه از کار بی حاصل کردن و رنج بی فایده  
 بردن است .



ابن یمین گوید :

دام وصال تومی جست و عقل میگفتش      بخیره کشتی بر خشک چند میرانی ؟  
این تعبیر از عربی گرفته شده :

ترجو النجاة ولم تسلك بمسلكها      ان السفینه لاتجری علی الیس  
۲۶۱۳- (مصرع ۱) کلمه « اسجدوا » اشاره است به آیه ۳۲ از سوره بقره : واذقلنا  
للملائكة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابلیس و هنگامی که گفتیم فرشتگان را که پیش آدم سجده  
کنید همه سجده کردند مگر ابلیس .

۲۶۱۳- (مصرع ۲) کلمه اخسئوا اشاره است بآیه ۱۱۰ از سوره ۲۳ اخسئوا فیها  
و لاتکلمونی . . . دور شوید در آن و بامن سخن نگوئید .  
کلمه لاضیر مأخوذ است از آیه ۵۰ از سوره ۲۶ قالوا لاضیر انا الی ربنا منقلبون .  
گفتند با کی نیست زیرا ما بسوی پروردگارمان باز گشت میکنیم .  
۲۷۲۲- داستان عصای موسی و ساحران فرعون در قرآن آمده است ( سوره ۲۰  
آیه ۶۸ به بعد ) .

۲۷۷۸- انا خیر اشاره است به آیه ۷۷ از سوره ۳۹ قرآن قال انا خیر منه  
خلقتنی من نار و خلقتک من طین - ( ابلیس ) گفت من از او بهترم زیرا تو مرا از آتش  
آفریدی و او را از گل .

۲۷۸۶- مقراض آتشین اشاره است به حدیثی از پیغمبر باین مضمون که شب  
معراج گروهی مردم را دیدم که لبهای آنرا با مقراض آتشین میبردند - از جبرئیل  
پرسیدم اینها کیستند گفت اینها خطبای امت تواند که مردم را به نیکوکاری فرمان  
میدهند و خود را فراموش میکنند .

۲۸۵۵- لاهیجی در تفسیر گلشن راز گوید « درویش مصطلح آنست که دل  
مبارکش مهبط انوار تجلیات الهی باشد و در تاب نور تجلی الهی از خود فانی گشته  
به بقای حق باقی شده باشد » .

همچنین گوید : « هر که بمرتبه فنا فی الله رسید و بقای بالله یافت درویش است  
بآن معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است باعتبار آنکه ببقاء حق متحقق  
شده است . »

۲۸۶۴- اشاره بحدیثی است از پیغمبر باین مضمون که شهدارا میتوان بی کفن



و غسل دهن کرد زیرا خون آنها بجای کفن است (زملوهم بدمائهم) . در احکام آمده است که الذی یقتل فی سبیل الله یدفن فی ثیابه ولا یغسل .

۲۸۸۲ - داستان گوساله سامری در سوره ۲۰ قرآن آمده است : و اضلهم السامری و گمراه کرد ایشان را سامری (آیه ۸۷) ... فاخرج لهم عجلاً جسداً له خوار فقالوا هذا الهکم پس بیرون آورد برای آنان گوساله ای و آن کالبدی بود که بانگ گوساله بر میآورد پس گفتند اینست خدای شما (آیه ۹۰) ... هنگامی که موسی باز گشت از سامری پرسید چرا چنین کردی جواب داد فقبطت قبضة من اثر الرسول فنبتتها پس مشتی از اثر آن فرستاده گرفتم و آنرا انداختم (آیه ۹۶). مفسرین گفته اند منظور از رسول (فرستاده) جبرئیل است که برای هلاک کردن قوم فرعون فرستاده شده بود و سامری مشتی از خاک زیر پای جبرئیل را برداشته بروی گوساله زرین خود مالید تا آن کالبد به صدا درآمد - در قصص آمده است که بنی اسرائیل از پرستش گوساله چنان پشیمان شدند که بنای خونریزی میان خود گذاشتند و در نیم روز هفتاد هزار نفر کشته شدند .

۲۸۸۳ - اشاره است به آیه ۹۱ از سوره ۲۱ فنفخنا فیها من روحنا و جعلناها و ابنها آیه للعالمین پس از روح خود در او دمیدیم و او و پسرش را آیتی برای عالمیان قرار دادیم .

۲۸۸۶ - این تمثیل که روح و حقیقت انسانی که از عالم بالا است بمنزله گنجی است که در ویرانه بدن پنهان شده کراراً بکار رفته . این بیت از دیوان شمس تبریز است :

مرد خدا شاه بود زیر دل

مرد خدا گنج بود در خراب

۲۸۹۹ - شبستری گوید : جهان بگذار و خود در خود جهان شو ، در تفسیر این مصرع لاهیجی گوید : « بین که همه عالم توئی و جمیع اشیاء اجزاء تواند و تورا درهمه ذرات سریان است و هیچ چیز غیر تو نیست » همچنین جای دیگر در تفسیر این بیت ( توئی تو نسخه نقش الهی بجو از خویش هر چیزی که خواهی ) گوید : « اگر طالب آنی که حق را عیان بینی بحکم من عرف نفسه عرف ربه باید که خود را بشناسی ... تا حق از پس حجاب توئی روی بتو نماید و حق را در خود مشاهده نمایی » .

۲۹۱۱ - عرش بودن دل اشاره است باین حدیث که قلب المؤمن عرش الرحمن یعنی همانطور که عرش یا فلك الافلاك بهر دو جهان احاطه دارد دل نیز برزخ میان غیب



و شهادت است و احاطه به احکام هر دو عالم دارد - تشبیه کرسی نیز که عالم فلك هشتم و بر طبق حدیث ارض الجنة است به صدر انسان کراراً بکار رفته است .

۳۰۰۵ - اشاره باین حدیث است آخر ما یخرج من رؤوس الصدیقین حب الجاه .

۳۰۶۹ - حدیثی از پیغمبر هست باین مضمون که ان الله تعالى خلق الارواح قبل الاجساد - در حدیث دیگر مدت هم ذکر شده و چنین آمده است که خلق الله الارواح قبل الاجساد باربعة آلاف سنة . مدتی هم که عطار در این بیت ذکر کرده سه هزار یا چهار هزار سال است .

۳۵۳۰ - بوایوب یکی از اصحاب است پیغمبر هنگام مهاجرت بمدینه بمنزل او رفت و چندی آنجا اقامت گزید .

۳۷۶۴ - مقصود از تابوت اینجا سبیدی است که مادر موسی کودک نوزاد را در آن گذاشته به رود نیل انداخت ( قرآن آیه ۴۰ از سوره ۲۰ ) .

۳۷۶۶ - نور علی نور از آیه ۳۵ سوره ۲۴ گرفته شده است .

۳۸۱۳ - شبستری گوید :

دو چشم فلسفی چون بود احول ز وحدت دیدن حق شد معطل  
لاهیجی این بیت را چنین تفسیر میکند : « احول آن را میگویند که يك چیز را دو بیند چون حکیم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب اعتقاد کرده و يك حقیقت را دو تصور نموده است و ندانسته است که نور وجود که بر اعیان ممکنه تافته همان نور وجود واجبست و غیر يك وجود مطلق موجودی دیگر نیست لاجرم وحدت حقیقی حق را ندیده و از ذوق شهود توحید محروم گشته است . »

۳۸۵۱ - عطار اسکندر را همان ذوالقرنین مذکور در قرآن دانسته که داستان

او سدی که در مقابل قوم یاجوج و ماجوج ساخت در سوره ۱۸ آیه ۸۲ به بعد آمده است .

۳۸۸۵ - داستان عوج بن عنق مشهور است . گویند وی هم زمان موسی بود و

چون هنگام کوچ کردن بنی اسرائیل میخواست از عبور آنها جلو گیری کند موسی با او

جنگید ، در افسانه ها آمده که قد موسی ده گز بود و عصای او هم بهمین بلندی بود هنگام

ستیزه با عوج عصایش را بلند کرد و به ارتفاع ده گز جهید و باین ترتیب توانست نوك عصا

را به قوزك پای عوج بزند .

۳۸۹۱ - اشاره به داستان سیاوش پسر کیخسرو است که در شاهنامه نقل شده



باین مضمون که چون سودابه بدروغ او را متهم کرد اثبات تقصیر یا بی گناهی او را به آزمایش آتش مو کول کردند و او از آتش به سلامت گذشت .

۳۹۰۱ - مقصود طاووس یمانی است که از تابعین و راویان حدیث و مشهور به تقوی بود - هر وقت بلائی پیش میآمد مردم نزد او میرفتند که دعا کند زیرا دعای او را مستجاب میدانستند .

۳۹۰۹ - تشبیه نفس اماره و اخلاق ذمیمه از حرص و حب دنیا و غیر آن به سگ کراراً بکار رفته .

شبستری گوید :

نگردد علم هر گز جمع با آز ملك خواهی سگ از خود دور انداز

۴۰۲۵ - تشبیه جان به چراغ و تن به مشکات از آیه ۳۵ سوره نور گرفته شده است .

۴۱۴۶ - اشاره است به آیه ۲۴ از سوره ۷۹ فقال انا ربکم الاعلی پس ( فرعون ) گفت منم پروردگار شما که برتر است .

۴۱۷۲ - مقصود هرمس الهرامسه یا هرمس بزرگ اندر بزرگ اندر بزرگ Hermès Trismégiste است . یونانیها خدای ماه مصریها ( تت ) را باین نام میخواندند . مصریها این خدا را آفریننده همه هنرها و دانشها میپنداشتند اما یونانیها او را یکی از پادشاهان باستانی مصر و نویسنده بسیاری کتابها در باره دانشهای پوشیده و مرموز مانند جادو و کیمیا و لیمیا و طلسمات میدانستند . در بعضی کتابهای فارسی و عربی هرمس را با ادریس پیغمبر یکی دانسته اند .

۴۲۴۹ - اشاره به فلسفه قدیمی پیدایش موجودات بر اثر ترکیب طبایع چهار گانه است که خلاصه آن اینست چار طبع عبارت از گرمی و سردی و خشکی و تری است و در هر يك از عناصر بسیط تر کیب دو طبع از این طبایع یافت میشود - آتش خشک و گرم است هوا گرم و تراست آب تر و سرد است خاک سرد و خشک است و عناصر همواره به کمک خاصیت مشترکی که دارند به يك دیگر تبدیل میشوند مثلاً آتش بوساطت گرما تبدیل به هوا میشود و هوا بوساطت تری صورت خود را گذاشته قبول صورت آب میکند این تبدیل عناصر به يك دیگر کون و فساد است که تحت نفوذ و تأثیر سیارات صورت میگیرد و نتیجه آن پیدایش انواع سه گانه اجسام مرکب است یعنی جماد و نبات و حیوان -



مقصود عطار اینست که از راه فرو رفتن در عالم عناصر چهار گانه که عالم کون و فساد است پی به وحدت نمیتوان برد .

۴۲۵۲- اشاره است به آیه ۲۴ از سوره ۱۰ قرآن فجعلناها حصیداً کان لم تغن بالامس (روی زمین را) چنان درویدیم که گوئی روز پیش چیزی روی آن نرسته بود .  
۴۲۸۰- یعنی تا وجود تو در وجود مطلق محو نشود و از عدم بکلی رهایی نیابی رستگاران نخواهی شد و حتی اگر از دوزخ عدم فقط یک رشته باریک در وجود تو باقی باشد نفس اماره (که به سگ تشبیه شده) خود را بآن رشته بسته و تورا از رستگاری باز خواهد داشت .

۴۲۹۱- کشته معشوق اشاره به حدیثی است باین مضمون که خدا گفت کسی که کشته عشق من است دیه او بر من است و کسی که دیه او بر من است من خود دیه او هستم ، و من قتلته محبتی فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته .

۴۳۷۷- بردار سخن عشق گفتن اشاره به داستان منصور حلاج است .

۴۵۲۹- اشاره به حدیثی است باین مضمون القلب بحر واللسان ساحل فاذا تموج البحر لم یلقای الی الساحل الا ما فی البحر ، دل دریا و زبان ساحل است پس آنگاه که دریا موج زند جز آنچه در دریا است چیزی به ساحل نمی افکند .

۴۵۵۸- گفته های مشایخ درباره اصالت زمان حال و اینکه صوفی مستغرق در حالت وقت است و فارغ از گذشته و آینده بسیار است - مولوی گوید : « صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق تو مگر خود مرد صوفی نیستی هست را از نسیه خیزد نیستی » ( دفتر اول بیت ۱۳۳ و ۱۳۴ ) و همچنین گوید (عنوان داستان لابه کردن موش مرچغز را - دفتر ششم ) « و الصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و اب مشفق صوفی که وقت است او را به نگرش به فردا محتاج نگرداند چندانست مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش - چون عوام منتظر مستقبل نباشد نهری باشد نه دهری که لا صباح عند الله و لا مساء ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد » . عطار نیز در تذکرة الوفا در ذکر ابوبکر شبلی چنین گوید : « و گفت هزار سال گذشته در هزار سال نا آمده تو را نقد است در این وقت که هستی بکوش تا تورا مغرور نگرداند اشباح یعنی در ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل یکیست . »

۴۵۹۹- اشاره به حدیث موتوا قبل ان تموتوا - بمیرید پیش از مرگ .



- ۴۶۷۸ - منطق الطیر اشاره به آیه ۱۶ از سوره ۲۷ است و ورث سلیمان داود و قال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر - سلیمان وراثت داود شد و گفت ای مردم ما را زبان پرندگان آموختند .
- ۴۶۹۱ - مصرع دوم اشاره به داستان ابراهیم و اسمعیل است که در آیه ۱۰۱ سوره ۳۷ آمده است .
- ۴۶۹۹ - عین منفوش اشاره به آیه ۴ از سوره ۱۰۱ است و تكون الجبال کالعین المنفوش و کوهها چون پشم وازده باشند .
- ۴۷۳۵ - در تعبیر خواب خر را نشانه بخت دانسته اند .
- ۵۰۵۳ - اشاره است بآیه ۱۰۳ از سوره ۲۳ فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون پس آنگاه که در صور دمیده شود در چنان روز میان آنان نسبت‌هایی نباشد و از یکدیگر نپرسند .
- ۵۰۵۵ - اشاره است بآیه ۱۰۸ از سوره ۲۰ : و یومئذ لا تنفع الشفاعة الا من اذن له الرحمن آنروز شفاعت سودنکنند مگر آنکس را که خدای بخشنده مر او را دستوری داده باشد .
- ۵۰۸۷ - « عالم برزخ از اینجاست که چون شخص را در خاک مینهند میگویند ( هذا آخر منزل من منازل الدنیا و اول منزل من منازل الاخره ) » مرصاد العباد صفحه ۲۱۱ .
- ۵۱۸۲ - عرفا گفته‌اند وقت شمشیری است برنده . در بیان این نکته هجویری گوید « مشایخ گفته‌اند الوقت سیف قاطع از آنک صفت شمشیر بریدن است و صفت وقت بریدن کی وقت بیخ مستقبل و ماضی ببرد و اندوه دی و فردا از دل محو کند الخ » رجوع شود به کشف المحجوب چاپ تهران صفحه ۴۸۲ این نکته در مثنوی مولوی نیز آمده است : قال اطعمنی فانی جایع واعتجل فالوقت سیف قاطع ( دفتر اول بیت ۱۳۲ ) رجوع شود به توضیح بیت ۴۵۵۵
- ۵۱۹۱ - اشاره است به آیه ۳۸ از سوره ۴۷ انما الحیوة الدنیا لعب ولهو همانا زندگی جهان بازی و هزلی است .
- ۵۲۸۲ - اشاره به گل سرشوی است که برای شستن سر میتوان مانند صابون آنرا بکاربرد .



۵۴۴۳ - اشاره به ابراهیم خواص بغدادی عارف نامی سده سوم هجری است که با برگ خرما زنبیل میبافت و از حاصل فروش آن با کمال قناعت میزیست .

۵۴۸۴ - صاع در بار نهادن اشاره بداستان یوسف و ابن یامین است - به توضیح بیت ۲۵۵۰ مراجعه شود .

۵۴۸۶ - اشاره باین حدیث است : من تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعاً هر کس يك وجب بسوی من پیش آید من يك ذرع باو نزدیک میشوم . رجوع شود به مرصادالعباد صفحه ۱۸۹

۵۵۱۷ - آیه ۱۱۲ سورة ۹ ان الله اشترى من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة خداوند از مؤمنان جانها و اموالشان را خرید بآنکه بهشت ایشان را باشد .  
۵۵۳۷ - اشاره است بآیه ۸۹ از سورة ۱۲ قال هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم جاهلون ؟ گفت آیا دانستید که با یوسف و برادرش چه کردید هنگامی که نادان بودید ؟

۵۶۰۲ - صحیحین اشاره به صحیح بخاری و صحیح مسلم مجموعه های احادیث است .

۵۶۰۴ - باغ ارم باغ افسانه ایست که شداد برای قوم عاد ساخت که با بهشت هم چشمی کند گویند شداد برای مخالفت باهود پیغمبر ( آیه ۱۲۴ سورة ۲۶ ) دستور ساختن این باغ را داد اما نتوانست از آن بهره ای گیرد چون وقتی به در باغ رسید بادی تند برخاست و او و پیروانش را تباه کرد . الم تر کیف فعل ربك بعاد ارم ذات العماد التي لم یخلق مثلها فی البلاد آیا ندیدی که پروردگار تو باعاد چه کرد ارم که ستونهاداشت و مانند آن در شهرها آفریده نشده بود ؟

۵۶۳۹ - دوال بازی یا دوالك بازی « قماری است معروف و آن چنان است که مقامران دوال را دولا پیچیده بنوعی ته ساخته و پیچ داده بر زمین مینهند و میلی از آن بدست داوزنده میدهند که سر آن میل را در ته دوال بوجهی بگذارد و بر زمین استوار نماید که وقتی سرهای دوال را بکشند میل را در میان آن دوال بماند و دوال را بدر رفتن ندهد پس اگر این معنی صورت گرفت داو میبرد و اگر میل بر زمین قائم ماند و دوال از آن جدا شد داو کرد ، از فرهنگ اندراج .

۵۶۶۱ - در روایات آمده است که عیسی هنگامی که به آسمان رفت از همه



چیزهای این جهان يك سوزن همراه داشت اما او را به بهشت راه ندادند تا آن سوزن را هم دور انداخت .

۵۶۹۸ - در باره حیوان حریص حکایتی هم در دفتر پنجم مثنوی آمده :

يك جزیره سبز هست اندر جهان  
اندر او گاویست تنها خوش زبان  
برای اطلاع از مآخذ این قصه ها رجوع شود بکتاب مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی تألیف استاد بدیع الزمان .

۵۷۰۷ - آیه ۱۹ از سوره ۷۰ : ان الانسان خلق هلوعا : انسان بس حریص

آفریده شده .

۵۸۱۱ - سبع سموات طباقا از آیه ۳ سوره ۶۷ گرفته شده .

۵۸۹۳ - اشاره باین داستان است که وقتی نمرود بر آن شد که با خدا بجنگد صندوقی آورد و سه کس بآن بست و خود داخل آن شده بآسمان پرواز کرد اما هنگامی که به بالا رسید هرتیری که از کمان پرتاب میکرد جبرئیل آنرا گرفته به سوی نمرود باز میانداخت .

۵۹۲۳ - خط نام یکی از بندرهای خلیج فارس است که در گذشته نیزهائی که

آنجا میساختند مشهور بوده .

۵۹۹۷ در باره اینکه چرا اردشیر بکشتن زن خود فرمان داد دو روایت هست یکی آنکه دینوری و برخی دیگر از مورخان آورده اند دوم آنکه عطار در این داستان ذکر کرده گفته دینوری اینست که چون اردشیر با خدا پیمان داشت که هیچکس را از دودمان اشکانیان بجای نگذارد هنگامیکه فهمید زنش از نژاد اشکانی است حکم بقتل او داد اما منابع دیگر مانند کارنامه اردشیر بابکان چنین آورده اند که علت این حکم سوء قصدی بود که زن در باره اردشیر مرتکب شد و زهر در طعامش داخل کرد و البته این روایت که عطار نیز آنرا برگزیده از نظر تبرمه اردشیر مناسب تر است .

۶۰۷۵ - در روایات آمده است که کافران بر جرجیس همه گونه شکنجه روا

داشتند او را زنده در آتش انداختند گوشتهایش را باشانه آهنین تکه تکه کردند و چرخ را که تیغهای آهنین بآن نصب کرده بودند از روی بدنش گذراندند اما با آنکه سه بار او را کشتند هر سه بار باز زنده شد و سرانجام هم نمرود تا آنکه دشمنانش به آتشی که از آسمان فرستاده شد هلاک شدند .



۶۱۸۴ - شرح جنگهای رستم و اسفندیار در شاهنامه نقل شده - نخستین بار که بایکدیگر روبرو شدند رستم زخمی شد پدرش بر آن شد که افسونی بکار برد برای چاره جوئی نزد سیمرغ رفت سیمرغ گفت اسفندیار را تنها با تیری که از چوب گز ساخته شده باشد میتوان از پادر آورد رستم این حيله را بکار بست و در مصاف دوم بر اسفندیار غلبه کرد .

۶۲۱۳ - در بارهٔ رابعه بنت کعب القزداری عوفی در لباب الالباب چنین گوید :  
« دختر کعب اگر چه زن بود اما بفضل بر مردان جهان بخندیدی فارس هر دو میدان و والی هر دو بیان بر نظم تازی قادر و در شعر پارسی بغایت ماهر و با غایت ذکای خاطر وحدت طبع پیوسته عشق باختی و شاهد بازی کردی » .

قصهٔ عاشق شدن رابعه مفصل ترین و شورانگیزترین داستان آلهی نامه است .  
شرح احوال دختر کعب در نفحات الانس جامی هم آمده . جامی گوید دختر کعب عاشق غلامی شد اما عشق او مجازی نبود . این همان مطلبی است که عطار از قول ابوسعید ابوالخیر نقل میکنند . در مجمع الفصحا نیز قصهٔ کعب و حارث و زین العرب ( رابعه ) نقل شده . هدایت کعب را از اعراب میدانند که ظاهراً در بلخ و قزدار و بست و پیرامون سیستان و قندهار حکومت داشته است .  
این دو بیت از رابعه است :

دعوی من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد

بر یکی سنگین دل نا مهربان چون خویشتن

تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری

تا بهجر اندر به پیچی و بدانی قدر من

۶۲۹۱ - دامن دریدهٔ یوسف اشاره است به آیهٔ ۲۵ از سورهٔ ۱۲ و قدت قمیصه

من دبر و پاره کرد پیراهن او ( یوسف را ) از پشت سر .

۶۳۰۲ - داستان گذشتن افراسیاب از دریا ( آب زره ) برای فرار از کیخسرو

در شاهنامه آمده است .

۶۳۳۷ - از این بیت تا هشت بیت بعد عطار عده‌ای از اصطلاحات موسیقی را

از نام سازها و آهنگ‌های مشهور بکار برده است : رباب ، سبزارنگ ، آواز ، قول ،



آهنگ ، گلزار ، زخمه ، دو راهی ، مخالف ، راست ، پرده ، زیر و بم ، ساز ، پرده ،  
عشاق ، سرود ، رود .

۶۵۰۳ - از این بیت تا سیزده بیت بعد عطار پنجاه و شش بار کلمه سر را

آورده است .

این تکرار که بسیار ساختگی و نازیبا است شاید این حسن را داشته باشد که حالت نگرانی  
و تشویش رابعه را بعزت زخم سرمعشوقش مجسم میکند .

۶۸۰۳ - اشاره به آیه ۱۱۷-۱۱۸ از سوره ۷ است والقی السحره ساجدین قالوا

آمنّا ربّ العالمین و ساحران سجده کنان بزمین افتادند و گفتند به پروردگار جهانیان  
ایمان آوردیم .

۶۸۲۰ - سبحانی ما اعظم شأنی گفته باین بدبستانی و انا الحق گفته منصور حلاج است .

۶۸۳۰ - اشاره به حدیثی است باین مضمون : « روز قیامت خداوند بد آدمیراد گوید

من بیمار بودم و توبه عیادت من نیامدی انسان گوید ای پروردگار چگونه ممکن است  
تو بیمار شوی خدا گوید آیا نمیدانستی که فلان بنده من فلان وقت بیمار بود و به دیدن  
او نرفتی ؟ و حال آنکه اگر رفته بودی مرا نزد آن بیمار مییافتی باز میگوید من روزی  
گر سینه بودم از تو خوراك خواستم و تو ندادی انسان گوید ای پروردگار چگونه ممکن  
است تو گر سینه شوی ! خدا پاسخ دهد آیا نمیدانستی که فلان کس در فلان روز گر سینه  
بود و از تو انتظار خوراك داشت و به او هیچ ندادی و حال آنکه میدانستی که اگر به او  
خوراك دهی اجر تو با من است « همین سؤال و جواب در باره تشنگی خدا هم تکرار  
میشود . روایتی بسیار شبیه بهمین مضمون نیز در انجیل آمده است . رجوع شود به انجیل  
متا فصل ۲۵ رقم ۴۳

۶۸۶۸ - مقصود فردوسی است .

۶۸۸۵ - در جنگ احد که از وقایع سال سوم بعد از هجرت است حمزه بن عبدالمطلب

عم پیغمبر بدست وحشی کشته شد . تفصیل واقعه اینست که دختر حارث ابن نوفل در مقام  
انتقام خون پدر که در جنگ بدر کشته شده بود به وحشی غلام مطعم بن عدی وعده داد  
که اگر یکی از سه نفر ( پیغمبر - علی امیر المؤمنین - حمزه ) را بقتل رسانی چنان  
کنم که آزاد شوی . - وحشی منتظر فرصت بود تا در جنگ احد حمزه را دید که بمیدان



شتافت و به صفوف مشرکان حمله کرد وحشی در پشت سنگی کمین کرد تا حمزه نزدیک  
آمد آنگاه تیری بجانب او انداخت حمزه پیش از آنکه بزمین افتد متوجه وحشی شد و  
وحشی باندازه‌ای از او میترسید که حتی با اینکه او تیر خورده و در شرف مرگ بود  
از او فرار کرد تا وقتی که از مرگ او اطمینان یافت و آنگاه بر سر جسد او رفته حربه  
خود را برداشت و شکم حمزه را شکافت در این بیت عطار در بیان قناعت خود بمناسبت  
اشتراك لفظی پای وحشی و حمزه را بمیان آورده خود را بعلت گوشه نشینی « وحشی »  
صفت میخواند و میگوید از همه لذت‌های دنیا به يك كاسه حمزه (شوربا) قانع است .



	772		
	908		
	570		
	<hr/>		
	1950		

Call No. A412509542E Date \_\_\_\_\_

Acc. No. ~~0150~~

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



## معنی بعضی کلمات که در متن آمده

ابروگشاده = خوشدل

آبسیاه = ماده‌ی مرض معروف به آب آوردن چشم که به سبب آن ممکن است بیمار نابینا شود.

اجراخوار = وظیفه خوار

ادیم = سفره چرمی

ارم = باغی که در افسانه‌ها گویند شداد برای هم‌چشمی بابرهشت ساخت

ازار = دستار و هرچیز که بر پای کشند مانند شلوار و تنبان

آماج = نشانه تیر

انگشت بکسرگ = زغال

بادبروت = کنایه از تکبر و غرور

باره = دیوار و حصار شهر

بازو = زور و قوت

بایست = نیاز و احتیاج

بدره = کیسه زر

بدست = وجب

برافشاندن = ترك گفتن + جمع کردن (سفره)

برتابیدن = تحمل کردن

بردابرد = امر است به دور شدن از راه یعنی دور شو

برغ = بندی که از چوب و خاشاک و گل در پیش آب سازند.

برغاب = سد و جایی که پیش آب را ببندند.

برگ = بهره و نصیب

برگستوان = پوشش سرباز و اسب‌روز جنگ



برم = چوب بند تآك انگور + استخر و چشمه آب  
 بس ( با کسی بس آمدن ) = از عهده او برآمدن + چاره او کردن  
 بسند = کافی

بشولش = پریشانی و آشفتگی  
 بغلطاق = برگستوان و پوشش روز جنگ + ساز و برگ

بگاہ = صبح زود  
 بلایه = نابکار و زن فاحشه  
 بلبله = کوزه لوله دار

بمگاه = منزل  
 بهرام = ستاره مریخ  
 بیختن = الك کردن + پاشیدن  
 بیرون شو = چاره و راه حل مشکلات  
 بیشان = بی مقدار

بیوس = امید و خواهش و چشم داشت  
 پذیرفتار = قبول کننده و معترف + شفیع  
 پردگی = حاجب و پرده دار

پره = قسمتی از قفل که باعث محکمی آن میشود  
 پز هیدن یا پزوهیدن = آرزو کردن + جستجو کردن  
 پس دیواری = درویش و فقیر

پل از آن سوی رود داشتن = کنایه از داشتن چیز بی فایده  
 پهلو = زور و توانائی

پی پیاز = پیاز داغ  
 پیشان = پیش پیش + صف اول + حضور  
 پیگان = سر نیزه + تیر

پیلوار = آن اندازه که بار يك فیل کنند  
 تارك = فرق سر

تاوان = زیان و نقصان + جرم و خیانت



تباشیر = مژده + طلوع صبح

تردامن = بدکار

تشویر = شرم و خجلت

تعویذ = دعا + افسون + جادو

تف = شدت گرما

تک = تند رفتن و دویدن

تم = نقاب و پرده

تفاور = تنومند + فربه

تمجیم = پیش گوئی وقایع از روی علم ستاره ها

تن زدن = خاموش شدن و دست برداشتن

تنگ بیز = غربان تنگ چشم + تنگنا و محل آزمایش سخت

تیغ = سر کوه + بلندی + روشنائی

تیه = بیابان

ثقبه = سوراخ

جاندار = نگهبان و حافظ

جعل = سوسگ

جگر بست = جگر بند یا مجموع جگر و شش و دل

جلاب = شربت گل

جنه = سپر

جوال (در جوال کردن) = فریب دادن

جوسنگ = همچند جودر کوچکی و وزن

جولاهک = ریسنده و بافنده

جیب (بکسرج) = کیسه

چهارپهلو = کنایه از بسیار خورده و آرمیده و بر پشت خوابیده

چاشنی = آغاز چوب زدن بر طبل و نقاره

چخیدن = ستیزه کردن



چرب چشم = کسی که به نگاه دیگران را بفریبد  
چغز = قورباغه

چکاده = بالای پیشانی

چنبر = محیط دایره + حلقه

چنگ = نام ساز است + شلو کسی که دست و پایش از کار بازمانده باشد

چهار چیز = کنایه از عناصر چهار گانه

حدا = آواز شتربان

حرز = وسیله حفظ از خطر

حمزه = نوعی شوربا

خارکش = نام سرود و نوائی در موسیقی

خار نهادن = کنایه از جفا کردن

خاک ییز = جارو کش و سپور

خذلان = درماندگی

خرسنگ = سنگ بزرگی که میان راه افتاده و مانع عبور باشد + سد و مانع

خسر = پدرزن

خفض = پستی

خلمت = دوستی

خم (به ضم خ) = خاموش

خون کدو = شاخ حجامت

دامن (دامن بر گرفتن یا بر چیدن) = کنایه از کناره کردن و اعراض

داو = نوبت در بازی شطرنج و نرد

درای = زنگ و جرس

در با = شایسته

در باختن = چیزی را بمعرض برد و باخت گذاشتن و از فقدان آن باك نداشتن

درج = پیرایه دان + جعبه جواهر آلات

دردزه = درد زایمان

درگشتن = کم و کاست و افسرده شدن



درمفه = افسنتین + گیاهی کوهی

دریوزه کردن = گدائی کردن

دست (دست زیر سر یا رو یا زنج ستون کردن) = کنایه از تفکر و حیرت و تأسف

دستاس = آسیایی که بادست گردانند

دستان = مکر و حيله + نام زال پدر رستم

دست بر سر = درمانده و متحیر و بیچاره

دستوان = دست بند

دقیقه = نکته باریک

دم دادن = فریب دادن

دور باش = نیزه ای که پیشاپیش پادشاه میبردند تا مردم بدانند که شاه میآید

و بر کنار روند .

دهره = داس تیز + شمشیر کوچک

دینه = دیروز

دیوانه سار = دیوانه مانند

ذنب = نام شکلی است در آسمان که از تقاطع منطقه فلک جوز هرو مایل

بصورت مار بزرگ بهم میرسد يك طرفش را رأس گویند و طرف دیگر را ذنب .

( از فرهنگ اندراج )

رباط = مهمانسرا

رزمه = بقچه و بسته

رقم زدن = نوشتن و حکم کردن

رکنی = زر خالص

رکو (یار گو) = کهنه و لته و پاره و کرباس از هم رفته

رگ راست نهادن = راستی و پرهیزکاری پیشه کردن

رمح = نیزه

رود = نام سازی است

زاغ = گوشه کمان + کلاغ سیاه

زحیر = ناله



زخمه = مضراب

زریره = گیاهی کوهی + افسنتین

زلات = خوراکی‌هایی که از مهمانی با خود همراه برند

زمانی = این جهانی + مقید به زمان + ناتوان

زمهریر = سرمای سخت

زنگی دلی (یا زنگی مزاجی) = شادی و خوشحالی

زنهار = امان + پیمان + ترس + پرهیز + افسوس

زوپین = نیزه کوچکی که سر آن دوشاخ است

زیو = نازک‌ترین سیم سازها

زیر از میانه = زبون و پست و بد

زینهارى = پناه آورنده و پناه داده شده

ژرف = گود

سارخك = پشه

سبزارنگ = نام آهنگی در موسیقی

سبع الوان = نگاه کنید به هفت الوان

سپندان = خردل

سقردن = تراشیدن و پاک کردن

سحر حلال = کنایه از سخن فصیح

سبختن = وزن کردن

سدره = درخت بهشتی

سر (از خود به سر آمدن) = وارسته و منقطع شدن

سر انداز = جنگجو و بی‌ترس و متهور

سرباری = چیزی که موجب سنگین کردن بار رنج دیگران گردد

سماك = نام ستاره ایست - سماك دو هستند یکی را سماك اعزل و دیگری را

سماك رامح گویند و آن هر دو بمنزله دو پای برج اسد است (انند راج).

سمر = داستان و افسانه

سنان = سرنیزه و تیر



سنگ (پای بر سنگ آمدن) = کنایه از پیش آمدن مخاطره  
سنگ (دست زیر سنگ کسی داشتن) = زیر نفوذ و قدرت او بودن

سوده = مالیده و سائیده

سه پهلو = خار خشک

سهم = نام ستاره ایست

سیماب = جیوه

سیه کاسه = بخیل

سیه گر (یا سیه کار) = بدکار + جادوگر

سیه گلیم = بدبخت و سیاه روز

شادروان (به ضم د) = سرافرده که در پیش در خانه و ایوان پادشاهان کشند

شاک = بزتر

شبدیز = نام اسب خسرو پرویز + شبانه

شجرنگ = نام اسب سیاوش

شخ = کوه و زمین سفت

شرفه ( به ضم ش ) = ایوان بلند .

شمت = زهگیر استخوانی که در انگشت ابهام کنند و در وقت کمانداری زه را

به آن گیرند + حلقه زلف و رسن و کمند ( برهان قاطع )

شکستن = تند و خشمگین شدن .

شنگرف = رنگ قرمز که از جیوه و گوگرد سازند و در نقاشی بکار برند .

شوخ = چرك تن و جامه .

شوشه = طلا و نقره گداخته که در ناوچه آهنین ریزند .

صاع = جام + کیل .

صدره = جلितقه + جامه .

صره = کیسه زر .

صعوه = گنجشک .

صفدر = مرد جنگی و دلاور .

طائر = شومی و نحوست و فال بد .



- طاق‌دیس = طاق مانند و مراد تخت خسرو پرویز است .  
طباشیر = شیرۀ سفیدی است که در داخل ساقه خیزران جمع میشود .  
طرح = هر حرکتی که در بازی نرد و شطرنج کنند ( طرح نهادن )  
طراق = صدای شکستن استخوان .  
طرقوا = امر است به راه دادن یعنی راه باز کنید .  
ططرق = کر و فر و خودنمایی .  
طیلسان = شالی که بردوش اندازند .  
ظلال = ابرو هر چیزی که سایه اندازد .  
عبر = ( جمع عبرت ) = پند و سرمشق .  
عزیمت = افسون و دعا .  
عقبه = قله و گردنه کوه که عبور از آن دشوار باشد .  
عوانان = مأموران ستمکار .  
عیوق = نام ستاره‌ایست .  
غشیان = صدای قی کردن .  
غرنبیدن = فریاد و بانگ برآوردن .  
غنودن = آرمیدن .  
غنیم = غارتگر .  
فتراک = تسمۀ زین .  
فتوح = دستمزد و پاداش کار .  
فذلك = نتیجه حساب + خلاصه .  
فرت = تار در مقابل پود .  
فرث = فضولات و کثافات .  
فرد شدن از چیزی = جدا شدن یا دور یا آزاد شدن از آن  
فصل ( در فصل گشادن ) = قیامت برپا کردن .  
قدید = گوشت دود داده و خشک شده .  
قراضه = قطعه + تکه + تراش .  
قماط = لفافه + قنداق .



قود کش = يدك کش + جنبیت کش .

کالوس = نادان + بی عقل .

کالیو = نادان و سرگشته .

کناره = نوعی خنجر و کارد .

کش = سینه + بغل + پسندیده و خوش .

کشی = خوشی و خوبی .

کعبتین = دوطاس تخت نرد .

کفارت = جبران گناه .

کم انگاشتن یا کم گرفتن چیزی = آن را بی ارزش دانستن و از آن صرف نظر کردن .

کم زن = کسی که در قمار نقش کم بازی کند + کسی که خود را کم انگارد .  
کم و کاست شدن = تباه شدن .

کوتوال = سرهنگ + نگهدارنده قلعه .

کور و کبود = کنایه از شخص بیچاره و ناامید و بمقصود نرسیده .

کوژ = کج و خمیده و دوتا .

گاز = منقاش که سر شمع را با آن گیرند .

گازر = رخت شوی + پاک کننده چرم و پارچه های پشمی .

گران جان = سال خورده و افسرده و از جان سیر آمده .

گران طبع = کند + کاهل .

گربز = بزرگ و دلیر و دانا .

گرس آشتی = آشتی دروغ و به فریب .

گزیر = چاره

گلگونه = سرخاب و غازه .

گلوگیر = خفه کننده + مزاحم .

گو = گودال .

لاکا = کفش .

لباچه = بالاپوش .



- لباده = جامه بارانی .  
لعبتان = مردمان دیده .  
لوت - خوراکیهای لذیذ .  
مادح = ستاینده .  
متواری - نهفته و پنهان و روپوشانده .  
مجاهز = بازرگان ثروتمند  
مجره = کهنکشان .  
محرور = گرم شده .  
محقق = نوعی خط .  
مدروس = پارچه کهنه + با کهنه پوشانده .  
مرائی = ریاکار و دورو .  
مراعی = مالیات علف خور و چرا .  
مصعد = جای بالارفتن .  
مطرا = پاک و خوش بو .  
مغرق = زینت شده به طلا و نقره .  
مقامر خانه = قمار خانه .  
مقراضین = نوعی پارچه نفیس .  
مقرعه = شلاق .  
مقعد = شل و لنگ و زمین گیر .  
مقل = مسکین و فقیر .  
مقنع = پوشاکی که زنان روی سر میاندازند .  
ملائم = سرزنش ها .  
ملك = دانه ای بزرگتر از ماش که آنرا میپزند و میخورند  
منشور = فرمان .  
منصوبه = کار دشوار که تیز بینی وزیر کی میخواهد  
منهاج = راه .  
موزه = کفش .



- مولش = پس زدن و به تأخیر انداختن .  
مهبط = جای فرود آمدن .  
مهر = دوشینزگی و پرده بکارت .  
مهل = مهلت و زمان .  
مهوس = کیمیاگر .  
میان ( در میان بودن ) = در گرو بودن + موضوع نزاع بودن .  
میتین = کلنگ + میل سنگ تراشی .  
میر = دستار + پیش دامن .  
میغ = ابر .  
میقات = محل و وقت ملاقات .  
میل کشیدن = کور کردن  
می و شیر = کنایه از دو چیز بهم آمیخته و سازگار .  
ناقه = ماده شتر .  
نال = فی میان خالی .  
نبهره = سکه قلب و ناسره .  
نثار چیدن = جمع کردن نقل یا پولی که بر سر عروس ریزند .  
نخاس خانه = دکان برده فروشی  
نسپه = چین + رده + رج + مرتبه .  
نظاره = تماشا .  
نغول = زیر زمینی که در دامن کوه برای گوسفندان سازند .  
نفیر = فریاد .  
نگار = نقشی که زنان از حنا یا چیز دیگر بردست و پای خود کنند .  
نوبتی = پاسبان و نقاره چی .  
نون = شمشیر + کنایه از ابرو .  
نه ره سذر = کنایه از نه فلك .  
نهمن = سرپوش دیگ .



نیم بسمل = مرغی که سرش را بریده باشند و هنوز تماماً جان نداده باشد .

نیوشیدن = شنیدن + گوش کردن .

وئاق = اطاق + کلبه .

وئاق = غلام و خدمتکار .

ولوع = حریص .

هفت ( هر هفت کردن ) اشاره به آرایش زنان است که با هفت چیز یعنی حنا و

سرمه و وسمه و سرخاب و سفیداب و زرك و غالیه انجام میشده .

هفت الوان = طعامهای گوناگون و رنگارنگ .

هفت اندام = سر و سینه و شکم و دودست و دو پا

هفت اورنگ = هفت ستاره یعنی صورت دب اکبر که به عربی بنات النعش

گویند .

هفت پرده = کنایه از هفت آسمان .

هفت مردان = هفت گروه از مردمان که در اعتقاد عرفانی بهترین مخلوقاتند و

قوام جهان را به وجود آنان دانند ( قطب - غوث - اخیار - ابدال - اوتاد - نقبا - نجبا )

هلوع = حریص و ناشکیبا .

هم سنگ = هم وزن .

همیان = کیسه

هندو = خدمتکار و بنده .

هودج = تخت روان + کجاوه .

یازیدن = دست به چیزی بردن .

یزكدار = پیش قراول و کسانی که پیشاپیش لشکر راه میروند .

یکران = اسب اصیل و خوب .



الف

- ابوبکر ۱۸  
آدم ۳-۶، ۹۶، ۱۰۴  
ابراهیم خلیل ۱۱، ۱۵، ۲۵، ۹۲، ۲۴۳  
ابوسعید مهنه ۴۶، ۱۰۰، ۱۵۵، ۲۳۵  
۲۶۷، ۲۹۴  
انوشیروان ۴۴، ۱۶۵، ۲۳۹  
استغنا ۵۱، ۹۲، ۲۸۴  
آشنائی ۵۵، ۱۶۶، ۱۲۱، ۲۴۹، ۲۵۱  
۲۵۲، ۲۹۸  
اخلاص ۷۳، ۲۳۹، ۱۰۶، ۲۸۳، ۲۹۱  
ابوالفضل حسن ۲۴۷  
ابراهیم ادهم ۴۸، ۱۵۸، ۲۵۴، ۲۸۳  
۲۹۷  
ابن یامین ۵۴، ۱۰۴  
ابلیس ۱۰، ۲۴، ۶۲، ۷۰، ۷۳، ۱۰۲  
۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰  
۱۱۱، ۱۱۲، ۲۹۴، ۲۹۵  
اسکندر ۱۴۴، ۱۶۱، ۲۷۷، ۲۹۰  
ابوایوب ۱۴۶  
ایاز ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۴۰  
۱۵۶، ۲۵۲، ۲۵۷  
احولی ۱۵۸، ۲۷۹  
آب زندگانی ۱۶۱  
افلاطون ۲۷۵، ۲۷۷  
ارسطو ۲۷۷  
ابوعلی طوسی ۲۷۷  
ابوعلی فارمدی ۱۲۱، ۲۸۱  
اسم اعظم ۹۱  
ابوالقاسم همدانی ۷۵، ۸۹  
اویس قرنی ۲۸۸  
ایوب ۹۳، ۲۹۲  
ابوسهل صعلوکی ۲۹۳  
اقطع ۲۹۹  
ابوبکر واسطی ۱۱۹
- ازل ۹۵  
ابد ۹۴  
ابوبکر سقاه ۹۵  
آدم ۳، ۱۰۳  
ابن المبارک ۱۴۲  
اردشیر ۲۴۹  
اصمعی ۲۲۸  
ابوعبیده جراح ۲۵۷  
اجل = نگاه کنید به مرگ  
الهی نامه ۲۸۶  
اکسیر ۲۷۶  
ام معبد ۷  
اسرافیل ۱۵  
ادریس ۱۵، ۲۵  
اسمعیل ۱۵  
الیاس ۱۶  
آخر زمان ۷۳  
ایمان ۹۲  
آتش ۱۲۰
- ب
- بلقیا ۲۲۴  
بایزید بسطامی ۹۲، ۱۴۱، ۱۵۷  
۲۳۲، ۲۸۲، ۲۹۶  
بهلول ۱۱۵، ۱۲۹، ۱۶۷، ۱۷۲  
بوشنجه ۱۳۲  
بشر حافی ۳۰۲  
بوزرجمهر ۱۶۵  
بکتاش ۲۶۱  
بی خودی ۵۷، ۲۸۴، ۳۲۷، ۳۳۵  
بخشش = نگاه کنید به عفو  
بهشت (جنه) ۲۲، ۵۶، ۹۶، ۱۲۷  
۲۸۵، ۳۲۶  
بت ۴۲، ۷۶، ۷۸، ۹۰، ۹۳، ۲۸۸، ۲۸۹  
براق ۱۱، ۱۲  
بی علتی ۵۱



بی نشانی ۱۰۰  
بدو نیک = نگاه کنید به خیر و شر

پ

پیغمبر از ۵ تا ۱۸، ۲۰، ۲۱، ۲۳، ۴۴، ۷۵، ۹۲، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۸، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۶۲، ۱۷۰، ۲۹۳، ۲۹۴

پشیمانی ۲۹۶

پاکبازی ۲۳۵

پیری ۳۰۰، ۳۰۱

پرده = نگاه کنید به حجاب

پیوند فرزندان ۵۰، ۵۱، ۵۲

پیر ۷۶

ت

تشویر (شرم) ۷۲، ۱۴۳، ۲۲۹، ۲۹۳

تجرد ۳۳۴

تقدیر ۸۱، ۹۴، ۲۹۶، ۳۲۹

تسلیم ۷۵، ۱۱۶، ۱۳۰، ۱۴۲

تصوف ۱۱۶

توکل ۱۱۶، ۱۱۷

ترمدی ۱۰۲

تجرید ۱۳۷

توحید ۱، ۲۸۵

توبه ۱۶۵

تعطیل ۱۳۹، ۲۹۰

تشبیه ۱۳۹، ۲۹۰

ج

جمال ۶۳، ۶۸، ۱۰۰، ۲۸۰

جندی ۴۵

جبرئیل ۸، ۱۱، ۱۵، ۵۲، ۹۳، ۱۱۹

۲۳۰، ۲۴۳، ۲۵۴

جرجیس ۲۵۳

جعفر صادق ۷۸، ۲۴۰

جان ۳، ۶۲، ۶۴، ۸۳، ۹۳، ۹۶، ۱۲۶

۱۲۷، ۲۷۵، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۷

جادوئی ۷۰، ۸۲، ۹۰، ۱۰۴، ۱۱۲

جام جم ۱۱۳

ح

حرص ۴، ۷۹، ۲۳۶، ۲۴۵

حیان معبد ۲۳۸

حلاج ۸۶، ۲۴۶

حجاب (پرده) ۵۷، ۶۸، ۱۲۵، ۱۲۸

۹۴، ۱۵۶، ۱۶۱، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۲

۲۹۳

حسن بصری ۹۶، ۱۳۹، ۱۴۶

حبیب عجمی ۱۳۹

حال ۱۰۰، ۲۸۸، ۲۹۹

حارث ۲۵۹

حق الیقین ۱۰۰

حوا ۱۰۳

حافی نگاه کنید به بشر

حیرت ۲۹۰

حکمت ۲۷۷

خ

خامی ۲۵۵

خرقانی ۲۸۲، ۲۸۳

خیر و شر ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۳۲

۲۹۵

خاموشی ۹۸، ۱۰۰، ۲۴۶، ۲۷۷

۲۹۰، ۲۹۲

خناس ۱۰۳

خالوی سرخسی ۲۳۰

خضر ۱۶، ۲۴، ۲۳۱

خلیل - نگاه کنید به ابراهیم

خرقه ۴۷، ۷۶

خودی ۹۹

خورشید ۱۰۹

د

دنیا (دوستی آن) ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۱۲۴

۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱

دیوانه ۸۰، ۸۳، ۹۳، ۹۵، ۹۸، ۹۹

۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۴۵



رابعه دختر کعب ۲۵۹  
 روز محشر ۱۲۲، ۱۲۱، ۷۸، ۵۶، ۵۵  
 ۲۹۲، ۲۹۰، ۱۶۱  
 رند ۲۹۸  
 رعنائی ۲۹۱، ۷۶  
 رؤیت - نگاه کنید به دیدار  
 روح الله - نگاه کنید به عیسی  
 رضوان ۱۳، ۱۲  
 رسول - نگاه کنید به پیغمبر  
 ز  
 زلیخا ۲۵۳، ۹۴، ۱۱  
 ذکر یا ۲۹۲  
 زبیده ۲۸۴  
 زنار ۲۹۶، ۹۲، ۷۶، ۴۲  
 زیبائی - نگاه کنید به جمال  
 زاهد ۴۸  
 زمان ۷۴  
 س  
 سلیمان ۸۱، ۴۲، ۲۵، ۱۶، ۱۱، ۴  
 ۲۲۶، ۲۲۵  
 سرتاپك ۵۸  
 سجاوندی ۳۰۰  
 سنجر ۱۲۴  
 سفر در خود ۲۸۱، ۲۳۰  
 سیر ۴۴، ۱۴  
 سحر - نگاه کنید به جادوئی  
 ش  
 شهوت ۸۸، ۳۹، ۲۶  
 شیطان - نگاه کنید به ابلیس  
 شبلی ۱۵۱، ۱۳۹، ۱۱۰، ۷۱  
 ۲۹۴، ۱۵۵  
 شعبی ۱۶۸

۲۷۸، ۱۶۰، ۱۵۳  
 دل ۱۱۹، ۱۱۸، ۹۴، ۸۷، ۸۶، ۵۵، ۴  
 ۱۶۷، ۱۴۵، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۲۹، ۱۲۰  
 ۲۹۴، ۲۹۰، ۲۸۹، ۲۸۸، ۲۷۷، ۲۷۶  
 ۲۹۹، ۲۹۸، ۲۹۷، ۲۹۵  
 دوستی ۱۱۰  
 دینا (ذم آن) ۷۳، ۷۵، ۱۱۵، ۱۲۹، ۱۵۲  
 دوئی ۲۸۲، ۸۲  
 درد، اندوه (کلمات دیگری بهمین معنی)  
 ۱۲۹، ۹۸، ۹۶، ۹۵، ۸۸، ۸۶، ۸۲، ۳  
 ۲۹۸، ۲۹۷، ۲۸۷، ۲۷۹، ۲۷۸، ۲۵۷  
 دوستی حق ۲۵۳، ۹۰، ۸۹  
 ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۸۷، ۲۷۹  
 دیدار حق ۲۷۸، ۲۵۶، ۶۸  
 دوزخ ۱۲۷، ۹۷، ۵۶، ۵۵، ۳۵، ۲۴، ۲۵۶  
 دولت ۸۷، ۷۶، ۵۶، ۹۸، ۷۶، ۵۶، ۵۱  
 دجال ۸۳  
 دریا (بمعنی عرفانی) ۲۹۲، ۲۹۰، ۸۲  
 دعا ۲۹۱، ۹۱، ۳۷، ۳۶  
 دیو ۸۱، ۷۳، ۷۰، ۴  
 داوود ۲۵، ۱۶  
 دعوی ۱۶۸  
 ذ  
 ذات الهی ۵۸، ۱  
 ر  
 ریا ۱۰۳، ۷۳، ۷۲، ۷۱  
 رضا ۱۶۸، ۱۶۷  
 روح ۱۲۶، ۲۴  
 رحمت الهی ۲۹۳، ۴۷، ۲  
 ربوبیت ۲۸۴  
 رودکی ۲۷۲  
 رابعه ۲۸۲، ۱۲۸، ۹۶



عالم بعد ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۸، ۱۳۹  
عباسه طوسی ۱۲۴، ۲۴۰  
عفان ۲۲۵

عطار ۱۸، ۲۸۶، ۲۸۹، ۳۰۳  
عفو ۳۰۰

عصمت ۲۹۷

عجز ۲۹۷

عرش ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۲۴، ۶۷، ۱۲۰، ۱۲۷

عنایت ۵۶

عمر جاویدان ۷۰

غ

غفلت ۷۸، ۷۹، ۳۰۲

غزالی ۱۳۴، ۲۸۰

غیبت گوئی ۲۴۶

غیر ۲۹۹

غیب ۲۸۶

ف

فخرالدین گران ۸۳

فضیل ۲۸۳

فنا ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸

۲۳۲، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۹۰

فضل ربیع ۱۷۱

فقر ۹، ۲۲۶

فردوسی ۲۸۷

فرقه ۸

فرش ۱۱

فاروق ۲۰

ق

قهر ۱۰۵، ۱۰۶، ۲۹۵، ۲۹۹

قناعت ۲۲۶، ۲۸۶

قیامت - نگاه کنید به روز محشر.

قال ۱۰۰، ۲۸۸

قدوس ۲۸۳

قاب قوسین ۱۴

شرك ۶۸، ۸۲، ۱۵۷

شفیق بلخی ۱۱۷

شعیب ۲۵۵

شاپور ۲۵۰، ۲۵۱

شعر ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹

شفاعت ۴۲، ۴۸

ص

صفات الهی ۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴

صوفی ۶۲

صبر ۸۳، ۹۴

ط

طاووس یمانی ۱۶۲

طاعت ۷۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۲۴، ۲۹۵

طوبی ۱۱، ۱۲

ع

عمر ۲۰، ۷۷

عثمان ۲۱

علی ابن ابی طالب ۲۲، ۴۳

عایشه ۱۰

عشق ۲، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳

۶۲، ۸۳، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۱۰۰

۱۰۱، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۲۰

۱۴۰، ۱۵۳، ۱۵۵، ۲۳۴، ۲۵۸

۲۶۷، ۲۷۹، ۲۸۷، ۲۹۱، ۲۹۵

۲۹۶

عطای بی علت ۵۱، ۹۱، ۱۳۶

علی رودباری (شیخ) ۲۳۳

عنایت ۵۶

عبودیت ۲۸۴

عزرائیل ۱۵، ۸۱، ۱۶۳

عیسی مسیح ۸، ۱۱، ۲۵، ۳۹، ۷۳

۷۶، ۹۱، ۱۱۹، ۱۲۴، ۲۳۷، ۲۸۵

عبدالله مسعود ۳۰۱



ك

کینخسرو ۱۴۹  
کیمیایا ۲۵، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۲، ۲۸۵  
کعب ۲۵۹  
کوشهدی ۱۳۴  
کلیم - نگاه کنید به موسی  
کوثر ۱۳  
کن ( فیکون ) ۲۵  
کرسی ۱۲۰، ۱۲۷  
کرام الکاتبین ۱۲۲ و ۱۲۶

گ

گورکانی ( شیخ ) ۴۹  
گناه ۹۵، ۲۹۵

ل

لیلی ۵۷، ۸۷، ۹۹، ۱۰۹، ۲۳۵،  
۲۵۸، ۲۸۱  
لعنت ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۱  
لطف ۱۰۶

م

مجنون ۵۷، ۵۸، ۸۷، ۹۹، ۱۰۹،  
۲۳۵، ۲۵۸، ۲۸۱  
مستی ۲۳۲  
محمود ( سلطان ) ۶۸، ۷۷، ۹۵،  
۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۳،  
۱۲۳، ۱۴۰، ۱۵۶، ۲۳۴، ۲۵۲،  
۲۵۷، ۲۸۳، ۲۸۷  
مأمون ۲۲۶  
موسی ۱۱، ۱۶، ۲۵، ۹۷، ۱۱۱،  
۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۵۶، ۱۶۸، ۲۹۰  
محشر نگاه کنید به روز محشر .

معروف ۲۸۲

معشوق طوسی ۴۵، ۱۵۵

ملکشاه ۱۵۴

محببت ۳۹

مریم ۱۱۹

مرزبان ۱۶۴

مرگ ۳، ۷۸، ۸۱، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۹

مرگ از خویش ۲۹۷

معراج ۹، ۱۲، ۱۴، ۲۵

معرفت ۴۸، ۱۲۸، ۲۸۳، ۲۹۴

مقامات ۲۸۵

مسیح - نگاه کنید به عیسی

میکائیل ۱۵

مصطفی - نگاه کنید به پیغمبر .

محمد رسول الله - نگاه کنید به پیغمبر .

مرحومه ۲۷

مور ۴۲، ۴۳

مهدی ۷۳

منصور حلاج - نگاه کنید به حلاج .

ماه ۱۰۹

ن

نام(های) خدا ۱۴، ۸۹، ۹۱، ۱۰۰، ۲۸۴

نمرود ۹۲، ۲۴۵

ندای حق ۲۲۹ .

نوحه ۲۹۱

نفس ۶۱

نفس اماره ۶۲، ۷۳، ۱۶۱

نفس مطمئنه ۶۲

نوری ( شیخ ) ۸۹

نیک و بد - نگاه کنید به خیر و شر

نشان ۲۹۲

نیستی - نگاه کنید به فنا

نوح ۱۲، ۱۵، ۲۵

نور حق ۶۹

نماز ۷۲، ۷۹، ۸۶، ۹۹

و

وقت ۲۲۹

وحدت ۱۵۸

ویس و رامین ۸۶

وسواس ۱۰۳



ی  
یوسف ۱۳ ، ۱۵ ، ۲۵ ، ۵۱ ، ۵۵ ،  
۹۴ ، ۱۰۴ ، ۲۳۰ ، ۲۷۹ ، ۲۸۰ ،  
یوسف همدانی ۹۴  
یحیی معاذ ۲۳۲ ، ۲۴۱ ،  
یعقوب ۵۱ ، ۵۳ ، ۲۸۰ ،  
یونس ۱۶  
یحیی ۱۶

ه  
هاروت و ماروت ۸۱ ، ۱۱۱ ،  
هرون الرشید ۲۹۸  
های و هو ۲ ، ۲۹۸ ،  
هاتف ۹۳ ، ۲۹۷ ،  
همت ۶۷

KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc No ... 1.0.4.2.41...

Dated ... 15.12.01



772  
908  
570  

---

1950

Call No. A4125095328 Date \_\_\_\_\_

Acc. No. ~~6770~~

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

—•—•—

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

**DATE LOANED**

Class No. \_\_\_\_\_ Book No. \_\_\_\_\_

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. \_\_\_\_\_

--	--	--	--



772  
908  
570

1950

Call No. A 4725095728 Date \_\_\_\_\_

Acc. No. ~~2710~~

### J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



